

مہشید امیر شاہی

در حضر

در حضر

مهشید امیرشاهی

مهشید امیرشاهی

در حضر

اچاپ اول ۱۹۸۷

چ

کلیه حقوق این کتاب اعم از نقل یا ترجمه یا اقتباس یا هر نوع بهره برداری رسانه ای (چاپی و تصویری و صوتی) منحصر است به مهشید امیرشاهی

Copyright © Mahshid Amirshahy

در حضر

«من اینجا بیگانه‌ام،
این فرازهای بلند و سرکش
و فرودهای خشن و ناهموار
سنگی را فرسنگی می‌نماید
و پا را از رفتن باز می‌دارد.»

ویلیام شکسپیر (ریچارد دوم)

پیشگفتار

من این مردم را نمی‌شناسم - مردمی که در چشم‌هاشان به جای حیای آشنا، بیشمرمی بیگانه جا دارد. زبانشان را نمی‌فهمم - زبانی که درعوض سخن شیرین، بار تلخ شعار گرفته است. این مردمی که پا را به تجاوز برمی‌دارند و در سر نقشه‌تهاجم دارند، از من دورند. این مردمی که دستشان چنگ است و دلشان از سنگ، با من نیستند. من این مردمان را نمی‌شناسم، زبانشان را نمی‌دانم.

این عربده‌جویان از کجا آمده‌اند؟ به کجا می‌روند؟ از خاک این ملک چه می‌خواهند؟ به سرنشینان این سرزمین چه می‌گویند؟

می‌گویند: انقلاب!

انقلاب؟ انقلاب از هر گلوله‌ای کارگرتر است، از هر تیری هدف دوزتر، از هر شمشیری برآتر. انقلاب از هر جنگی کثیف‌تر است، از هر حادثه‌ای خودکامه‌آفرین‌تر، از هر فاجعه‌ای خونبارتر. کلمهٔ انقلاب می‌کشد - میلیون‌ها به خاطرش مرده‌اند. انقلاب جز خفقان ره‌آوردی ندارد - میلیون‌ها تجربه‌اش کرده‌اند.

انقلاب! انقلاب کبیر فرانسه! انقلاب اکتبر روسیه! انقلاب فاشیستی آلمان!
انقلاب فرهنگی چین! کدام از این‌ها الگوست؟ الگوی انقلاب مذهبی
ایران...؟

«دوران وحشت» انقلاب فرانسه، ۱۲ ماه به درازا کشید، و ۳۸ هزار جسد به جا
گذاشت. پس از آن، خونریزی‌ها ۵ سال ادامه داشت. نتیجه‌اش ناپلئون بود و
جنگ‌هایی که به قیمت جان ۲ میلیون نفر تمام شد.

انقلاب روسیه، استالین را حاکم کرد. در تصفیه‌ها و «گولاگ» های استالینی
۲۰ میلیون مردند. مردند و جامعه شناسان و آمارگران می‌گویند ۱۰۰ میلیون
کودکی که می‌بایست، زاده نشدند.

پایه‌گذار انقلاب آلمان، هیتلر بود - زندانبان یک میلیون زندانی، مبتکر
اطاق‌های گاز، مخترع اردوگاه‌های شکنجه، باعث جنگ جهانی دوم، عامل
قتل ۳۸ میلیون انسان.

مائو تسه تونگ انقلاب فرهنگی چین را به راه انداخت، اگر رنگ فرهنگ را
زدود، در عوض زمین را رنگین کرد - با ریختن خون یک میلیون زن و مرد. در
طول انقلاب چین، چند نفر از بین رفته‌اند، معلوم نیست. بعضی می‌گویند ۲۰،
و بعضی ۶۰ میلیون.

چه دست آوردی، کدام تحفه‌ای، به ریختن تَن‌ها خون میلیون‌ها تَن می‌ارزد؟ چه
نتیجه‌ای، کدام عاقبتی، جواز گرفتن جان این همه انسان را صادر می‌کند؟
آزادی!

آزادی؟ کدام انقلاب آزادی ارمغان داشته است؟ کدام کشور بر پیکر قربانیان
انقلابش بنای آزادی برپا کرده است؟ بر پشته کشتگان‌ش علم آزادی برافراشته
است؟ بر جوی خون‌های جاری نهال آزادی کشته است؟

آزادی فرانسه، سال‌ها سال پس از انقلاب و با اصلاحات به دست آمد. آزادی،
هم امروز در نیمی از آلمان کلمه‌ای است بدون مفهوم. آزادی هنوز در شوروی
افسانه‌ای است دروغ و در چین دروغی است داستان‌گون.

آنها که در پی آزادی بودند، انقلاب را خواستند؟ خمینی را پذیرفتند؟ آنها که
آزادی را می‌شناختند، به پیشواز دشمنانش رفتند؟ مصلحان را راندند؟ بدبخت
تاریخ! تاریخ ناتوان، تاریخ درمانده، تاریخ بیهوده، تاریخی که هرگز درسی
نمی‌دهد، هرگز شاگردی ندارد و برای ابد در کنج کتابخانه‌ها خاک می‌خورد!

همه چون من در حیرتند؟ چون من سرگردان؟ چون من بیمار؟ همه در جدالند؟ در پرس و جو؟ در تکاپو؟ یا فقط منم که شیم در بیداری می‌گذرد و روزم در کابوس؟ منم تنها که در دیارم غریبم، و در میان یاران غیر؟ تنها زندیق منم در مجلس زاهدان؟ تنها اسیر، در جمع آزادان؟ تنها ایرانی، در محفل مسلمانان؟ مخالف انقلاب، بین انقلاب زدگان، تنها منم؟

گاه به نظرم می‌رسد که زمان، چون تیر شهابی می‌گذرد، گاه فکر می‌کنم که جهان چون صخره‌ای سنگین متوقف است. گاه حوادث را چون حلقه‌های زنجیری به هم پیوسته می‌بینم، گاه وقایع را چون دانه‌های تسبیحی از هم گسسته می‌دانم. گاه روزهای پیاپی قدم به بیرون نمی‌گذارم، گاه شب‌های متوالی به خانه بر نمی‌گردم. گاه همه حال مجازی می‌نماید، گاه همه چیز حقیقی جلوه می‌کند. گاه با دنیا قهرم، گاه در جنگ. گاه تحمل خود را ندارم، گاه تاب دیگران. گاه در جمع احساس تنهایی دارم، گاه در خلوت تصور ازدحام. گاه می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم، گاه نمی‌خواهم هیچ چیز را به خاطر نسپرده بگذرم. گاه خشم بر من غالب است، گاه شرم. گاه ترس راه نفسم را می‌گیرد، گاه بغض. گاه ناظرم، گاه بازیگر، گاه تسلیمم گاه عصیانگر. گاه می‌گویم بمانم و ببینم، گاه می‌خواهم بمیرم و ندانم.

فصل یک

مست خواب می‌شوم:

«اهالی محترم تهران!... اهالی محترم تهران!...»

خوابم، هنوز خوابم، و در خواب حس می‌کنم که با صدایی ناآشنا بیدار شده‌ام که درد در سرم نشانده است. پلک‌ها را تنگ می‌بندم، هم برای اینکه باورم بشود خوابم و هم برای اینکه درد سر را با فشردن پلک تخفیف بدهم.

صدا باز بلند می‌شود:

«اهالی محترم تهران! از بامداد امروز برای حفظ آرامش پایتخت...»

توی تخت نیم‌خیز می‌شوم، می‌نشینم، چشم‌هایم هنوز بسته و فشرده است.

«...حکومت نظامی اعلام شده است. از اهالی محترم...»

صدا همراه خواب‌آلودگی من دور می‌شود. کرخی کم‌خوابی و سردرد بیداری شتابزده، شدت می‌گیرد. ذهنم مه‌گرفته است، اما زودتر از بدنم به تکاپو می‌افتد. کنجکاوم، حالا می‌خواهم صدا را یکبار دیگر بشنوم.

در حضر

درست شنیدم؟ حکومت نظامی از صبح امروز؟ گوش را تیز می‌کنم. به نظرم می‌رسد جای کلمات هنوز در فضای خیابان هست، اما صدا دیگر نیست.

خانه را چنان سکوتی گرفته است که به بی‌صدایی کابوس می‌ماند. ساعت چند است؟

تنم را، که هنوز از مغزم حرف شنوی ندارد، از تخت بیرون می‌کشم و با چشم‌های نیم‌بسته و تلوخوران می‌روم توی حمام و یکسر زیر دوش. هرچه بخار، سنگین‌تر روی آینه، شیشه‌های پنجره، پرده‌های پلاستیکی، دیوارها و دستگیره در می‌نشیند، مه ذهنم پراکنده‌تر می‌شود.

چرا با جارچی؟ چرا با بوق و کرنا؟ چرا دیشب در اخبار نگفتند؟ با اینکه دیگر بیدار بیدارم، با اینکه لااقل حدود یک هفته است هر روز صبح که بلند می‌شوم، منتظر خبر و حادثه‌ای هستم، باورم نمی‌شود، درست نمی‌فهمم چه شده است. هنوز دور و برم فضای خواب‌آشفته‌ای را دارد. شاید به خاطر بخار آب، نم در و دیوار، سکوت دور و بر. موهایم را در حوله‌ای می‌پیچم، تنم را خشک می‌کنم و از حمام بیرون می‌آیم.

ساعت چند است؟

تلفن زنگ می‌زند. سیّد است. امروز باهم در باشگاه طوس قرار ناهار داریم.

«از خونه تکون نخور، اوضاع شلوغ، من نزدیکای یک میام عقببت.»

«چه خبره سید؟»

«حکومت نظامی اعلام شده، تو میدون ژاله کشت و کشتاره...»

«میدون ژاله؟»

«آره - سربازا جلوی تظاهرات مردمو گرفتن. من الان تلویزیونم - همینطور خبر می‌رسه. اوضاع قمر در عقربه، از خونه جم نخوری‌ها! ساعت یک میام دنبالت.»

موهایم هنوز نیم خیس است که از خانه بیرون می‌روم، به این امید که تاکسی، ماشین، وسیله‌ای پیدا کنم و خودم را به میدان ژاله برسانم. «رنج روور» قوم و خویش‌هایی که من در خانه‌شان مهمانم، دم در است اما از خود میزبانان خبری نیست. هنوز پنجاه متری از سربالایی تند خیابان فرشته را به سمت جاده پهلوی نرفته‌ام که صاحب‌خانه‌ها با «گلف» مهین می‌رسند.

«کجا؟»

«یکی از ماشینا رو امروز به من قرض میدین؟»

مهدی با کنجکاوای معمولش باز می‌پرسد: «کجا؟»

«میدون ژاله - میگن شلوغه.»

مهین می‌گوید: «منم میام.»

«تو جات اونجا نیست خانوم، کشت و کشتاره...»

مهدی می‌گوید: «اگه کشت و کشتاره مگه خلی...»

«آقا جون ماشینو به من قرض میدی یا نه؟»

مهدی من من می‌کند و بالأخره می‌گوید، «خوب پس همه باهم بریم.»

حوصله بحث ندارم.

«با رنج روور بریم.»

مهدی پشت رل می‌نشیند، من کنارش و مهین عقب. در جاده پهلوی تقریباً کسی نیست. حتی سرباز و آژان هم دیده نمی‌شود. شهر ساکت است و غریبه. توی اتومبیل خلاصه اتفاقات روز را تعریف می‌کنم.

«فهمیدم چرا جارچی فرستاده بودن؟ میدونی یاد چی افتادم؟ یاد "ریبلاس": "اهالی مادرید! آسوده بخوابید! مملکت امن و امان است! شاه و ملکه در خوابند!"»

مهین نمایشنامه را نخوانده است و می پرسد، «چی؟ چی بود؟»
مهدی فیلم آن را دیده است. می خندد و می گوید: «پس تو اصلاً خوابیدی، چون دیشب که خیلی دیر اومدی.»
مهین می گوید: «یعنی صبح بود اصلاً! چهار بود؟ پنج بود؟»
«همین حدودا - بیدارت کردم؟»

«نه بابا، بیدار بودم، مگه من می خوابم؟...»
مهین باز بهانه پیدا می کند که تمام پروندهٔ طبی، تمام گرفتاری‌ها، تمام شکایت‌هایش از زندگی، از مهدی، از روزگار، از زمین و از زمان را بدون ترتیب و آداب با جمله‌های ناقص بدون فعل و فاعل، از پشت روی سر و گردنم بریزد. بی آنکه گوش کنم می شنوم. حواسم به خلوت و سکوت نا مانوس شهر است. جمعهٔ غریبی است.
رادیوی ماشین اخبار ظهر را پنخش می کند. خبر حکومت نظامی را می دهد. ولی صحبتی از میدان ژاله نیست.

مهدی می گوید، «نه بابا، خبری نیست.»
شهر چنان خلوت است که مهدی با وجدان آسوده به خودش اجازه می دهد که در عکس جهت، وارد کوچه‌های یک طرفه بشود. از کوچهٔ حقوقی تا میدان ژاله حتی یک اتومبیل هم درخیابان‌ها نمی بینیم. وقتی به میدان نزدیک می شویم، در دو سه جا چند نفری دور هم جمعند و به نجوا ولی با هیجان با هم حرف می زنند. از کنار یک مرد جوان لندوک

کوتاه قدی می گذریم که در پناه دیوار و با سرعت راه می رود. نگاهش می کنم، صورتش سفیدی بیمارگونه ای دارد.

«مهدی نگهدار.»

«چی شد؟»

«نگهدار آقا جون دیگه.»

اتومبیل درست متوقف نشده است که من پیاده می شوم و به طرف جوان می روم. پسر بی اختیار بیشتر خودش را در پناه دیوار می گیرد و می ایستد. وقتی می بیند زخم، نفسی را که در سینه حبس کرده است، رها می کند. از نزدیک چشم هایش بیشتر از رنگ پریده اش ترسش را نشان می دهد.

«تو میدون چه خبره؟»

دور و برش را با وحشت نگاه می کند، «کشتن! همه رو کشتن!»

می پرسم، «چی شد؟ چطوری؟»

می گوید: «سربازای اسرائیلی همه رو درو کردن.»

«اسرائیلی؟»

«چه میدونم - همه میگن. میگن اسرائیلین.»

«خیلی کشته شدن؟»

جوان ترسش ریخته است. «خیلی، میگن خیلی خیلی، میگن...»

«کی میگه؟ شما خودتون اونجا نبودین؟»

جوان یک لحظه تردید می کند بعد سینه را صاف می کند و می گوید:

«البته که بودم.»

وقتی ماشین دوباره راه می افتد، پسر هم دوباره در پناه دیوار با قدم های تند راه می افتد. متوجه نمی شوم که مهدی از کدام کوچه، نزدیک میدان می پیچد. حدود صد متری یک صف سرباز سر در می آوریم - یک نفر

«ایست» محکمی می دهد و مهدی محکم ترمز می کند. در را باز می کنم که پیاده بشوم - مهین بی مقدمه از پشت لباسم را می چسبد و عقب می کشد. صدای جیغ او و جر خوردن پارچه، درهم قاطی می شود. مهدی حتی منتظر نمی ماند که در را ببندم، حتی دور نمی زند، با سرعت دنده عقب می گیرد و داخل اولین کوچه می پیچد و تا در خانه پایش را از روی گاز بر نمی دارد.

تنها چیزی که در آن یک لحظه گذرا می بینم این است که کف خیابان اینجا و آنجا خیس است، جز صف فشرده و منظم سربازها هیچکس آنجا نیست و کسی که به ما ایست می دهد لهجه عبری ندارد.

تمام طول راه میان نیمه جیغ های هیستریک مهین غر می زنم:
«من که گفتم شماها نیاین!... چرا نداشتین من ببینم چی شده؟...»
می خواستی یه دقیقه صبر کنی!...»

مهدی می گوید، «تو واقعاً خلی - سربازه گلنگدشمنم برات کشید.»

می گویم: «برو بابا!»

«ا - میگم گلنگدشمنم...»

«خیلی خب، خیلی خب.»

وقتی می رسیم سید آمده است عقبم و با طلا توی ماشین منتظر است. لباس پاره را عوض می کنم و راه می افتیم.

فصل دو

سید تا وقتی سرگرم پاک کردن عینکش با دستمال سفره است، کسی را نگاه نمی‌کند. بدون عینک به کلی آدم دیگری است - فقط نه به این دلیل که گونه‌هایش استخوانی تر می‌شود و پیشانی‌ش بازتر - سید بدون عینک به نظر لخت می‌آید و مثل همه آدم‌های لخت، بی‌دفاع.

بار اولی که باشگاه طوس غذا خوردم، چند شب بعد از رسیدنم به تهران بود. سید و طلا، تمام جمع دوره‌های پنجشنبه را دعوت کرده بودند. صورت‌های نیمه‌آشنای گویندگان و نیمه‌معروف تهیه‌کنندگان تلویزیون از کنار میز ما رد می‌شدند، با سید سلام و تعارف می‌کردند و وقتی چشمشان به «غیر خودی» می‌افتاد، باد به غبغب می‌انداختند و منتظر

بودند که غیر آشنایان و غیرمعروفان از دیدار آنها مفتخر، متعجب یا شاد باشند.

فضای ناهار این جمعه، با شام آن پنجشنبه خیلی فرق دارد. کاکل‌ها خیلی افراشته نیست. غبغب‌ها خیلی باد ندارد. «خودی» و «غیر خودی» خیلی مطرح نیست. هرکس که وارد سالن ناهارخوری می‌شود یک لحظه مکث می‌کند، اول با چشم اطاق را دور می‌زند، دوستان نزدیک‌تر را پیدا می‌کند و به جمع آنها می‌پیوندد. نوعی هیجان، نوعی بی‌باکی، نوعی ترس در هواست. گاه صدای خنده‌ای روی پیچ پیچ مداوم بلند می‌شود و همه سرها را به طرف خود می‌کشاند و بلافاصله خاموش می‌شود.

طلا طبق معمول نگران سید است و حرف نمی‌زند. وقتی نگران است ابروهای کمرنگش کمی تاب بر می‌دارد و بالا می‌رود، چشم‌های روشنش گرد می‌شود، لب‌های کوچکش حالت سؤال به خود می‌گیرد و از همیشه بی‌گردن‌تر به نظر می‌رسد. اگر کسی با قیافه‌اش آشنا نباشد، محتمل است نگرانش را با تعجب اشتباه کند. ولی من با قیافه و احوالات طلا آشنا هستم و از نگرانی بی‌صدایش برای سید خوشم می‌آید. در تعادل مطبوعی که این سال‌های اخیر در زندگی این دو نفر ایجاد شده است نوعی تباری وجود دارد که فارغ از حسادت‌ها و خلق تنگی‌های متعارف زن و شوهرهاست.

سید عینکش را دو باره می‌گذارد و به این امید که از غربت فضا کم کند از آخرین کتاب «رومن‌گاری» حرف می‌زند - از: «بلیط شما از اینجا دیگر معتبر نیست». اسم کتاب را یک هوا بلندتر از نجوای حاکم بر سالن می‌برد و برای لحظه‌ای میز ما را مرکز توجه همه حاضرین می‌کند.

سید بلافاصله صدا را پایین می آورد و می گوید، «وقتی خوندمش به طلا گفتم ما مردا خیلی آسیب پذیرتر از اونی هستیم که خیال می کنیما.»
 پچ پچ مسری است و من هم با صدایی آهسته می گویم، «ما زنا می دونیم اما به روتون نمیاریم.»

هر دو خودمان را موظف به حرف زدن می دانیم و هر دو حس می کنیم که بحث در باره آثار ادبی، که تمام پنجشنبه شب های ما را پر می کرد، در فضای امروز نمی گنجد. مع هذا سید می پرسد، «کتابی که سال ۷۵ جایزه گنکور گرفت کار گاریه با اسم مستعار؟»

می گویم، «اینطور شایعه. اما خودش به کلی منکره و "امیل آزار" نامی ام که قراره نویسنده کتاب باشه تا به حال برای گرفتن جایزه پیداش نشده.»
 طلا در گفتگوی عوضی ما شرکت نمی کند - فقط هم دلیلش شرایط خاص امروز نیست - اصولاً کم حرف است.

طلا در دوره های شلوغ پنجشنبه هم، که تا قبل از سفر من دائر بود، حرف نمی زد - احتمالاً خوش هم نبود و بیشتر برای همراهی با سید در جمع شرکت می کرد. با این حال همیشه سید، که هم حرف داشت و هم خوش بود، آخرهای شب سر صندلی خوابش می برد و طلا بیدار و هوشیار می ماند و ساکت ما را نگاه می کرد. فقط وقتی کسی چرت زدن های سید را دست می انداخت به حرف می آمد و به دفاع از شوهر می گفت، «خب از بس کار می کنه - از صبح کله سحر تا بوق سگ. خب هر کس دیگم بود از حال می رفت دیگه.» و باز سکوت می کرد و با نگرانی مواظب بود که سید به خرناس نیفتد.

طلا اصولاً اهل حرف‌های در گوشی و درد دل‌های دو نفره است و در جمع احساس غربت می‌کند. به هر حال در فضای امروز احتمالاً طلا تنها کسی نیست که این احساس را دارد. درست در خط دید من، پرویز تنها سر میزی نشسته است و یکی دو میز دور و برش خالی است. من پرویز را از زمانی که هر دو در انگلستان شاگرد مدرسه بودیم، ندیده‌ام. نه دوره‌ای که روشنفکران مسئول مدال قهرمانی به سینه‌اش زدند او را دیدم، نه وقتی که انقلابیون متعهد شایع کردند که عضو ساواک است.

اولین بار پرویز را در جلسات «انجمن دانشجویان» در لندن دیدم. او تازه از ایران رسیده بود و من تازه از شبانه روزی وارد دانشگاه شده بودم. یکی از نجیب‌ترین صورت‌هایی را داشت که من تا آن روز دیده بودم. توی چشم‌های درشتش شرم بر هوش غالب بود - و وقتی آدم به میزان هوشش پی می‌برد، تازه می‌فهمید که شرمش به چه درجه است. انجمن، انجمن ادبی بود. شب‌های شعر خوانی و جلسات بحث و سخنرانی داشتیم. روزنامه‌ای هم راه انداخته بودیم و سالی یکبار هم بلیط می‌فروختیم و نوروز را جشن می‌گرفتیم. عکس‌های اولین عیدی که همه دور هم جمع بودیم هنوز هست. جشن تا صبح طول کشید و من و دارا و هوشنگ و پرویز بعد از منظم کردن سالن و تحویل دادنش، یکسر رفتیم به «هاید پارک» و بعد هم روی «سرپن تاین» قایقرانی کردیم. در عکس‌ها، من پولیور پشمی یکی از بچه‌ها را پوشیده‌ام - به نظرم مال پرویز را.

سال‌هاست خبرهای پرویز، از دور به گوشم می‌رسد. می‌دانم در تلویزیون کار می‌کند، زن گرفته است و دو بچه دارد. اصلاً نمی‌دانم رابطه‌اش با همکارانش چگونه است - این رابطه در مواقع عادی هر چه باشد، امروز همه آشکارا «بایکوتش» کرده‌اند. میزش حکم اطاق قرنطینه را دارد، کسی نزدیکش نمی‌شود.

پرویز سرش پایین است - با همان حجب و حیایی که من در دوره دانشجویی در او سراغ داشتم - و می‌دانم که اگر سرش را هم بلند کند و چشمش به چشمم بیفتد، غریبه نگاهش خواهم کرد. سیروس یکسر می‌آید سر میز ما. خبرهای او را هم جسته و گریخته دارم، چون او را هم از پاریس دیگر ندیده‌ام. به او هم از زمانی که دوره چپ زدگی و کنفدراسیون بازی را کنار گذاشته است و از یاران همفکر بریده است، نسبت‌های فراوانی می‌زنند: ساده‌ترینش همکاری با ساواک.

سیروس را چند سال بعد از پرویز شناختم. دوره کوتاهی در «سیت» دانشجویان پاریس هم‌خانه بودیم. او از آلمان آمده بود تا مدتی فرانسه بماند، من از نروژ به پاریس فرار کرده بودم که طلاقم را بگیرم. جوان قرتی قشنگی بود که خوب لباس می‌پوشید و ماشین اسپورت قرمزش به کوی دانشجویی رنگ پول می‌زد. معاشرینش چپی‌هایی بودند که باسی اسمشان را «سوسیالیست‌های جزوهای» گذاشته بود. آنهایی که حمام نکردن را نشان انقلابی بودنشان می‌دانستند و پیشرو بودنشان را با پیشنهاد بغل خوابی در جلسه اول آشنایی نمایش می‌دادند و پول شرابشان را از این و آن تیغ می‌زدند - از جمله از سیروس.

در حضر

سیروس و پرویز هیچ شباهتی به هم ندارند - نه خَلَقاً و نه خُلُقاً، ولی بی اختیار فکر می کنم: «سیروس هم امروز جایش توی قرنطینه است». سری برایش تکان می دهم و با طلا مشغول صحبت می شوم. سیروس چند لحظه ای با سید حرف می زند و بعد بلند می شود و می رود - و کنار پرویز می نشیند.

فصل سه

وقتی به خانه مهدی و مهین برمی‌گردم انیس مدتی است رسیده است و ظرف شکلا را هم جلوش گذاشته است و روی نیمکت پهن است. این احوالاتش، که بسیاری را عصبانی می‌کند، برای من خوشایند است. برایش اصلاً مهم نیست که اینجا خانه من نیست - من هر کجا باشم از نظر او صاحبخانه‌ام، در نتیجه او هم صاحبخانه است. مهدی و مهین را مطلقاً تحویل نمی‌گیرد. به هر حال آنها فعلاً در منزل نیستند.

انیس باز با شوفر تاکسی دعوا کرده است، باز سر رئیسش در وزارت خارجه مسخره بازی در آورده است، باز ستاره خواهر زاده‌اش را به باد فحش گرفته است، باز...

انیس با تنها کسی که دعوا ندارد منم. دعوهایش به برکت شکل و شمایل و صدا و هیكلش غالباً به فتح او و شکست طرف ختم می‌شود.

بلند و خیلی چاق است و صدایش حتی وقتی فریاد می‌زند - و معمولاً فریاد می‌زند - جیغ نیست، آهنگ آمرانه‌ای دارد که مرعوب می‌کند.

انیس را وقتی دیدم که هنوز غم مرگ پدرم تازه بود و سیاه به تن داشتم - قبل از طلاق فریبا، در خانه فریبا. با آنکه پدرش حریف قمار پدرم بود، مادرش مادرم را می‌شناخت و هر دوی ما در یک مملکت درس خوانده بودیم، تا قبل از مهمانی فریبا همدیگر را ندیده بودیم. هیچوقت همزمان در یک شهر نبودیم، فقط از دور سال‌ها بود که با اسم هم آشنایی داشتیم.

در حقیقت حسین باعث دیدار من و انیس شد. چون من تصمیم گرفته بودم که به خانه فریبا بروم - فقط نه به این خاطر که دلم عزای پدر را تمام نکرده بود، بیشتر از این بابت که تحمل فریبا را در روزهای شادی هم نداشتم. شب مهمانی، حسین عقبم آمد. گفتم، «من حوصله این دختره خل و چلو با اون مهمونایی لوسش ندارم.»

حسین گفت، «مگه من دارم؟ پاشو بریم، اقلاً تو اون بدبختی دست همدیگه رو می‌گیریم - پاشو.»

می‌دانستم که اصرار حسین برای این است که من از خانه بیرون بروم. آن روزها مرتب می‌گفت، «مثل جغد شدی! قو قو قو تک و تنها می‌تپی تو خونت! از بس آدم ندیدی وحشی شدی!»

برای اینکه حسین را راضی کنم، به علاوه از شر پيله‌های بعدی فریبا خلاص شوم، رفتم و با انیس آشنا شدم. رفتارش از همان لحظه برخورد طوری بود که گویی هزار سال است با من رفیق است. طنز و اداهای شیرینش چنان جذبم کرد که یادم رفت منزل فریبا هستم. خنده‌اش واگیر

داشت - گاهی بی آنکه بدانم به چه می خندم، هم صدای قهقهه هایش می شنیدم.

آخر همان مهمانی، انیس آمد خانه من و شب را ماند و از آن به بعد، با هم شبها و روزها داشتیم.

انیس هنوز مشغول تعریف ماجراهاست که کورس تلفن می کند. خیلی هیجان دارد. از وقایع میدان ژاله می گوید و می گوید استعفایش را داده است.

انیس از آن طرف اطاق می پرسد، «کیه؟»

جلو دهنه تلفن را می گیرم و می گویم، «کورس.»

کورس می گوید، «می خوام متن استعفا رو برات بخونم - وقت داری؟»

انیس می گوید، «بگو پاشه بیاد اینجا.»

با اشاره سر می گویم «نه»، و انیس زیر لبی مشغول غر زدن می شود.

لحن استعفا تند است، مخصوصاً از طرف آدمی مثل کورس، مخصوصاً برای آن مرکز عریض و طویل و نو بنیاد که عادت به این نوع کلمات ندارد.

کورس می پرسد، «چطوره؟» و بدون آنکه منتظر جواب بماند، می گوید، «دیگه آدما باید موضعیونو مشخص کنن. اینطور که نمیشه. مته مگس

دارن آدم می کشن.»

لغتنامه مردم چندی است عوض شده است. از آموزگار به بعد جملات و کلماتی مثل «مشخص کردن موضع»، «دوران سرنوشت ساز»، «در این مقطع از زمان» بر بیشتر زبانها جاری است و جای جملات و کلمات باب روز دوران هویدا، مثل «پیاده کردن طرح»، «نیروی انسانی»، «در انظار خارجی»، را گرفته است.

در حضر

کورس می گوید، «چند هزار نفر کشتن.»
می گویم که من در میدان ژاله بودم. کورس یک لحظه سکوت می کند تا درست حرفم را هضم کند، بعد، با لحنی که نیمه پرسش است و نیمه تأیید و پر از کنجکاوی، می گوید، «اونجا بودی! پس دیدی! اوضاع چی بود؟»

در شروع صحبت تلفنی، خودش طوری با شاخ و برگ ماجرا را برایم نقل کرد که من فکر کردم شاهد عینی حادثه بوده است.
«چیز زیادی ندیدم - وقتی من رسیدم فقط یه عده سرباز اونجا بود و تو محله هم پرنده پر نمی زد.»

کورس، مثل کسی که کلاه سرش رفته باشد، با دلخوری می گوید، «پس دیر رسیدی. تو ماجرا نبودی. چیز مهمی ندیدی.»
می گویم، «نه - خیابونو گله به گله شسته بودن - حتماً جای خونو. ولی آخه چند هزار نفر...!»

کورس می گوید، «همه میگن خیلی کشتن.»
«دو نفرم کشته باشن خلیه.»

کورس یکی از قدیمترین دوستان من است. آشنایی ما از دوران تحصیل آغاز شد. من هنوز در شبانه روزی انگلستان بودم و او در دانشگاه سوئیس علوم سیاسی می خواند و هر دو تعطیلات تابستان را در تهران می گذراندیم.

سفرهای من به وطن همیشه با شرکت هواپیمایی اس.آ.اس. بود. چون طبق تحقیقات پدرم کمتر از دیگر شرکتها سانحه هوایی داشت. ولی درد سر این بود که در فرودگاه لندن نمی نشست و من ناگزیر بودم با یکی

دیگر از خطوط هوایی خودم را تا ژنو برسانم و از آنجا عازم تهران شوم. گاه می‌شد که بین پروازی که مرا به سوئیس آورده بود با آنکه قرار بود مرا به ایران برساند، ساعت‌ها فاصله می‌افتاد. در یکی از این انتظارهای طولانی در فرودگاه ژنو با کورس آشنا شدم. در واقع آنجا به حکم ایرانی بودن نگاه‌هایی آشنا بین ما رد و بدل شد ولی مراسم معارفه در فرودگاه تهران به عمل آمد: یکی از مستقبلمین کورس از همدوره‌های دبستانی من از آب در آمد و ما را به هم معرفی کرد.

تابستان آن سال در تما دوره‌ها و مهمانی‌ها همدیگر را دیدیم. بعد کورس چند روزی پیش من و خواهرم به لندن آمد و من یکی از تعطیلات وسط سال را به خانه کورس و خواهر و خاله‌اش به ژنو رفتم و دوستی از همانجا پا گرفت و ادامه یافت. گرچه در سال‌های اخیر همدیگر را کم می‌دیدیم و راه و روش زندگی همامان از هم دور افتاده بود، ولی هرگز از هم بی‌خبر نمی‌ماندیم - او به مقامی می‌رسید من شاد می‌شدم، من کتابی می‌نوشتم او تبریکی می‌گفت.

وقتی گوشی را می‌گذارم، انیس دست به مسخره بازی می‌گذارد: «ای بابا! یه مش اره و او ره و شمسی کوره رفتن اونجا دیگه...»
جا برای مسخره بازی اصلاً نیست و انیس توی چشم‌هایم می‌خواند. لحنش را عوض می‌کند و می‌گوید، «حالا خیلی کشتن؟»
جواب نمی‌دهم.

انیس حالا موضوع را عوض می‌کند: «چرا نگفتی کورس بیاد؟»
«حکومت نظامیه - تو اصلاً مئه اینکه تو این دنیا نیستی. تو می‌توننی اینجا پلاس شی و شب بمونی، کورس که نمی‌تونه.»
انیس لب‌هایش را به علامت اعتراض جمع می‌کند و می‌گوید، «چیش!»

فصل چهار

شریف امامی مدعی است: «ما نگوئیم، بی.بی.سی. می گوید.» و تصمیم دارد قبل از بی.بی.سی. بگوید، بنابراین دستور داده است جریان جلسهٔ عمومی ۱۸ شهریور مجلس از تلویزیون پخش شود. شعارها و هیجان‌ات بعضی از نمایندگان مجلس کاملاً تماشایی است. به شریف امامی حمله‌های تند می‌کنند. چند نفری که آتششان از بقیه تیزتر است، آدم‌های خوش نامی نیستند. اما در این روزها هر کس به دولت فحش بدهد دل مردم را خنک می‌کند. در آن چند لحظه‌ای که این آقایان بازیگران تلویزیونی هستند و نقش پرخاشگران مبارز را بازی می‌کنند، بینندگان همه رضایت می‌دهند که گذشتهٔ آن‌ها را به یاد نیاورند. یکی از نمایندگان خطاب به شریف امامی با خشم فریاد می‌زند: «دست تو به خون آلوده است!»

مهدی می گوید، «بارک الله بابا - اینا چه جگری پیدا کردن!»
 نماینده دیگری پشت تریبون می رود و با صدایی نحیف اعلام می کند که
 به خاطر فجایع «جمعه سیاه» ، از روز قبل به مدت یک هفته روزه گرفته
 است.

مهین می گوید، «طفلکی! پیداس نا نداره.»
 تظاهر به مذهبی بودن هم این روزها سخت رایج است. فقط وکیل
 مخالف خوان نیست که با روزه داری خارج فصل اسلام آورده است -
 خود نخست وزیر هم بیش از عرف عابد و مسلمان شده است؛ چپ و
 راست می رود و لی لی به لالای «آیات عظام» و «آقایان روحانیون»
 می گذارد. برای آنکه ارباب عمائم شب آسوده بخوابند، قمارخانه ها و
 کاباره ها را تعطیل کرده است.

من در حین تماشای تلویزیون و دوربینی که گاه تمام قد نماینده ای را
 نشان می دهد و گاه درشت نمایی از صورت شریف امامی را، به
 حرف های هومان فکر می کنم.

شبی که از سفر رسیدم با هومان و خاتون به فرهنگسرای نیاوران رفتیم.
 آن شب برای اولین بار از وجود «عنصر مذهبی» در مسائل صحبت شد.
 فرهنگسرا از مراکزی بود که در غیبت من دائر شده بود و قبلاً ندیده
 بودم. حیاط محل، بعد از فضای سبز و خرم نیاوران و درخت های
 تنومند میدانی که جلو آن بود، حالت آب انبار خالی از آب و دم کرده ای
 را داشت که کلافه ام کرد. کف بتونی و مجسمه های سمتی بیقواره ای که
 بعضی سر پا و بعضی بر زمین خوابیده سر راهمان بود حالم را گرفت؛
 بی ادبی و ناواردی پیشخدمت ها باقلا پلو را زهرمارم کرد؛ و حضور آن
 مردکی که خودش را شکل «تروتسکی» ساخته بود و در دفتر ملکه کار

می کرد هم در آنجا قوز بالای قوز شد - و تلافی این همه و خستگی سفر را در بحث سر هومان در آوردم.

صحبت از مقاله‌ای بود که در باره شخصی به اسم روح‌الله خمینی ماه‌ها پیش، وقتی من در سفر بودم، در اطلاعات چاپ شده بود ولی تازه بحثش داغ بود. من درست نمی‌فهمیدم چرا قضیه اینقدر گنده شده است. نه دلیل چاپ آن مقاله را می‌دانستم و نه واکنشی را که ایجاد کرده بود. تا آنجایی که من می‌دانستم غیر از یک مشت قمی و آخوند و گروه اپوزیسیون خارج کشور، کسی خمینی را نمی‌شناخت. می‌خواستم هومان این مسئله را برایم روشن کند، ولی هومان فقط به یک موضوع چسبیده بود و می‌گفت، «فضای مذهبی قضایا نگران‌کننده اس.»

با بی حوصلگی پرسیدم، «یعنی چی؟»

جواب داد، «همه اتفاقات یه سرش به یه آخوند بنده. اولش شلوغیای قم به خاطر اون مقاله، بعد ماجرای شریعتمداری و شلوغیای تبریز، بعدش اصفهان... الان نزدیک یک ساله که هفت روز به هفت روز، یا چل روز به چل روز به بهانه هفته یا چلّه اونایی که تو این ماجراها کشته شدن اینجا و اونجا تظاهراته. تو مسجد، تو حوزه‌های علمیه ...»

گفتم، «خب، هس که هس. وقتی مردم جایی ندارن که دور هم جمع شن آقا جون، وقتی امکان حرف زدن بهشون نمیدن، می‌تپن توی مسجد.

ولی این معنیش این نیست که مردم آخوند جماعتو قبول دارن.»

خاتون تصویر را کامل کرد: «تام دلت بخواد مسجد!»

از خاتون پرسیدم، «راستی این همه مسجدو این سالای اخیر کی ساخته؟ سابق تو تهرون فقط دو سه تا بود - مسجد شاه و سپهسالارو

شاید یکی دو تای دیگه - اما حالا تو هر محله ای نیم دوجین مسجد کج و کوله سبز شده.»

خاتون با حالت صورتش داشت می گفت، «والله نمی دونم» اما هومان نگذاشت کلمات از دهان خاتون در بیاید و با یکدندگی گفت، «مسئله این نیس که مردم قبولشون دارن یا نه، من میگم هر جور نزدیکی به آخوندا خطرناکه - تاریخ اینو نشون داده.»

فکرم متوجه حرف های آن شب است و چشمم به دوربین تلویزیون که روی سر طاس شریف امامی «زوم» کرده است. شریف امامی دارد با یکی از وزرایش پیچ پیچ می کند. در این زاویه حسین هم کنار وزرایی که ردیف عقب نشسته اند، در کانون دوربین قرار گرفته است. تمام صحبت هیجانزده نماینده ای را که مشغول نطق است نمی شنوم. فقط بعضی کلمات که بوی نفتالین می دهد به ذهنم می نشیند - مثل: «بیت المال»، مثل: «امت مسلمان» و... حرف های آن شب را با هومان مرور می کنم.

آن شب به هومان گفتم، «انقلاب مشروطیت ام قسمتی از تاریخمونه دیگه. مگه اونوقت مردم آخوندا رو که می خواستن مشروطه رو مشروعه کنن نفرستادن اونجایی که عرب نی انداخت؟»

هومان گفت، «د آخه آخوند هنوز میخواد به مشروعه اش برسه.» خاتون اعتراض کرد: «آخوند ممکنه خیلی چیزای دیگم دلش بخواد - و! اینکه نشد حرف!»

من رو به خاتون ادامه دادم: «این امشب چشه؟ خودش بدتر از آخوندا رفته بالای منبر! ...»

خاتون دنباله را گرفت: «و زده به صحرای کربلا! او!»

هومان با عصبانیت گفت، «بابا من فقط دارم میگم آگه مالاها به چیزی چنگ بندازن دیگه همیشه ازشون پس گرفت - حالا شماها هی بگین.»
من باز خطاب به خاتون گفتم، «یه طوری حرف میزنه انگار ۳۰ میلیون جمعیت ایران...»

هومان حرفم را قطع کرد: «۳۶ میلیون.»
گفتم، «خیله خب، ۳۶ میلیون - همه شون عمامه سر گذاشتن یا بعد از ۱۴ قرن یکشنبه درد دین پیدا کردن!»
هومان گفت، «تو اینجا نبودی...»
خاتون گفت، «بابا میداری شاممونو بخوریم؟!»
من گفتم، «برو! فاشیست معصوم!»

این لقبی بود که اردشیر به هومان داده بود. چقدر آن شب، در فرهنگ سرا، هوای اردشیر را داشتم - مثل امشب کنار تلویزیون مهدی و مهین؛ مثل هر شب و هر جا که هستم. چرا خودش را کشت؟

تلفن زنگ میزند. مهدی و مهین به تلویزیون چسبیده‌اند، من جواب می‌دهم. احسان است.

«تو الان کجایی؟»

«کتابفروشی. سری می‌زنی؟»

«نه. اونجا تلویزیون داری؟»

«نه. چطو مگه؟»

«نمی‌دونی تو مجلس چه گرد و خاکی دارن می‌کنن.»

احسان می‌خندد و می‌گوید، «پس کی ببینمت؟»

«فردا بعد از ظهر. میام کتابفروشی.»

شریف امامی مشغول یادداشت برداشتن است. حرف‌های این و کیلی هم که دارد حرف می‌زند پر از کلمات نامأنوس عربی است که بوی کافور می‌دهد. بدون شک یک عنصر مذهبی وارد فضا شده است. ولی حتماً قضیه آنقدر که هومان می‌گوید جدی نیست - اصلاً هومان مبالغه می‌کند.

فصل پنج

کتابفروشی احسان نزدیک دانشگاه است. امروز این طرف غلغله است. کسی کتاب نمی‌خرد، ولی همه سری به کتابفروشی‌ها می‌زنند، دنبال پای بحث می‌گردند، نوید هم بیرون نمی‌روند. همه با ولع و هیجان حرف می‌زنند، لحن‌ها نفس‌کش می‌طلبند و صداها بلند است. تعداد کسانی که سیل استالینی دارند زیاد شده است. شاگردهای احسان چهار چشمی مواظبند که کسی کتاب بلند نکند.

با احسان از زمانی آشنا شدم که کار انتشاراتش را از مشهد به تهران منتقل کرد. معرفش مرد خراسانی مغروری بود که با احسان به دلیل همشهری بودن آشنایی داشت و با من از طریق ترجمه‌هایی که کرده بود - از آن شهرستانی‌هایی که به همولایتی‌های دیرتر رسیده به پایتخت

افاده می فروخت و روی دست لوس بازی‌های تهرانی‌ها بلند می‌شد. حیا و صفای دست نخوردهٔ احسان، موهای پاکیزه و اصلاح شده و کت مختصر تنگ و شلوار کمی گشادش در مقایسه با اطوارهای عوضی معرّف، موهای بلند نم‌دار و کراوات دم موشی بی تناسبش، به قدری دلپذیر بود که بعد از مراسم معارفه فقط با احسان حرف زد.

احسان هنوز تمام شادابی صفات شهرستانیش را حفظ کرده است.

می‌پرسم، «تازه چه خبر؟»

احسان دست‌ها را به هم می‌مالد و با سر و چشم به جمعیت توی مغازه اشاره می‌کند.

می‌گویم، «بازار کتاب گرمه.»

می‌گوید، «ای - بازار حرف گرم‌تره. همه پر و بال درآوردن. نگاشون کن.»

روی چارپایهٔ کنار پیشخوان کتابفروشی می‌نشینم و تماشا می‌کنم تا احسان از توی پستویی که جلوش یک جاجیم آویزان است، برایم چای بیاورد. صداها بلند است ولی صحبت‌ها قابل تشخیص نیست. من به هر حال بیشتر توجّه‌م به حرکات دست و صورت آنهاست که از حرف هاشان گویاتر است.

احسان استکان چای را جلوم می‌گذارد و می‌گوید، «ایشالا دست پر اومدی.»

خودم را می‌زنم به کوچۀ علی چپ و می‌پرسم، «منظور؟»

احسان دستش را جلو دهنش مشت می‌کند و با تعجبی ساختگی می‌گوید، «ا - باز چیز تازه نوشتی؟»

با خلق تنگی نگاهش می‌کنم. هر وقت احسان احساس می‌کند که مرا دلخور کرده است، شانه‌ها را تا دم گوش بالا می‌برد و می‌خندد. حالا هم همین کار را می‌کند و می‌گوید، «مگه پارسال قول ندادی؟»
«قول دادم؟! من پارسال قول دادم؟!»

در این سال‌های غیبت، سالی یکبار تابستان‌ها برمی‌گشتم. سال قبل در زمان اعلام «فضای باز سیاسی» و در شب‌های شعر خوانی رسیده بودم تهران. شبی که من رفتم «انستیتو گوته» آن مردک کم سواد معروف به «چاخان» قسمتی از متن قانون اساسی را می‌خواند و پر غلط می‌خواند. احسان همراهم بود، منوچهر هم آنجا بود - دور از ما در کنار زوج «لی لی پوت». این اسم را من از روی بدجنسی به آن زن و شوهر داده بودم و هر وقت می‌خواستم سر به سر منوچهر بگذارم می‌پرسیدم، «رفقات قد نکشیدن؟ با همهٔ خاویاری که می‌خورن؟ با همهٔ هارت و پورتنی که می‌کنن؟ نهچ! نهچ! نهچ!»

آن شب در ازدحام جمعیت و میان آمد و شد صاحب نامان روشنفکر، فرصت صحبت با منوچهر دست نداد، حتی جا برای نشستن هم نبود. ایستاده پاهایم گز گز می‌کرد. هنوز «چاخان» حرف می‌زد، به نقل از یکی از مشاهیر می‌گفت، «من حاضرم جانم را فدا کنم تا دشمنم بتواند حرفش را بزند». وقتی با آن لحن «بده در راه خدا» از سرطان حنجرهٔ مترجم معروف شروع به صحبت کرد، با احسان و یکی از رفقای او، که روزنامه نویس بود، از انستیتو گوته بیرون رفتیم و توی قهوه خانهٔ «سُرنتو» به گفتگو نشستیم.

صحبت از کتاب بود. از احسان پرسیدم، «این یکساله کتاب تازه چی در اومده؟»

گفت، «چیز زیادی در نیومده، فقط یه چند تایی. فعلاً دور دور کتابای مذهبیسه. کتابای شریعتی مثه ورق زر فروش میره؛ کتاب مجلسی همینطور تجدید چاپ میشه.»

من خندیدم و گفتم، «راستی توضیح المسائل رو خوندم - خیلی مضحک بود.»

احسان گفت، «اونم گُر و گُر فروش میره. خیال نکن بقیه محض خنده این کتابا رو می‌خرن...»

دوست احسان حرفش را برید و گفت، «شاید به عنوان کتاب پرنوگرافیک می‌خرن!»

احسان گفت، «نه، چون چاپش قدغنه می‌خرن.» بعد با لحنی اعتراض آمیز از من مؤاخذه کرد: «تو چرا تازگی هیچ چی نمی‌نویسی؟»
با طعنه گفتم، «از بول و غایط؟! یا در آداب طهارت؟! برو دست از سرم بردار!» می‌دانستم این حرفها را از زور پسی می‌زنم - دستم به قلم نمی‌رفت، دنبال بهانه می‌گشتم.

دوست احسان، خیلی جدی، پیشنهاد داد: «سیاسی ام آگه بنویسین فروشش خوبه - مخصوصاً آگه سانسور بشه.»

احسان می‌گوید، «تو فکری - چیه؟»

«به پارسال فکر می‌کردم. شب شعر خونی - یادته؟»

«معلومه که یادمه. یه جای دیگه می‌خوای؟»

می‌گویم، «نه... راستی احسان، کتابای مذهبی امسال ام مثل پارسال فروش داشته؟»

می گوید، «پیوه! خیلی بیشتر.»
می پرسم، «تو ولایت فقیه رو خوندی؟»
می گوید، «هنوز نه.»
«اینجا داری؟ من یه جلد میخوام.»
احسان می گوید، «نه ندارم - برات جور می کنم.»
می گویم، «یادت نره ها.»
احسان می گوید، «تو چیزی بنحوای من یادم بره؟!»
یکی از شعرا، که شهرتش را بیشتر مدیون آن چند ماهی است که در زندان بوده است تا استعداد هنریش، با دار و دسته اش وارد می شود و فوراً معرکه می گیرد. من بلند می شوم که راه بیفتم. احسان می پرسد، «داری میری؟ بابا حالا کجا میری؟»
می گویم، «با علی قرار دارم. قبل از حکومت نظامی ام باید برگردم خونه. باز میام سراغت.»

فصل شش

علی را بعد از سفر شمال ندیده‌ام.

چند روز بعد از رسیدنم به تهران یک هفته‌ای با بچه‌ها رفتیم پیش علی. گاوداریش را دیدیم و صبح‌ها تخم مرغی را که هنوز از حرارت بدن مرغ گرم بود و شیر کف کرده تازه دوشیده و عسل پر موم از کندوی خانگی خوردیم؛ و شب‌ها زیر نور چراغ زنبوری و وزوز مزاحم پشه‌ها تخته زدیم یا تلویزیون نگاه کردیم و دلی از عزای باقلا قاتق و سیر ماست و کباب چنجه و مرغ ترش در آوردیم.

می‌بوسمش و می‌گویم، «احوال گاوهای "هولشتاین" ات چطوره؟»
علی طبق معمول سرش را کج می‌کند، لبخند همیشگی را می‌زند و می‌پرسد، «کجا اینطوری سوختی؟»

می‌گویم، «کنار استخر دوستان - شمال تو که حسرت آفتابو به دل ما گذاشت.»

آن چند روزی که خانه‌ی علی، چمنخاله، بودیم هر روز باران آمد. ولی ما هر صبح، به امید آفتابی که سر نزد، مایوها را زیر دامن‌ها تن کردیم و کنار دریا یا مرداب رفتیم و آماده بودیم که تا خورشید خودی نشان بدهد ما تنی به آب بزیم. طرف‌های بعد از ظهر که به کلی نومید می‌شدیم جیپ و راننده‌ی علی را برمی‌داشتیم و به دهکده‌ها و شهرک‌های اطراف سری می‌زدیم. تا قاسم آباد و لنگرود می‌رفتیم، آجیل نم‌کشیده، مربای بالنگ غلیظ و بهار نارنج پر شهد، روغن زیتون پر بوی رودبار و کلوچه‌ی کار لاهیجان می‌خریدیم و به چمنخاله برمی‌گشتیم. یکی از همین روزها بود که آقا رضای راننده ما را به دکان «حاج آقا» برد.

بچه‌ها هوس آلو و آلبالو خشکه کرده بودند که ظاهراً در شمال طرفداران زیادی نداشت - چون هیچ کجا پیدا نمی‌شد. آقا رضا گفت، «فقط حاج آقا دوکان پیدا به.» رفتیم دکان حاج آقا.

حاج آقا پیر مرد نحیف و ریزه‌ای بود عینکی، با ریش سفید و کله‌ی طاس و تراشیده، که سر صندلی پشت پیشخوان نشسته بود و یک پایش را زیر تته‌اش گذاشته بود و یک پای دیگرش توی هوا آویزان بود و به زمین نمی‌رسید. داشت در دفتری می‌نوشت یا به حساب‌هایش می‌رسید.

من سلام کردم. حاج آقا از بالای عینکش نیم‌نگاهی طرفم انداخت و جواب نداد. آقا رضا گفت، «حاج آقا، خانم سلام بوکوده.»
حاج آقا آقا رضا را با دقت نگاه کرد و پرسید، «چی خوایی؟»
من جواب دادم، «آلو و آلبالو خشکه - دارین؟»

حاج آقا هنوز آقا رضا را نگاه می کرد. من به آقا رضا گفتم، «به نظرم حاج آقات گوشش سنگینه.»

آقا رضا صدا را آهسته کرد و به من گفت، «تازگی مذهبی بوبوسته، زنانه آمره گپ نزنه - یعنی بی چادره آمره.»

بی اختیار خندیدیم و گفتم، «اینجا؟ کنار دریا؟ که نصف مردم نصف سال لخت و پتی می گردن؟» و رو به حاج آقا، که داشت زیر چشمی نگاهم می کرد و بلافاصله سرش را انداخت پایین، گفتم، «برو بابا، خدا پدرتو بیامرزه - در دکونتو تخته کن، برو سر قبر آقا زیارت نامه بخون.»
آمدیم از دکان برویم بیرون، حاج آقا سقف را نگاه کرد و پرسید، «حاسا چی خواهی دی؟»

بیرون مغازه آقا رضا با خجالت گفت، «مودتیه کی چند تا خشکه مقدس آوران پیدا بوبوستیدی.» من فقط خندیدیم.

علی وقتی تهران است و در آپارتمان نزدیک بیمارستان هزار تختخوابیش، باز همان بساط چمخاله برپاست: رفقا جمعند و چند تا پسر خاله و پسر دایی چایی می آورند و می برند، کباب روی آتش باد می زنند، پنیر و سبزی را تهیه می بینند و لیوان ودکای دوستان را پر ننگه می دارند.

امشب هم همان بساط است.

می گویم، «منه اینکه حسابی شمال جا افتادی. هوس تهرون ام دیر به دیر می کنی. گاو داری رم به کار دانشگاهی ترجیح میدی.»

می گوید، «آره دیگه - منو چه به کار انتلکتوئلی - من ام میخوام پولدار شم.»

یکی از رفقا، که دارد کالباس و خیار شور را بر یک تکه نان برشته سنگ می‌نشانند، می‌گوید، «آره بابا - زودتر پولدار شو. پولداری تو اسباب رو سفیدی دوستانه.»

علی با اسباب صورت ریز و منظمش و لبخند گرمش باز سرش را کج می‌کند و می‌خندد. موهایش ریخته است ولی طاسی سر صورتش را مهربان‌تر کرده است.

می‌گویم، «حسابی داری کچل میشی علی.»

می‌گوید، «ما نوکرتیم.»

هر وقت سر به سرش می‌گذارم جوابش همین است. شمال که بودیم سر آن یابوی مردنی که به جای اسب می‌خواست به بچه‌ها قالب کند پدرش را در آوردم.

می‌گویم، «بچه‌ها بیخود دل به پولدار شدن علی نبندین. این فرق بین اسب عربی و یابوی دو درغه رو نمیدونه - اونوقت میخواد گاو داری کنه!»

یکی از دوستان می‌گوید، «حقش بود همون پشت میز نشینی می‌کردی، لاف‌دل درآمد ثابتی داشتی با هم می‌خوردیم! آگه فردا زد و ورشکست شدی عرق و کباب ما رو کی میده؟!»

یکی دیگر می‌گوید، «چرا ورشکست بشه؟ هر گاوش حریف سه تا فیله! مردم تو این دوره از جوجه کشی میلیونر میشن!»

«جوجه کشی فرق داره. تو این دوره تمام مشاغلی که "کشی" توش داره، پولم توش داره. مته "جا...» «و به من نگاه می‌کند - من تنها زن حاضریم. با بقیه می‌خندم و می‌گویم، «بگو، خجالت نکش، مجلس مردونه اس.» علی می‌گوید، «مقصودش جارو کشی بود!» باز می‌خندیم.

یکی می گوید، «به سلامتی علی و گاواش!» و استکان ودکا را یک نفس سر می کشد.

یکی دیگر گیلاسش را بلند می کند و می گوید، «آره بابا - سلام - بخوریم، گور بابای دنیا!»

«دنیا فردام همینه. گیریم نباشه، بدتر از این که نمیشه. سلامتی.»

از این به بعد بحث سیاسی همراه بوی کباب تمام آپارتمان علی را پر می کند. همه با هم حرف می زنیم، همه توی حرف هم می دویم، همه حرف هم را قطع می کنیم ولی همه این کارها را با خوش خلقی می کنیم. اختلاف عقیده‌ای، اگر موجود باشد، در حد اختلاف سلیقه تخفیفش می دهیم و بعد هم به شوخی از آن می گذریم. در اصل همه یک چیز می خواهیم: اجرای صحیح قانون اساسی، بنابراین راجع به فروع با هم کنار می آییم. دوستان بین صحبت‌ها به دو موضوع بیش از هر چیز اشاره می کنند: یکی ماجرای مقاله احمد رشیدی مطلق در اطلاعات و دیگر فاجعه آتش سوزی سینما رکس آبادان.

یکی از بچه‌ها می گوید، «این دو تا اتفاق نقاط عطفه. ببین کی دارم بهت می‌گم. هر چی ...»

یکی دیگر حرفش را قطع می کند و می گوید، «به نظر من نقطه شروع باید شبای شعر خونی پارسال حساب کرد.»

اولی می گوید، «درسته اون یخو شکست، اما حادثه نبود - حادثه...»

من می‌دوم توی کلامش و از او و بقیه می‌پرسم، «کدومتون مقاله رو دارین؟ من هنوز نخوندمش.»

همه تعجبشان را با سر یا صدایی نشان می‌دهند. می‌گویم، «من که اینجا نبودم. پارسال چاپ شد. خب نبودم. حالا کدومتون روزنامه رو دارین؟»

هیچکس ندارد و یکی از دوستان می‌گوید، «آخه کسی که روزنامه نگه
نمیداره.»

می‌گویم، «اگه حادثه بوده...»

آن که معتقد است مقاله مربوط به خمینی حادثه است، می‌گوید، «بحشی
نیست، حادثه بود. مردم منقلب و عصبانی کرد. هم اون و هم سینما
رکس.»

می‌پرسم، «ماجرای سینما درست چی بود؟»

یکی دیگر از رفقا می‌گوید، «بهبه! تو که از همه جا بی خبری!» خنده
دوستان بلند می‌شود. من هم با خنده می‌گویم، «خبرشو شنیدم، می‌خوام
بدونم کسی از جزئیات...»

نمی‌گذارند حرفم تمام بشود. همه داوطلب می‌شوند توضیحاتی بدهند:
کارمندان ساواک در سینما را از بیرون بسته‌اند که کسی نتواند از سالن
خارج شود، به مأموران آتش نشانی دستور داده‌اند که دیر به محل
برسند، آب شهرداری را به مدت نیمساعت قطع کرده‌اند.

می‌پرسم، «آخه این کارای ابلهانه برای چی؟ که چی بشه؟ اینکه همش به
ضررشون تموم شده!»

چند نفر شانها را می‌اندازند بالا و یکی می‌گوید، «خریت! کارشون که
حساب نداره، فقط خریّت - خریّت محض.»

علی کمتر از همه در بحث شرکت می‌کند، چار زانو روی زمین نشسته
است و با بشقابش ورمی رود. آن‌هایی که قرار است شب را منزل علی
اطراق کنند به گذشت زمان اهمیتی نمی‌دهند، ولی رفتنی‌ها از ساعت ۱۰
نوبتی ساعت‌ها را نگاه می‌کنند و به وول خوردن می‌افتند.

نیم ساعتی مانده به وقت بگیر و ببند بلند می شوم. آقا رضا توی جیب منتظر است که مرا به خانه مهدی و مهین برساند. مو و سبیل آقا رضا زردی می زند و دماغ و لهجه اش هر دو رشتی ناب و خاص و خلص است. با اینکه در همه سفرها همراه علی می آید تهران با این شهر اخت نیست. امشب از همیشه پشت رل بی تاب تر است.

آقا رضا اول کسی بود که گفت، «اشانه خودشانه کاره.» ما هنوز شمال بودیم و خبر سوزاندن سینما رکس را از تلویزیون علی، که با باطری کار می کرد، شنیدیم. آقا رضا موقع پنخش خبر با ما پای تلویزیون نبود. روز بعد که دیدمش گفت، «خودشانه کاره.» پرسیدم، «خودشون یعنی کی؟»

«دولت دِ خانم - ساواک - خودشان.»

گفتم، «شما که از اوضاع راضی بودی آقا رضا - چطو شده؟» گفت، «حاسم راضیم. خودا شاهه عمر بده که امره جه دست صوفی خانواده خلاص بکوده. خانم اشن آبه ده روز، پانزده روز امه رو دبستدی - رعیت بی آبم کی آنی وضع روشنه. حاسا الحمدالله دِ ازا خبران نیه. حاسا آب همه کس شین ایسه.»

توی جیب، وقتی مرا می رساند، می گویم، «آقا رضا امشب ام همه می گفتم سینما رکس کار خودشونه.» آقا رضا نیشش باز می شود ولی حواسش به این است که مرا زودتر پیاده کند و برگردد - راه دراز است و وقت کم. خیابانها زیاد شلوغ نیست ولی ماشین ها همه با سرعت زیاد می گذرند. من هم دلشوره دارم و بیشتر به خاطر خودم حرف می زنم.

می گویم، «یکی می گفت از فردای ماجرای یه شوخی تو تهرون دهن به دهن می گشته. می گفتن شب قبلش شاه، که برای سالگرد ۲۸ مرداد نطق می کرده، قرار بود بگه "ما تمدن بزرگو وعده میدیم، اونا وحشت بزرگو - میگیرد نه، فردا برید سینما رکس آبادان ببینین!" منتها ساواک این جمله آخر و از حرفاش سانسور کرده!»

شش دانگ حواس آقا رضا به پیکانی است که می خواهد از ما سبقت بگیرد.

می خواهم هنوز حرف بزنم - می خواهم بگویم که یکی دیگر هم امشب می گفت که همان شب حادثه سینما رکس اعلامیه خمینی هم همه جا پخش شده که در آن دولت را عامل این جنایت معرفی کرده است. اما سکوت آقا رضا مسری است - من هم ساکت می شوم.

تهران کم ماشین شهر غریبه ای است، هم قشنگی هایش آشکارتر است و هم زشتی هایش. اما شتابی که برای رسیدن دارم دل و دماغ سیر و سیاحت را از من گرفته است. فقط آگاهم که درخت های کنار خیابان امیرآباد از همیشه به نظر تنومندتر و پر برگ و بارتر می رسد و پلی که وسط خیابان شاهرضا زده اند از همیشه بیقواره تر. به علاوه آگاهم که آقا رضا راه را مختصری عوضی آمده است اما راهنماییش نمی کنم که گیج تر نشود.

از وقتی وارد جاده پهلوی می شویم چشمم را به کوه البرز می دوزم که قلّه پوشیده از برفش زیر نور مهتاب درخشش جواهری را دارد که بر زمینه پارچه ای از مخمل سیاه نشسته باشد. همیشه با دیدن منظره این کوه با همه تهران آستی می کنم.

تا وارد خیابان فرشته می شویم پاسبانی جلو ما را می گیرد. «این خیابون
یه طرفه اس - مگه نمی بینی؟»

از توی شیشه باز جیب می گویم، «من همین چند قدمی پیاده می شم. این
آقام باید برگرده تا هزار تختخوابی - عجله داره سرکار.» نمی دانم
می شود به پاسبان سرکار گفت یا نه ولی می گویم.

پاسبان می گوید، «باس زودتر را میفتادین.»

آقا رضا دستش روی دنده است و سر صندلیش جا به جا می شود. با
سرعت می گویم، «درسته، حق با شماس - دفته بعد - شمام یه خورده
این شبا با مردم راه بیاین.»

پاسبان اول نگاه تندى به من می کند، می خواهد چیزی بگوید اما با
بزرگواری می رود کنار و می گوید، «دفته آخرتون باشه.» و با دست اشاره
می کند که برویم.

آقا رضا نفس بلندی می کشد و جیب را می پراند و من با عجله از توی
کیفم چند اسکناس در می آورم که جلو خانه معطلش نکنم.

وقتی پیاده می شوم پول را می تپانم توی جیبش و می گویم، «شمال یا
تهرون - همیشه جور منو می کشی آقا رضا.»

آقا رضا می گوید، «اختیار داری دی. امه وظیفه یه.» و بر خلاف همیشه
از بابت گرفتن پول تعارف نمی کند.

فصل هفت

شریف امامی با آتش سوزی سینما رکس آبادان نخست وزیر شد و با آتش سوزی تهران سقوط کرد. یعنی با آتش سوزی‌های تهران - چون دو روز است که تهران در آتش است: ۱۳ و ۱۴ آبان. بیشتر بانک‌ها و سینماها و رستوران‌ها هدف آتش افروزان است. فیلم خبری حملهٔ سربازها به دانشگاه که از تلویزیون پخش شد - قبل از شروع آتش سوزی‌ها - همه را یاغی و طاغی کرده است. وعده‌ای که نخست وزیر در مورد آزادی قلم داد - پیش از برکناری - و سانسوری که بعد حاکم کرد روزنامه نگاران را به اعتصاب کشانده است. اخبار به صورت شایعه، دهن به دهن و گوش به گوش در شهر پخش می‌شود، به همین دلیل تلفن‌ها یک بند زنگ می‌زند. همه می‌گویند خرابکاری‌ها زیر سر دولت و ساواک است. هیچ کس نمی‌پرسد هدف از این کارها چیست.

و اگر کسی بپرسد جواب سکوت است و نگاه‌های پر معنی و گاهی: «هر چه هرج و مرج بیشتر، بهانه برای سختگیری دندان گیرتر.»
روزهای غریبی را می‌گذرانیم، پر از دود، پر از آتش، پر از جنجال. صحبت از رفتن شاه است، وحشت از کودتای ارتش و جنگ داخلی است، زمزمهٔ مداخلهٔ امریکا و شوروی است.

سری به مغازهٔ کمال سمسار می‌زنم تا مختصر پولی را که پیشش دارم بگیرم. حسن آقا، شاگرد مغازه، هست ولی خود آقا کمال نیست.
کمال سال‌هاست که خریدار آنتیک‌های افراد خانواده است و از طریق ادب و تواضعی که نسبت به همهٔ ما نشان می‌دهد پاس سودی را دارد که از بلاهت‌های ما نصیبش شده است. هرچه از ظرف‌های مرغی خاله عفت که از شرّ‌گره‌هایش سالم جسته است و طاقه‌های ترمهٔ خاله طلعت که از دست بید در امان مانده است و آینه‌های سنگی و سنگ‌های پیادهٔ خاله شوکت که در ولخرجی‌ها و الواتی‌های شوهرش به تاراج رفته است، به نوبت و به بهای ارزان نصیب آقا کمال سمسار شده است.

اولین معاملهٔ خود من با کمال چهار سال پیش بود - قبل از سفرم. خبرش کردم و گفتم، «همهٔ خرت و پرتا رو قیمت بذار و یه جا ببر.» و وقتی مهدی و مهین خواستار نقره‌ها شدند و من ناگزیر تسلیم شدم، برای اینکه از خجالت خلف وعده‌ای که با آقا کمال کرده بودم در بیایم از روی قیمتی که بر بقیهٔ اموال گذاشته بود مختصری به او تخفیف دادم.
آقا کمال، بعد از دعا برای جان و مال، خندهٔ کم طینتش را ول داد و با صدای دو رگهٔ بی‌زنگش گفت، «از همه طرف باس شوما ضرر کنین. والله من رو سیام.»

به شوخی گفتم، «اگه من ضرر نکنم تو از کجا نون بخوری آقا کمال!»
باز خندید و گفت، «من حالا هیچی، اما ماشالا قوم و خویشا از من ام
بی انصاف ترن!»

گفتم، «پرت و پلا چرا میگی؟ چطور بود نقره‌ها رو به اونا گرون تر از
قیمتی که تو روشن گذاشته بودی می دادم؟ بارک الله! دیگه چی؟»
گفت، «نه خانوم - من قیمتی که داده بودم به مثقال بود - اونا گرمی
بردن!» و دست و سرش را هماهنگ به چپ و راست تکان داد و اضافه
کرد، «چه طمع کارن والله!»

گفتم، «خب بسّه آقا کمال، مزخرف نگو.»
گفت، «چشم، اما یعنی از یه پنجم قیمت ام کمتر بهتون دادن! من با این
دسته از خویشای شوما معامله نمی کنم - بیخشینا خانوم - اما کلامو ور
میدارن، حسابی!»

گفتم، «اگه یه کلمه دیگه یاوه بگی آقا کمال، تخفیفی که به خودت دادم
پس می گیرم.»

کمال مدتی بی صدا غش و ریسه رفت و وقتی دید با اخم نگاهش
می‌کنم دستش را دو بار زد روی دهنش و گفت، «هپ! هپ! من
خفه!» اما یکی دو دقیقه بیشتر طاقت نیاورد و شروع کرد: «حیف اون
سینیای کار شیراز، اون زیر سیگاریای کار روسیه، اون ...»

صدا را بلند کردم: «آقا کمال!» و کمال دیگر صحبت نقره‌ها را نکرد.
حسن آقا هم آن روز همراهش بود.

حسن آقا چهل و چند سال دارد، کوتاه قد است، پس کله‌اش صاف است
و از آن چرکتاب‌هایی است که حتی وقتی ریشش را تراشیده به نظر

می‌آید دست کم دو روزی می‌شود که اصلاح نکرده است. امروز حد اقل دو روزی هم هست که ریشش را نزده است.

آقا کمال همیشه از حسن آقا شاکی است، مخصوصاً از ناخن خشکیش و بد قلقیش. من در غیبت حسن مدافعش هستم و می‌گویم، «مگه خودت حاتم طایی هستی کمال؟» یا «مگه همه باید مثل تو هره و کره بی خود بزنی؟»

آقا کمال همیشه از دعواهای دوستانه من غش و ریسه می‌رود و می‌گوید، «نه خانوم، اما والله این با اخلاق سگش همه مشتریا رو رم میده.»

می‌گویم، «نگران نباش - تا تو هستی نمیذارى مشتری به درد خور از تله‌ات در بره.»

از آقا کمال سعایت از حسن، از من پرخاش به آقا کمال. اما این اواخر دست و دلم نمی‌رود که با حرارت معمول از حسن آقا دفاع کنم، چون شنیده‌ام که زنش را کتک می‌زند. به هر حال میانه حسن با من خوب است. من دلم می‌خواهد این موضوع را به حساب مردم داری خودم بگذارم اما آقا کمال با صدای دو رگه کم بردش می‌گوید، «بخشینا خانوم، اما فقط واسه اینکه میدونه میشه سر شوما کلا گذاش!»
وقتی من می‌خندم، آقا کمال از کرکر پیچ و تاب می‌خورد و باز می‌گوید، «ببخشینا خانوم.»

منتظر آمدن کمال سمسار توی مغازه می‌مانم و زمانی طولانی به تماشای تابلوهای قدیمی، نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای، گلدان‌های بلور، میوه خوری‌های بارفتن، سماورهای برنج، شمعدان‌های برنز، قدح‌های چینی، قاب‌های سه پوست، ساعت‌های میناکاری، ترمه‌های بته جقه‌ای،

سوزن دوزی‌های کرمانی، مشربه‌های دانه نشان، مجسمه‌های مرمر، میزهای مبتکاری و کتاب‌های خطی سرم را گرم می‌کنم. از میان منقل و مردنگی، و صندلی و صندوقی که زمین را فرش کرده آرام راه باز می‌کنم و با احتیاط قدم برمی‌دارم تا کاسه یا کوزه‌ای را نشکنم. از تماشا سیر نمی‌شوم، خسته می‌شوم. می‌نشینم و آمدن و شدن مردم را در خیابان تخت جمشید نگاه می‌کنم.

حسن آقا سون آپ تعارفم می‌کند. می‌گویم، «مرسی حسن آقا. من چیز گاز دار نمی‌خورم.»

حسن آقا می‌داند که نمی‌خورم - هر بار به مغازه آنها آمده‌ام این جمله را از من شنیده است. چای هم تعارفم نمی‌کند، چون می‌داند که می‌خورم. به حسن آقا می‌گویم، «اوضاع شلوغی حسن آقا. این طرفا چه خبر بوده؟» حسن با چند تا «گلاب به روتون» و «دور از جناب» به شاه و دستگاه دولت فحش‌های رکیک می‌دهد. غرغره‌های زیر لبش را در باره حال و هوای حاکم قبلاً شنیده‌ام - مثل غرغره‌های بقیه - ولی فحاشی اینقدر آشکارش تازگی دارد.

می‌گوید، «این مادر قحبه‌ها، بلا نسبت، نمیدارن زمین زیر پای مردم آروم بگیره! طبسو مته منار جومبون جومبوندن! مته هندونه زدنش زمین ترکوندن!»

حسن آقا خاندان سلطنت و هیئت حاکمه را فقط مسبب گرفتاری‌های روزمره مثل: بی برقی، کم آبی، گرانی و فساد نمی‌داند، آنها را حتی محرک حوادث طبیعی، مثل زلزله طبس، هم می‌شناسد. می‌خندم و می‌گویم، «دیگه زمین لرزه که گوش به زنگ منویات ملوکانه نیست حسن آقا!»

اما حسن تخفیف نمی‌دهد: «نه خانوم - هر بلایی سر ما میاد از دست - دور از جناب - این زن جلبا میاد. اونوخ فلون فلون شده میره حج - حج به کمرت بزنه! اون زنه - استغراالله، چی بگم - چادر سر میکنه، میره زیارت! انگار مردم الاغن - بلا نسبت - نفهمن.»

عکس احرام بستۀ شاه، در سفر مکه، که همه جا پخش شده است و فیلمی که از شهبانو در حین نماز گزاردن در تلویزیون نشان داده‌اند، بسیاری را ناراضی کرده است.

می‌گویم، «حسن آقا خبرای تازه چی؟»

داستان پروین خانم از میان حرف‌هایش از همه برایم جالب‌تر است. پروین خانم روز ۱۳ آبان جلو شعبۀ بانک صادرات نزدیک میدان ژاله کشته شده است.

حسن آقا می‌گوید، «مادر مرده بیست و دو سه سال بیشتر نداش - نه، نداش.» کمی فکر می‌کند و مصمم می‌گوید، «نداش - چون جَنخ پونزده سالش بود دادنش به حاجی. حاجی بردش سر دو تا هوو!»

می‌گویم، «پس قانون حمایت خانواده چی؟ من خیال نمی‌کردم دیگه حاج آقا ماج آقاها بتونن سه تا سه تا زن بگیرن، یا جرئت کنن دست روی زنشون بلند کنن.»

حسن آقا اگر متوجه نیش من به خودش می‌شود به رو نمی‌آورد و می‌گوید، «چرا خانوم می‌کردن. آخوند باس عقد کنه که می‌کرد. پسر کوچیک کوچکیه حاج آقا از زن باباش که پروین خانوم باشه، ا - همچی - یه ده سالی گنده تر بود.» حسن آقا می‌خندد و دندان‌های زرد رنگ نشستۀ اش پیدا می‌شود. «من پسرای حاجی رو خوب می‌شناسم - آخه با هم بزرگ شدیم، هم محله بودیم. مته‌گرگ نشستن که باباهه نفس آخرو بکشه با پولاش برن پی خوش گذرونی. واسه همین ام از پول و پله

حاج آقا چیزی نصیب اون بدبخت نمی شد - حاجی ام می خواس اینا نمی داشتن. اصلا نمی داشتن اون خدا بیامرزیه آب سیر تو اون خونه بخوره. ولی اون بدبخت به هر وزاریاتی بود هزار و هشتصد تومن یه شایبی یه شایبی دور از چشم همه جمع کرده بود. وقتی ما تو ژاله راه افتادیم، اومد دم بانک وایساد، به همه ما التماس کرد: "این بانکو آتیش زنین - پس انداز من این تو ا." زبون بسّه خیلی ساده بود.

می پرسم، «مگه بانکا و سینماها رو شماها آتیش می زنین؟»
حسن آقا، بی آنکه دندانها را نشان بدهد، خنده پر معنایی می کند و می گوید، «جنگه دیگه خانوم، جنگه... من بهش گفتم: "باشه پروین خانوم خاطرت جمع، این یکی رو محض خاطر شوما آتیش نمی زنین." شب شنیدم اون تو جزغاله شده. نچ! مادر مرده. خدا رحمتش کنه.»

می گویم، «باز ام از خود پروین خانم برام بگو حسن آقا.»
حسن آقا می گوید، «می خواین قصه اشو بنویسین؟ بنویسین. عکسش ام بخواین واستون میارم. شوما بنویسین گولّه خورده.» و نگاهی از روی تباری و همدستی به من می کند.

آقا کمال از راه می رسد. ده دقیقه ای به سلام و تعارف می گذرد و چای هم سفارش داده می شود. چنان توی فکر پروین خانم که طبلكاری از آقا کمال فراموشم می شود.

وقتی برمی گردم به خانه خویشان، چند نفر از دوستان هنرمند و روشنفکر هم وارد می شوند. یکی از آنها عکس هایی از اجساد کشته شدگان «جمعه سیاه» همراهش است. عکس ها دست به دست می گردد. روی سینه هر کدام شماره ای چسبانده اند و عکس ها طوری گرفته شده

است که شماره‌ها درست دیده بشود: «۳۰۱۵»، «۴۱۲۵»، «۲۷۹۸» ...،
۴۱۲۵ عکس وجود ندارد، حدود بیست تایی است از هفت یا هشت
جسد، از زوایای مختلف. ولی وحشتناک است، کافی است که روزها
کابوس ایجاد کند.

دوستان تصمیم دارند این عکس‌ها را به خارج کشور، مخصوصاً به
فرانسه برسانند، همراه فهرست‌هایی که این روزها به دست همه رسیده
است: فهرست بانک مرکزی از کسانی که دزدی کرده‌اند و پول به خارج
فرستاده‌اند، فهرست اسامی همکاران ساواک، فهرست ریز و قلم به قلم
اموال خاندان سلطنتی و ... و ...

«این‌ها رو کیا تهیه کردن؟»

نگاه‌ها می‌گویند: مهم نیست، به علاوه ساده است.

فصل هشت

از هاری هیچ چیزش شبیه سربازها نیست - نه قر گردنش، نه خال زیر لبش، نه ته لهجه شیرازیش، نه لغتنامه آخوندیش. نه می شود تیمساریش را جدی گرفت و نه نخست وزیریش را. وقتی با حسین نشسته ایم که ناهار بخوریم همه اینها را می گویم. حسین نیمه دل می خندد. می خواهد چیزی بگوید و نمی گوید. از لحظه ای که با هم هستیم چندین بار دور خیز کرده است که بگوید و نگفته است. کمکش نمی کنم که تصمیمش را بگیرد. خلق و خوی اش دستم است، از شش هفت سالگی با هم بزرگ شده ایم، می دانم که بالأخره می گوید.

حالت انتظار و شادی و ولوله ای که در شهر است به داخل رستوران «زانادو» هم نشت کرده است. سر میزها صحبتها پر جوش و خروش تر از معمول است و با صداهای بلندتر. حتی خانم فرانسوی

مدیر داخلی رستوران، که صورتش شبیه تر به آرامنه است و خشکی رفتارش نزدیکتر به انگلیس‌ها، امروز تندتر راه می‌رود، لبخند کج و معوجی بر لب دارد و داوطلبانه با مشتریان حرف می‌زند:

«امقوز مهی کیلی کوبه. تزه تزه اس. امین امقوز قه سیده.»

مع‌هذا ما گوشت سفارش می‌دهیم.

«شقاب چی؟»

شراب هم سفارش می‌دهیم.

برای اینکه من صحبت‌های راجع به ازهاری را از سر نگیرم حسین خاطرات دوران بچگی را به میان می‌کشد. از پیک نیک‌های نزدیک پل رومی می‌گوئیم که همیشه به میوه دزدی یا تکاندن درخت‌های توت بی صاحب ختم می‌شد؛ از ساندویچ فروشی رو به روی سفارت شوروی که ما تنها مشتریان کالباس‌های مانده‌اش بودیم؛ از مسیوی بستنی فروش تجریش که بد اخم بود اما بستنی‌های ما را از بقیه چاق‌تر می‌داد؛ از دعوایی که سر ته دیگ با هم کرده‌ایم؛ از خر سواری‌های توی قلهک؛ از دوچرخه سواری توی تیغستان؛ از شنای سگی توی حوض خانه

«هفت خواهران» .

«راستی از اونا چه خبر؟»

حسین می‌گوید، «موسیقی دان خانواده رو چند وقت پیش تصادفی دیدمش. موزیک فیلم تهیه می‌کنه - مته اینکه تو تلویزیون. بقیه‌ام مشغولن. دنبال شوهر می‌گردن!»

می‌خندم و می‌گویم، «خیلی بد جنسی! برادرای هفت خواهران کجان؟»

«دو تا بزرگا تهرون - کوچیکه انگلستان.»

می دانم که برادر بزرگ «هفت خواهران» با یکی از والاحضرت‌ها یا والاگهرها دفتر و دستکی راه انداخته است و کار و بارش سکه است. راجع به آن‌ها در واقع کنجکاوی خاصی ندارم.

می پرسم، «راستی حسین، دوچرخه‌ی کی بود نوبتی سوار می شدیم و به خودش هیچوقت نوبت نمی رسید؟ آقا بزرگ نبود؟»

می گوید، «چرا - صدایش می کردیم بیوک خیکی!» و می خندد.

«طفلکی! فقط چون دوچرخه داشت باهش بازی می کردیم - حیوونی!»

چند لحظه‌ای هر دو ساکت می شویم. خاطرات کودکی شیرین اما اوضاع روز ذهن هر دوی ما را مشغول کرده است. حسین نمی خواهد اقرار کند، من شروع می کنم. با شادی و خوش بینی حرف می زنم. حسین با مختصری حواس پرتی گوش می کند. گاهی حرفم را قطع می کند و می گوید، «یه خورده ام بخور - همش حرف نزن.»

یک لقمه می خورم و باز ادامه می دهم. حسین می پرسد، «یه قطره ام شراب نمی خوری؟ پس این فرانسه چی به تو یاد داده؟!»

می گویم، «هیچی - راستی بهت گفتم که فعلاً قصد برگشتن ندارم؟»

می گوید، «نه نگفتی. تصمیمت جدیه؟ برنمی گردی؟»

«نه. می مونم. می خوام بمونم بینم اوضاع چی میشه.»

«ا - پس دیگه فضا سنگین نیست، ها؟» حسین دارد مسخره‌ام می کند.

«اینجا دیگه همیشه نفس کشید! همه فقط فکر چاییدن! پول! فقط پول!» حالا دارد ادای مرا در می آورد. بعد می خندد و اضافه می کند،

«دیگه پول از چشم همه افتاد؟ همه چی درست شد؟»

می گویم، «نه - هنوز نه، اما داره یه چیزایی میشه.»

حسین با لبخند و حرکت سریع سرش به من می‌گوید، «برو بابا، چه چیزایی!»

به روی خودم نمی‌آورم و می‌گویم، «حالا چرا شماها می‌خواین من برگردم؟ عجب رفقایایی! با وجود شماها آدم به دشمن نیاز نداره! وقتی به ابول گفتم می‌مونم...»

حسین می‌پرسد، «کدوم ابرل؟»

«شوهر صدیق جون...»

«ها.»

«...ابول گفت تو جنوب مردم دو دسته‌ان. یه دسته اونایی که تا یه نفر تو ساحل داد می‌زنه "کوسه"، دو پا دارن دو پام قرض می‌کنن و در میرن. یه دسته ام کسانی که تا می‌شنون "کوسه"، شیرجه می‌رن تو آب! میگه اگه من بمونم از کله خرای دستۀ دوم!»

حسین باز نیمه دل می‌خندد و می‌گوید، «نه بابا - کوسه کجا بود. خبری نیست.»

می‌گویم، «خبری که هست عزیزم - منتها ابول یادش رفت بگه یه دستۀ سومی هم وجود داره. اونایی که کوسه رو می‌بینن و کاری نمی‌کنن و فقط می‌گن ایشالا گربه اس! به هر حال ابول...آخ، دیدی! باز یادم رفت.»

حسین می‌پرسد، «چیو؟»

«قرار بود مقاله "استعمار سرخ و سیاه" و به ابولم بدم، یادم رفت. چند روز پیش بالأخره گیرش آوردم. تو خوندیش؟»

حسین جواب نامفهومی می‌دهد و من به حرفم ادامه می‌دهم، «واقعاً مزخرف! اون قسمتایی که مربوط به انقلاب شکوهمند شاه و ملت بود

پاک دل آدمو به هم می‌زد. اینا چرا اینطوری می‌کنن؟ چرا متوجه نیستن مردم دیگه از این حرفا کهیر میزنن؟»

حسین سرش به بشقابش گرم است و چیزی نمی‌گوید.
من می‌گویم، «آه - خیلی بد بود. ولی یه چیزو این وسط من نمی‌فهمم. چرا برای همه، اون حرفای آبکی مربوط به خمینی گنده شده؟ "اسمش هندی" بود که بود، "اشعار عاشقانه" می‌گفت که می‌گفت. اصلاً اینا چیه؟ چرا دوباره با این مهملات خودشون اسم خمینی رو سر زبونا انداختن؟ مگه کرم دارن؟»

حوصله حسین سر رفته است و می‌گوید، «ول کن بابا - بیا حرفای خودمونو بزنیم. اگه موندنی باشی لابد میری خونه خودت دیگه؟ منزل قوم و خویشا که نمی‌مونی؟»

«نه حتماً خونه مهدی اینا نمی‌مونم. باید ام هر چی زودتر دست به کار بشم. خونم دربو و داغونه. از بالا تا پائینش تعمیر میخواد. منتها شنیدم پولایی که نجار و نقاشو و بنا می‌خوان سر به فلک میذاره - منم آسو و پاسم!»

حسین می‌گوید، «حالا فکر پولشو نکن.»

«چطو نکنم؟ فکرشو که مجبورم بکنم، حرفشو با همه نمی‌تونم بزنم! مردم با پول نقدی که صبح تو جیبشون میذارن می‌تونن یه خونه بخرن، اگه من بگم پول تعمیراتو ندارم به نظر میاد تنها گدای پایتخت منم! بقیه همه از رقمای نجومی حرف می‌زنن! من خیلی حیوونی ام، نه؟»

حسین می‌گوید، «حیوونی بیوک خیکی بود! من یه اوستای نقاش می‌شناسم، بد آدمی نیست. می‌فرستمش بره خونت.»

«اُ - تازه امروز فهمیدم که خرت میره - چون شنیدم کارگر حکم کیمیا رو پیدا کرده! فقط دستمزدش گرون نشده، اصلاً گیر نییاد. حالا اوسای تو چقدر می گیره؟ با ما ارزون حساب میکنه؟»
می گوید، «فعلاً به اونش کار نداشته باش.»

«اینطوری که نمیشه. من به هر حال دارم دنبال کار می گردم. هومان نمره تلفن یکی از رفقاشو داده که شرکتش مترجم میخواد. احمدم گفته تو مؤسسه بیرونی برام کار هست.»

حسین با حرص می گوید، «من نمیدونم هومانو احمد کی ان - کار پیدا کردن تو ام منافاتی با این نداره که من فعلاً پول نقاشو بدم. برو کارتو پیدا کن، بعد پول منو بده. با من ام داره تعارف می کنه! واقعاً که!»
تا می نشینیم توی ماشین حسین می گوید، «می خواستم باهت مشورتی بکنم.»

من سیگارم را روشن می کنم.

«به من پیشنهاد وزارت شده - به نظر تو قبول کنم؟»

حسین هم احساس می کند خبری هست. در کابینه قبلی که وزیر شد با من مشورت نکرد.

می گویم، «نه.»

حسین حالت دفاعی به خودش می گیرد و می گوید، «آخه بابا نفس وزیر شدن که بی شرفی نیست! پس چه کار کنم؟ من این کاریه که از دستم برمیاد.»

«من خیال می کردم واقعاً داری مشورت می کنی - اگه دلت میخواد بگم آره، خب آره - قبول کن - اما لطفاً اسمشو مشورت نذار.»

در حضر

جلو خانه مهدی و مهین از ماشین حسین پیاده می شوم. حسین می گوید،
«فردا نقاشی می فرستم خونه ات. خودت ام برو سری بزن و بهش
توضیحات لازمو بده.»
«باشه - خیلی ممنون.»

شب در اخبار اسم حسین را هم جزو اعضا کابینه می شنویم.
مهدی می گوید، «بابا یه شب دعوتش کن اینجا.»
مهین می گوید، «تو چرا اصلاً همیشه با رفقات بیرون قرار میداری؟ آه!»

فصل نُه

شب‌ها فریاد «الله اکبر» مثل ابر انبوهی آسمان شهر را می‌پوشاند. گاه صدای تک تیری مثل شهاب بر سطح این ابر خراشی می‌دهد و در لایه‌های دور دستش گم می‌شود. فاصلهٔ دو «الله اکبر» را سکوتی پر می‌کند که به انبوهی خود صداست.

درست از لحظهٔ شروع اخبار ساعت ۸ برق می‌رود و تاریکی مدتی ادامه دارد. همه از کارمندان شرکت برق به عنوان «قهرمان» حرف می‌زنند. شهرت دارد که عده‌ای سرباز گویندگی تلویزیون، مخصوصاً اخبار، را می‌کنند. بعضی از صورت‌های آشنای قدیم این دستگاه آشکارا متونی را که به دستشان داده‌اند با بی میلی می‌خوانند و برای نشان دادن این بی میلی به غلط‌های متعارفی که همیشه در خواندن داشته‌اند چند غلط هم عالمأ و عامداً اضافه می‌کنند. این کار هم از نظر همه عملی «قهرمانی» به شمار می‌آید.

در حضر

بازار بی.بی.سی.،، قوهٔ رادیوی ترانزیستوری، شمع، چراغ نفتی و گازی گرم است. سر همهٔ کوچه‌ها و خیابان‌ها فروشندگان دوره‌گرد - آن‌هایی که زمستان‌ها لبو می‌فروشند و تابستان‌ها چاغاله بادام و در طول سال سیگار قاچاق - حالا بساط لولهٔ لامپا و فتیله دایر کرده‌اند. گویندگان بخش فارسی بی.بی.سی. چون به شاه می‌گویند شاه از دید همه «قهرمانند». تجارت آن فروشندگان هم چون شنیدن بی.بی.سی. را میسر می‌کند از چشم همه نوعی «قهرمانی» است. فضای تهران معجونی است از هیجان و ترس، تاریکی پرابهام و انتظار حوادث خوش.

قبل از تاریک شدن هوا اصغر سری می‌زند. مهین و مهدی تازگی تا سر و کلهٔ اصغر پیدا می‌شود ناگهان غیب می‌شوند - یعنی از وقتی که من با مهدی سر اصغر دعوایم شد.

دعوا سر مطلبی شروع شد که در یکی از روزنامه‌ها چاپ شده بود و من هنوز ندیده بودم. مهدی روزنامه را گذاشت جلوم و گفت، «افتادن به جون رفیقت.»

من بی آنکه روزنامه را نگاه کنم پرسیدم، «کدوم رفیقم؟»
«اصغر.»

گفتم، «راجع به اصغر چی میتونن بگن؟ میگن دزد بود؟ بی عرضه بود؟ بی سواد بود؟ کارشو بلد نبود؟»

با خندهٔ پر رضایتی گفت، «همهٔ اینا.»

خیلی حرصم در آمد. گفتم، «گه خوردن، از گه بالاتر!»

مهدی لب پت و پهنش را روی لثه برآمده اش غنچه کرد و دستش را کشید به صورتش و گفت، «بالا غیرتاً دست وردار عزیز دلم - یعنی میخوای بگی اصغر دزدی نکرده؟!»

گفتم، «دزدی؟! اصغر دزدی کرده؟! هر کی این تهمتو بهش بزنه آدم بی شرم و رذلیه. من میدونم چطوری زندگی میکنه، من باهش کار کردم.» مهدی گفت، «برو جانم - این آدم گنده ترین قراردادهای دولتی رو بسته! هر بچه ای میدونه تو این کارا چقد پول هست! مگه میشه از روش نخورده باشه؟ پورسانت نگرفته باشه؟ مگه هالو باشه! اگه تو دو پایبی ام بری رو قرآن...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. گفتم، «فقط اونایی ممکنه فکر کنن اصغر دزده که دزد نبودن مترادف هالو بودن میدونن و در هر فرصتی ام ثابت میکنن که خودشون هالو نیستن!» مهدی مؤاخذه کرد: «مقصودت منم؟»

«تو، زنت، شاید نویسنده مقاله، و احتمالاً خیلیای دیگه. ولی واقعاً اسباب تأسفه - تو این مملکت که تو سر سگ بزنی دزد و بیکاره ریخته...»

این بار مهدی صحبتتم را قطع کرد: «حالا چرا داد می زنی؟ به تو این وسط چی رسیده؟ همه ما رو حاضری دزد کنی که از اصغر دفاع کنی!» واقعاً داشتم داد می زدم. صدا را آوردم پایین و گفتم، «اصغر کاری نکرده که نیاز به دفاع داشته باشه. به علاوه من کسی رو دزد نکردم.» مهدی گفت، «الان گفتی: تو و زنت و...»

گفتم، «من فقط به حرفای خودتون استناد کردم. تو میگی یا اصغر دزدیده یا هالو! مهین ام با برادر تو روابطشو قطع کرده چون میگه

بی عرضه خاک تو سر سازمان برنامه بود و رشوه نگرفت! مگه نگفتین؟»

مهدی گفت، «مهین اصولاً با داداشو و زنش میونه نداره. اما من گفتم، هنوز ام میگم.»

«خب من ام میگم لازمه دزد نبودن هالو بودن یا بی عرضه بودن نیست - لازمه اش با شرف بودن. تازه من دزد هالو ام می شناسم.»

مهدی لبخندی از روی پسی و از سر تسلیم زد و گفت، «باز داری به من نیش می زنی؟ مقصودت چک اون تیمسار اس که بی محل در اومد؟»

من هم خندیدم و گفتم، «من چیزی نگفتم - فقط چوبو برداشتم!»
مهدی با طعنه و خنده گفت، «به به به! عجب قوم و خویشی! عجب راز داری! خوبه آدم تمام اسرار خانوادگی رو با تو در میون بذاره! به به به!»

گفتم، «قال نکن مهدی - کسی رازی با من در میون نداشت. مهین نمی خواست خودش ضمانت تو رو بکنه، از من خواست که سند خونمو بیارم که تو رو ولت کنن. تازه اگه سر فحشایی که بعد تو راه از مهین خوردی نبود، من اصلاً نمی دونستم قضیه چیه.»

مهدی باز لب را از روی فک و دم گوش جمع و جور کرد و گفت، «بابا حالا اگه ما قول بدیم به اصغر از گل نازکتر نگیم تو دست از سر کچل ما ور میداری؟ بالاغیرتاً جلو مهین موضوع چکو وسط نکش، چون هنوز ام داغ دلش تازه اس.»

گفتم، «آره دیگه - اون معتقد آدم خوب نیست هم دزد باشه هم هالو!»
مهدی آمد چیزی بگوید ولی مهین وارد شد و صحبت به همین جا ختم.

امروز موضوع مقاله را برای اولین بار با اصغر مطرح می‌کنم. می‌خواهم بداند که من می‌دانم تهمت‌ها چقدر ناروا و ناجوانمردانه است. اصغر نگران است، هم به خاطر خودش و هم از کلّ حوادث - ولی احساسش را پنهان می‌کند، حتی از من، شاید به خصوص از من. شاید به این دلیل که نمی‌خواهد اضطرابش به من هم سرایت کند. کوشش من در این است که جمعیت خاطر خودم را با او تقسیم کنم - اما مثل اینکه دغدغه نداشتن مسری نیست.

اصغر از مقاله عصبانی است ولی در شأنش نیست که زیاد در باره‌اش حرف بزند و نمی‌زند. به اشاره و اختصار از آن می‌گذرد و بعد - بی آنکه خود اظهار نظر مستقیمی بکند - سؤال می‌کند - سؤال‌های کلی ولی توأم با یأس. جواب‌های من هم همانقدر کلی است منتها آمیخته به امید:

«مردم چی میخوان؟»

«میخوان قانون اساسی اجرا بشه.»

«چی میگن؟»

«میگن شاه بره.»

«گیریم شاه رفت، بعدش چی؟»

«خب پسرش جاش میشینه، یه دولت ملّیم میاد رو کار که اجازه دیکتاتور شدن به شاه رو نده.»

«دولت ملّی رو کی قراره تشکیل بده؟»

«نمیدونم - یعنی میخوای بگی یه نفر ام وجود نداره؟»

نظر اصغر برای من مهم است. از آن ذهن‌های باز و هوش‌های تیزی دارد که من کمتر نظیرش را دیده‌ام. فکرش مثل شطرنج بازی ماهر کار می‌کند که چندین و چند حرکت رقیب را از پیش می‌خواند و واروهایش

در حضر

را آماده دارد. اما ظاهرش و رفتارش مطلقاً گویای همه امکانات فکری و ذهنیش نیست - شاید چون اهل بحث و جدل نیست، شاید چون کوشش نمی‌کند حتماً حرف خودش را به کرسی بنشانند. من مایلم نظرش را دقیق بدانم، اما نمی‌دانم چطور بپرسم که نگران‌ترش نکنم، یا نشان ندهم که متوجه نگرانی‌ش هستم. دلم می‌خواهد به اصغر بگویم بغض مردم شامل حال او نیست - نمی‌تواند باشد، نباید باشد. اگر بگوید: پس آن مقاله؟ آن مقاله! آن مقاله! همه جا آدم حقیر پیدا می‌شود...

اتفاقی که اصغر نمی‌خواهد بیفتد افتاده است: نگرانم - نگران خود اصغر. موقع خداحافظی می‌گویم، «زود به زود سراغم بیا. این روزا دلم بیشتر برات تنگ میشه.» اصغر صورتم را می‌بوسد و می‌گوید، «چشم، حتماً.»

به محض اینکه برق می‌رود، تلفن‌ها شروع می‌شود: اول میشل، بعد علی، بعد انیس. میشل می‌خواهد که عصر فردا به «آژانس فرانس پرس» بروم و اخبار فارسی را برایش ترجمه کنم. علی می‌خواهد حالم را بپرسد. انیس می‌خواهد قرار ملاقات بعدی را بگذارد. امیدوارم کارمندان شرکت تلفن این روزها هوای «قهرمانی» به سرشان نزنند.

فصل ده

خبرگزاری فرانسه نزدیک میدان ژاله است. از روز «جمعه سیاه» این محله فراموش شده تهران قرب و منزلتی خاص پیدا کرده است. آژانس شلوغ است. تلکس هر لحظه با سر و صدا چندین متر کاغذ بیرون می‌دهد و تلفن یک لحظه زبان به دهان نمی‌گیرد و تق تق ماشین تحریر بلند است. سوای میشل و کارمند هندی آژانس و دو خبرنگار روزنامه «لیبراسیون» - که در محل خبرگزاری منزل کرده‌اند - چند نفر دیگر هم هستند که زودتر می‌روند. یکی از روزنامه نویسان زنی است به اسم کلودین که قبلاً چند بار سراغم آمده است و دومی - ژان ژاک - را بار اول است که می‌بینم.

قرار است بعد از قرق حکومت نظامی من و ژان ژاک و کلودین سری به خیابان‌ها بزنیم و جمعیت «الله اکبر» گو را از نزدیک ببینیم: من از روی کنجکاو و حادثه جویی و آن دو به قصد تهیه مقاله و شهرت.

ژان ژاک می گوید، «من شبیه این صدا رو فقط در جنگ الجزیره شنیدم. قیهی که زنای عرب می کشیدن همینطور مو رو به تن سیخ می کرد.» کلودین سرش را با بی حالی به علامت تصدیق تکان می دهد. سرما خورده است و دماغش، که به هر حال از شرابخواری بی حساب معمولاً سرخ و متورم است، امشب رنگ و رو و شکل و شمایل بادمجان نارسی را دارد. چشم‌های بی حالش نم زده و تبار است. با یک دست لیوان مشروبش را نگه داشته است و با انگشتان دست دیگر با موهای تُنک و چربش ور می‌رود و پی هم سرفه‌های پر صدا و بد صدایی می‌کند.

کارمند هندی میان تلکس و تلفن در رفت و آمد است. گاه لوله‌های کاغذ تلکس را بی حاصل روی زمین رها می‌کند و گاه گوشی تلفن را بی سرانجام روی میز می‌گذارد. با همه به زبانی حرف می‌زند که مخلوطی است از فارسی و فرانسه و انگلیسی - و لهجه هندی هضم این معجون را مشکل‌تر می‌کند.

میشل پشت تایپ نشسته است و خلاصه اخبار امشب را به گزارش روزانه‌اش اضافه می‌کند. گاه غری به کارمند هندی می‌زند و گاه فحشی به ماشین تحریر می‌دهد.

ژان ژاک از خاطرات جنگ الجزیره می‌گوید و کلودین در میان جرعه‌های مشروب و حمله‌های سرفه به حرف‌های ژان ژاک گوش می‌کند.

از هشت به بعد آژانس آرام می‌گیرد: تلکس فقط گاه به گاه به سر و صدا می‌افتد و تلفن در فاصله‌های معقول زنگ می‌زند. صدای تایپ میشل خاموش می‌شود و کارمند هندی به خانه‌اش می‌رود. تا زمان قرق وقت به صحبت می‌گذرد. بقیه شامی می‌خورند و من چنان هیجان زده‌ام که

نمی‌توانم. حتی درگفتگوها هم شرکت ندارم. شکایت‌های میشل را از کار زیاد مکرر شنیده‌ام، حکایت‌های ژان ژاک را نشنیده‌ام اما به نظرم تکراری می‌آید.

کلودین رو به من می‌گوید، «من کتابمو شروع کردم». می‌پرسم، «راجع به چی؟ نمی‌دونستم کتاب می‌نویسی.» «راجع به اوضاع ایران - یعنی میشه گفت تاریخ ایران - به کمک ژان ژاک.»

با خنده می‌گویم، «هنوز از گرد راه نرسیده!» ژان ژاک می‌گوید، «چطور از گرد راه نرسیده؟ کلودین الان نزدیک دو ماهه ایران - ها؟» کلودین تصدیق می‌کند.

«منم حالا بیست روزی میشه که اینجام.» من فقط ابروها را به علامت تعجب بالا می‌برم. ژان ژاک یا متوجه نمی‌شود یا حتی این حرکت را به حساب تحسین من می‌گذارد - چون به تحویل نیمه واقعیت‌ها و حتی شایعات بی‌اساس گذشته و حال، به عنوان حقایق تاریخی با قاطعیت ادامه می‌دهد. من منتظر شروع ماجراجویی‌مان هستم.

ژان ژاک آدم زمختی است. چشم‌هایش دریده و لحن حرف زدنش بی‌ادبانه است. به کلودین - که با بی‌حالی روی صندلی پخش است - نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو بهتره با این حالو و روز با ما نیای.» کلودین خودش را مختصری جمع و جور می‌کند و می‌گوید، «نیام؟ نه، نه، حتماً می‌خوام بیام.»

ژان ژاک می‌گوید، «فقط واسه خودت نمیگم، با این سرفه و فین و فین موی دماغ ما میشی. آخه کله‌اتو به کار بنداز!»

حرفش منطقی است و از اول شب این اولین بار است. میشل می‌گوید، «این آژانس بد مصبو همیشه تنها گذاشت و گرنه من خیلی دلم می‌خواست با شما می‌ومدم.»
می‌گویم، «اگه کلودین قراره بمونه...»
ولی میشل از پشت کلودین اشاره می‌کند که مست است و حضورش بی فایده و با کلافگی و به کلام ادامه می‌دهد: «من اینجا زندونی ام - تکون نمیتونم بخورم.»
می‌گویم، «بد وقتی فرستادنت ایرون - موقعی که اینجا مرکز اخباره! اصلاً تو چه جور خبرنگاری هستی؟»
میشل از سر تسلیم می‌خندد و شانه‌ها را بالا می‌اندازد.
ژان ژاک هنوز مشغول چانه زدن با کلودین است. قرق اعلام شده است و من برای بیرون رفتن شتاب دارم. بالأخره کلودین بغ می‌کند و گوشه ای می‌نشیند و ما راه می‌افتیم.

تا وقتی در کوچهٔ باریک و کوتاه آژانس هستیم تنها احساسی که دارم هیجان است - به محض اینکه به خیابان اصلی وارد می‌شوم، ترس شروع می‌شود. پیاده روها مثل قیر سیاه است؛ سراسر خیابان پرنده پر نمی‌زند؛ نور چراغ‌ها کف اسفالت را با خال‌های درشت زرد پوست پلنگی کرده است. در پی هر «الله اکبر» پژواکی چون وز وز زنبورها مدتی در هوا پخش می‌شود. من و ژان ژاک در پناه تاریکی دیوارها با فاصلهٔ بیست متری از هم بی صدا به جلو می‌خزیم.
من دامن و بلوزی مشکی پوشیده‌ام. دامنم بلند است و کفش کتانی بندی سیاه به پا دارم که تختش از جنس طناب بافته است. پیراهن آبی آسمانی

ژان ژاک، هر وقت که به طرف من برمی‌گردد، از میان کتش در تیرگی پیداست.

اشاره می‌کند که نزدیک بروم و به نجوا - که به گوش من فریادی است - می‌پرسد، «پس کجان؟»
من شانها را بالا می‌اندازم.

هر دو گوش‌ها را تیز می‌کنیم که منبع «الله اکبر» را پیدا کنیم. ژان ژاک با دست طرف مقابل خیابان و یکی از کوچه‌های فرعی را نشان می‌دهد. من اول از خیابان می‌گذرم. وقتی به زیر نور می‌رسم از ترس پاهایم به زمین می‌چسبد. خیال می‌کنم هرگز به پیاده روی رو به رو نخواهم رسید. تاریکی و امنیتی که فقط در چند متری است به نظرم سرابی در انتهای بیابانی می‌آید. بر لبه جدول خیابان سکندری می‌خورم و به سرعت در آستانه دری که در پیچ کوچه فرعی است پناه می‌گیرم.

دو نفر بی حرکت، مثل دو سایه، در آن آستانه ایستاده‌اند و نگاهم می‌کنند. من محلی برای آنکه بیشتر بترسم ندارم. از پشت کسی دستش را روی شانام می‌گذارد. ژان ژاک است. یکی از آن دو می‌پرسد، «تو خیابون موندین؟ راتون دوره؟»

نفس عمیقی می‌کشم و توضیح می‌دهم که همراه یک خبرنگار فرانسویم. می‌خواهیم جمعیتی را که به رغم حکومت نظامی توی خیابان‌ها می‌ریزند و الله اکبر می‌گویند ببینیم و اگر بشود با آن‌ها حرف بزنیم.

دومی می‌گوید، «تو خیابونا کسی نی - رو پشت بونن.»

اولی می‌گوید، «چرا هسن.»

می‌پرسم، «کجان؟»

با دستش نیم دایره‌ای در هوا می‌کشد و می‌گوید، «همه جا، تو کوچه‌های پایین، تو خیابون بعدی.»
ژان ژاک می‌خواهد بداند چه می‌گویند. برایش ترجمه می‌کنم.
می‌گوید، «تا اینجا که کسی بالای بوم نبود.»
می‌پرسم، «نگا کردی؟»
می‌گوید، «آره.»

هر دو باز گوش می‌دهیم. صدا هست ولی منبعی ندارد.
به طرف کوچه‌های پایین‌تر می‌رویم. اینجا و آنجا در جناب درها چند نفری ایستاده‌اند. همه کنجکاوند که بدانند ما که هستیم و چه می‌کنیم. من برای همه با حوصله توضیح می‌دهم. واکنش‌ها مختلف است: بعضی وقتی مطمئن می‌شوند که ما به دنبال کاری که هستیم می‌رویم، می‌گویند، «حالا بفرماین تو.» . بعضی از من می‌خواهند که به «فرنگیه» بگویم هر روز در این کوچه‌ها هزار هزار می‌کشند. یک نفر پیشنهاد می‌کند که چادری به من قرض بدهد. یک نفر دیگر می‌گوید، «از اون کوچه نرین - الان یه کامیون ارتشی پیچید توش.» . کسی به فرانسه به ژان ژاک می‌گوید، «اینطوری تو خیابونا پرسه زدن جرأت می‌خواد.»
ژان ژاک صدایش را با بی احتیاطی بلند می‌کند و شعاری در باره خطرات شغل روزنامه‌نگاری می‌دهد. از لحن و لرزش صدایش می‌فهمم که او هم به اندازه من ترسیده است.

راه درازی را می‌رویم، راه بی پایانی را. کوچه پس کوچه‌ها را مطلقاً نمی‌شناسم. فقط بعضی محله‌ها به نظرم آشنا می‌آید. از خیابانی می‌گذریم که تصور می‌کنم شهناز است؛ به میدانی نزدیک می‌شویم که

خیال می‌کنم فوزیه است. هر چه جلوتر می‌رویم و هر چه بیشتر از شب می‌گذرد از برخورد با جمعیت نومیدتر می‌شویم. راه را عوضی آمده‌ایم؟ جهت را اشتباه کرده‌ایم؟ اگر از طرف مقابل رفته بودیم... اگر در کوچه بالایی پیچیده بودیم... حتی تعداد کنجکاوان آغاز راه رو به کاهش است. با این حال از هر سری که از میان دری بیرون است یا بر پشت پنجره‌ای نمایان، می‌پرسیم. هیچ کس برای سؤال ما جوابی ندارد.

حوالی میدانی که محتمل است فوزیه باشد از نفس می‌افتیم، می‌ایستیم، عقب گرد می‌کنیم و باز راه می‌افتیم.

گاه صدای چرخ‌های ماشینی یا صفیر تک تیری از دور شنیده می‌شود. هر بار به نظر نزدیک می‌آید، هر بار ترسناک است - به نزدیکی جمعیتی که از ما دور است، به ترسناکی همهمه‌الله اکبری که گوینده روشنی ندارد.

وقتی به آژانس برمی‌گردیم حوالی سه صبح است. انگشت‌ها و کف پاهای من از تاول آبله داغ است و دهنم خشک خشک.

فصل یازده

خانه حقیقتاً مخروبه است. از شبکه برق و لوله‌های آب گرفته تا نرده‌های باغ و دستگیره‌های در نیاز به تعمیر دارد. مخارج قیر و گونی بام، موکت زمین، رنگ اطاق‌ها و قفسه بندی آشپزخانه سر به فلک می‌زند. به علاوه جای صابون و دوش حمام شکسته است؛ لب پله‌های ورودی پریده است؛ استخر ترک برداشته است؛ موتور چاه سوخته است؛ و سقف راهرو طبله کرده است. اما چاره نیست. تعمیرات را امروز شروع می‌کنم، با دلهره و بی پولی. دستمزد نقاش را فعلاً حسین می‌پردازد، پول موکت و قفسه‌ها را به اقساط می‌دهم و کارهای غیر فوری را هم به بعد می‌گذارم.

وضع خانه را برای آقا کمال سمسار وصف می‌کنم. می‌گوید، «مستأجرای شوما که فرنگی بودن، چرا با خونه اینجوری کردن؟ مردم چه بی انصافن والله!» و چشمش به سر بخاری اطاق پذیرایی مهدی و مهین است که چند تکه از آنتیک‌های قدیم من تزئینش کرده است.

نگاه آقا کمال را ندیده می‌گیرم و می‌گویم، «بیشتر خرابیا از این چند ماهیه که خونه خالی افتاده. به هر حال کاریش نمیشه کرد - شده دیگه.» و با خوشحالی اضافه می‌کنم، «عوضش درختام همه سالمه. باغچه‌هامم یه دفه خاکش برگرده میشه مثل اولش.»

آقا کمال از شادی کودکانه من فقط تعجب می‌کند و می‌گوید، «خانوم به سلامتی وقتی تشریف میبرین تو خونه اجازه میدین چن تا تخته قالی بیارم خدمتون؟»

می‌گویم، «ابداً!»

«موقت خانوم تا ایشالا...»

می‌گویم، «قالی میخوام چی کنم؟ همینکه برام سیم کش پیدا کردی ممنونتم.»

کمال می‌گوید، «نجارم براتون پیدا کردم. امروز برا همین خدمت رسیدم.»

«دست درد نکنه آقا کمال - کلی کارای منو راه انداختی.»

کمال با خجالت می‌خندد و می‌گوید، «اما این خیلی دندون گرده لامصب! ولی باز قدرشو بدونین خانوم. این روزا کارگر پیدا نمیشه. من الان بیس روزه مطلق یه لوله کشم. اینم صد جور مجیزشو گوتم تا راضی شد بیاد.»

به طعنه می‌پرسم، «مگه مجانی میخواد کار کنه؟»

آقا کمال می گوید، «نه خانوم، شکماشون سیره، دیگه پول به نظرشون نییاد. ماه رمضانو بھانه کرده بود میگف کار با زبون تشنه سخته.» خیلی تعجب می کنم: «مگه مجبوره روزه بگیره؟» و ظرف آجیل را به طرف آقا کمال سر می دهم و می گویم، «تو که روزه نیستی - چرا نمی خوری؟»

هر دو دستش را روی سینه می گذارد و می گوید، «چرا والله هستم.» با حیرت می پرسم، «از کی آقا کمال؟»
خنده خفه بی طنینش را ول می دهد و می گوید، «از امسال.»
می گویم، «بالآخره عیال برنده شد!»

آقا کمال اهل قم است. دختر یک روضه خوان قمی را هم که خویش خودش است به زنی گرفته. از خرافی بودن و وسواس های زنش حتی بیش از ناخن خشکی و بدقلقی های شاگردش شاکی است. در باره زنش معمولاً می گوید، «سلیطه اس خانوم - ببخشینا، سلیطه اس! خب بچه آخونده دیگه. میگه اگه تلویزیون بیاد تو این خونه می زنم می شکنمش. می کنه ها خانوم - یک لکاته ایه! یکی تا به حال داغون کرده، سگ مصب! میگه "آقا" گفته تلویزیون حرومه، نباس نیگاش کرد. من که واسه مسابقه فوتبالش میخوام والله، نه چیز دیگه.»

آقا کمال هم مشروب خور است و هم الوات. هر وقت خانه من می آید لبی تر می کند. پاریس هم که می رسد یگراست می رود وسط محله «پیگال» یا «سن دنی» هتل می گیرد. از وقتی من فرانسه هستم سالی یکی دو بار سر و کله اش آنجا پیدا می شود تا برای مغازه اش جنس بخرد. اما خرید فقط یکی از برنامه هاست. در تهران هم من مطمئنم که خودش را

از هیچ لذتی محروم نمی‌کند. کمبود تلویزیون و احتمالاً پپسی کولا را در خانه حتماً به طریقی جبران می‌کند. برای شنیدن صدای هنرمندان محبوبش «افق طلایی» هست و «شکوفه نو» و برای رفع عطش دکه‌های آبجو خوری فراوان است و پیاله فروشی.

بار اولی که آقا کمال به فرنگ آمد با خجالت و گردن کج و هزار تعارف از من خواست همراهش بروم توی سمساری‌ها و مطالب را برایش ترجمه کنم. در همان اولین مغازه دستگیرم شد که نیاز به مترجم ندارد. چون به زبان بی‌زبانی نه فقط خریدش را کرد چانه‌های بازاری هم زد. وقتی غرغره‌های فروشنده فرانسوی بالا گرفت من از خجالت از آنتیک فروشی رفتم بیرون. حدود یک ربع بعد آقا کمال هم آمد - خندان و موفق - و گفت، «خوب خریدم خانوم».

پرسیدم، «یعنی به همون قیمتی که می‌خواستی؟»
گفت، «بعله.» و دستش را کرد توی جیب کتش که شکم داده بود و یک شمعدان برنز کوچک مینا کاری از آن در آورد و گفت، «این ام سر گرفتم -
گفتم برای خانوم که زحمت کشیدن با من او مدن.»
پرسیدم، «آخه با چه زبونی؟»
گفت، «اینارو که دیگه میتونم بگم!» و خودش از خنده ریسه رفت.

آقا کمال رویهم رفته آدم با مزه‌ای است و من خوشم می‌آید پای حرفش بنشینم. معمولاً وقتی شکایت‌هایش از حسن آقا و درد دل‌هایش از زنش تمام می‌شود از روابطش با فروشنده‌ها و خریدارهای عتیقه می‌گوید، از کلاه‌هایی که گذاشته یا سرش رفته است تعریف می‌کند، از آژان محل و مأمور گمرک حرف می‌زند - و داستان‌هایش شیرین است.

سال قبل که تهران بودم آقا کمال برایم گفت، «میدونین خانوم این دفه که خواستم جنسا رو از گمرک رد کنم گمرکچی دو برابر همیشه ازم حق و حساب خواس. پرسیدم آخه چرا بی انصاف! گفتش مگه نمیدونی مبارزه با فساد شروع شده - گیر بیفتم واسم خیلی آب میخوره!»

طاسی آقا کمال بیشتر به گری می ماند و روی ته بساط موهایش هم همیشه یک پرده گرد آنتیک هایش نشسته است. امروز سر و صورتش شسته است؛ نوک دماغ تیزش برق تندی می زند؛ و نرمه های گوشش قرمز شده است.

هنوز خیال می کنم شوخی می کند که روزه دار است. اصرار می کنم، «پس میوه بخور آقا کمال.»

می گوید، «به جان شو ما روزه ام.»
باز به یاد حرف های سال قبلش می افتم.

هنوز به گمرکچی ها و مشتری ها نرسیده بود و داشت از دست زنش آه و ناله می کرد. گفت، «همه این آتیشا از گور باباش بلند میشه. اون این کارا رو یادش میده. باباش داماد خودمونه ها - عمه امو داره - اما خب هر چیه کلاشه! هی منو واسه خمس و زکات تیغ میزنه. ما که میدیم حرفی نی، اما این بی انصاف هی میخواد لقمه رو چرب ترش کنه!»

پرسیدم، «مگه هنوز ام مردم خمس و زکات میدن؟»
گفت، «بعله خانوم - پولایی که قم سرازیر میشه باس ببینین. مخصوصاً این چن وقته. پس بازاریا چیکار میکنن؟ از پولا خمسو زکات میدن که

باقیش حلال شه دیگه. حاجیام همینطور. قم خیلی میان میدن - پولای کلون. از وختی دولتو بازار کلاشون رفته تو هم - سر چیز - چی بش میگن؟»

«مبارزه باگرون فروشی.»

«بعله - از اون وخ "حق امام" خیلی بالاس، خیلی. من یه چیزی میگم شو ما یه چیزی میشنوین خانوم.»

می گویم، «خب بارک الله آقا کمال - روزه دار که هستی، یه دفته بگو از خمسو زکات دادنم راضیم دیگه!»

می گوید، «نه اونو که میدیم.»

می پرسم، «از ته دل؟»

می گوید، «آره والله.» و قیافه اش جدی است.

فصل دوازده

شلوغی پر هیجان شهر شبیه آسفتگی توأم با لذت شب‌های اولی است که آدم به خانه جدیدی اسباب‌کشی کرده است. در همه نوعی شیطنت کودکانه دیده می‌شود. مثل این است که همه در فکرنند که از گیجی و غفلت بزرگترهای سختگیر استفاده کنند، دندان‌ها را مسواک نکنند، به خوراکی‌ها ناخنک بزنند، مشق نویسند، توی سوراخ سنبه‌های ناشناخته سرک بکشند.

این چند روزه لذت و هیجان و شیطنت به اوج رسیده است. در همه جا - در تاکسی، در کافه، در خانه، در رستوران - فقط صحبت از راه پیمایی روز تاسوعاست. همه آمادگی‌شان را برای شرکت در تظاهرات نمایش می‌دهند - برای اینکه در این کار پیشقدم باشند بر دیگران پیشدستی می‌کنند.

دیشب خواهر از پاریس تلفن کرد: «قصد داری بری؟»

«آره.»

«خطرناکه‌ها - اینجا می‌گن هیچ معلوم نیست مثل ۱۷ شهریور باز مردمو به گولّه نبندن.»

«خیال نمی‌کنم خبری بشه. به علاوه گوله همیشه به پهلو دستی آدم می‌خوره!»

کورس هم زنگ زد. می‌خواست ببیند من با دار و دست‌اش می‌روم یا نه - عده‌شان زیاد بود، گفتم با جمع دیگری از دوستان قرار دارم. در واقع قرار خاصی نداشتم جز اینکه میشل می‌خواست همراه او و دو روزنامه نویس فرانسوی، که در آژانس زندگی می‌کنند، باشم. اما با ژان ژاک و کلودین حرفم شد. دعوا قابل پیش بینی بود. ادعاهای بی پایه ژان ژاک و اداهای تلخ کلودین زمینه را آماده کرده بود. یک حالت مفت خوری هم در هر دو بود که عصبانیم می‌کرد. اما شدت بگومگو را پیش بینی نکرده بودم. کار به فحش و فحشکاری رسید.

گفتم، «شماها آدمای بی اخلاقی هستین.»

ژان ژاک گفت، «اهو، یواش بیا! من از کسی درس اخلاق نمی‌گیرم.»

«به یه شام مفت بندین، به یه بطر ویسکی.»

«مزخرف داری میگی. حرفه ما اقتضا میکنه...»

«حرفه تون؟ آگه اینه که من دیدم نزدیک‌ترین شغله به فاحشگی. شما

اجنبیای پر رو خیال می‌کنین...»

کلودین با بغض گفت، «اجنبی؟ به من میگی اجنبی پر رو؟»

حوصله‌گریه‌های مستانه کلودین را مطلقاً نداشتم. گذاشتمشان و رفتم و همانجا تصمیم را گرفتم: تاسوعا خودم تنها می‌روم.

امروز را چندین روز است که انتظار می کشیم. امروز برای ما «دی» - «دی» (D-Day) آمریکایی ها و «ژور - ژی» (Jour-J) فرانسوی هاست. مهدی طبق عادت صبح زود بیدار شده است و آماده بیرون رفتن از خانه است. نگاهی به من می اندازد و می گوید، «من میرم دفتر سری بزمن». امروز در دفتر حتماً کاری نیست - مهدی هم کنجکاو است و هم محتاط. در را باز می کند و می پرسد، «تو کدوم وری میری؟» «طرف پیچ شمرون - نزدیک بیمارستان زنان.»

مهدی می گوید، «من تا یه جاهایی میتونم برسونمت.» جاده پهلوی خلوت است و هوا خوش. تک تک ماشین هایی رو به شهر می روند. آهسته می رانند. سرنشینان اتوموبیل هایی که از کنار هم می گذرند با کنجکاو ی یکدیگر را برانداز می کنند. هر کسی می خواهد با یک نگاه مقصد دیگران را بخواند.

نرسیده به میرداماد مرد بلند قدی جلو ماشین دست نگه می دارد. مهدی تظاهر می کند او را ندیده است و زیر لبی از من می پرسد، «سوارش کنم؟»

می گویم، «میل خودته - این ام داره میره راه پیمایی.» مهدی حدود سی متری مرد ترمز می کند و مرد با قدم هایی کشیده و سریع خود را به ما می رساند و سوار می شود. سلام و تشکری می کند، جواب و تعارفی می شوند. صدای بمی دارد و متین و آرام حرف می زند. مهدی با او لفظ قلم صحبت می کند. می پرسد، «جنابعالی ام حوالی بیمارستان نسوان تشریف می برین قربون؟»

مرد می گوید، «اونجا بسیار عالیه آقا، بسیار عالی. گروه ما اونجا قراره جمع شه.» و بعد اضافه می کند، «گروه دانشگاهیا. بنده در پلی تکنیک تدریس می کنم.»

مهدی با لبخند دوستانه ای می گوید، «عجب، عجب. خیلی خوشوقتم.» من نگرانم که مهدی با کنجکاوی معمولش ناگهان بپرسد، «ببخشید - اسم شریفتون؟» ولی خوشبختانه بقیه خیابان میرداماد را مهدی در سکوت می راند و در مقابل چند سؤالی که در جاده قدیم می کند از مرد دانشگاهی جواب هایی کوتاه، کلی و مؤدبانه می گیرد که گفتگو بر نمی دارد.

به پیچ شمران که می رسیم مهدی می گوید، «شما منتظر نمونین - من میرم جایی برای ماشین پیدا کنم و پیام.»

من اول یکه می خورم ولی زود خودم را جمع و جور می کنم و با مرد بلند قامت دانشگاهی، که تشکرش را از مهدی کرده است و راه افتاده، همقدم می شوم.

هیچ چیز با خودم نیاورده ام، جز دو بسته سیگار و یک فندک و آنها را در آستین پفی و گشاد بلوز سیاهی که پوشیده ام انداخته ام. دامنم مال مهین است - دراز و بیقواره و از پهلو تا مچ دگمه می خورد.

از استاد پلی تکنیک، که می خواهد مرا قاطی گروه دانشگاهیان کند، جدا می شوم. نمی خواهم در هیچ دسته ای باشم. می خواهم تنها باشم مردم را تماشا کنم و به همه حواسم نیاز دارم.

جمعیت ابتدا در پیاده روها گرد می آیند و کم کم به میان خیابان سر ریز می شوند. تقریباً همه سیاه پوشیده اند. بیشتر زن ها رو سری دارند و مردها سر برهنه اند. زن ها و مردها توده بی شکلی را تشکیل می دهند.

صورت آدم‌ها را نمی‌بینم، جنب و جوش و ازدحام و تعدادشان نظرم را گرفته است.

با آنکه لحظه به لحظه به انبوه جمعیت اضافه می‌شود صداها از همه‌مه بلندتر نیست؛ رفت و آمدها کوتاه و محتاط است.

خرده خرده کسانی که از کنارم رد می‌شوند شکل مستقل به خود می‌گیرند - ناآشنایان و آشنایان - جزءهایی می‌شوند خارج از کل، افرادی جدا از جمعیت.

در چند متری من زنی ایستاده است و با جمعی به صدای بلند حرف می‌زند. نگاهش می‌کنم. یکی از هم‌دوره‌های دبستانی من است. صورت همان صورت است جز آنکه پلاستیک شده است - درست مثل غنچه‌ای که باز نشده پژمرده باشد. موهایش را که امروز زیر چارقدی پنهان است، به شکل دو لاق بافته مجسم می‌کنم. مرا نشناخته است و من در ذهنم به دنبال اسمش می‌گردم: «احمدیان؟ محمدیان؟»

کمی دورتر جهانگیر در پناه دیوار ایستاده است با عده‌ای که بیشترشان را می‌شناسم - همه تحصیل کرده‌آلمان یا اطریشند. آفتاب روی شیشه‌های عینک جهانگیر می‌تابد، چشم‌هایش را نمی‌بینم ولی حس می‌کنم که مرا نگاه می‌کند.

جهانگیر هم آلمان درس خوانده است. مثل بیشتر هم‌دوره‌ها پایش به کنفدراسیون کشیده شده است. از «خلق» و «خلقی» ها حرف می‌زند. صورت گرد و عینک گرد و شکم گردش منعکس کننده خوی مهربان و خُلق همراهش است. ما در تهران با هم آشنا شده‌ایم و در محل کار. مدتی است همدیگر را تصادفی، گاه به گاه و فقط در محفل دوستان مشترک می‌بینیم. او از من می‌رمد و من، با آنکه دلم هوایش را می‌کند،

سراغش را نمی‌گیرم. دور افتادن ما از هم، که فقط دلایل عاطفی و احساسی داشت، کاملاً بر حسب تصادف مقارن با زمانی شد که جهانگیر یکی از آپارتمان‌های «لی لی پوت‌های مبارز» را اجاره کرد.

تظاهر می‌کنم که جهانگیر را ندیده‌ام. چشمم را از جمع او برمی‌دارم و دورتر را نگاه می‌کنم. یکی از «هفت خواهران» - همان که موسیقیدان است - همراه دختر سفیر سابق، که او هم تخصصش موسیقی است، با هم گرم‌گفتگو هستند. دو نفر از وزرای کابینه هویدا در گروهی چند نفره ایستاده‌اند. در فاصله کوتاهی از آنها منصور و عیالش با عده‌ای از «انقلابیون با حفظ سمت» جمع شده‌اند. «انقلابیون با حفظ سمت» عنوانی است که باسی به این گروه داده است. قبل از اینکه بتوانم نگاهم را بدزدم ناگزیر به سلام و علیکی با منصور می‌شوم که دست برایم تکان می‌دهد و تسبیح دانه درشتی را که به شستش آویزان است.

با اینکه منصور این اواخر پرده گوشتی آورده است اسباب صورت خوشایندش مثل گذشته مطبوع است و چون بلند است اضافه وزنش به چاقی نمی‌زند. عیالش رنگ پریده‌تر، وارفته‌تر و ژولیده‌تر از معمول به نظرم می‌آید. زن و شوهر هر دو از روشنفکران به نامند. زن علی رغم میلیون‌های پدرش چپی تند است و شوهر علی رغم زن چپ رو اش دعوی ملی‌گرایی دارد.

چند بار با خودم تکرار می‌کنم: من امروز با هیچ کس قصد برخورد و بحث و جدل ندارم، با هیچ کس، با هیچ کس.

در حضر

عقب گرد می‌کنم که به سمت پایین خیابان بروم. سینه به سینه مهری و فرشته می‌شوم که با شور و شوق و سر و صدا دست‌هایم را می‌گیرند و به صحبت مشغول می‌شویم.
امروز تنها ماندن کار غیر ممکن است.

فصل سیزده

انتظار طولانی شده است. کف خیابان نشسته‌ایم. فقط راه باریکی - به اندازه عرض یک ماشین - در وسط باز مانده است. صف نازکی از مردم هنوز در پیاده‌روها به دیوار تکیه داده‌اند. عده‌ای معدود از لا به لای مردم در حال رفت و آمدند و پیام‌هایی می‌دهند. یکی از آنها به ما نزدیک می‌شود و می‌شنویم: «زنا و مردا در دو قسمت جدا جمع شن.»

مهری می‌گوید، «چرا؟»

من می‌پرسم، «یعنی چی؟»

مرد از ما می‌گذرد و پائین‌تر حرفش را تکرار می‌کند و ما با صدای

بلندتر می‌پرسیم، «چرا؟»

مرد نگاهی به طرف ما می‌اندازد و راهش را دنبال می‌کند. دورتر به مرد دیگری که ایستاده است آهسته چیزی می‌گوید و به طرف ما اشاره می‌کند.

باز به خودم یادآوری می‌کنم که امروز روز دعوا نیست. در جمع نشسته موج افتاده است. همه می‌پرسند چرا راه نمی‌افتیم. یکی از بسته‌های سیگار من به نیمه رسیده است. ماشینی، که در آن آخوندی عمامه به سر و پر ریش و پشم نشسته است و روی باربندش چند جوان ریشو بزخو کرده‌اند، از میان جمعیت می‌گذرد. عده‌ای صلوات می‌فرستند. من و مهری نگاهی پر استفهام به هم می‌کنیم و بعد می‌خندیم.

فرشته از ناآشنایی می‌پرسد، «این کی بود؟»

نا آشنا جواب می‌دهد، «آیت‌الله نوری.»

فرشته باز می‌پرسد، «کیه؟»

مهری می‌گوید، «حالا هر کیه.»

ناگهان جمعیت به تکاپو می‌افتد و راه می‌افتیم.

هر صفی حکم زنجیری را دارد و طولش عرض خیابان است و طول خیابان تا جایی که چشم کار می‌کند به عرض زنجیربندی شده است. یک بازوی من در دست مهری است و بازوی دوم دور کمر فرشته. سیگار را با دندان میان لب‌ها نگه داشته‌ام تا به ته برسد.

از در و دیوار عکاس و فیلمبردار می‌بارد. راهپیمایان نه فقط ابایی ندارند که در کانون دوربین‌ها قرار بگیرند بلکه سرک هم می‌کشند تا تصویرشان بهتر دیده شود. یک سرباز یا پاسبان در راه نیست. عده‌ای از خود تظاهر کنندگان در خارج صفاها انتظامات را بر عهده دارند - فاصله میان زنجیرها را یکسان نگه می‌دارند و کسانی را که از راه‌های فرعی به صفوف اصلی می‌پیوندند جا به جا می‌کنند.

از لا به لای سیاهی جمعیت گاه نیم شعاری را بر تکه دیواری می بینیم و می گذریم. شعارهای شفاهی مردم چنان متراکم و پی در پی است که توجهی به شعارهای کتبی روی دیوارها نمی شود. مع هذا یک کلمه از میان شعاری که بر دیواری است چشمم را می گیرد: «طاغوت».

از فرشته می پرسم، «طاغوت یعنی چی؟»

می گوید، «چی؟»

«طاغوت.»

می پرسد، «چه جوری می نویسن؟»

به تقاطع خیابان شاهرضا و پهلوی نزدیک می شویم. ناگهان یک نفر از یکی از صف های جلو فریاد می زند: «بریم به طرف کاخ نیاوران! کاخ نیاوران!»

چند نفری با او همصدا می شوند. جنب و جوشی احساس می شود. عده ای به سمت پهلوی می پیچند. ظاهراً درگیری پیش آمده است. همه گردن می کشیم ولی چیزی نمی بینیم. وقتی صف ما به تقاطع دو خیابان می رسد، غائله خوابیده است و مأموران انتظامات چند نفری را به میان جمعیت هل می دهند. یک نفر را هم می بینیم که کنار جوی نشست است و سرش را بالا گرفته تا خون دماغش را بند بیاورد.

مهری می پرسد، «چی شد؟»

کسی می گوید، «هیچی - چن تا خرابکار بودن.»

فرصت برای پرس و جو نیست و روز مهم تر از آن است که به چند قطره خون بینی کسی آلوده شود. امروز مصادف با روز جهانی حقوق بشر است و شعارها مناسب روز: «استقلال!»، «آزادی!»، «آزادی!»، «استقلال!» - ولی ناگهان می شنوم که کسی می گوید، «استقلال! آزادی! حکومت اسلامی!» و این شعار است که تکرار می شود - چندین و چند

بار. بعد یکی دیگر با بلند گوی بوقی دستی از وسط جمعیت فریاد می‌زند: «می‌کشم! می‌کشم! آنکه برادرم کشت!» و جمعیت دم می‌گیرد. و بعد شعار دیگری که با لحن نوحه خوانده می‌شود، با برگرد: «ای خواهر من! ای مادر من!» و باز جمعیت چون پژواک آن را پس می‌دهد و بعد شعار دیگری که از همه غریب‌تر است.

«چی بود؟ چی گفت؟ ... بگو تا خون بریزم؟»

مهری با وحشت می‌گوید، «آره، گفت: خمینی عزیزم/ بگو تا خون بریزم.»

و جمعیت طوطی وار تکرار می‌کند. من گردنم را، تا آنجا که پیچ و مهره اش می‌پیچد، برمی‌گردانم.

درست پشت صف من و مهری و فرشته صفی از دختران و زنان جوانی است که هم مقنعه دارند و هم چادر. چشمم به دهن یکی از آنها خیره است که دارد شعار آخر را نعره می‌زند.

مهری می‌گوید، «این سیگار برد.»

همانطور که به دهان دختر چشم دوخته‌ام می‌گویم، «از تو آستینم درآر.»
وقتی شعار به ته می‌رسد دختر با تشر به مهری دستور می‌دهد: «سیگار نکش خانوم!»

یک دستم را آزاد می‌کنم و سرم را کامل به طرف دختر برمی‌گردانم. دختر با همان لحن پر عتاب از من مؤاخذه می‌کند: «چرا رو سری سرت نیس خانوم؟»

مهری هم رو سریش را از سر باز می‌کند و می‌گوید، «فضولی موقوف!»

من دست‌ها را از مهری و فرشته جدا می‌کنم و به طرف دختر می‌روم. صف در هم می‌ریزد. من داد می‌زنم، «تو خیال می‌کنی من درد بی چادری داشتم که...»

سر و صدای اعتراض از اطراف بلند است می‌شود، «صفو به هم نزن! برین جلو!»

«...داشتم که امروز او دم راه پیمایی؟»

دختر با تحقیر می‌گوید، «پرونده شماها معلومه!»

مهری با فریاد می‌پرسد، «چی؟ پرونده کی؟ تو نطفه ساواکی! می‌فهمی؟»

فرشته دست مرا چسبیده است. او هم فریاد می‌زند اما حرف هایش را نمی‌فهمم. مهری پشت سر من ایستاده است و ادامه می‌دهد: «نطفه ساواک! پرونده ساز!»

صف دختران مقنعه پوش چادر به سر - که نیم دایره شده است - دوباره زنجیر می‌شود و دختر را با خود می‌برد. تظاهر کنندگان از دو طرف من و مهری و فرشته شتابان می‌گذرند تا فاصله‌ای را که بین صف‌ها افتاده است پر کنند.

ما سه نفر چند لحظه با رگ‌های بیرون زده گردن میان جمعی که به ما تنه می‌زند و رد می‌شود سرگردان می‌ایستیم. من در میان ازدحام تنفسم مشکل می‌شود، ولی حالا - رو در روی این موج عظیم - احساس می‌کنم که نفس به کلی از آمد و شد مانده است؛ هوا اصلاً وجود ندارد؛ دارم غرق می‌شوم.

سیل جمعیت ما را چون تکه‌هایی از خزه و چوب مدتی بالا و پائین می‌برد و بالأخره به حاشیه خطوط زنجیره‌ای می‌فرستد و خود خروشان

در حضر

می‌گذرد. ما بر ساحلی که افتاده‌ایم یک آن بی حرکت می‌مانیم و بعد به
داخل اولین خیابان فرعی می‌پیچیم.
حوالی میدان شهیدایم.

فصل چهارده

بسته سیگار و فندک در آستین گشاد بلوزم بالا و پائین می رود و پوست
ساقم را ناسور کرده است. دو تا از دگمه های دامن مهین پریده است. ته
حلقم تلخی و جرم سیگار رسوب کرده است.
مهری - بی آنکه به طرف من برگردد - می پرسد، «ماشین داری؟»
با حرکت سر می گویم نه.
مهری می گوید، «من نزدیکای سید خندان پارک کردم.»
فرشته می پرسد، «منم می رسونی؟»
«حتماً.»

من دو سیگار با هم روشن می کنم: یکی برای خودم، یکی برای مهری.
اتوموبیلی جلو ما می ایستد. مردی درشت هیكل پشت فرمان است و
کنارش جوانکی زرد رو با سری تراشیده نشسته است که پیراهن و شلوار
به تنش گریه می کند.

راننده می پرسد، «دنبال وسیله می گردین؟»

مهری توضیح می دهد، «ما میریم طرف سید خندان.»

مرد در عقب را باز می کند و ما هر سه سوار می شویم. چند لحظه اول سفر همه ساکتیم. من و مهری حتی به هم نگاه نمی کنیم. من وسط نشسته ام و در آینه راننده قرار دارم. از اینجا صورتش را بهتر می بینم. پر و گوشه تالود است؛ پیشانی کوتاه و چانه ای تیز دارد؛ ریشش از ته و با دقت اصلاح شده است؛ بالای لبش از بقیه صورت سفیدتر است - احتمالاً جای سبیلی است که اخیراً تراشیده شده است.

سکوت را صاحب ماشین می شکند. می پرسد، «تظاهرات بودین؟»

می گویم، «بعله.»

می گوید، «چه خبر بود؟»

فرشته جواب می دهد، «شلوغ.»

من در خط دید راننده قرار دارم - برای آنکه مهری و فرشته را هم ببیند به چپ و راست سرک می کشد و باز چشمها را در آینه روی من ثابت نگه می دارد و با لحنی پر از مهربانی و سازش - که پیداست به آن عادت ندارد - می پرسد، «چی میخواین؟»

مهری می گوید، «آزادی.»

من، درست مثل اینکه بازتاب صدای مهری باشم، تکرار می کنم.
«آزادی.»

مرد هنوز منتظر جواب است. حالت صورتش به دکانداری می ماند که مشتری رایج ترین و ارزان بهاترین کالایش را خواسته باشد: آن که هست، موجود است، فقط کافی است خریدار معین کند چند کیلو، چند بسته، چند گونی - دیگر چه؟

درهم و برهم، با شوری که امروز صبح زود احساس می‌کردیم، می‌گوییم، «دمکراسی»، «رفرم»، «اجرای قانون اساسی»، «رعایت حقوق بشر».

بعد یک لحظه سکوت است. من در این یک لحظه از همه فارغم. یا سکر این کلمات مستم کرده است، یا چون ردّ پای آنها را در ماجرای روز نمی‌بینم گیجم.

نمی‌دانم فرشته است یا مهری که می‌پرسد، «شما چطو راه پیمایی نبودین؟»

دوباره به میان جمع برمی‌گردم. مشتاقم جواب را بشنوم. صاحب ماشین هم مثل مهدی است - تظاهر می‌کند که به دنبال پارک اتوموبیل رفته است؟ یا مثل ماست - در تظاهرات بوده است و زودتر از صف خارج شده است؟ یا برای نبودن و شرکت نداشتن بهانه معقولی دارد - زنش چند ساعت پیش فارغ شده است؟ ناگزیر بوده است آپاندیس حادّ بیماری را جراحی کند؟ اما قیافه‌اش نه به کسی می‌ماند که تازه پدر شده باشد و نه به پزشکی که از اطاق عمل بیرون آمده باشد.

راننده مدتی مرا، که در آینه چشم به دهانش دوخته‌ام، نگاه می‌کند بعد پشت فرمان نیم خیز می‌شود بالا تنه را به جلو خم می‌کند و دوباره می‌نشیند. چشم‌هایش حالتی به خود می‌گیرد که گویی سؤال را نشینده است و درست وقتی که من از گرفتن جواب نومید می‌شوم می‌گوید، «من ارتشیم.»

جوآنک زرد روی رنگ پریده، که قاعدتاً باید مصدر افسر باشد، بیشتر به گوشه ماشین می‌خزد و ما را دزدیده و با ترس نگاه می‌کند.

در سر من یکی از شعارها شروع به کوبیدن می‌کند: "برادر ارتشی!... برادر ارتشی!... چرا برادر کشی؟..."

فرشته می گوید، «شما که لباس شخصی پوشیدین.»
افسر خنده ای یک سیلابی می کند، «هه.» و می گوید، «این روزا مردم با
ارتشیا طرفیت دارن.»

مهری می گوید، «نه بابا، بهتون گل ام که دادن.»
فرشته می گوید، «آخه شماهام خیلی به مردم زور گفتین.»
افسر با بی حوصلگی از شیشه دست چپش خیابان را نگاه می کند و من
تازه متوجه می شوم که پیشانیش، آنقدر که اول به نظرم آمده بود، کوتاه
نیست - لبه کلاه می که حالا بر سرش نیست زیر موها شیاری انداخته
است که خط پیشانی را پائین آورده است.

می پرسم، «چرا امروز سرباز و پاسبان تو خیابونا نیست؟»
«توافق شده بود که دخالتی نشه، به شرطی که شعارا مخالف شئون
سلطنت نباشه.»

«توافق؟ بین کی و کی؟»

افسر چشم به جاده رو به رو دوخته است و می گوید، «اطلاعی ندارم.»
دیگر در صدایش آن نرمی ساختگی نیست، لحن خشک است، حتی
عصبی. شاید پیشیمان است که به ما اطلاعی داده است بی آن که
معلوماتی کسب کرده باشد. افسر ژاندارمری است؟ رکن ۲؟ ساواک؟
به سید خندان می رسیم. فرشته تعارف می کند که پول بنزین سفر را
بدهیم. من پول همراهم نیست - به هر حال افسر نمی پذیرد. خداحافظی
می کنیم.

فرشته را در سکوت می رسانیم. بعد مهری می پرسد، «چکار کنیم؟»
«بریم یه جا بشینیم حرف بزیم - دلم داره می ترکه.»
«بریم خونه من.»

«بریم.»

مهری پزشکی است، صورت نجیب رنگ پریده‌ای دارد، چشم هایش عسلی است و موهایش کوتاه و مجعد. اولین بار است که به خانه‌اش می‌روم. کم می‌شناسمش ولی امروز احساس می‌کنم که هزار سال است با همیم.

می‌رویم به مقصود بک، به خانه آرام، دلباز، بی اثاث و بی تلفن مهری. ساعت‌ها حرف می‌زنیم، چای می‌خوریم و سیگار می‌کشیم. هر دو نگرانیم.

«از فردا سر و کارمون با ایناس‌ها!»

«اینا اومده بودن که بگن ما می‌خوایم چادر سر کنیم؟! کمبودشون تو زندگی چادره?!»

«اصلاً چی میکن؟ اینا چرا اومده بودن؟»

«اینا می‌گن حکومت اسلامی - ما چرا رفته بودیم؟ اکثریت با ایناس. ما رو از صف انداختن بیرون.»

«نه بابا - آدمای مته ما خیلی بیشترن - من خودم تو جمعیت دیدم...»

«کدومشون اومدن بیرون؟ مگه همه شعارای اینا رو داد نمی‌زدن؟»

«وای بر من! این شعارا چی بود؟ اصلاً حکومت اسلامی چیه؟ نه واقعاً معنی‌ش چیه؟»

«نمی‌دونم. و نمی‌دونم چرا همه ناگهان مسلمون شدن.»

از شاه و ملکه حرف می‌زنیم که هر دو اعتقادات مذهبی‌شان را به نمایش گذاشته‌اند و از زهد فروشی شریف امامی، از آیه‌های عربی ازهارای و از اینکه تلویزیون «عاشورای حسینی» را به عنوان اولین خبر پخش می‌کند.

«نه آخه اینم خبره؟ بعد ۱۴ قرن! که تو اخبار بیاد، اونم سر فصل اخبار؟!»

داستان شوfer تاکسی را برای مهری تعریف می‌کنم.

می‌خواستم بروم دفتر امیر و حسینقلی نزدیک هتل شرایتون. یک تاکسی تلفنی خبر کردم. دیر رسید و من عجله داشتم. فوراً سوار شدم و آدرس را دادم و سیگاری روشن کردم. هنوز راه نیفتاده بود. پرسیدم، «شما سیگار می‌کشین؟» و کمی به جلو خم شدم که اگر سیگاری باشد تعارفش کنم.

راننده چیزی زیر لب گفت که به گوش من لاله الاله آمد. فکر کردم حرف مرا نشنیده است، یا من جواب را عوضی فهمیده‌ام. این دفعه پرسیدم، «دود سیگار من شما رو اذیت نمیکنه؟»

«لاله الاله» این بار قابل اشتباه نبود. در ذهنم پی‌معنایی برای حرفش بودم که گفت، «آخه ماه رمضونه - چرا تظاهر به روزه خواری میکنین خانم؟»

من گیج و عصبی گفتم، «چی؟ تظاهر به روزه خواری؟ به شما چه مربوطه که من چی می‌کنم؟ مگه شما وکیل و وصی منین؟ من که از شما پرسیدم سیگارم مزاحمه یا نه. می‌خواستین مشه آدم مؤدبانه بگین خاموشش کنم. حالا که این طوره، من از اینجا تا مقصد سیگار می‌کشم! اگه نمیخواین پیاده میشم، به شرککتون تلفن می‌کنم برای شما یه مسافر پیدا کنه که روزه باشه و برای منم یه تاکسی دیگه بفرسته.» دستم را به طرف دستگیره در بردم.

با عجله دنده یک گذاشت و راه افتاد وزیر لبی گفت، «نچ. مثل شو گفتم.»

گفتم، «مثل چیو گفتین؟ بیخود گفتین! یعنی چی؟»

تمام طول راه پک‌های عصبی به سیگارم زدم و وقتی رسیدیم از همیشه کمتر انعام دادم.

«تظاهر به روزه خواری! فکرشو بکن!»

«من تظاهر به روزه خواری نمی‌کردم - رسماً داشتم روزه خواری می‌کردم. اما شوفره اصرار داشت تظاهر به روزه داری بکنه - و این کارا این روزا مُده - تظاهر به مذهبی بودن!»

مهری می‌گوید، «من نمی‌فهمم این مسلمون بازی احمقانه از کجا آب می‌خوره. اینا از کجا سبز شدن؟»

هوا رو به تاریکی است که مهری مرا به خیابان فرشته می‌رساند.

نمی‌خواهیم از هم جدا شویم. احساس غربت و تنهایی می‌کنیم.

در گوش من یکی از شعارها با سماجت تکرار می‌شود:

بگو تا خون بریزم ... بگو تا خون بریزم ... بگو تا ... خمینی عزیزم ...

فصل پانزده

مهدی و مهین چند ساعتی قبل از قرق به خانه برمی‌گردند. مهدی تا چشمش به من می‌افتد می‌گوید، «به! پس تو کجا بودی؟ پیدات نکردیم!»

می‌پرسم، «کجا دنبالم گشتین؟»

«تو تظاهرات دیدی.»

می‌گویم، «مگه شماهام بالآخره رفتین؟»

مهین جواب می‌دهد، «وا - معلومه.» گونه‌های مهین از هیجان گل انداخته است و چشم‌هایش برق می‌زند.

مهدی دنباله را می‌گیرد، «آره - طرفای ظهر.»

مهین به مهدی اعتراض می‌کند، «صبحو ظهر نداره - خب رفتیم دیدی.»

مهین با شرکت در راه پیمایی دینش را ادا کرده است و به هیچ وجه حاضر نیست، چون این شرکت در نیمه راه و نیمه وقت بوده است، کسی او را کمتر از بقیه سهیم بداند.

مهدی هم نمی‌خواهد و می‌گوید، «آره، کاملاً - کار ارزش سمبلیک داشت. آدم باید می‌رفت - حالا از اول تا آخر یا فقط یه ساعت، مهم نیست.»

مهین از جواب مهدی راضی می‌شود و صورت مهدی نشان می‌دهد که حتی اگر دیر به ماجرا وارد شده است برای جبران مافات کاملاً آماده است. من و مهدی بازی صبح را به روی هم نمی‌آوریم. می‌پرسم، «شعارا رو شنیدین؟»

مهین موهای فراوان قهوه‌ایش را، که مدتی است «مش» نقره‌ای و طلایی قاطیش می‌کند، از روی صورتش پس می‌زند و با ذوق می‌گوید، «چی می‌گفتن مهدی؟ "ازهارای بیچاره بیکاره...!"»

مهدی تصحیح می‌کند، «نه - "ازهارای بیچاره/ این ام دیگه نواره؟" و تمام لثه کبود رنگش را به خنده نشان می‌دهد.

مهین می‌گوید، «آره، آره!» و چند بار شعار را تکرار می‌کند و هر بار قسمتی را عوضی می‌گوید.

مهین، بی آنکه هیچکدام از اعضای صورتش قشنگ باشد، قشنگ است - از آن نوع قشنگی‌ها که تمام فرضیه‌های ایرج را در باره زیبایی بر هم می‌ریزد. ایرج معتقد است که هوش شرط اول قشنگی است؛ مهربانی و خوش جنسی هم در زیبایی مؤثر است. می‌گوید کم شعوری و بد ذاتی در صورت‌ها منعکس است و هیچ ابله و ناجنسی زیبا نیست.

اما در قیافه مهین بازتاب هیچکدام از صفاتش دیده نمی‌شود. نه هوش در قشنگیش نقش داشته است و نه بدجنسی به آن خللی وارد کرده است. هر وقت مورد مهین را به ایرج یادآور می‌شوم می‌گوید، «وقتی شروع به حرف زدن می‌کنه برو تو بحر صورتش.»

می‌گویم، «نه - نشد. تئوری تو به نحوه حرف زدن رفتار و کردار آدما مربوط نمیشه - تقلب نکن!»

با دلخوری ساختگی می‌گوید، «محض خاطر تو قبول می‌کنم که مهین استثناست، اما استثنا قانون کلی رو ثابت می‌کنه - یادت نره. هر وقت نمونه‌های مثل مهین زیاد شد، اونوقت ناچارم در عقیدم تجدید نظر بکنم - تا اون موقع سر حرفم باقیم.» و بعد قیافه مظلومی به خودش می‌گیرد و چشم‌ها را به آسمان می‌دوزد و اضافه می‌کند، «خدا خودش گواهی که یه دونه مهین برای قبیله ما کافیه.» و پشت سرش - بدون اینکه حتی لبخند بزند - می‌گوید، «من به تنهایی تئوریمو ثابت می‌کنم - زیبایی خیره‌کننده من فقط ناشی از هوش سرشارمه!»

ایرج حقیقتاً زشت است، هوشش هم از متوسط بالاتر نیست. ولی طنزش تمام کمبودهایش را جبران می‌کند.

مهین شل بلند سیاهی را که هنوز روی دوش دارد پشت کاناپه می‌اندازد و موهای موج و شادابش را یک لحظه با دست از روی گردن بلند خوش تراشش دور نگه می‌دارد و بعد باز پریشانش می‌کند و کنار مهدی رو به روی من می‌نشیند. ماتیکش را از توی کیفش در می‌آورد و بدون آینه روی لب پایین می‌مالد و لب بالا را با مالیدن به لب پایین رنگی می‌کند.

به پاشنه‌های خیلی بلند کفشش نگاه می‌کنم و درد راه پیمایی را در پا و ساق و ران خودم حس می‌کنم. می‌پرسم، «شعارای دیگه رو؟»

مهدی می‌گوید، «خیلی بود - یادم نیست. راستی خوبه آدم همه رو یادداشت کنه ها. ایرونیا عجب استعدادی برا اینجور کارا دارن!» با بی حواسی سری تکان می‌دهم.

صحبت از سفر مهدی و مهین می‌شود. دو روز دیگر عازم اروپا هستند. مهین می‌پرسد، «تو چرا بعد از ظهر نیومدی منزل مادر جان؟ منتظرت بودیم.»

می‌گویم، «شماها باید می‌رفتین خدافظی - من که حالا اینجام.» مهدی می‌گوید، «حالا ما خدافظی مونو کردیم، هدیهٔ بچه‌ها را رم از مادر جان گرفتیم، اما هیچ معلوم نیس پس فردا بتونیم بریم ها.» می‌پرسم، «چرا نتونین؟»

مهدی می‌گوید، «ممکنه راه فرودگاه بسته باشه.» مهین صدا را بالا می‌برد: «وا! مگه میشه! باید وا باشه - ما جامونو رزرو کردیم.»

مهدی باز لثه‌ها را نشان می‌دهد و می‌گوید، «تو باید ثابت کنی اجدادت قزوینی بودن.» بعد با لهجهٔ قزوینی اضافه می‌کند، «کوجا میرد؟ بلیطش دس من آس!»

مهین فوراً براق می‌شود: «خواش می‌کنم! خواهش می‌کنم! تو دیگه لازم نکرده!»

من منتظر می‌مانم که مهین مطابق معمول تمام اجداد نداری مهدی را توی قبر بجنباند و سرکوفت تک تک افراد خانوادهٔ خودش را به او بزنند. اما وقتی مهدی غش غش خنده را سر می‌دهد و یک ماچ صدا دار از

گونه مهین می کند، مهین فقط شل هلش می دهد و می گوید، «اولم کن کثافت.»

من از شنبه کارم را در مؤسسه بیرونی شروع می کنم - احمد بالآخره ترتیبش را داد. آخر هفته دیگر هم می روم خانه خودم - با اینکه تعمیرات تمام تمام نیست.

مهین می گوید، «کاش تو ام با ما میومدی پس فردا والله.»
می گویم، «نه - فعلاً که قصد سفر ندارم. تصمیمو گرفتم دیگه، می مونم.» ولی حرف هایی که به حسین و اصغر زده ام دیگر به زبانم نمی چرخد. خیلی خسته ام، خسته بد.
مهین می گوید، «خب پس همینجا بمون تا ما برگردیم دیگه - فقط یه ماهه.»

«نه، همیشه. باید برم خونه مویه سامونی بدم.»
مهین می گوید، «پس یه سر بری منزل خودتا. اگه بری خونه صدیق جونت یا خاله هات یا چمدونم کی، نه من نه تو.» و انگشتش را به علامت تهدید توی هوا تکان می دهد.

مهدی از مهین می پرسد، «راستی چمدون رو بستی؟»
«اووو - فردا می بندم. از این ور که چیزی با خودمون نمی بریم.»
مهدی می گوید، «جز تراولرز چک جگر!»
مهین برایش پشت چشم نازک می کند.

تلفن زنگ می زند - حجت است. یک زن و شوهر برای کارهای خانه پیدا کرده است. شوهر، عزت الله، در تسلیحات کار می کند، صبح ها باغ را آب می دهد و بعد سر کارش می رود. زن، کبری، به نظافت و آشپزی می رسد.

«خیله خب، چقدر حقوق میخوان؟»

حقوقی که می‌خواهند بالاست: یک پنجم مزدی که به من در مؤسسه بیرونی پیشنهاد شده است. ولی این توضیحات را برای حجت نمی‌توانم بدهم.

می‌گویم، «بسیار خب، اونا رو بفرست خونه جا به جا بشن، تا من اواخر هفته برسم.»

حجت در گذشته باغبان پدرم بوده است. وقتی باغ را سازمان امنیت از پدر گرفت، حجت تصمیم گرفت باز در باغ بماند و به نصیری خدمت کند. از دولت سر تیمسار هم کلی در ده بیا و برو دارد. ادب و آدابش نسبت به ما کم و بیش برجاست. اگر عیدها من تهران باشم، بلافاصله بعد از تحویل برای تبریک سال نو، با چند شاخه از گل‌های ابریشم و ارغوان و یاس زرد باغ پدرم پیدایش می‌شود و گاهی هم برای اینکه حق نان و نمک گذشته یا انعام‌های حال را ادا کرده باشد، بعضی از مشکلات مرا حل می‌کند - از جمله پیدا کردن مستخدم.

مهین می‌گوید، «چه شانسی داری تو! به همین زودی برات کلفت پیدا شد؟»

من توی سرم دارم چرتکه می‌اندازم: حقوق این دو نفر، غذای ما سه نفر، رفت و آمد روزانه من از لویزان تا پائین خیابان شاه، بعد خرج‌های دیگر، بعد برج‌های دیگر، بعد کل قرض‌ها... مجبورم از احسان بابت کتاب‌ها پولی بگیرم. سراغ انتشارات فاخته هم می‌روم و می‌گویم با تجدید چاپ موافقم، قرارداد ترجمه کتاب آن نویسنده سودانی را هم امضا می‌کنم.

«بازم نمیشه - نمیره.»
مهدی می‌پرسد، «چی نمیره؟»
«ها؟ هیچی - داشتم با خودم حرف می‌زدم.»
مهین به مهدی می‌گوید، «خوش به حالش! ترو خدا می‌بینی چه
شانسی داره مهدی؟»
مهدی از من می‌پرسد، «چی فکر می‌کردی؟»
«هیچی والله - هیچی.»
هنوز دو ساعتی به وقت حکومت نظامی مانده است. به هومان تلفن
می‌کنم. خاتون جواب می‌دهد.
می‌پرسم، «شماها شب خونه‌این؟»
می‌گوید، «آره - میای اینجا؟»
«تلفن کردم که خودمو دعوت کنم - شب ام طبعاً می‌مونم.»
خاتون می‌گوید، «عالی - کاناپت حاضره.»
صدای هومان را از آن طرف خط به طور مبهم می‌شنوم. خاتون
می‌گوید، «یه دقیقه گوشی.» و از هومان می‌پرسد، «چی میگی؟» و بعد به
من می‌گوید، «هومان می‌گه حتماً حتماً بیا - یه نوار از خمینی گیر آورده
میخواد با هم بشنویم.»
می‌گویم، «راه افتادم.»
مهدی می‌پرسد، «کنجا راه افتادی؟»
مهین می‌گوید، «این موقع شب باز داری میری بیرون؟ کارا داری تو!
فقط اسمش اینه که اینجا وارد شدی - ما که اصلاً تو رو نمی‌بینیم.»
مهدی می‌گوید، «پس اقلاً خدافضی کن - چون ما فردا که نیستیم، خونه
مامانیم، از همونجام میریم فرودگاه.»

فصل شانزده

سر کوچه خاتون و هومان یک قنادی است که همیشه پشت ویتزینش یک قاب نان پنجره گذاشته‌اند، توی یک زرورق نارنجی که سرش را با یک روبان قرمز هم آورده‌اند. اگر کرکره قنادی کشیده باشد، من کوچه را از روی فیات قراضه هومان پیدا می‌کنم. امشب قنادی بسته است اما فیات درست سر کوچه پارک شده است.

چراغ‌های راهرو ورودی روشن است، مع‌هذا از پله‌های لخت عمارت با احتیاط و کورمال کورمال، تا طبقه سوم می‌روم. قبلاً روی این پله‌ها زمین خورده‌ام و دیگر چشمم ترسیده است.

سه یا چهار سال پیش بود، یکی از دوره‌های پنجشنبه، که خانه هومان و خاتون افتاده بود و غایب هم نداشتیم جز زن احمد که هیچ کس غیبتش را حس نمی‌کرد.

من همیشه در جمع پنجشنبه‌ها زیاد حرف می‌زدم - شاید برای جبران بی حرفی طلا و کم حرفی خاتون و یاوه‌گویی زن احمد. ولی آن شب از پر حرفی خودم آگاه بودم - خیال می‌کنم به خاطر سنجاق‌ها و کلاه‌ها بود.

موها را زیر کلاه‌های لبه‌پهن از ماهوت شیر و شکر جمع کرده بودم که درست رنگ دامنم بود، و یک بلوز قهوه‌ای روشن پوشیده بودم که هم‌رنگ کیف و کفشم بود، و با دو رشته مرواریدی که مجموعه این دو رنگ بود، خیال می‌کردم شیک‌تری را به حد کمال رسانده‌ام.

منتها شب ما، طبق معمول دوره‌های پنجشنبه، به درازا کشید و من از اواسط شب سنگینی کلاه را روی سرم حس می‌کردم، ولی چون برای جا دادن همه مو زیر آن، کله ام را به طرز مضحکی سنجاق کاری کرده بودم، حاضر نبودم برش دارم.

تا دو و سه بعد از نیمه شب، بی آنکه زق زق سرم را به رو بیاورم یا بروز بدهم، به وراجی مشغول بودم، ولی دیگر بیش از آن مقدور نبود. بحث آخرین کتابی که به میان کشیده بودیم کاملاً تمام نشده بود که من بلند شدم و گفتم. «خب بچه‌ها پاشیم بریم. پنجشنبه دیگه خونه منه؟»

زن مصطفی با تعجب نگاهم کرد، چون معمولاً پیشنهاد رفتن از طرف سید می‌آمد که از دوازده شب به بعد چرت می‌زد و آن شب هم یکی دو ساعتی بود روی صندلی از حال رفته بود.

مصطفی گفت، «به، هنوز هیچی نشده، نخود نخود؟ شاعر شهیرو که هنوز درست دراز نکردیم!»

و هومان به من اعتراض کرد، «تو که مهمونی بهم زن نبودی - لوس نشو بشین دیگه.»

گفتم، «نه، جان تو دربو داغونم - چندین شبه که کم خوابی دارم.» خوشبختانه طلا سید را بیدار کرد، و او هم با من هم‌صدا شد. برای اینکه دیگر بحث - مثل همیشه - نیم ساعتی هم سر پا ادامه پیدا نکند، من هوشنگ و ضیا را تقریباً از در هل دادم بیرون و خودم هم به دنبالشان راه افتادم. طلا و زن مصطفی، به فاصله سه پله پشت سر من بودند و احمد و مصطفی و سید و ابوالحسن هنوز سر پاگرد طبقه اول، که من سر خوردم.

در واقع سر نخوردم، از بس حواسم به کله و کلاه بود، پا را عوضی روی لبه یکی از پله‌ها گذاشتم و بعد از پیچ و تاب مسخره‌ای سکندری خوردم و با کله شیرجه رفتم توی شکم ضیا که به پایین پله‌ها رسیده بود و بر اثر سر و صدای عجیب من برگشته بود که ببیند چه شده است. کلاه تا زیر ابرو هام پایین آمد و دوسه تا از سنجاق‌ها توی پوست سرم فرو رفت. صدای قدقد خنده طلا و زن مصطفی وسط «اوا خدا مرگم بده»، «اوا چی شدی» شان از درد سر چیزی کم نمی‌کرد. هوشنگ فوری از در رفت بیرون که با خیال راحت در کوچه هر و کره اش را بزند و ضیا چنان غافلگیر شده بود که حتی کمکم نکرد از زمین بلند بشوم.

وقتی زنگ آپارتمان را می‌زنم، هنوز از یادآوری این منظره مشغول خندیدیم. هومان در را باز می‌کند و می‌پرسد، «به چی می‌خندی؟» «به اون شبی که اینجا خوردم زمین.»
 خاتون می‌بوسدم و با همدردی می‌گوید، «وای - آره، چه بد شد.»
 می‌گویم، «همه ژستم بهم خورد!»

در حضر

هر سه با هرهر خنده از توی هال، که کاناپه من آنجاست و بچه ها رویش نشسته‌اند و تلویزیون تماشا می‌کنند، رد می‌شویم و به اطاق پذیرایی می‌رویم.

همیشه چند نفری مهمان منزل خاتون و هومان هستند. امشب هم استثنا نیست.

خاتون می‌پرسد، «چایی می‌خوای؟»

می‌گویم، «حالا نه - فعلاً بذار نوارو بشنویم.»

بقیه هم پیداست که مشتاقند و میل ندارند این مهم به تأخیر بیفتد.

خاتون می‌گوید، «چایی حاضره - شماها شروع کنین، من ام الان می‌رسم.»

هومان نوار را می‌گذارد و داد می‌زند، «بچه‌ها! صدای اون تلویزیونو کم کنین!»

همه برای شنیدن صدای کسی که بیش از هر آدمی این روزها مورد بحث و گفتگوست، بی‌تاییم. همه صداهای می‌خوابد و همه چشم‌ها به ضبط صوت دوخته می‌شود - مثل اینکه همه منتظریم از این جعبه جادو ساحر نیکوکار هم بیرون بیاید؛ از این چراغ علاءالدین غول فرمانبردار هم ظاهر شود.

نوار چند دور با صدایی شبیه خرخر آرام گربه‌ای می‌چرخد و بعد صدای مردی از ضبط صوت بلند می‌شود: صدایی خشک و سرد، با لهجه‌ای بی فرهنگ و دهاتی، با آهنگی یکنواخت و ملال آور. همه ما چند لحظه، در سکوت مطلق، به این صدا گوش می‌دهیم. خاتون، که با سینی چای وسط اطاق ایستاده است، اول کسی است که سکوت را می‌شکند.

می گوید، «خمینی اینه؟»

یکی از مهمان ها با تردید می گوید، «فکر نکنم - اینکه مثل یه آخوند بی سواد دهه.»

یکی دیگر قاطع تر می گوید، «این خمینی نیست جانم - خمینی حرفاش خیلی کشش داره، میگن چارتام زبون خوب بلده. این هر کی هس گمون نکنم حرف یومیه شم بتونه بزنه.»

من یاد حرف آن آدمی می افتم که با آخوندها رابطه داشت و درباره خمینی می گفت، «اعلم علما نیست ولی اشجع شجاعاست.» اما از اعلم علما نبودن تا روضه خوان بی سواد بودن، فاصله بعید است. این نمی تواند خمینی باشد.

اولی می گوید، «کار دستگامه. مخصوصاً این نوارو پر کردن که خمینی رو بدنام کنن.»

این توضیح همه جمع را قانع می کند. حتی هومان هم که نسبت به خمینی بدبین است، سر را به تصدیق تکان می دهد.

خاتون می گوید، «پس صدارو یواش کنین - یه طور بدیه، آدمو اذیت می کنه.»

من از همه به ضبط صوت نزدیک ترم - به کلی خاموشش می کنم. صدای کسی که خمینی نیست، دیگر شنیدن ندارد.

همه بور و پکریم و تلافی کلاهی را که سرمان رفته است با قیل و قال در بحث در می آوریم.

یکی به هومان می گوید، «برو بابا! نوارت پوچ دراومد!»

هومان با دلخوری می گوید، «خب دیگه چکار کنم.» و بعد از من می پرسد، «بالآخره ولایت فقیهو خوندی؟»

می گویم، «آره - همین چند شب پیشا تمومش کردم.»

می گوید، «دیدی چه مهملاتی نوشته؟» و رو به همه جمع می گوید،
«اونکه دیگه خمینه!»

یکی از حاضرین می گوید، «این کتابو خمینی پونزده سال پیش نوشته -
حالا که عقایدش اینا نیس. اوو! پونزده سال...»

من از گوینده می پرسم، «شما کتابو خوندین؟»
اما هومان نمی گذارد جوابی بیاید و با حرص می گوید، «مگه خمینی
هفتاد و پنج شش سالش نیس؟»

طرف سؤال منم - می گویم، «میگن.»
«خب پونزده سال پیش شصت سالش بوده بابا! شماها حواستون
کجاس؟ آخه ذهن آدم که از شصت سالگی به بعد رشد نمی کنه!
ولایت فقیه درست مدل یه حکومت فاشیستیه.»

من باز یاد اردشیر می افتم. می گویم، «تو به همه تهمت فاشیستی بزنی
که دیگه کسی به تو نگه فاشیست معصوم! خیلی منفی بافی! کاش
اردشیر اینجا بود حسابی خدمتت می رسید!» هنوز به این فکر خو
نگرفته ام که اردشیر خودش را کشته است. بعد اضافه می کنم، «تو داری
ولایت فقیهو می کنی "ماین کامف"!»

خاتون می پرسد، «چی؟»
هومان جواب می دهد، «نبرد من.»

و من ادامه می دهم، «ولایت فقیه هیچی نیست. سر تا پاش یاوه اس.
بر پایه یاوه که نمی شه حکومت کرد!»

هومان می گوید، «خاطرات چرچیلو بخون...»
با کم حوصلگی می گویم، «خوندم بابا - خوندم.»

می‌گوید، «خب پس یادته که وقتی "نبرد من" ام در اومد همه می‌گفتن یاوه اس و هیچکی جدی نگرفتش تا هیلتر جزء به جزء شو عملی کرد.» مهمانی که خیال همه را از بابت نوار راحت کرده است می‌گوید، «اصلاً قیاس مع الفارقه - شرایط اون روز آلمان چه ارتباطی به شرایط امروز ایران داره جانم؟ ولایت فقیه چه شباهتی به "ماین کامف" داره؟» هومان با خلق تنگی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید، «شماها اصلاً به حرفای من گوش نمی‌کنین.»

«چرا گوش می‌کنیم، داری پرت می‌گی! ولایت فقیه یکی از اون کتابای مسخره‌ایه که همه آخوندا می‌نویسن، همینو بس.»

هومان می‌گوید، «نخیر - اون توضیح المسائله. تو ولایت فقیه مسئله این نیست که چند بند انگشت باید تو مقعد بره، یا با کدوم پا باید وارد مستراح شد. ولایت فقیه رسماً می‌گه فقها باید اداره امور مملکتو به دست بگیرن.»

من می‌گویم، «خب خودت که گفتی. اصلاً چنین چیزی ممکنه؟ به علاوه می‌گه ملت محجور و جاهله و نیاز به قیم و بزرگتر داره! این توهینو مردم قبول می‌کنن؟ به همین سادگی! اصلاً چرا این آخوندا رو گنده می‌کنین؟»

«والله اگه تعبیر و تفسیرای روشنفکرارو بشنوی می‌فهمی کی گنده شون میکنه. کورس دوست عزیز تو مقاله نوشته و گفته خمینی، گاندی ایرانه!»

من یک لحظه از جمع دور می‌شوم - به یاد ماجرای امروز هستم و حلق دختر مقنعه پوشی که شعارها را نعره می‌کشید، و بعد به یاد صورت ریشوی مردی می‌افتم که قبل از شروع راه پیمایی زن‌ها را از مردها جدا می‌کرد، و صحبت‌هایی که با مهری داشتم، و بعضی از

در حضر

قسمت‌های ولایت فقیه که موقع خواندن جدی نگرفته‌ام، و استقبال
اخیر مردم از کتاب‌های مذهبی، و لغت‌های نامأنوسی که وارد زبان
فارسی شده است.

می‌پرسم، «راستی بچه‌ها "طاغوت" یعنی چی؟»
هومان شانه‌ها را بالا می‌اندازد و بقیه هم همدیگر را با سؤال نگاه
می‌کنند.

فصل هفده

بی ماشینی من اسباب دردسر همه اطرافیانم شده است. آقا کمال می‌آید که مرا از منزل هومان به خانه مهدی برساند. امروز عاشورا است و باز راهپیمایی.

از آقا کمال می‌پرسم، «راها شلوغه؟»
می‌گوید، «مسیر شلوغه - بقیه جاها نه چندان.»

«مسیر» تا چندی پیش فقط به راهی می‌گفتند که شاه طی می‌کرد. پاسبانی که پستش نزدیک خانه عمو در جاده پهلوی بود، یکبار به ما بچه‌های محل گفت، «من الان ده ساله که مسیرم.» نمی‌دانم که برای نشان دادن اهمیتش گفت یا ملالش، ولی ما مدت‌ها حرفش را برای دوستان نقل می‌کردیم و می‌خندیدیم.

در حضر

از وقتی شاه فقط سوار هلی کوپتر می‌شود و با ماشین به جایی نمی‌رود، «مسیر» هم دیگر وجود ندارد.

با شروع تظاهرات کلمه، دوباره باب شده است. حالا «مسیر» خیابان‌هایی است که برای راهپیمایی در نظر گرفته می‌شود.

از راه‌های فرعی به بالای دانشگاه می‌رسیم. مردی با یک سطل رنگ و یک قلم مو مشغول شعارنویسی است - با خطی خوش نوشته است:

مرگ بر

آقا کمال آهسته می‌کند و می‌گوید، «خانم، نیگا کنین!»

مرد یک قدم عقب می‌آید، و به آنچه نوشته است با دقت نگاه می‌کند، و بعد با حوصله تمام کلمه «شاه» را با شینی کشیده به آخر شعار اضافه می‌کند:

منظره هم خنده دار است و هم باورنکردنی. چه کسی به خواب می‌آید، چهار ماه پیش، دو ماه پیش، سه هفته پیش، که با فراغ بال، با این دقت، با این آرامش روی دیوار شعار «مرگ بر شاه» بنویسند؟ آن هم در روز روشن! جلو چشم همه!

در دوران بچگی من، توده‌ای‌ها روی دیوارها شعارهایی بد خط و شتاب‌زده می‌نوشتند:

«مرگ بر فرانکو»، «دیکتاتوری پرولتاریا»، «امپریالیسم جهان‌خوار».

من نه فرانکو را می‌شناختم نه می‌دانستم پرولتاریا چیست و نه از امپریالیسم سر در می‌آوردم. هم شعارها برایم نامفهوم بود، و هم شعارنویس مجهول.

ماشین آقا کمال به کلی متوقف است و ما سرگرم تماشای شعارنویسی هستیم. دو زن صحبت کنان و با شتاب رو به شاهرضا و جمع تظاهرکنندگان می‌آروند. هردو روسری دارند، هردو سراپا سیاه پوشیده‌اند. یکی چاق است و دومی باریک. به فاصله‌ای از ماشین رسیده‌اند که حرف‌هاشان را می‌شنوم. زن چاق هن هن کنان می‌گوید، «من اینقدر دیروز فریاد زده بودم که دیشب صدام اصلاً در نمی‌اومد. دو تا لیوان پر، شیر داغ و عسل خوردم...»

زن لاغر با صدایی گرفته می‌گوید، «ا- شیر و عسل خوبه؟ پس من ام امشب بخورم.»

ازکنار پنجره باز اتومبیل می‌گذرند - نه به شعارنویس توجهی دارند، نه به ما. هردو را می‌شناسم - دو خانم موسیقیدانی که دیروز هم در تظاهرات بودند. زن باریک یکی از «هفت خواهران» است و زن چاق دختر سفیر سابق.

می‌گویم، «بریم دیگه آقا کمال.»

از پهلوی مرد - که بی خیال به طرف دیوار بعدی می‌رود - می‌گذریم. آقا کمال با لبخند می‌گوید، «دیگه ترس همه ریخته. آژان که دیگه کلاش پشم نداره. سربازا و درجه دارام خودشون از اوضاع ناراضین.»

می‌پرسم، «از کجا می‌دونی؟»

می‌گوید، «سرباز قمی زیاده، از اونا شنیدم. داداشم یه خبرایی داره.»

می‌پرسم، «برادرت تو ارتشه؟»

آقا کمال من من می‌کند و می‌گوید، «نخیر - ساواکیه.»

من احساس می‌کنم شیر آب یخ روی سرم باز کرده‌اند. تا به حال نشنیده‌ام کسی به کسی بگوید ساواکی، مگر قصدش لجن مال کردن

طرف باشد. «ساواکی» شغل نیست، فحش است. آقا کمال متوجه بهت من می‌شود و اضافه می‌کند، «آدم بدی نی والله. اون ام از اوضاع ناراضیه. من که کم می‌بینمش.»

می‌گویم، «به هرحال بهتره ساواکی بودن برادرتو جار نزن.»
می‌گوید، «نه - چیکار دارم. اما اون خودش این روزا کبکش خروس می‌خونه. ترسی نداره، مسلمون راس حسینیه - راس راسی هسشا خانوم. با آقام خیلی میونه داره.»

من درست معنای حرفش را نمی‌فهمم، اصراری هم به فهمش ندارم. اصلاً نمی‌خواهم این صحبت ادامه پیدا کند و برای عوض کردن مطلب می‌گویم، «راستی بالأخره قالیات تو گمرک فرانسه موند؟»

پارسال وقتی آقا کمال آمد پاریس به من تلفن کرد و گفت، «تو گمرک سرم بازی درآوردن، شوما باس تشیف بیارین. این زبون نفهما انداختنمون تو هچل!»

رفتم به گمرک فرودگاه. معلوم شد آقا کمال می‌خواسته است، سه قطعه قالی قیمتی را به صورت قاچاق وارد پاریس کند، و وقتی مچش را گرفته‌اند و ورقه خرید خواسته‌اند، فاکتور تقلبی به مأمورین داده است. تنها کاری که توانستم برایش بکنم این بود که گمرکچیان را راضی کنم قالی‌ها را در انبارشان نگه دارند، و موقع خروج به آقا کمال تحویل بدهند که به ایران برگرداند.

وقتی نتیجه مذاکرات را برایش گفتم، با لب و لوجه آویزان گفتم، «خانوم، رشوه می‌دادین قالی رو می‌گرفتن دیگه.»

گفتم، «چرا پرت میگی آقا کمال؟ نه من ازین کارا بلدم، نه اینا اهل این حرفان.»

آقا کمال سرش را به علامت تأسف تکان داد، و پیدا بود تأسفش بیشتر از بابت بی دست و پایی من است تا سرنوشت قالی‌ها.

با ذوق می‌گوید، «نه خانوم - بردمشون آلمان، حالا اونجان. آگه پاریس بود خب البته بهتر بود.»

از یکی از کوچه‌هایی که به شاهرضا می‌خورد، جمعیت راهیما را می‌بینم که رد می‌شوند و همه‌ش شعارها را می‌شنوم. می‌گویم، «مته اینکه امروز از تاسوعا کم‌ترن.»

آقا کمال می‌گوید، «گمون نکنم - بیشترم هستن. می‌خواین یه سری بزنینم؟»

شعارهای نوحه وار را با ضرب و آهنگ سینه زنی از دور می‌شنوم و قسمت‌هایی از شعارهای دیگر را:

اعدام باید گردد... اعدام باید گردد...

مرگ بر... مرگ بر...

می‌گویم، «نه آقا کمال اصلاً. فقط لطفاً منو برسون.»

وقتی می‌رسیم، به آقا کمال تعارف نمی‌کنم که بیاید تو.

خانه سرد است. شالم را دورم می‌پیچم و گوشه‌ی یکی از صندلی‌ها کز می‌کنم. چند روزی است از اصغر خبری نیست. فکر می‌کنم شاید امروز سری بزند.

انیس تلفن می‌کند و می‌پرسد، «چرا اینجوری حرف می‌زنی؟»

می‌گویم، «نمی‌دونم - دارم مته سگ می‌لرزم. این خونه یخچاله.»

می‌گوید، «مگه شوفاژا کار نمی‌کنه؟»

دستم را روی رادیاتور می‌گذارم - یخ است. می‌گویم، «نه.»
انیس می‌گوید، «چیش! خب واسه همینه دیگه! درجه‌شو زیاد کن. سرما
نخوری؟ قرار فردا یادت نره.»

می‌گویم «نه.» و گوشی را می‌گذارم و شروع می‌کنم به ور رفتن با
رادیاتورها - اما فایده ندارد. می‌روم توی زیرزمین. بی‌خود و قتم را تلف
کرده‌ام. مهدی و مهین قبل از سفر شیر اصلی شوفاژ را بسته‌اند. حتماً
بی‌توجه این کار را کرده‌اند، حتماً فراموش کرده‌اند در خانه مهمان دارند
- به هر حال گازوئیل این روزها سخت پیدا می‌شود و اسراف جایز
نیست.

از ساعت شش به بعد دیگر می‌دانم که اصغر نمی‌آید. همیشه قبل از
تاریک شدن هوا سری می‌زند.

فصل هجده

آپارتمان یک اتاقه انیس در یکی از کوچه‌های کاخ جنوبی است و در حقیقت استفاده انباری از آن می‌شود. تخت‌خواب، زیر بقچه و بسته و چمدان و کارتون‌های مقوایی مدفون است، و روی چند میز و صندلی دور و اطراف آن، آت و آشغال و خرده ریز تا سقف چیده شده است. نگاهی به اطاق می‌اندازم و می‌گویم، «صد رحمت به سمساری کمال! تو اینجا چطوری می‌خوابی؟»

انیس به کپش دست می‌کشد و با خنده می‌گوید، «هر جا که شد - من دشک سرخوادم!»

انیس در واقع کمتر شبی اینجاست. اگر پیش من نباشد، منزل خواهرزاده‌اش ستاره است که در چند قدمی او آپارتمان کوچکی دارد، یا در خانه خانم معینی که از پاهای ثابت دوره‌های رامی انیس است و در

طبقه بالای اطاق انیس زندگی می‌کند، یا پیش فریبای خل که بعد از جدایی از شوهرش ویلایی در کوچه پایین تر خریده است.

«بریم تو آشپزخونه؟»

انیس می‌گوید، «آره بریم - یه چیزی ام بخوریم.»

می‌گویم، «اینقدر نخور دختر! همین حالا یه پرسو نیم چلوکباب خوردی.»

می‌گوید، «چیش! سه ساعت پیش بود! من دلم داره غش میره. من که از خوردن چاق نمی‌شم، من از فکر کردن به غذا چاق می‌شم.»

بی اختیار می‌خندم و می‌گویم، «الحمدالله به چیز دیگم که فکر نمی‌کنی!»

می‌گوید، «مگه چیز دیگم هست؟ مردایی که من ازشون خوشم میاد، اعتنا نمی‌کنن، اونایی که برام قمیش میان، من می‌خوام سر به تشون نباشه! اصلاً من از مردایی که از زن چاق خوششون میاد بیزارم!»

عکس من به دیوار آشپزخانه است. این بیشترین عزتی است که انیس می‌تواند به دوستی بگذارد، چون آشپزخانه تنها محل این آپارتمان کوچک است که می‌شود مدتی کنار میز و روی چارپایه‌هایش نشست.

تمام بعدازظهر را در آشپزخانه انیس می‌گذرانیم و از آسمان و ریسمان می‌گوییم. انیس کپی تلکس‌های وزارتخارج را برایم آورده است و می‌گوید، «ما اینا رو حق نداریم از اداره بیرون بیاریم، اما من دیگه محض خاطر تو آوردم. رفقای تو کارشون از همه خرابتره - خبراشون از همه دیرتر و ناقص‌تر میاد رو تلکس.»

می‌پرسم، «کدوم رفقام؟»

«آژانس فرانس پرسیا دیگه.»

می‌گویم، «آدمای مضحکین.» و داستان شبی را که با ژان ژاک به دنبال پژواک الله اکبر در خیابان بوده‌ام برایش تعریف می‌کنم و ماجرای راهپیمایی روز تاسوعا را همراه مهری و فرشته.

انیس می‌گوید، «چرا نگفتی من پیام؟»

می‌گویم، «جات خالی نبود - نه اون شب، نه اون روز.»

انیس مع‌هذا دلخور است، «خب تو می‌گفتی، چیش!»

دلم می‌خواهد دقیق برای انیس بگویم چه احساسی دارم، ولی نمی‌توانم. چون کلمات مناسب را پیدا نمی‌کنم، چون چیزی که در سرم می‌گذرد شکل مشخصی نگرفته است، چون از تکه‌هایی که در دست دارم هیچ تصویر کاملی درست نمی‌شود. فقط می‌گویم، «من سر در نمی‌ارم - اون شب هیچکی نبود، ولی به هرکی میگم میگه "به! تو ام که حرفای ازهاربو می‌زنی!" گور بابای ازهاروی. تاسوعا معلوم شد که مردم هستن، اما اون شب خب نبودن، هیچ جا نبودن. من می‌خوام بفهمم از اون شب تا تاسوعا چی شد؟ این جمعیت از کجا جوشید و سررفت؟ اما این روزا نمی‌شه از هیچکی هیچی پرسید. تا آدم می‌پرسه، یه طوری آدمو نگا میکنن، انگار آدم تو صف دشمنه!»

انیس می‌گوید، «خاک تو سرشون!»

می‌پرسم. «تو سر کی؟»

می‌گوید. «همه‌شون.» و می‌زند زیر خنده و بعد می‌گوید، «بیا بریم از تو اطاق جعبه ژتونارو ودراریم، بریم بالا منزل خانم معینی. شب بازی داریم. تو ام بازی می‌کنی؟»

می‌گویم، «نمی‌دونم.»

نمی‌دانم انیس با آن هیکل گنده چطور از لا به لای اسباب‌های ریز و درشتی که تمام زمین و زمان اطاق را پوشانده است رد می‌شود - ولی

می‌شود و با ژتون‌ها پیش من بر می‌گردد که در آستانه در ایستاده‌ام و با تلفنی قدیمی که در جعبه چوبی زیبایی است و آستر مخمل قرمز دارد، ور می‌روم. این تلفن شاید تنها یادگار از ثروت بی حساب پدرش باشد که همه‌اش در زمان حیاتش پشت میز قمار به باد رفته است. انیس خودش مانده است و حقوق اداریش. بنابراین خطری در بازی کردن متوجهش نیست - اگر همه حقوق را هم ببازد، همیشه دوستان نزدیک و خویشان ثروتمند هستند که تا آخر ماه بی بام و بی غذا نماند.

در آپارتمان خانم معینی، که بی سلیقه آرایش شده است ولی بزرگ و جادار است، همه رامی بازان جمعند. من تنها غریبه گروهم. برادر خانم معینی و یکی از دوستان او هم، که از اعضاء قدیم جبهه ملی‌اند، از شمال وارد شده‌اند و آنجا هستند ولی جزو قماربازان نیستند. بازی هنوز شروع نشده است.

من با برادر خانم معینی مشغول صحبت می‌شوم. موضوع بحث ما جزوهای است که اخیراً از پاریس آمده است و چون بسیار بد توزیع شده به دست کمتر کسی رسیده است. من، برادر خانم معینی و دوستی که همراه اوست، هر سه، آن را خوانده‌ایم. در آن جزوه حین تشویق مردم به ادامه مبارزه، از «روحانیون» با لحنی مؤدبانه و محترمانه خواسته شده است که خود را وارد سیاست نکنند.

برادر خانم معینی می‌گوید، «حرفا درسته، من صد درصد موافقم. اما به نظر شما حالا برای اینکه آدم بخواد آخوندها را از گود خارج کنه زود نیست؟»

می‌گویم، «اگه دیر نشده باشه خوبه.»

و مثل این است که با همین یک جمله تمام دلشوره‌ای را که مدتی است ذره ذره و خرد خرد روی دلم انبار شده است بیرون می‌ریزم. با همین یک جمله ترمز می‌برد. حرف می‌زنم بی‌آنکه ترتیبی و آدابی بجویم، بی‌آنکه تقدم و تأخر مسائل را در نظر بگیرم.

از روز راهپیمایی می‌گویم و درگیری با آن دختر مقنعه پوش چادر به سر، از شعارها می‌گویم که یا مذهبی است یا بوی خون می‌دهد، از پول بی‌حسابی می‌گویم که به شهادت کمال سمسار به دامن آخوندها ریخته می‌شود، از مد اخیر سفره انداختن‌ها، زیارت رفتن‌ها، در محفل دراویش جمع شدن‌های زنان شیک پوش و مرفه تهران، از رشوه‌های مالی و لفظی که دولت مداوماً به ملاحا می‌دهد، از رواج اصطلاحات مسلمانی و عربی، از تعداد کتاب‌های دینی که بنا به قول احسان در سال‌های اخیر منتشر شده است، از انجمن‌های اسلامی و حوزه‌های علمیه و مساجدی که در هر کوی و برزن سبز شده است، از اقرار ضمنی حسن آقا به آتش زدن بانک‌ها و سینماها، از ماه رمضان امسال و سال گذشته و ماجرای حاج آقا بقال لاهیجی و راننده تاکسی تلفنی.

همه را می‌گویم با هیجان و در یک نفس. به انعکاس صدا و بازتاب نگرانی هومان در تمام حرف‌ها آگاهم. حق دارد، حق با هومان است، باید نگران بود و منتظرم که دیگران هم این تکه‌های بریده بریده را کنار هم بگذارند و تصویر نهایی را - که ترسناک است - ببینند.

برادر خانم معینی با دقت به حرف‌ها گوش می‌دهد ولی از صورت آزمایش پیدااست که خطر چندانی احساس نمی‌کند. دوست او با وقاری که مرا از هیجان زدگی خودم شرمنده می‌کند، می‌گوید، «اینا عوارض گذرائیه. در همه دوره‌هاش نمونه‌هاش بوده، منتها شدت و ضعف داشته.

شما تصادفاً به چند مورد منفرد برخوردید و خیال می‌کنید عمومیت پیدا کرده.»

من با ناتوانی می‌گویم، «نه - اینطور نیست. تک تک این موارد شاید مهم نباشه ولی مجموعه‌ش...» و می‌دانم زبانم قاصر است و استدلالم نارسا. باخشمی که ناشی از عجز است می‌گویم، «هیچ دقت کردین این روزا همه اونایی که جلوی اسمشون با صد من افاده دکتر یا مهندس می‌ذاشتن ناگهان شدن سید یا حاجی؟ چرا؟ چطور شده که همه یاد اجداد آخوندیشون افتادن؟ می‌خوان مسلمونیشونو به رخ بکشن - چرا؟»

برادر خانم معینی لبخند پرتحمل و مهربانی می‌زند که مرا آرام کند ولی بی تاب‌تر می‌شوم. ته ذهنم باز ترسی جان می‌گیرد، شبیه ترس آن شب بی آدم پر پژواک - بعد از حکومت نظامی، در خیابان ژاله؛ شبیه احساس خفگی و بی‌هوایی روز پرجمعیت و پرهیاهوی راه پیمایی - در خیابان شاهرضا. مثل زخم ناسوری که تلنگری بخورد فکرم به ذق ذق می‌افتد. از الغای احساسم به دیگران به کلی عاجزم، حتی به برادر خانم معینی با همه حسن نیت‌اش.

مدعوین برای شروع بازی رامی به جنب وجوش می‌افتند. خاتمه بحث سیاسی اعلام می‌شود. میزبان در تکاپوی تهیه شمع و چراغ نفتی برای دوران خاموشی است. عطر مطبوع زعفران و برنج در راهرو پیچیده است. دسته‌های ورق و جعبه‌های ژتون روی میز گرد میان اطاق چیده شده است.

من در میان جمع بیگانه‌ام و تنها - حتی از انیس دور افتاده‌ام. کاش
اردشیر اینجا بود. کاش زنده بود.

فصل نوزده

سرمای هفته آخر منزل مهدی و مهین، مرا برای زندگی در خانه سرد خودم آماده کرده است. رنگ تازه دیوارها به نظر مرطوب می‌رسد و لخت بودن خانه گرم کردنش را مشکل می‌کند. تنها بخاری نفتی قابل استفاده را، در اطاق خوابم گذاشته‌ام. حجت قرار است مقداری هیزم برای بخاری دیواری ناهارخوری و نشیمن تهیه کند. کرسی برقی هدیه نزی هم در اطاق کار است. دست‌پخت کبری خوردنی نیست و عزت‌الله آدم بی عرضه‌ای است. نه وقت یاد دادن آشپزی به کبری را دارم، نه حوصله سر و کله زدن با عزت‌الله را - بنابراین با وضع موجود می‌سازم.

کار را از شنبه شروع می‌کنم. با آژانس تاکسی لویزان قرار بسته‌ام که ۷ صبح ماشینی برایم بفرستد و شش و نیم عصر به نشانی مؤسسه بیرونی

عقبم بیاید. ترجمه کتاب نویسنده سودانی درحال پیشرفت است. مقداری پول از احسان گرفته‌ام، به نزی و علی هم مقروضم. کارها را مثل آدمکی کوکی انجام می‌دهم. کوشش دارم به نابسامانی‌های زندگی شخصیم فکر نکنم و دلهره‌های دیگر را هم تا جایی که ممکن است از ذهنم پس بزنم. نگرانی‌های سمجی را که رهایی از شرشان ممکن نیست به حساب انتظار می‌گذارم - همیشه در انتظار التهاب هست: منتظر حادثه خوش اصلی هستم که زندگی را به جریان متعارفش برگرداند. ولی تا تمام شدن شلوغی و ازدحام، تا روبراه شدن کارها، تا سرآمدن انتظار، همه چیز برایم حالت موقت دارد. کبری برای بردن سینی شام می‌آید. می‌گویم، «سبزی خوردنو درست بشور کبری.»

می‌گوید، «به قرآن شسم - ازون دوام که گرفتین بهش زدم.» گل لای تره را نشانش می‌دهم. کبری می‌زند تو صورتش و با صدای نازکش که گوش را می‌آزارد می‌گوید، «خاک تو سرم! همین یه دونه اس والله! برم بشورمش؟»

«نه - فقط رو میزو خلوت کن.»

صحبت درباره سبزی نشسته این خاصیت را دارد که کبری سریع‌تر از معمول ظرف‌ها را جمع می‌کند و با من هم سر کم خوردن یا نخوردن پلوی خمیر و خورش شفته‌اش چانه نمی‌زند و زودتر از اطاق بیرون می‌رود.

چای نیمه کاره است که کورس تلفن می‌کند. می‌گوید، «شاه رفت.»

می‌پرسم، «این دفه دیگه راسته؟»

می‌گوید، «آره - خبر قطعیه. از جزیره کیش پرواز کرد.»

هفته گذشته هم کورس خبر رفتن شاه را با شور و هیجان داد و من با شور و هیجان شنیدم و باور کردم. خبر درست از جایی نمی‌شود گرفت، باید با شایعات زندگی کرد و شایعات فقط مربوط به رفتن و ماندن شاه نیست. شایع است که از هاری سکتۀ قلبی کرده است، شایع است که چند درجه دار و سرباز به عده‌ای از افسران گارد جاویدان حمله کرده‌اند، شایع است که همافران، نیروی هوایی را بر هم ریخته‌اند... ولی بیش از هر چیز شایعه دربارهٔ خمینی است.

شعار «ابراهیم خلیل‌الله، محمد رسول‌الله، خمینی روح‌الله» دیوارها را سیاه کرده است. همه امام خطابش می‌کنند ولی به پیامبری ارتقایش داده‌اند. عکسش را در ماه و موی ریشش را در قرآن می‌بینند. شایعهٔ شجاعت‌ها و پامردی‌ها، معجزات و کراماتش دهن به دهن می‌گردد. هر سؤالی که حقیقت شایعات را مورد تردید قرار بدهد یا حتی در تأیید قاطع آنها نباشد، با سردی و گاه پرخاش مواجه می‌شود. وقتی با کورس حرف می‌زنم ناگهان به ذهنم می‌آید که تاریخ دارد لحظه به لحظه بر پایهٔ اخبار شفاهی، نقل قول‌های مجهول، گفته‌های بی‌سند و افسانه‌های بی‌اساس ساخته می‌شود.

به کورس می‌گویم، «تو کتاب ژوزفین تی رو خوندی؟» از سکوت کورس به این نتیجه می‌رسم که بین سؤال من و حرف‌های او هیچ ارتباطی نیست و با عجله اضافه می‌کنم، «ببخش کورس جان، من این روزا ذهنم قروقاطی کار میکنه. وقتی تو حرف می‌زدی من حواسم جای دیگه بود. چی می‌گفتی؟»

کورس عادت ندارد کسی به حرفش گوش نکند. خیلی خشک می پرسد،
«کتاب کی؟»

«ژوزفین تی.»

«انگلیسیه؟ اسم کتابش چیه؟»

می گویم، «آره. "دختر زمان"».

«آخ آخ! لابد یکی از این فمی نیستاس!» از لحن صدای کورس پیداست
هنوز بی حواسی مرا نبخشیده است.

می گویم، «نه بابا - اصلاً - اسم کتاب از یه ضرب المثل قدیمی گرفته
شده: "حقیقت دختر زمان است"».

کورس ضرب المثل را تکرار می کند و می گوید، «نشنیده بودم.» بعد با
بی اعتنایی می پرسد، «حالا راجع به چی هست؟»

اگر بگویم «دختر زمان» یک نوع رمان پلیسی - تاریخی است حتماً
کورس از کوره در می رود. با خنده می گویم، «تو مایه خونندنیای تو
نیست - چون اصلاً با "هایدگر" کاری نداره! اما اگه هنوز مطالعه درباره
"هوموساپینس ساپینس" برات جالبه، بد نیست بخونیش.»

می گوید، «چطو تو مایه خونندنیای من نیست؟ حتماً جالبه.»

با عجله می گویم، «نه، نه، دارم گیجت می کنم - کتاب اصلاً علمی
نیست، اما خیلی شیرینه و خیلی خوب نشون میده چطو آدمیزاد دو پا
می تونه با هوچی بازی و تبلیغ تاریخو قلب کنه. از هیچ، حادثه بسازه.
اگه خوندنی این روزا کم داری...»

کورس حرفم را قطع می کند و می گوید، «فهمیدم چه جور کتابیه.»

مطمئن نیستم فهمیده باشد، چون من مطلقاً نتوانستم توضیح درستی
بدهم، ولی مطمئنم که کتاب به دردش نمی خورد و می گویم، «اصلاً
ولش کن. گفتم که - باب دندون تو نیست.»

در حضر

وقتی گوشی را می‌گذارم حواسم هنوز پی کتاب «دختر زمان» است، پی ماجرای «قتل عام بُستن» و جریان «تونی پندی» و آن دو زنی که به «شهادای اسکاتلند» معروف شده‌اند.

نکند تاریخ امروز ما را هم فقط شایعات بسازد؟ نکند حقایق را ندانیم و وقایع واهی را باور کنیم؟ نکند آنچه در ذهنمان نقش می‌بندد...؟

صدای زنگ تلفن رشته افکار را پاره می‌کند و از ژوزفین تی دورم. بی بنزینی و حکومت نظامی دیدارها را به حداقل رسانده است و تلفن‌ها را به حداکثر.

اول علی تلفن می‌کند که ببیند در خانه جا افتاده‌ام یا نه، بعد نزی که مرا پنجشنبه آینده به شام دعوت کند، بعد منوچهر که احوالم را بپرسد، بعد بیژن که خبر بدهد برایم یک رادیو خریده است، بعد احسان که قول بدهد جمعه به هر قیمت باشد سری خواهد زد و بعد انیس که بگوید چند روزی از این هفته را در منزل من خواهد بود.

به انیس می‌گویم، «من فقط یه تخت‌خواب دارم و یه کرسی بی لحاف!» می‌گوید، «خودم یه لحاف کرسی میارم و دو تا پتوی اضافه. متکا داری؟»

«نه.»

«چیش! دو تا متکا میارم.»

با آنکه تلفن مدتی است آرام است، هرچه سعی می‌کنم باز به ماجرای «تونی پندی» برگردم نمی‌شود. همه کتاب‌ها، جز کتاب نویسنده سودانی که با کاغذ و خودکار کنار تخت‌خوابم است، در کارتن‌های بسته، گوشه

اطاق کار است. هوا سرد است و من بی حوصله‌ام - بنابراین بیرون کشیدن کتاب ژوزفین تی را به وقت دیگری می‌گذارم.

تلفن آخر از خواهرم از پاریس است.

«خوبو خوشی؟»

می‌گویم، «آره - خوبو خوشم.»

«مام پاشیم بیایم؟»

یک لحظه تردید می‌کنم و می‌پرسم، «می‌خواین بیان؟ من که از خدا دلم می‌خواد. ولی شاید بهتر باشه یه خورده دست نَگه دارین، تا من اینجا رو سر و سامون بدم.»

«باشه - راستی اصغر تلفن کرد.»

«راستی؟ من مدتی ازش بی خبرم.»

«پاریسه.»

«ا - از کی؟ اصلاً نگفت که قصد سفر داره.»

«آره - مته اینکه بی خبر راه افتاده.»

از رفتن اصغر هم خوشحالم هم دلگرفته. خوشحالم که این روزها دم چک نیست و دلگرفته‌ام که خودم نمی‌توانم بینمش. چون معتقدم که ذهن اصغر مثل شطرنج بازها کار می‌کند، پی مفهوم این حرکتش می‌گردم. مات شده است یا فقط قلعه رفته است؟ قلعه رفته است، قلعه رفته است، اصغر مات نمی‌شود - مگر آنکه قواعد بازی شطرنج به کلی برهم خورده باشد.

قواعد بازی برهم خورده است که من هم از خواهر می‌خواهم فعلاً نیاید؟ یا من هم فقط احتیاط می‌کنم؟
نه - هیچکدام، من فقط می‌خواهم خانه را آماده پذیرایی کنم.

فصل بیست

حکومت نظامی همچنان پابرجاست ولی دولت نظامی روز به روز از نظامی بودنش کاسته می‌شود. وزرای افسر، دانه دانه کنار گذاشته می‌شوند و جای آنها را افراد سیویل پر می‌کنند. از هاری از آغاز نخست وزیریش حضور نداشته است، حالا مدتی است حتی صدا هم ندارد.

آخرین حرفی که زده است، دربارهٔ الله اکبر گویان است که هنوز با طنز و مسخره ورد زبان‌هاست: «من و دخترم با دوربین‌های ارتشی مادون قرمز که تا دوردستو می‌بینه نگاه کردیم، هیچ کس نبود.»

مردم می‌خندند و تکرار می‌کنند، «هه! هه! هه! هیچ کس نبود! جون خودت نبود! به پاگونت قسم نوار بود!»

و من با خودم در جدالم. آن شب که من و ژان ژاک بیرون بودیم چه؟ من خودم شاهد بودم. صدا در فضا بود، ولی آدمی نبود - نه در

خیابان‌ها و کوچه‌ها، نه بر بام خانه‌ها. ولی تاسوعا؟ آن را هم خودم دیدم. مردم بودند، هم در خیابان‌ها و کوچه‌ها، و هم بر بام خانه‌ها - و صدا صدای مردم بود، تا چشم کار می‌کرد، تا گوش می‌شنید. چشم بی عینک من و دوربین مادون قرمز از هاری هردو از کار افتاده است؟ از هاری دروغ می‌گوید، چون از آن طرفی می‌بندد، اما من چرا کور شده‌ام؟

ناگهان به یاد حرف‌های مصطفی می‌افتم. عجیب است که تمام این مدت به آن فکر نکرده‌ام.

چند روزی بود که صدای الله اکبر شب‌ها در شهر می‌پیچید که مصطفی را دیدم. بعد از ماچ و بوسه و خوش و بش به خنده گفت، «دیشب ما یه هولو تکون حسابی خوردیم.»

پرسیدم، «چگونه بود آن حکایت؟» و منتظر ماندم که مصطفی با شوخ طبعی معمولش شگردهای خاص خودش را بزند و داستان را - هرچه هست - با آب و تاب و شاخ و برگ تعریف کند.

گفت، «هیچی - یه هو و جنجالی دو قدمی خونه ما بلند شد که من گفتم جنگ داخلی الان شروع میشه!»

داستان برایم جلدی شد - پرسیدم، «تو ام تو شلوغی تو خیابون بودی؟»

گفت، «نه - من تو خونه بودم. دیروقت بود. شاممونو خورده بودیم، عیالو خواهرش رفته بودن بچه‌ها رو بخوابونن، من ام سرم به خوندن مشغول بود، بوقو کرنای دور شنید، کور شنید حکومت نظامی ام زده بودن - بعله حسابی دیر بود - یهو سر و صدا بلند شد.»

پرسیدم، «موضوع چی بود؟»

گفت، «یه عده صلوات می‌فرستادن و تکبیر می‌گفتن و یه افسری ام خیلی لفظ قلم و دست نقاشی از تو بلندگو پی هم می‌گفت: "لطفاً متفرق بشید! و گرنه قوای نظامی مجبور به دخالت میشه! لطفاً متفرق بشید!"»

مصطفی از اینکه تقلید صدای ارتشی را خوب درآورده بود، خندید و بعد دست‌هایش را پر صدا بهم کوبید و اضافه کرد، «بعدشم ترقو تورق! - صدای تیراندازی بلند شد.»

من از شترق دست مصطفی یگه خوردم و گفتم، «ای بابا!»
«آره - عیال و خواهرش با هولو هراس آمدن تو اطاق نشیمن. یکیشون خواست بره طرف پنجره من داد زدم "نرو! نرو! تیراندازی از نزدیکه ممکنه بهت بخوره! بخوابین زمین!" خودمم مثل نعش دراز شدم!»
مصطفی چنان با مهارت صحنه پردازی می‌کرد که تمام نگرانی آن لحظه را حس کردم و باز گفتم، «ای بابا! کسی ام طوری شد؟»

«حالا صبر کن بقیه داره. سر و صداها مرتب بلندتر می‌شد. من دیدم دیگه همیشه همینطور موند. با ترسو لرز سینه خیز رفتم کنار پنجره - علی‌رغم جیغو ویغ اهلو عیال! دلی به دریا زدم و گوشه‌ پرده رو بلند کردم و یه چشمی نظری تو کوچه انداختم. کسی رو ندیدم. شیرک شدم - دو زانو نشستم و پرده رو نیمه پس زدم. باز کسی رو ندیدم.»
نحوه حرف زدن و مکث‌های مصطفی کنجکاوی مرا به اوج رسانده بود. با بی تابی پرسیدم، «خب؟ بعدش؟»

گفت، «هیچی - به زرم گفتم شلوغی تو کوچه ما نیست، بیخود هول کردیم. جمعیت تو خیابون جمشید آباده.» و خندید.

آخر داستان بورم کرد. منتظر بودم حادثه‌ای پیش آمده باشد، ولی برای اینکه مصطفی را دلخور نکنم با خنده گفتم، «اِه - برو زهره منو آب کردی.»

مصطفی بلندتر خندید و من پرسیدم، «حالا تو جمشید آباد کشتو کشتار ام شد؟»

گفت، «دِ اینجاش خوشمزه اس. برادرم خونه‌اش یه خورده پایین تر از ماس - درست نبش جمشید آباده. وقتی دیدم تو کوچه ما خبری نیست بهش تلفن کردم. گفت سر و صدا رو می‌شنوه، اما تو جمشید آبادم کسی نیست. پرسیدم "از کجا میدونی؟" گفتش "رفتم تو خیابون." از شجاعت اخوی به عیال چیزی نگفتم. تو ام بالاغیرتاً ما رو دست ننداز! اول ماجرا شجاعت ور نمی‌داشت! یه تکونی خوردم که گفتم کار تمومه!»

هر دو خندیدیم و من پرسیدم، «بالآخره شلوغیا کجا بود؟»
گفت، «نمیدونم - چون بعد از تلفن رفتم از روی تراس نگا کردم تو بولوار ام کسی نبود. یه ده دقیقه یه ربع بعدشم سر و صداها خوابید.»

چطور آن شب با ژان ژاک یاد داستان مصطفی نیفتادم؟ ترس ذهنم را فلج کرده بود؟ احتمالاً. ولی فقط ترس نبود. شباهت این دو شب بهم بی اهمیت بود. حالا هم باید باشد - تاسوعا نشان داد. تازه فقط تاسوعا نیست، موضوع شب اول الله اکبرها و تلفن نزی هم هست.

من هنوز منزل مهدی و مهین بودم. شب دیروقت نزی تلفن کرد و گفت حوالی نارمک بین مردم و ژاندارمها درگیری پیش آمده است و عده‌ای هم کشته و زخمی شده‌اند.

پرسیدم، «تو از امانیه خبرای نارمکو از کجا داری؟»
گفت، «مراد اون طرفا مهمونه، چون شب ام به خاطر حکومت نظامی
مجبوره بمونه، تلفن کرد بدونه این طرفام خبری هست یا نیست.»
گفتم، «تو نارمک چرا شلوغ شده؟»
«نمیدونم - مراد گفت یه عده کفن پوش ریختن تو خیابون، الله اکبر
میگن و صدای تیراندازی بلنده.»
پرسیدم، «طرفای تو چی؟ خبری هست؟»
گفت، «نه. فقط از دور صدای الله اکبر میاد.»

با اینکه دیروقت است شماره نزی را می‌گیرم. مراد، شوهر نزی، جواب
می‌دهد که من آقای مهندس خطابش می‌کنم. خبرهای تازه را از هم
جويا می‌شویم و آقای مهندس می‌گوید، «گوشی خدمتون، نزی رو صدا
کنم.»

می‌گویم، «با نزی بعد حرف می‌زنم. از خودتون سؤالی داشتیم.»
«بفرمایین - خواهش می‌کنم.»

می‌پرسم، «شبی که شما نارمک بودین و شلوغ شد، یادتونه؟»
می‌گوید، «بله، بله کاملاً.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

می‌گوید، «تا سر و صدا بلند شد، ما درا و پنجره‌ها رو بستیم. من به نزی
تلفن کردم...»

حرفش را قطع می‌کنم، «نزی گفت شما دیدین که یک عده کفن پوش
تو خیابونن.»

می‌گوید، «بله - کفن پوش بودن.»

«پس شما دیدین؟»

می گوید، «نخیر - صداشونو می شنیدیم. صلوات می فرستادن و می گفتم "بزین، ما آماده مرگیم، اشهدمون رو گفتیم و کفنمون رو پوشیدیم." بعد مکشی می کند و می پرسد، «چطو مگه؟ امشب طرفای شما خبری شده؟»

می گویم، «نخیر - فقط کنجکاو بودم جزئیات قضیه رو بدونم. خیلی ممنون.»

«شب شما بخیر خانم - نزی میخواد صحبت کنه.»

«قربونت برم» نزی همیشه اینقدر گرم و صمیمی و از ته دل است که شنیدنش تمام غمها را برای یک لحظه از دل آدم پاک می کند.

می پرسد، «پنجشنبه رو که نمیخوای بهم بزنی؟»

می گویم، «نه، نه - حتماً میام. با آقای مهندس کار داشتیم و صدای تو رم می خواستم بشنوم.»

«ترو خدا زودتر بیا که من سیر بینمت.»

می گویم، «از سر کار مستقیم میام پیشت.»

کارتنهای بسته کتابها را تک تک باز می کنم. «دختر زمان اثر ژوزفین تی» در سومی است. بیرونش می کشم و بقیه کتابها را آشفته، میان کارتنهای بازنشده روی زمین رها می کنم و به اطاق خواب برمی گردم. باید ماجرای «تونی پندی» را یکبار دیگر به دقت بخوانم.

نه در «بُستن» - که شهری است در ایالت «ماساچوست» - قتل عامی رخ داده است، نه در «تونی پندی» - که محلی است در جنوب «ویلز» - فاجعه‌ای به وقوع پیوسته است، و نه آن دو زن - که به نامشان بناهای یادبود در اسکاتلند برپا شده است - در راه مسیح مرده‌اند.

در ماجرای که در تواریخ به اسم «قتل عام بستن» ثبت است، مجموعهٔ مصدومین چهارنفر بوده است. در «تونی پندی» که اهالی ویلز هنوز که هنوز است می‌گویند، «هرگز فاجعه‌اش را فراموش نخواهند کرد، هرگز»، اگر خونی ریخته شده باشد، از یکی دو بینی است. و دو زنی که در اسکاتلند به «شهدای عیسی» معروفند، در حقیقت به جرم خیانت و همکاری با هلندی‌ها که قصد اشغال اسکاتلند را داشته‌اند، محاکمه شده‌اند.

همهٔ این ماجراها قلب شده است. با هو و جنجال‌گنده شده است. ابعاد جهنمی پیدا کرده است. و آنها که دروغ را راست کرده‌اند به اهدافشان رسیده‌اند، و افسانه تا امروز به جای واقعیت در اذهان به جا مانده است. امروز اگر کسی در بستن بگوید، «کدام قتل عام؟»، هزاران نفر دست به شورش می‌زنند. اگر در ویلز کسی «فاجعه» را انکار کند، فاجعه به وجود می‌آورد. اگر در اسکاتلند، «دو شهید» را کسی جاسوس بخواند، خون به پا می‌شود.

قتل عام بستن، شهدای اسکاتلند، فاجعهٔ تونی پندی - میدان ژاله، تکبیرگویان نامرئی، کفن پوشان جان برکف...؟ چرا؟ هدف چیست؟ روایت وارونه‌ای است از «چوپان دروغگو»؟ اینقدر بگوییم «گرگ» که گرگ اهلی شود، آمدنش واهمه نداشته باشد، و اگر آمد هرکه خواست بتواند به گردنش قلاده ببندازد...؟

آقا کمال روز عاشورا گفت. گفت، «دیگه ترس همه ریخته.»
شگرد زیرکانه است و موفق - در تاسوعا معلوم شد.

فصل بیست و یک

هر تیری که دولت این روزها می‌اندازد، کمانه می‌کند. سیاست شل کن سفت کنی پیش گرفته است که نه هدف دارد و نه آینده. معلوم نیست چرا سخت می‌گیرد و روشن نیست چرا نرم می‌شود. هیچ کارش مردم را راضی نمی‌کند، از هر واکنشش مردم جری‌تر می‌شوند. نه هارت و پورتش دیگر اثری دارد، نه از در صلح و صفا درآمدنش. اولی را جدی نمی‌گیرند، دومی را به حساب ضعف می‌گذارند. اقداماتی که سال پیش ولوله ایجاد می‌کرد، یا چند ماه قبل رضایت، امروز با بی‌اعتنایی روبروست. نخست وزیر اسبق، رئیس سابق ساواک، شهردار قبلی تهران، وزیر پیشین اطلاعات بازداشت شده‌اند، ولی مردم یا شانه‌ها را بالا می‌اندازند یا با سوءظن خبر را تلقی می‌کنند:

«خب نصیریو گرفتن - ساواک که سرجاشه!»

«آبا که از آسیاب افتاد اینا رم ول می-کنن - مگه قبلاً ندیدیم؟ موضوع افسرای نیروی دریایی که یادمونه بابا! همه رو ول کردن - پولای دزدی رم قرار شد آقایون قسطی پس بدن! قسطی! منفعت پولایی که خورده بودن اقلأ ده برابر قسطا بود!»

«ای بابا! کار از بیخو بن خرابه - حالا نیکپی و هویدا تو هلفدونی باشن یا نباشن - اینکه دردی رو دوا نمی‌کنه.»

بوی الرّحمن کابینه از هاری بلند است. همه شاهد جان دادن روز به روز دولتند. نطق شاه حکم تیر خلاص را دارد:

«صدای انقلاب شما را شنیدم...!»

از روز عاشورا شعار علیه شاه و دربار، سکه رایج است، اما بعد از شنیدن این سخنان خشم و تحقیر مردم حد و مرز ندارد:

«عجب رویی داره! بیست و پنج سال بابا درآورده، حالا میگه پاک کنیم از از سر! سنگ پای قزوین به گردش!»

«کورش بیدار شو، که کار ما سخت خرابه!»

«بچه گول میزنه؟ خیال میکنه مردم میتونه با این حرفا خر کنه! یه عمر تحقیرمون کرده بسش نیست، حالا میخواد تحمقمونم بکنه!»

«دیگه نمیگه "ما" میگه "من" - صبر کن تا نیم من ام بشه!»

این‌ها محتاطانه‌ترین و مؤدبانه‌ترین لغزهایی است که از همه می‌شنویم.

سخنرانی شاه سوای جسورتر کردن مردم، لقب «انقلاب» را هم برای

حوادث اخیر خریده است. شاه اول کسی است که اتفاقات این چند

هفته را انقلاب می‌خواند. کلمه، از این پس رسمی است. دیگر کارها

«قهرمانی» نیست، «انقلابی» است.

نمی فهمم چرا شاه اینقدر مجذوب این کلمه است؟ یا دلش می‌خواهد خودش انقلاب بکند، یا تصور می‌کند دیگران می‌کنند. واقعاً چرا؟ در این فکرم که نعمتی وارد می‌شود.

اگر وجود نعمتی نبود، کارکردن در مؤسسه بیرونی قابل تحمل بود. من تمام کوششم را می‌کنم که او را ندیده بگیرم، اما مشکل موفق می‌شوم. حضورش سنگین‌تر از آن است که بتوان سبک از او گذشت. هر وقت فرصتی پیدا کند، خودی به اطاق من می‌اندازد تا تمام معضلات گیتی را حل و فصل کند، به کلیه علوم کیهان پردازد، و به وضع فرهنگ و هنر جهان برسد.

امروز تا به اطاقم می‌آید می‌گوید، «غلامحسین دیروز قرار بود بره بالا. شب یه تلفنی بهش می‌زنم ببینم قضیه به کجا کشیده.»

نعمتی از تمام نامداران ایران و جهان، زنده و مرده، به اسم کوچک یاد می‌کند، به علاوه از دهنش مثل شصت تیر اسم می‌پرد: شکسپیر، حافظ، روزولت، مصدق، انیشتن، ابن سینا، شوایتزر، ناتل خانلری همه در یک نفس گفته می‌شود و با صمیمیتی مشابه. طبعاً اسامی کوچک این بزرگان در محاوره، اگر آدم را مرعوب نکند، لااقل گیج می‌کند - مشکل می‌شود شکسپیر را از روی یک ویلیام خشک و خالی شناخت، یا ناتل خانلری را با یک پرویز بی دنباله. اما من ترجیح می‌دهم نفهمم تا توضیحات نعمتی را بشنوم. بنابراین هرگز سؤال نمی‌کنم، «کدام آلبرت؟» یا «مقصود از محمد؟»

اگر این روزها موضوع ملاقات شاه با سران جبهه ملی ورد زبان همه نبود، قطعاً معمای امروز نعمتی هم لاینحل می‌ماند، ولی چون من هم

در حضر

شایعه را مثل دیگران شنیده‌ام، به قرینه حدس می‌زنم منظورش رفتن دکتر صدیقی به کاخ نیاوران است.

می‌گویم، «خوب فکریه - تلفن کنین.» و سرم را با کاغذهای روی میزم گرم می‌کنم.

می‌گوید، «آره - حتماً. حالا شاید ام خودش امروز تلفن بزنه.»

درباره نعمتی منصفانه باید گفت که عقده سن ندارد، چون در گفته‌هایش گاه هم‌نشین ملک‌الشعرای بهار از آب در می‌آید و گاه در محفل پروین اعتصامی آفتابی می‌شود. به هر حال از معاصرین صاحب نام یا صاحب منصب به تحقیق کسی نیست که همدم، همبازی یا هم‌پیاله نعمتی نبوده باشد.

نعمتی هنوز دارد حرف می‌زند. موضوع «غلامحسین» و رفتش را به «بالا» تمام می‌کند و به «لورانس» می‌پردازد - نه به «لورانس عربی» بلکه به «لورانس دارل» که مجموعه «چارپاره اسکندریه» اش روی میز من است.

می‌گوید، «کارش بد نیس. اما تو "رسوایی کاتارینا" رو بخون، هاینریش چیز دیگه اس...»

تلفن زنگ می‌زند، برای نعمتی است. به تلفنچی می‌گویم، «لطفاً وصل کنین به اطاق خودشون - الان میرسن.»

نعمتی با اعتراض می‌گوید، «خب از همینجا حرف می‌زدم دیگه.»

می‌گویم، «آخه ممکنه دکتر صدیقی باشه.»

نعمتی چشم‌هایش را گرد می‌کند و می‌پرسد، «چی؟»

می‌گویم، «لابد حرفای خصوصی داره - درست نیست.»
 نعمتی خیره تر نگاهم می‌کند. در صورت من حتماً جز ملال چیز دیگری نیست.

همیشه بعد از رفتن نعمتی چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بتوانم حواسم را جمع کنم و کار را از سر بگیرم. به هر حال امروز قبل از آمدن نعمتی هم در فکر بودم و کار نمی‌کردم. اشاره به دکتر صدیقی ذهنم را به ماجراهای روز بر می‌گرداند.

کدام از سه نفری که نامشان این روزها می‌رود کابینه بعدی را تشکیل خواهد داد؟ سنجابی؟ بازرگان؟ یا صدیقی؟ هر سه اسم آشناست. هر سه مرد از نزدیکان مصدق بوده‌اند. هر سه نفر قبل از وارد شدن به صحنه سیاست در دانشگاه تدریس کرده‌اند.

جز این چه می‌دانم؟ دکتر صدیقی وزیر کشور دولت مصدق و استاد دانشکده ادبیات، مهندس بازرگان پس از ماجرای خلع ید نماینده مصدق در آبادان و استاد دانشکده فنی، دکتر سنجابی قاضی اختصاصی ایران در دادگاه لاهه و استاد دانشکده حقوق. دیگر چه می‌دانم؟ در واقع خیلی کم، هیچ.

از گفته‌ها و شنیده‌ها در ذهنم مانده است که در دوران محاکمات محمد مصدق، غلامحسین صدیقی از دیگر وزرایش محکم‌تر و متشخص‌تر ایستاد. بر خلاف بعضی همکاران دیگر که با کوبیدن مصدق در صدد تبرئه خود برآمدند، صدیقی با سرفرازی از این همکاری حرف زد. گفت: «من چند صباحی افتخار شرکت در دولت دکتر محمد مصدق را داشته‌ام و بقیه عمرم را هم یا درس خوانده‌ام، یا درس داده‌ام.» کسی را ندیده‌ام که از صدیقی جز به احترام یاد کند. مدت‌ها بود اسمی از او در میان نبود.

نام رهبر جبهه ملی، دکتر کریم سنجابی، را بیشتر شنیده‌ام. سنجابی این اواخر هم مطرح بوده است - لاقلاً دو بار. بار اول یکسال و اندی پیش، در زمانی که همراه شاپور بختیار و داریوش فروهر نامه‌ای سرگشاده به شاه نوشت. بار دوم چند ماه قبل، وقتی که برای دیدار خمینی به «نوفل لوشاتو» رفت. نامه سرگشاده، سه امضا دارد و لحنی سربلند و گاه سرکش، اما اعلامیه‌ای را که حاصل سفر اوست به فرانسه فقط خودش امضا کرده است و متن آن «قبل از صدور، مورد موافقت حضرت آیت الله العظمی خمینی قرار گرفته است.» در این جمله‌ای که در آغاز اعلامیه آمده است، تواضعی نزدیک به زبونی دیدم. به علاوه، «بسمه تعالی» و «ذیحجه» اول و «جنبش اسلامی» و «موازیان اسلامی» داخل متن اعلامیه هم آزارم داد، ولی هیچ کس منکر ملی بودن کریم سنجابی نیست.

مهندس مهدی بازرگان را هم مثل آن دو نفر دیگر ندیده‌ام و نمی‌شناسم. کتاب «ترمو دینامیک» او را دیده‌ام و نخوانده‌ام. از دیگران شنیده‌ام که فقه اسلامی را از ترمودینامیک بهتر می‌شناسد. اگر مثل صدیقی با ادب سر و کار داشت یا مثل سنجابی با حقوق، کشش بازرگان به دانستن شرعیات برایم سؤال انگیز نبود، ولی تلفیق قانون «نیوتن» و تئوری «اُم» با آداب وضو و مبطلات روزه به نظرم خنده‌دار می‌آید. در مورد بازرگان هم همه یک صدا می‌گویند آدم شریفی است. تلفن زنگ می‌زند. رابط چاپخانه است که از طبقه پایین صحبت می‌کند و می‌گوید، «آمدن عقب‌تون. بگم منتظر باشن؟» می‌گویم، «خیلی متشکر - دارم میام پایین.»

از بابت وسیلهٔ رفت و آمد اقبال، یارم بوده است، با محمد، جوانک معقول و مؤدبی که رانندهٔ آژانس لویزان است، رفیق شده‌ام. پسر باهوش و تیزبینی است. جریانات روز را تعقیب می‌کند. خبرهایی که داریم با هم مبادله می‌کنیم. او از وضع محلهٔ خودش و گفتگوی مسافری دیگر برایم می‌گوید، من مطالبی را که شنیده‌ام یا اینجا و آنجا خوانده‌ام برایش تعریف می‌کنم. تمام طول راه با هم حرف می‌زنیم. صبح‌ها، درازی سفر از لویزان تا اواسط خیابان شاه را با صحبت کردن با محمد کوتاه می‌کنم و عصرها، کوفتگی حاصل از حرف‌های پر از ادعای نعمتی را با گفتگوی ساده و منطقی محمد از تن به در.

مع‌هذا وقتی به خانه می‌رسم خسته‌ام. مستقیم به اطاق خوابم می‌روم که تمام زندگیم به چهاردیوارش محدود شده است. جیغ و ویغ کبری و عنقی و عبوسی عزت‌الله، هردو نامطبوع است، ولی ناگزیر نیستم هیچکدام را برای مدتی طولانی تحمل کنم. کبری شامی برایم می‌آورد و عزت‌الله حساب‌های روز را پس می‌دهد، بعد هردو به اطاق خودشان بر می‌گردند و من می‌مانم با کتاب و کاغذم و رادیویی که بیژن برایم آورده است و تلویزیون کوچک قابل حملی که انیس به امانت اینجا گذاشته است.

از پنجرهٔ کوچک اطاق خوابم که برگ‌های پیچ دیواری نیمش را می‌پوشاند، آلاچیق مو و یکی از درخت‌های بید مجنون پیداست. کنار پنجره که می‌ایستم تپه‌های مقابل را هم می‌بینم که در تب جنگل سازی درختکاری شده است و بعد، به دست باد و باران رها. وقتی روی مهتابی بیرون اطاق می‌روم، تمام شهر و شمیران را زیر پا دارم. سکوت تپهٔ مرا جز جنجال گنجشک‌هایی که به غارت انگورهای نارس می‌آیند،

در حضر

هیچ بر هم نمی‌زند - و زلالی هوایش را، سوای دود سیگارهای پیاپی من، هیچ دُردآلود نمی‌کند.

در این فصل از پیچ دیواری فقط ساقه‌های خشکش به جاست که پنجره را مشبک کرده است و چون باری بر تاک نیست، گاه کلاغی تنها بر داربست می‌نشیند.

هوا سرد است به اطاق بر می‌گردم که اخبار را گوش کنم. تیمسار ازهاری به مناسبت بیماری قلبی از نخست وزیری استعفا داده است و اعلیحضرت از دکتر شاپور بختیار دعوت کرده است که کابینه‌ای تشکیل دهد.

می‌دانم که شاپور بختیار در دولت مصدق معاون وزارت کار بوده است. می‌دانم پدرش را در دورهٔ رضاشاه کشته‌اند. می‌دانم بعد از ۲۸ مرداد چند بار زندانی شده است. این اواخر هم اسمش برده می‌شد - به خاطر نامه‌ای که همراه سنجابی و فروهر به شاه نوشت و در ماجرای کاروانسرا سنگی که دستش شکست. همه می‌گویند ملی است و نشان داده است که شجاع است.

اولین احساسی که بعد از شنیدن خبر دارم، آرامش است و بعد شادی. پس درست درآمد - آرزوی من و امثال من برآورده شد. از فردا می‌شود زندگی کرد - در پرتو دولتی ملی که کارها را به دست می‌گیرد، اصلاحات را شروع می‌کند، نظم را بر می‌گرداند.

در رو به مهتابی را دوباره باز می‌کنم. در همان آستانهٔ در می‌ایستم. خودم را بغل می‌کنم و چند نفس عمیق می‌کشم.

آسمان صاف است و پر ستاره و سوز سرما، با همهٔ گزندگی، سالم و نشاط بخش.

فصل بیست و دو

نزی خودش در را برایم باز می کند و تا چشمش به من می افتد با ذوق می پرسد، «شنیدی؟ نطق بختیارو شنیدی؟»
«آره - معرکه بود.»

نزی می گوید، «می دونستم تو حظ می کنی. شعرشو برات یادداشت کردم.»

می خوانم: «من مرغ طوفانم نیندشم ز طوفان/ موجم نه آن موجی که از دریا گریزد.»

نزی با ذوق و از ته دلش می گوید، «الهی قربونت برم.»

بازویش را می گیرم و با هم به اطاق پذیرایی می رویم.

خانم و آقای مسّنی قبل از من رسیده اند. خانم روسری به سر دارد و آن را مقنعه وار بسته است، طوری که هیچ تار مویی پیدا نباشد. آقا سر و وضعش معقول است: هم کراوات را زده است و هم ریش را.

من معرفی می‌شوم و نزی، که متوجه نگاه من به چارقدر زفت‌وار خانم است، توضیح می‌دهد: «دوستای ما تازه از حج برگشتن.» نزی و آقای مهندس هم به مکه رفته‌اند - چند سال پیش - و من به خاطر ندارم که نزی هرگز خودش را به این قیافه درآورده باشد. این روزها مردم مایلند به جا آوردن مراسم مذهبی را به رخ دیگران بکشند و بدتر از آن، به زشتی میل دارند.

به هر حال من نمی‌دانم به کسی که از حج آمده است چه باید گفت؟ تعارف معمول چیست؟ «مبارک باشه»، «زیارت قبول»، «رسیدن به خیر»، «التماس دعا»، یا، «خسته نباشین»؟ بنابراین چیزی نمی‌گویم.

نزی اضافه می‌کند، «شماها با هم همسایه‌اینا.»
با تعجب می‌گویم، «من که وسط بیابونم - همسایه ندارم!»
نزی می‌گوید، «چرا دیگه - خانم و آقای یحیوی حسین آباد زندگی میکنند. خیلی نزدیک تو ان.»

«خب آره. یعنی خیلی دور نیستیم.» و از خانم می‌پرسم، «کجای حسین آباد؟»

«تو خود میدون حسین آباد. بلدین کجاس؟»

«بعله - هر روز از تو میدون رد میشم.»

«پس باید قدم رنجه کنین. من جمعه اول هر ماه سفره حضرت فاطمه دارم.»

من با نگرانی خانم را نگاه می‌کنم.

آقای یحیوی می‌پرسد، «شما منزل پدرتون هستین؟ چون اونجا رو من بلدم.»

می‌گویم، «نخیر - سر تپه نرسیده به خونه بابا.»

آقای مهندس به مهمانش می‌گوید، «اونجا که حالا نصیری میشینه. خبر که داری؟»

«درسته، درسته، الان یادم اومد.»

از نصیری و ساواک و وضع ترافیک و نارضایی‌های مردم، صحبت به سیاست روز می‌کشد. از گفتگوها چنین بر می‌آید که آقای یحیوی از دوستان مهدی بازرگان است و با شاپور بختیار هم آشنایی دارد.

آقای مهندس رو به من با لحن شوخی می‌گوید، «به احتمال قوی ایشون ام تو کابینه اس ولی مقرر نیاد.»

مهمان نه تأیید می‌کند و نه تکذیب، فقط لبخند می‌زند.

هنوز وزرا تعیین نشده‌اند، ولی صحبت آدم‌های مختلف در میان است.

حتی چندین فهرست اسامی اعضای کابینه بین مردم منتشر شده است.

من از آقای یحیوی می‌پرسم، «دلیل مخالفت سنجابی و جبهه ملی با بختیار چیه؟ بختیار که از خودشونه - چرا به جای اینکه کمکش کنن چوب لای چرخش میذارن؟ مگه همه صحبت این نبود که ملیون بیان سر کار؟»

مهندس جواب می‌دهد، «به نظرم بیشتر مخالفتا و رقابتا شخصی باشه.»

آقای یحیوی می‌گوید، «شرایطو باید در نظر گرفت. الان اوضاع خیلی حادّه.»

می‌گویم، «اگه جز این بود که کسی سراغ آدمایی مثل بختیار و صدیقی نمی‌رفت.»

می‌گوید، «درسته بعله - منتها اعتراض جبهه ملی به بختیار اینه که مشورت نکرده تصمیم گرفته.»

می‌پرسم، «دیدار سنجابی با خمینی و صدور اون اعلامیه با مشورت انجام شده؟ یعنی موضع رسمی جبهه ملی اونه؟ که جبهه بره زیر عبای

آخوندا، به جای اینکه خودش رهبری رو به دست بگیره؟ نخست وزیری بختیار تنها شانس جبهه ملیه که خودشو ازین خفت نجات بده.»
آقای یحیوی می گوید، «گرفتن فرمان نخست وزیری از شاه ام مورد اعتراض ایناس.»

نزی می پرسد، «یعنی چی؟ مگه قرار بود فرمانو از کس دیگه بگیره؟»
آقای یحیوی می گوید، «خب به سنجابی و صدیقی که پیشنهاد شد نپذیرفتن - لابد به همین ملاحظات دیگه.»
«کدوم ملاحظات؟»

«الان جو حاکم طوریه که اگه کسی مقامی رو قبول کنه طرد میشه. و جاهتسو از دست میده.»

می پرسم، «اگه هیچکس هیچ مسؤولیتی رو قبول نکنه تکلیف ما مردم کوچه و بازار چی میشه؟ مگه ما وجه المصالحه و جاهت آقاییونیم؟»
مهندس می گوید، «والله من شنیدم که صدیقی گفته و جاهت ملی که برای اون دنیا نیست، در وضع آشفته فعلی هر کس هر کاری میتونه باید بکنه.»

نزی می گوید، «خدا پدرشو بیامرزه - خیلی حرفش حسابیه.»
آقای مهندس ادامه می دهد: «به علاوه شنیدم دکتر صدیقی حاضر به قبول مسؤولیت بوده منتها شاه شرایطشو نپذیرفته.»

مهمان با اشاره سر تصدیق می کند و می گوید، «مثل اینکه صدیقی اصرار داشته که شاه بمونه، ولی خب چنین چیزی دیگه ممکن نیست. نه مردم دیگه شاهو میخوان، نه خود شاه دیگه میخواد بمونه. آدم بزدلیه. همیشهم بزدلیشو نشون داده.»

مهندس از من می پرسد، «شما این جوونی که میگه سخنگوی جبهه ملیه می شناسین؟ مثل اینکه پاریس زندگی می کرد؟ خبر اخراج بختیار به اسم او از بی. بی. سی. پخش شد.»

می گویم، «بعله پاریس بود. من دیدمش ولی نمی شناسمش.»
 آقای یحیوی می گوید، «اصفهنین. پدرش اونجا گزفروشی داره. پسره نوچه سنجابیه - خب دیگه به قول معروف: جوانست و جویای نام!» و می خندد.

نزی از همه جمع سؤال می کند: «راسته که بختیار تریاکیه؟»
 مهندس می گوید، «ای بابا! ای بابا! بیشتر جمعه ها کوهه. من خودم دو سه بار کلک چال و شیرپلا دیدمش. یه بارش ام یادمه با حسیی و بازرگان بود.»

نزی می گوید، «آره تو گفته بودی، ولی خب مردم میگن تریاکیه. بچه ها تو خیابون دم گرفته بودن: "بختیار! منقلو وردار بیار!"»
 آقای یحیوی باز می خندد و می گوید، «مردم! بعله دیگه، چه حرفا که نمیزنن.»

نزی در ضمن حرف زدن و گوش کردن مشغول پذیرایی است. وقتی ظرف پسته های دهن باز بوداده آبلیمو خورده را جلو خانم یحیوی می گیرد، می پرسد، «شما چرا اینقدر امروز ساکتین؟»
 خانم یحیوی جواب می دهد، «والله چی بگم. من اهل غیبت نیستم - حرومه.»

نزی با خنده می گوید، «شما از وقتی حاجیه خانم شدین خیلی دیگه...»
 آقای مهندس اعتراض می کند: «ما که غیبت نمی کردیم. اگه اینا اسمش غیبته باید صم بگم نشست!»

می‌گویم، «حالا غیبت کردن چه عیبی داره؟ من که معتقدم کار خیلی شیرینیه. یه وقتی من با یه عده از دوستان دوره داشتیم - جمع می‌شدیم فقط برای اینکه غیبت کنیم!»

همه می‌خندند جز خانم یحیوی.

مهمان‌های دیگر هم کم‌کم می‌رسند. با هر تازه واردی، حرف‌های سیاسی تازه می‌شود.

«میگن بازرگان ام تو کابینه اس.»

«بختیار سر وزیر دفاع با شاه به توافق نرسیده.»

«مصدق ام همین گرفتاریو داشت.»

«مگه قرار نیست جم بشه؟»

«شایعه‌اش که هست.»

«کابینه بالآخره تشکیل میشه، اما مسأله اعتصابا و شلوغیا...»

«تا شاه نره هیچی درست نمیشه.»

«شاه نمیره - حالا خواهید دید.»

نزی می‌گوید، «بفرمائین شام.»

«این دولت که اصلاً شانسى نداره.»

«چرا؟»

«کابینه محله.»

«یعنی چی؟»

نزی باز می‌گوید، «شام حاضره - بفرمائین سر میز.»

«روحانیون نظر خوش به بختیار ندارن. اونا باید موافق باشن. خمینی

باید صحه بذاره - وگرنه بی مایه اس و فطیر.»

«به چه مناسبت؟ آخوندا چه کاره ان؟»

«فعلاً که همه کاره - حرف حرف اوناس.»

«پس بقیه مردم مدادن! محض رضای خدا فتوا گرفتو دوباره باب نکنین که کفاره داره!»

«کافیه خمینی یه اعلام جهاد بده - نود درصد مردم مسلمون معتقدن.»
«از کی؟ چون پونزده سال پیش که کسی برای خمینی و فتواش تره ام خورد نمی کرد.»

نزی صدا را بلندتر می کند: «شام سرد شد! بابا شام!» و دست مرا می گیرد و به طرف میز می کشاند و می گوید، «اگه امشب درست غذا نخوری باهات قهر می کنم.»

تماشای ظرف های پر و پیمان و رنگ و وارنگ خودش ضیافتی است. در میان قاب های پلو و چلو و قدح های خورش و آش و دیس های خوراک و کباب، بشقاب های پنیر و سبزی تازه و حقه های مربای به و آلبالو و انجیر بر سفره نشسته است. در خانه نزی باقلا همیشه زمردی است و زرشک یاقوتی و پیاز داغ طلایی. من در کمتر خانه ای غذاهایی به خوش رنگی، خوش عطری، خوش طعمی غذاهای نزی خورده ام یک تکه کباب بر می دارم و می گویم، «من که دلم نمیداد این تابلو رو بهم بزnm.»

نزی می گوید، «الهی قربونت برم.» و مقداری ته دیگ با خورش فسنجان توی بشقابم می ریزد و اضافه می کند: «باید بخوری، وگرنه گفتم که، باهت قهر می کنم.»

فصل بیست و سه

صبح‌ها با صدای رادیو از خواب بیدار می‌شوم که از زنگ ساعت شماطه‌ای بهتر است، اما از تخت بیرون آمدن را ساده‌تر نمی‌کند - مخصوصاً وقتی هوا مثل امروز آنقدر سرد است که چون تیغ پوست دستی را که از زیر پتو در می‌آید، می‌برد. اما اگر بلافاصله بلند نشوم صدای گوینده بی. بی. سی. حکم لالایی را پیدا می‌کند - پلک‌ها سنگین می‌شود و تن خودش را به سستی و مستی خواب می‌سپرد.

به دو به حمام می‌روم و برای هزارمین بار به خودم وعده می‌دهم که شب‌ها زودتر بخوابم. ولی بی‌فایده است، می‌دانم، چون من مثل جغد زاده شده‌ام که شب زنده داری کنم.

آب سردی که به صورتم می‌زنم برای یک لحظه نفسم را بند می‌آورد و صورتم را می‌گذد، اما تاری چشم‌ها را می‌شوید و حرکاتم را سریع‌تر

می‌کند. مسواک کردن دندان و پوشیدن لباس و شانه کردن مو و آرایش صورت در زمانی رکورد انجام می‌شود. و تا وقتی کبری آب جوش و نسکافهٔ مرا بیاورد و نفت بخاری را پر کند، کیفم را آماده می‌کنم و دو جلد لغت‌نامهٔ انگلیسی- فارسی حیییم را روی تختم می‌گذارم که فراموش نکنم به مؤسسه برگردانم.

از خودم عصبانی هستم که دیکسیونرها را از نعمتی به امانت گرفته‌ام. حق بود این چند روز هم از آن صرف نظر می‌کردم و زیر بار منت او نمی‌رفتم. نعمتی هر کار ساده‌ای را مرحمتی جلوه می‌دهد و من از این مرحمت‌ها به جای آنکه متشکر باشم، طلبکار می‌شوم.

پیشنهاد قرض دادن کتاب‌های لغت از طرف خود نعمتی شد. اوایل هفتهٔ گذشته باز بی دلیل در اطاق من ولو بود. یکی دو نفر دیگر هم آنجا بودند که کار اداری داشتند.

وقتی نعمتی همراه جمعی در اطاق من است وضع من از همیشه مشکل تر می‌شود، چون صحبت‌ها ناگزیر کش پیدا می‌کند. مواقعی که تنهاست من، یا به اظهارنظرهای بحر طویلش در سکوت گوش می‌دهم، یا به سؤال‌های درازش جواب‌های یک سیلابی: «آره»، «نه»، «باشه»، «نمیشه»، «شاید». اما در حضور دیگران این سلاح هم از من گرفته می‌شود و مجبور می‌شوم در صحبت‌ها شرکت کنم.

آن روز صحبت دربارهٔ لغت‌نامه‌های موجود انگلیسی به فارسی بود و لزوم داشتن دیکسیونرهای متعدد. یکی از حاضرین گفت، «اگه آدم سال تا سال ام به کتاب لغت رجوع نکنه وجودش دم دست لازمه.»

من تصدیق کردم و گفتم، «کاملاً - اگه نباشه آدم برای کار فلج میشه. من خودم الان گرفتارشم. چون همهٔ بسته‌های کتابامو هنوز باز نکردم و

شبا که مشغول ترجمه می‌شم عین گربه‌ای هستم که سیپیلشو زدن -
تبادل ندارم!»

نعمتی خودش را انداخت وسط و گفت، «به! خب اینجا که پر
دیکسیونره، انواعو اقسامشو داریم، از هر کدوم دوسه دوره، یکیشو ببر
خونه دیگه - مهم نیست که.»

خیلی ممنون شدم اما به محض اینکه تشکر کردم و گفتم دیگه مشکلاتم
حل شد، نعمتی اضافه کرد، «اما ببین من به این آسونیا نمیدارم کتاب از
اینجا بره بیرون! اونم دیکسیونر! حالا استثنا میدم تو ببری، اما باید
براش رسید بدیا! نه دیگه، باید بدی، دوقبضه.»

رسید دادن برای کتابی که آدم از کتابخانه قرض می‌گیرد کاملاً طبیعی
است، ولی لحن صدا و نحوه عنوان کردن نعمتی است که آدم را
مستأصل می‌کند. می‌توانست این کار را با ظرافت انجام بدهد یا لااقل
به موقع، ولی دست خودش نیست. نعمتی عادت دارد به سبک آفتابه دار
مسجد شاه اظهار قدرت کند. وقتی آدم تنگش گرفته است دستور صادر
می‌کند که جا برای برخوردن، چانه زدن، یا رد کردن باقی نگذارد.

باید رد می‌کردم، چون لحن نعمتی بسیار زننده بود، اما نکردم و از
همین عصبانیم. چرا بلافاصله نگفتم گور پدر خودت و کتابت؟ من که
در تنگنای مراجعین مسجد شاه نبودم! شاید به خاطر اینکه باز رفتار
نامعقول نعمتی غافلگیرم کرد، و به جای آنکه واکنش نشان بدهم،
بهت زده ماندم. شاید هم ملاحظه حاضرین و شاهدان صحنه را کردم که
ادامه این بحث، به هر صورت، معذب ترشان می‌کرد.

به هر حال منصفانه باید بگویم که نتیجه آنچنان نامطلوب نبود. چون سر غیرت آمدم و برای آنکه بتوانم لغت نامه‌ها را هرچه زودتر به مؤسسه برگردانم، و از زیر بار منت نعمتی خلاص شوم، جمعه را صرف نظم دادن به کتاب‌ها کردم، دیکسیونرهای خودم را از میان آن کود آشفته بیرون کشیدم، به علاوه یک خروار کاغذ و مقوا برای بخاری جمع کردم - این همه از دولت سر نعمتی!

فنجان نسکافه و شیر را که زمین می‌گذارم، صدای بوق ماشین محمد بلند می‌شود. کیفم را سر شانه می‌اندازم، لغت نامه‌ها را بر می‌دارم، یک بسته اضافی سیگار هم توی جیب پالتوam جا می‌دهم و راه می‌افتم. تاکسی محمد صبح‌ها از تمیزی برق می‌زند، و فقط بوی نایلون و پلاستیک تازه می‌دهد. خودش هم پاکیزه است و کت و شلوارش همیشه اتو دارد و صورتش دو تیغه اصلاح شده است. اگر شال گردن پشمیش را نبسته باشد، حتماً کراوات می‌زند.

محمد کتاب‌ها و کیف را روی صندلی عقب می‌گذارد. جلو می‌نشینم و می‌گویم، «ممد آقا ممکنه عصر که میانین عقبم یادم بیارین رسیدمو بگیرم؟»

محمد می‌پرسد، «رسیدتونو؟»

می‌گویم، «برای کتابایی که قرض گرفته‌ام - از مؤسسه.»
«چشم، یادتون میارم.» و بعد اضافه می‌کند، «راستی خانم آژانس به شما که مشتری هر روزه هستین تخفیف میده؟ باید بده.»

می‌گویم، «حرفی در این زمینه نزدیم.»

«تلفن کنین باهشون طی کنین. باید بدن - به همه میدن - به شمام باید بدن - حتماً تلفن کنین.»

می گویم، «باشه، حتماً می کنم.» اما این حرف را برای راحت خیال محمد می زنم چون می دانم روی چانه زدن ندارم. محمد می گوید، «راستی خانم یه چیز دیگه ام هی یادم میره ازتون بپرسم. شما جمعه ها ماشین لازم ندارین؟ آگه یه وخ داشتین من در خدمت حاضرم.»

می گویم، «خیلی ممنون. شما یه روزو که در هفته باید استراحت کنین.» «نخیر، من که تو خونه نمیومم. خلاصه هر وقت لازم داشتین روز قبلش بفرمائین. به آژانس ام مربوط نیست. هر ساعتی که خواسته باشین.» باز تشکر می کنم. هردو با هم و به هم سیگار تعارف می کنیم. بالأخره من محمد را راضی می کنم سیگار مرا قبول کند. می گویم، «من آگه دو جور سیگار بکشم دو جور سرفه می کنم.» محمد می خندد و سیگار را بر می دارد. می پرسم، «تازه چه خبر ممد آقا؟» «تازه ها پیش شماس.»

تپه ها را پشت سر می گذاریم، از توی ده رد می شویم، از جلو تسلیحات می گذریم، به میدان حسین آباد می رسیم. نگاهی به خانه دوستان نزی می اندازم - خانم و آقای یحیوی. دیوارها خیلی بلند نیست. در بزرگ چوبی بسته است ولی پیداست که پشت دیوارها و در بسته، خانه قدیمی و دلبازی است با باغ و باغچه ای آراسته، که در آن زندگی جاری است. به جاده سلطنت آباد که می افتیم محمد صحبت را از سر می گیرد. می گوید، «این روزنومه ها چرا اینقدره به آقای بختیار بد میگن؟» در لحن صدای محمد بیشتر اعتراض است تا سؤال. من از روی استیصال شانه ها را بالا می اندازم.

محمد ادامه می‌دهد، «اینکه خیلی به نظر آدم خوبی میاد. حرفاش به دل آدم می‌چسبه. همچی از ته دل حرف میزنه. روزنومه‌ها رم راه انداخته. راستی راستی ام دستشونو واز گذاشته. اما این بی انصافا همینطور فحشش میدن.!»

می‌گویم، «کاش فقط روزنامه‌ها بود - همه دارن فحشش میدن. رادیو، تلویزیون، چپیا، آخوندا...»

«آخه واسه چی؟ اینکه هرچی هرکی می‌خواص داره یه تنه می‌کنه. چرا امونش نمیدن؟ خیلی بی انصافن، خیلی. انگار نمیخوان اوضاع رو به راه شه!»

می‌گویم، «خب دیگه یه عده که نمیخوان - دوره ام دوره عوام فریبیه. همه دارن رو دست هم بلند میشن.»

محمد از جیش چند صفحه کاغذ چاپی در می‌آورد و می‌دهد به من و می‌گوید، «اینو بخونین - ببینین چه فحشایی به بختیار داده. آخه بابا، تیمور بختیار چکار به این بختیار داره.»

اعلامیه چریک‌های فدایی خلق است. سراپا بدگویی و ناسزا، تهمت‌های ناروا، اطلاعات نادرست.

می‌گویم، «عجب آدمای بیشرمی ان! وقتی تیمور بختیار رئیس ساواک بود، شاپور بختیار تو زندان بود. این اعلامیه رو از کجا گیر آوردین ممد آقا؟»

می‌گوید، «برادرم بهم داد.»

می‌پرسم، «خودش از چریکاس؟»

می‌گوید، «نخیر - اصلاً به این کارا کاری نداره. تو خیابون بهش داده بودن - اونم داد به من. من گذاشتم که بیارمش برا شما.»

«خیلی کار خوبی کردین ممد آقا. هرچی از این چیزا گیرتون اومد خبرم کنین.»

«چشم خانم - حتماً.»

به شلوغی های پیچ شمیران و شاهرضا رسیده ایم. اتومبیل ها در هم قفل شده اند. صدای بوق از همه طرف بلند است. محمد می گوید. «روز به روز شلوغ تر میشه.»
«شاید جلو تصادف شده.»

می گوید، «تصادف که هر روز میشه - اما بی تصادف ام شلوغه. آدم اعصابش خورد میشه. میخوام ماشینو بفروشم خانم، یک خشک شویی باز کنم.»

من به محمد مانوس شده ام و از فکر اینکه دیگر نینمش دلم می گیرد - ولی می گویم، «بد فکری نیست ممد آقا. سرمایه کافی دارین؟»
می گوید، «با برادرم حرفش بود - اونم کمک میکنه شریک میشیم.»
می گویم، «مبارک باشه.»

محمد می خندد و می گوید، «هنوز فقط حرفه - تا چی بشه.»
بقیه راه را یک متر یک متر جلو می رویم و باز حرف های روز را می زنیم. محمد می گوید، «اون روزی یه مسافرو رسوندم طرفای تخت طاووس، دیدم یه جوونه ریشوی نیم وجبی تو خیابون داد میزنه "بختیار! نوکر بی اختیار!" بهش گفتم، "اگه یکی یه خورده اختیار داشته باشه همین بختیاره."»

من می خندم.
«گفتش "چه اختیاری؟" گفتم "همینکه گذاشته تو ريقوی عن دماغی ول بسابی و بهش بد و بیراه بگی."»

بیشتر می‌خندم و می‌پرسم، «خب چی گفت؟»
محمد می‌گوید، «هیچی به جلیز و ولز افتاد، رفقاشو صدا کرد که بریزن
سرم، اما من دیگه وانسادم - گاز دادم رفتم. تو محله خودمون بدبختی
داریم. من که اهل دعوا نیستم. اما اینا آدمو جوشی میکنن - یه حرفایی
میزنن که آدم مجبور میشه جواب بده.»
جلو در مؤسسه بیرونی محمد می‌پرسد، «شب وقت همیشه خانم؟»
می‌گویم، «آره، لطفاً ممد آقا. اگه دم در نبودم خودتون میان بالا؟»
می‌گوید، «خیالتون جمع. رسید یادتون نره!»

فصل بیست و چهار

هیچ کدام از اسم‌هایی که قبلاً سر زبان‌ها افتاده بود، در میان وزرای کابینه بختیار نیست. تیمسار فریدون جم به دلایل «خانوادگی» از قبول مسئولیت وزارت دفاع خودداری کرده است. بیشتر اعضای دولت از نظر مردم ناشناخته‌اند. یکی دو وزیری که نامشان زنگ آشنا می‌زند، گذشته سیاسی‌اشنایی ندارند. اگر نام‌آوری بین آنها نیست، لااقل بدنامی هم نیست.

تاریخ آزادی زندانیان سیاسی تعیین شده است. انحلال ساواک و چند وزارتخانه اعلام شده است. حکومت نظامی در شیراز لغو شده است. و گفته می‌شود که در دیگر شهرها نیز به تدریج لغو خواهد شد. جنب و جوشی که در میان مردم دیده می‌شود، بی‌سابقه است. همه حرف می‌زنند، همه سیاسی شده‌اند، همه آشکارا و بدون ایما و اشاره

صحبت می‌کنند. بحث‌ها از محافل و مجالس خصوصی، به وسط خیابان‌ها و اماکن عمومی کشیده شده است. روزنامه‌ها اخبار دو ماه گذشته را هم که در تعطیل بوده‌اند، گاه لا به لای اخبار روز با تیتراهای درشت چاپ می‌کنند: کیهان می‌نویسد:

هزاران نفر در تظاهرات سراسری کشور کشته و مجروح شده‌اند

این‌ها همه با حروف سیاه درشت است، اما بالای این حروف سیاه درشت با حروف ریز نازک نوشته شده است:

در ۲ ماه گذشته که روزنامه‌ها به علت سانسور در اعتصاب بود

عنوان چشمگیر یکی از مقالات اطلاعات می‌گوید:

۷۲ افسر و درجه دار در حمله به ناهارخوری گارد جاویدان کشته شده‌اند

ولی بعد در متن خبر، گذرا و کوچک آمده است:

در بعد از ظهر عاشورا

می گویم، «تو این کار یه خورده تقلب هستا.»

احسان می پرسد، «تو کدوم کار؟»

انیس می گوید، «من نمی توئم حرف بزئم، ماسکم داره خشک میشه.»

اما من درحقیقت با هیچکدام آنها حرف نمی زئم. باز هم با روزنامه ها و ر می روم. خبر استعفا و سفر ارتشبد اویسی در کیهان درج است و در اطلاعات آمده است که ارتشبد ازهارای به خارج رفته است.

هرکس هر حرفی بر له خمینی و علیه بختیار بزئد درصدر نشریات جا دارد:

هر حکومتی که در ایران تشکیل شود باید... به رهبری
امام خمینی باشد. در غیر این صورت مورد قبول ملت
نیست.

این نظر طالقانی است و اطلاعات منعکس کرده است.

ما در جبهه ملی هرگز دست به یک اقدام فردی
نمی زنیم... و چون دکتر بختیار از موضع اعلام شده
خارج شد... گزیری برای ما جز اخراج و تقبیح ایشان
باقی نماند که طی اعلامیه ای منتشر شد.

این گفته سنجابی است و در کیهان آمده است.

کاری که امروز روحانیت مبارز شیعه به رهبری زعیم
عالیقدر حضرت آیت الله العظمی خمینی می‌کند، از
۱۲ قرن پیش به این سو سابقه ندارد.

بازرگان چنین می‌گویند و کیهان عیناً منتشر می‌کند.

آیت‌الله خمینی آینه‌ای است که جامعه ایران را بازتاب
می‌کند. مصالحه با بختیار باعث گسیختگی رابطه بین
ملت ایران و رهبر مذهبی آن آیت‌الله خمینی خواهد
شد.

بنی صدر در مصاحبه‌ای به مخبر نیویورک تایمز گفته است و ترجمه‌اش
بلافاصله در روزنامه‌ها پخش شده است.

این دولت غیرقانونی است.

روح‌الله خمینی اعلام می‌کند و اطلاعات و کیهان با تیرهای درشت
بازتابش می‌دهند.

از احسان می‌پرسم، «داستان اون دهاتیه رو که شب آتیش بازی رسیده
بود تهران برات گفتم؟»
انیس همانطور که پتو را دورش پیچیده است و روی زمین بی حرکت
دراز کشیده، با دو دست اشاره می‌کند که: «نگو! نگو!»

احسان می گوید، «نه - نگفتی. این روزنامه ها رو ول کن - بیا بشین حرف بزنیم.»

می گویم، «یارو دهاتیه نیمساعت یه ساعت، نمیدونم چقدر، هی به آتیش بازی و شکلا و رنگایی که تو هوا درست می شد نگا می کرد و هی می گفت "خیلی مطلبه!" فقط می گفت "خیلی مطلبه!"»
انیس گوش ها را گرفته است که نشنود و احسان نمی خندد.

می گویم، «چنان بهتره شده بود که هیچی دیگه به ذهنش نمیومد.»

احسان می پرسد، «حالا چرا یاد این موضوع افتادی؟»

می گویم، «چون وقتی روزنامه ها رو نگا می کنم من ام فقط دلم میخواد بگم: خیلی مطلبه.»

احسان لبخند می زند، ولی شانه ها را هم تا دم گوش ها بالا می برد - این حرکتش معمولاً به این معناست که حرف مرا درست تعقیب نکرده است.

خبر تظاهرات مخالفین دولت بختیار به تفصیل و به نقل از بی. بی. سی. در بیشتر نشریات آمده است:

در محلات فقیرنشین جنوب شهر تهران، تظاهرات و راه پیمایی سازمان یافته ای بر علیه حکومت و دولت جدید صورت گرفت... جمعیت با شعار زنده باد آیت الله خمینی حرکت می کرد. راه پیمایان را عمدتاً مردها تشکیل می دادند همراه عده ای زن چادری... عده تظاهرکنندگان در حدود ۱۰ هزار نفر تخمین زده شده است...

جبهه ملی برای اعتراض به بختیار یک روز عزای ملی اعلام کرده است و جامعه بازرگانان، اصناف و پیشه وران وابسته به این جبهه:

برای نشان دادن نفرت خود نسبت به سازشکاران سیاسی و اعتراض به کشتارهای اخیر

از مردم دعوت کرده است که در یک اجتماع بزرگ در بازار تهران شرکت کنند.

می‌پرسم، «کدوم کشتارا؟»
احسان می‌گوید، «چی؟ با منی؟»
خبر تنها کشتارهایی که در همین نشریات در این روزها چاپ شده است این هاست:

پاسگاه ژاندارمری واقع در ۱۵ کیلومتری قم مورد حمله
افراد ناشناس قرار گرفت. دو ژاندارم کشته شدند و کلیه
سلاح های این پاسگاه به سرقت رفت.

تیراندازی به سوی فرمانده هوانیروز کرمانشاه و
معاونانش در مراسم صبحگاهی.

حمله مسلحانه به کامیون حامل سربازان در خیابان
آیزنهاور.

دزدان مسلح به یک شعبه بانک در خیابان شوش حمله کردند.

وقتی جواب نمی‌دهم احسان، که حوصله‌اش سر آمده است، می‌گوید، «تو که فقط جدول روزنامه رو حل می‌کردی، حالا چطو اینطور توشون غرقی؟»

می‌گویم، «حالا مشغول حل جدولم. اگه بدونی چند تا معمای لاینحل تا حالا پیدا کردم! مثلاً اینو گوش کن: "دکتر کریم سنجابی، آیت الله بهشتی، دکتر سحابی، آیت الله طالقانی، سیاوش کسرای" - سرم را از روی روزنامه بلند می‌کنم و از احسان می‌پرسم، «تا اینجاش با منی؟» می‌گوید، «آره، آره.»

«اسما رو درست شنیدی؟»

می‌گوید، «آره - دوتا جبهه ملی، دوتا آخوند، یه توده‌ای...» می‌گویم، «آبارک‌الله - حالا بقیه شو بشنو: "در مراسم بازگشایی دانشگاه سخنرانی کردند و بازگشایی را به آیت الله خمینی تبریک گفتند." خب چرا به آیت‌الله خمینی؟ رئیس دانشگاه؟ یا دانشجو؟»

احسان به صدای بلند می‌خندد، «خب دیگه، میخوان بازی بدن..» می‌پرسم، «کی کیو؟»

انیس پتو را محکم‌تر دورش می‌پیچد و دست‌ها روی ماسکش می‌گذارد که خط برنارد و می‌پرسد، «راجع به چی حرف می‌زنین؟» می‌گویم، «بعداً برات میگم.» باز از احسان می‌پرسم، «کی کیو داره بازی می‌ده؟»

عناوین مقالات نشریات این چند روز را، که گوشهٔ اطاق کود شده است، باز نگاهی می‌کنم:

«به حکومت آتیه نظارت عالیہ خواهیم داشت.» امام
خمینی

«تا چند روز دیگر دولت تازه تشکیل می‌شود.» امام
خمینی

«هیأت اعزازی امام خمینی به ریاست بازرگان...»

«هشدار امام خمینی به مردم و...»

«برادر امام خمینی دربارهٔ زندگی امام خمینی...»

به احسان می‌گویم، «همه چی در جهت حفظ بیضهٔ اسلامه.»
انیس غش غشش را سر می‌دهد و ماسک صورتش ترک بر می‌دارد و
چند بار می‌گوید، «بیضهٔ اسلام! بیضهٔ اسلام!» و بعدش به من اعتراض
می‌کند: «ا - چرا منو خندوندی؟ چیش!»
می‌گویم، «نه والله اینو گوش کنین - هردوتون. آیت‌الله خوانساری به
نخست وزیر نامهٔ سرگشاده نوشته...»
انیس می‌پرسد، «خوانساری؟ با اون خوانساری وزارت خارجه قومو
خویشه؟»

می گویم، «چمی دونم - نوشته: "همه می دانند که حضرت آیت الله العظمی خمینی برای تجدید عظمت اسلام قیام فرموده می خواهند با به اجرا درآوردن دستورات حیات بخش دین مقدس اسلام مملکت اسلامی نمونه‌ای در دنیا ایجاد کنند که همه ملل اسلامی عالم از او سرمشق گیرند.»

تلفن زنگ می زند. من به طرف تلفن می روم و به انیس و احسان می گویم، «ولایت فقیه تزش همینه ها - خمینی میخواد برگرده به قوانین محمدی و صدر اسلام و امپراطوری خلفا. ایرون بی ایرون!»
هر دو دارند می خندند که من گوسی را برمی دارم - منوچهر است.
می گویم، «شنیدم "لی لی پوتای مبارز" حالا با بختیار مبارزه میکنن - چرا؟ مگه جیره خاویارشون کم شده؟ در ضمن خبر دارم که قد ام نکشیدن!»

منوچهر درباره «لی لی پوتها» دم به تله نمی دهد. هروقت صحبت آن ها پیش می آید، از بحث طفره می رود. امروز هم همینطور است.
می زند به مسخره بازی و می گوید، «تو حاضر بودی دو تا انگشت نداشتی عوضش آژان بودی؟» این یکی از شوخی های قدیمی ماست.

می گویم، «نتر نشو - دارم باهت جدی حرف می زنم.»
می گوید، «منم همینطور والله...»

می گویم، «به اون منصور و عیال تحفه اش ام بگو روشنفکر بازی حدی داره و مخالف خونی جایی. بختیار داره کار میکنه، میخواد کار بکنه - چرا دست از سرش ور نمیدارین؟»

خلق تنگی منوچهر در صدایش منعکس می‌شود: «من تلفن کردم احوالتو
بپرسم. رفتی نوک اون تپه آدم دستش که بهت نمیرسه. پشت تلفنم
صداتو بلند می‌کنی که صدام بهت نرسه.»
می‌گویم، «از کار شماها سر در نمی‌ارم. خود تو چرا...»
منوچهر حرفم را قطع می‌کند، «خیله خب - فهمیدم حالت خوبه. تو
هر وقت دعوا می‌کنی معلومه که حالت خوبه. بازم بهت تلفن می‌کنم -
وقتی حالت خوب نباشه!»

انیس می‌پرسد، «کی بود؟»

«منوچهر.»

احسان می‌گوید، «حدس زدم.»

من هر وقت دعوا می‌کنم حالم بد است و هر وقت سر از کارها در
نمی‌آورم می‌خواهم دعوا کنم.

فصل بیست و پنج

شاه رفت!

این بار کورس نیست که تلفن می کند و خبر نادرست می دهد. با درشت ترین حروف تمام روزنامه ها اعلام کرده اند. شهر حالت غریبی دارد. همه به خیابان ریخته اند، از پیر و جوان و زن و مرد - همه شاد و پایکوبان. در میان جمعیت از همه جنس و همه قماش دیده می شود: از زنان زیبای آراسته گرفته تا دهاتی های کلاه نمدی، از دختران مقنعه پوش و چادری گرفته تا مردان فکلی پیراسته. نقل و نبات و گل و گیاه در هوا به پرواز است و کف خیابانها را فرش کرده است. رانندگان به علامت سرور، چراغهای اتومبیل را روشن کرده اند و بوقها را به صدا درآورده اند.

درست جلو ماشین محمد، چهار جوان، سوار بر موتوری نشسته‌اند - یکی از آنها تفنگی به دست دارد و گاهی تیری هوایی در می‌کند. مردی روی کاپوت ماشین می‌کوبد و می‌گوید، «بوق بزن! بوق بزن! تبریک! تبریک!»

زنی چادری یک مشت آب نبات و نقل به طرف اتومبیل ما می‌پاشد. صدای برخورد نقل و نبات با سقف و در و شیشه مثل رگبار مسلسلی در داخل ماشین می‌پیچد. من و محمد بی اختیار سرها را می‌دزدیم.

می‌گویم، «کاش برای این کار نقلا رو ریزتر انتخاب میکردن!»

محمد می‌گوید، «مته اینکه شیشه طرف شما شکس.»

نگاه می‌کنم. نشکسته است. می‌گویم، «هنوز نه - اما آگه زودتر راه باز نشه بعید نیست بشکته. کاش این موتورسوارا از جلومون رد شن. می‌ترسم تیراندازی این پسره کار دسمون بده.»

آهسته آهسته به جلو می‌خزیم. دوچرخه و موتور و ماشین و مردم در میان خیابان در هم می‌لولند. سر چهار راه عده‌ای ریشو ایستاده‌اند و عکس‌های خمینی را به ماشین سواران می‌دهند. شیشه‌ها باز می‌شود و دست‌ها عکس‌ها را در هوا می‌قاپد. شیشه ماشین محمد بسته است. یکی از ریشوها برای تلف نکردن وقت، عکس خمینی را زیر برف پاک کن روبروی محمد فرو می‌کند.

محمد می‌گوید، «به! همین مونده بود! من دیگه جلومو نمی‌بینم!»

من شیشه را پایین می‌کشم و به ریشوی دیگری می‌گویم، «آقا لطفاً اون عکسو ور دارین، این جوری که همیشه راندگی کرد.»

محمد هم شیشه‌اش را پایین کشیده است. ریشو عکس را از زیر برف پاک کن طرف محمد به سمت برف پاک کن طرف من می‌سراند. محمد

در حضر

می گوید، «اصلاً ورش دار آقا - من به ماشینم عکس نمی چسبونم. نه مال شاهو قبلاً چسبوندم، نه حالا مال خمینیو.»

ریشو به طرف محمد ماهرخ می رود، «این فرق داره - این عکس امامه.» محمد با سماجت می گوید، «عکس هر کیه - من عکس به ماشینم نمی زنم.»

جلو ما پنجاه شصت متری راه باز شده است. من می گویم، «ممد آقا بریم.»

محمد گاز می دهد و عکس خمینی، که از گیر برف پاک کن اولی درآمده و به دومی گیر نکرده است، مدتی روی شیشه پرپر می زند و بعد به کف خیابان می افتد. دسته ریشوها سراغ ماشین های دیگر می روند. محمد می گوید، «عجب پر روان!»

می گویم، «با اینا خیلی دردسر خواهیم داشت - بزنیم از کوچه پس کوچه بریم که از شر شلوغی خلاص شیم.»

کف خیابان های فرعی هم گل هایی تک تک و نقل هایی دانه دانه ریخته است. اینجا و آنجا تکه های کاغذ رنگی و بادکنک های ترکیده دیده می شود و بیشتر حالت آخر جشن را دارد تا آغازش را.

همه آنهايي که در کوچه ها مانده اند با شتاب حرکت می کنند، هر کدام به سمتی می روند، بعضی به طرف خیابان ها که ببینند و دیده شوند، بعضی به داخل خانه ها که در امان باشند و زیر پا نمانند.

جمعی سی نفره شعار می دهند و به دو از جلو ما می گذرند:

شورت فرح چه رنگه؟
کارتر میگه دو رنگه!

ممد دماغ، ممد دماغ، ممد دماغ رفت!

و باز شعار اول را از سر می گیرند:

شورت فرح چه رنگه؟...

زنی مسن، با موهای خاکستری، در کنار اتومبیل محمد، که ناگزیر آهسته می راند، یک لحظه تأمل می کند، به شعار با دقت گوش می دهد و بی اختیار می گوید، «آه، آه - اصلاً حیا ندارن! به حق چیزای نشنیده! آه.» و شالی را که روی پالتو بر دوش انداخته است، محکم تر به خودش می پیچد و در جهت عکس حرکت ما به راه می افتد.

چند کوچه پائین تر، به گردن سگی و لگردد لوحه‌ای انداخته‌اند که رویش نوشته شده است: «محمد رضا پهلوی». عده‌ای نوجوان و جوان، حیوان را دوره کرده‌اند و هر کدام با سیخی، چوبی، یا لگدی سگ را به طرفی پرت می کنند و سگ شل زنان و زوزه کشان با گوش‌های خوابیده و چشم‌های نگران از میان دست‌ها و پاها به دنبال مفری می گردد.

محمد بوق محکمی می زند و جوانان را یک لحظه از بازی ظالمانه‌شان غافل می کند. یکی از آنها، که از دیگران به ماشین نزدیک تر است، تهدید کنان به محمد می گوید، «چته؟ مگه سر می بری؟»

یکی دیگر داد می زند، «به! ممدرضا در رف! رف تو اون کوچه.» و جمع به طرف آن کوچه روان می شود.

من و محمد بقیه راه را در سکوت می گذرانیم.

قرار است به منزل باسی بروم - در خیابان دولت. امشب برای مهمانی رفتن شب نامناسبی است ولی وعده‌اش را از پیش داده‌ام. به علاوه

امشب برای تنها ماندن حتی نامناسب‌تر است - در خانه باسی هم خوشبختانه احساس مهمان بودن نمی‌کنم.
با یکی دو ساعت تأخیر می‌رسم و تازه اولین هستم.
باسی می‌گوید، «لابد بقیه ام تو خیابونا گیر کردن.»
می‌گویم، «هر کی از شهر بیاد بدبخته. اگه بتونه خودشو برسونه هنر کرده.»

«شمرونم همچی وضعش بهتر نیست.»

ولی جفت و تک، چند نفری می‌آیند: آقای عطار با زنش که دختر یکی از وزرای قبلی است، خانم و آقای آذربان که آقا از همکلاس‌های قدیم باسی و خانم ایتالیایی است و بالاخره ایرج که خویش من و باسی است و امشب تنهاست، چون زنش در سفر است.

خانم آذربان فارسی با نمکی حرف می‌زند و شوهرش بیش از خودش به ایتالیایی‌ها شبیه است. من هر دو را توسط باسی شناختم. مردم متمدن و خوشرویی هستند. رفتار زن و شوهر نسبت به هم خالی از ادا و دوستانه است و در جمع راحت و مطبوع.

خانم عطار را خیال نمی‌کنم قبلاً دیده باشم - یا دیده‌ام و فراموش کرده‌ام، چون از آن صورت‌های بی تشخیصی دارد که زود از ذهن می‌رود. آقای عطار از دوستان کورس است. او را قبلاً چندین بار دیده‌ام - آخرین بار پارسال در سمیناری دیدمش که کورس تدارک دیده بود. موهایش فلفل نمکی است، قیافه‌اش شبیه موش و رفتارش نجسب. از همه توجه دائم می‌خواهد و از تنها کسی که دریافت می‌کند، زنش است که تسلیم مطلق است و در سایه شوهر جا دارد.

وصف شکل و شمایل ایرج برای من کار آسانی نیست. کسی که او را اول بار ببیند، قطعاً به نظرش خیلی زشت می‌آید. باریک و مردنی، چرکتاب و پشمالو، با پیشانی کوتاه و موهای فرفری پوست بره‌ای، دماغ پهن و لب نازک. اما از آن نوع طنزهایی دارد که وقتی آدم شناختش دیگر زشتیش را نمی‌بیند. من خوب می‌شناسمش چون از آن خویش‌های نزدیکی است که شریک تمام دوران بچگی من بوده است.

امشب تا وارد می‌شود، می‌گوید، «نزدیک بود نیام.»

می‌پرسم، «تو ام تو شلوغیا گیر کردی؟»

می‌گوید، «نه - قرار بود برم پُرو کفن‌ام.»

خانم ایتالیایی از همه بلندتر می‌خندد و آقای عطار جلو خنده‌اش را می‌گیرد.

ایرج می‌گوید، «نه حقیقتاً خنده نداره. من همیشه آدم آلامدی بودم و حالام نمی‌تونم از مد عقب بمونم. کفن دوز من درجهٔ یکه - آگه آقایون بخوان آدرسشو میدم.»

باز خندهٔ همه بلند می‌شود. آقای عطار نیم‌نگاهی به طرف زنش می‌اندازد. خانم عطار با دو انگشت دو گوشهٔ لبش را پاک و جمع می‌کند.

ایرج رو به آقای آذربان می‌گوید، «فقط لطفاً بگین از طرف کی رفتین که بعد به من تخفیف بده.»

خانم ایتالیایی در حین خنده می‌گوید، «من و فرهاد چند روز پیش یک چیز خیلی شاخدار دیدیم.»

ایرج می‌پرسد، «خیلی شاخدار؟»

خانم آذربان می‌گوید، «اذیت نکن ایرج!» و رو به شوهرش اضافه می‌کند، «فرهاد تو تعریف بکن.»

آقای آذربان می گوید، «آها - رفته بودیم بازار...»
زنش توضیح می دهد، «من می خواستم یک پوستین بخرم، خیلی بو
می داد، نخریدم.»

ایرج می گوید، «اینکه خیلی بودار شد، نه خیلی شاخدار!»
وقتی خنده می خوابد، فرهاد ادامه می دهد، «داشتیم برمی گشتیم خونه، یه
دفعه تو خیابون سر و صدا بلند شد: "خون برسونین!" نگا کردیم دیدیم یه
عده کفن پوش وسطای خیابون سینه میزنن و سر و روی چند نفرشونم
خون ریخته.»

ایرج می گوید، «نچ! نچ! نچ! چه بد! لک مرکور کرم به کلی کفنو خراب
می کنه.»

زن ایتالیایی به شوهرش می گوید، «من به تو گفتم خون نیست. خیلی
قرمز بود.»

من می پرسم، «بعدش چی شد؟»

فرهاد می گوید، «یه وانت اونجا بود - همه کفن پوشا سوارش شدن
رفتن. باز یه عده داد میزدن "خون برسونین". زنم دستمو گرفت تکون
داد و گفت تو چرا بی خودی داری داد می زنی؟ من تازه متوجه شدم من
ام دارم با بقیه داد می زنم "خون، خون برسونین!"»

زن فرهاد می گوید، «داد می زد، هی داد می زد. من میگم چرا همچین
می کنی؟ اونا رفتن!»

ایرج می گوید، «بعله - این بیماری مسریه. مهلک ام هست. نه، نه،
جدی میگم. بعدش واکسن زدین؟ واکسن ضد هاری؟ چرا می خندین؟»

ذهن من باز به کار می افتد و حرف های آقای عطار را درست نمی شنوم. بعضی کلماتش، که در واژگان کورس هم هست، در ذهنم می ماند: «... ترانساندانس... اپوکالیپس... اوروبوروس... مهدی عصر...»

ایرج می پرسد، «کی؟ به جا نمیارم.»

آقای عطار صدا را بالا می برد و می گوید، «مهدی، آقا، مهدی. مهدی زمان.»

ایرج می گوید، «ها - همون آمهدی خودمون - خب زودتر می فرمودین. اما تا اونجایی که من خاطر مه فامیلش زمان نیست.»

فصل بیست و شش

به دنبال پیام خمینی، بازار استعفا گرم است. رئیس جدید مجلس و عده‌ای از نمایندگان قصد کناره‌گیری دارند، دو نفر از اعضای شورای سلطنت می‌خواهند مستعفی شوند، وزیر دادگستری کابینه متن استعفایش را برای چاپ به نشریات داده است.

و حمله‌ها به بختیار همچنان ادامه دارد - ته مانده و کلا هر روز دولتش را استیضاح می‌کنند و «جامعه روحانیت» امروز مردم را به راه پیمایی علیه او دعوت کرده است.

من ماجرای تظاهرات اربعین را از تلویزیون نگاه می‌کنم:

تا خون در رگ ماست

خمینی رهبر ماست

فرموده خمینی برچیدن یزید است
کابینه بختیار یک حیلۀ جدید است

انیس هرهر می خندد، «فرموده خمینی!» بعد مرا نگاه می کند و می گوید،
«تو مجبوری نگاه کنی و حرص بخوری؟»
می گویم، «صبر کن، صبر کن بینم چی میگن.»
انیس می گوید، «چیش!»

فرمانده کل قوا خمینی
دریایی و هوایی و زمینی

حزب فقط حزب الله
رهبر فقط روح الله

«!!! تف به گور پدرتون!»
انیس می گوید، «ای بابا! ببندش - انقدر غر نزن!»

نظام شاهنشاهی
عامل هر فساد است
جمهوری اسلامی
مظهر عدل و داد است

تلویزیون را خاموش می‌کنم و نمرهٔ مصطفی را می‌گیرم.
«لطفاً حزب‌الله و جمهوری اسلامی را تعریف بفرمایید.»
مصطفی می‌پرسد، «چی چی؟ حزب‌الله؟ از خودت درآوردی؟»
می‌گویم، «همه دارن حنجره شونو جر میدن و فریاد میزنن "حزب فقط
حزب‌الله!"»

مصطفی می‌گوید، «خیلی مضحکه - لابد شوخی میکنن.»
می‌گویم، «خیلی ام جدی میکنن!»
مصطفی قاه قاه می‌خندد.

«حالا حزب‌الله تو سرشون بخوره - تو کسی رو می‌شناسی که تعریفی
از جمهوری اسلامی داشته باشه؟»
می‌گوید، «نه. چند شب پیشا، یکی که از فرانسه اومده می‌گفت، حسین
نامی که همیشه جزو اپوزیسیون بوده...»
حرفش را قطع می‌کنم: «همون که امضاش پای اون جزوه‌ایه که از پاریس
اومد؟»

مصطفی می‌گوید، «آره آره - خودش. تو "خانهٔ کانادا" سخنرانی داشته،
ضمن حرفاش گفته، کسی نمیدونه جمهوری اسلامی چیه، معلوم
نیست چیه، ولی در حقیقت مهم ام نیست که چیه!»
«واقعاً گفته مهم ام نیست که چیه؟»

مصطفی می‌گوید، «آره - گفته. به هر حال اون مقداری که از جمهوری
اسلامی استنباط میشه چیز خطرناکیه. اون مقداری که مفهوم نیست،
خطرناک‌تره. دیدم نمیشه همینطور قضیه رو ولش کرد - نشستم یه
چیزایی سر هم کردم. خلاصه باز رفتیم سر قلم دیگه، چاره چیه!» و
می‌خندد.

با خوشحالی می‌پرسم، «مقاله نوشتی؟ هنوز چاپ نشده؟»
«آره دیگه مثلاً مقاله. نه - هنوز چاپ نشده.»
می‌گویم، «دم دسته؟ برام می‌خونیش؟»
«فرصت داری؟»
«تنها چیزی که من دارم و بختیار نداره.»
مصطفی می‌گوید، «پس یه دقیقه صبر کن.»
گوشی را نگه می‌دارم. انیس می‌گوید، «بابا، چقدر حرف می‌زنی - بسه دیگه.»
می‌گویم، «الان، الان.»
مصطفی روی خط بر می‌گردد و مطلبی را که نوشته است برایم می‌خواند.
مقاله چون آب خنک گوارایی است که در برهوت به تشنه‌ای برسانند.
وقتی تمام می‌شود یکی دو لحظه از شادی هیچ نمی‌گویم.
«الو؟»
«دست مریزاد مصطفی - واقعاً دست مریزاد.»
مصطفی با خنده می‌گوید، «خیال کردم تلفن قطع شده و من برای شخص شخیص خودم خطابه خوندم! پس خوشت اومد؟»
«حظ کردم - اصلاً حالم جا اومد. نمی‌دونم چی بگم. یه بار دیگه دست مریزاد. کی چاپ میشه؟ کی درمیاد؟ اینو همه باید بخونن.»
«قاعدتاً همین یکی دو روزه باید درآد.»
می‌پرسم، «کجا؟»
«تو آیندگان.»
گوشی را می‌گذارم. دارم عرش را سیر می‌کنم. انیس با تعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد، «عاشق شدی؟»

می گویم، «آدم حسابی این موقعا خودشو نشون میده.»
انیس می گوید، «کدوم آدم حسابی؟ کدوم موقع؟»
«شاید هنوز دیر نشده باشه. شاید هنوز بشه...»
انیس با نگرانی جمله ام را قطع می کند، «تب داری؟»
دو لپ تپش را می گیرم و پیشانیش را می بوسم، «نه - حالم از همیشه
بهتره.»

انیس می گوید، «ا - ترسوندی منو، چیش!» اما می خندد.
می پرسم، «راستی انیس تو وزارتخونتون چه خبر؟»
می گوید، «خبری نیست - یه مشت اعتصاب کردن، هر روز تو سالن
پائین میتینگ میدن و همینطور خواهر و مادر دولتو میگن! میدونی یکی
از سردسته هاشون کیه؟»
«نه.»

«رفیق تو - همون که یه چاپخونه داره.»
«چاپخونه؟ ها! روشن ضمیرو میگی؟ انتشارات داره - انتشارات فاخته.
اون یکی از سردسته هاس؟ اینکه دفعه آخر که من دیدمش برای اردشیر
زاهدی یقه جر می داد!»

انیس می گوید، «ا - همشون همین گه آن دیگه. گور باباشون. پاشو برام
یه خورده حافظ بخون.»
دیوان لسان الغیب را بر می دارم. می گوید، «صبر کن، نیت کنم.» و
چشم هایش را می بندد.

می گویم، «نه - من یه نیت دسته جمعی دارم.»
می گوید، «دسته جمعی قبول نیست.»

در واقع سه تا نیت که لااقل سه تا غزل بخوانم: در کوتاه مدت، میان مدت، درازمدت چه بر سرمان می آید؟
اولی را شروع می کنم:

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود...

در تمام مدتی که من می خوانم، انیس در حال خلسه است. وقتی تمام می شود، می گوید، «حالا تعبیرش کن.»
می گویم، «تعبیر سرخوده - فقط این بیت یادت باشه:
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب/
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود.»
می پرسد، «چرا اینو؟»
می گویم، «چون بوش میاد که دور، دور گداهاس.»
غزل دوم را شروع می کنم:

زان یار دلنوازم شکری است با شکایت...

انیس می پرسد، «اینو برای من گرفتی؟»
«نه.» و چشمم را می دوزم به این چند مصرع:

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
جانا روا نباشد خونریز را حمایت
زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

انیس می پرسد، «سردته؟»

جواب نمی دهم.

می گوید، «راس راستی حالت خوب نیستا. یه دقه ورجه وورجه و قالو

قیل می کنی، یه دفه کز می کنی و نفست در نمیاد.»

می گویم، «نه بابا چیزیم نیست - بذار سومی شو بخونم.»

می پرسد، «چرا سه تا سه تا؟»

دیوان را باز می کنم و غزل را در دلم می خوانم. انیس می گوید، «خب

بلند بخون.»

بلند می خوانم:

«حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد/
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی.»

می گوید، «اینکه آخرشه! چیش!»

باز لپه‌هایش را می گیرم. انیس می گوید، «باز حالت جا اومد؟»

من شروع می کنم:

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی...

فصل بیست و هفت

با ایرج و باسی قرار گذاشته‌ایم که باهم به تظاهرات برویم - تظاهرات به نفع قانون اساسی. مادر باسی و دوسه نفری دیگر از دوستان هم با ما می‌آیند.

توی راه مادر باسی می‌گوید، «همه جا چو انداختن که امروز فقط ساواکیا و خانواده افسرا جمع میشن.»

باسی می‌گوید، «این مزخرفاتو میگن که کسی نره.»

یکی دیگر از همراهان اضافه می‌کند: «اینکه دیگه سالگرد ۲۸ مرداد، یا نیایش دسته جمعی یا جشن انقلاب شاه و مردم نیس که فرمایشی شاگردا رو بفرستن تو خیابون یا سربازا رو با لباس شخصی ردیف کنن که!»

مادر باسی رو به پسرش برمی‌گردد: «منم همینو میگم دیگه. پس حتماً همه باید برن. تو چرا می‌گفتی من نیام؟»

من می گویم، «بازی ملاحظه شما رو می کرد. فکر کرد ممکنه تو شلوغی ناراحت بشی یا اتفاقی...»

«چرا ناراحت بشم؟ هر اتفاقیم قراره بیفته، بیفته. من از همه شما جوونا قهراق ترم. تازه اگه با شماها نمی آمدم یا خودم تنها می رفتم یا با همپالکیای خودم - خیال کردین!»
صورتش را می بوسم.

ما هرکدام یک پرچم ایران در دست داریم و نزدیک به هم راه می رویم. حوالی محل اجتماع، گروههایی چند نفره سر راه ایستاده اند. کنارشان مقداری پاره آجر و سنگ چیده اند. در هر دسته ای یک نفر چوب به دست قراول است. همه شان ما را که به طرف تظاهرکنندگان می رویم مسخره و هو می کنند. یکی برایمان شیشکی پرصدایی می بندد و یکی دیگر می گوید، «اوهوی! طرفدار قانون اساسی!»

«طرفدار قانون اساسی» را با لحن دشنام، مثل فحش، چون کلمه ای رکیک به کار می برد.

قبل از آنکه به مقصد برسیم دو جوان از یکی از این گروه ها جدا می شوند و به طرف ما می آیند. ایرج یکی دو قدم از بقیه ما پیش افتاده است. هردو، جلو او سینه سپر می کنند و جمع ما از حرکت می ایستند. یکی از آنها ایرج را به عقب هل می دهد و می گوید، «مردنی، تو دیگه کی هستی که اینورا پیدات شده؟»

من از این می ترسم که ایرج با جوان دست به یقه شود و کار به جاهای باریک بکشد. ایرج گره کراواتش را با عشوه ای زنانه محکم می کند، دستی به ناز به موهای پشم بره ایش می کشد و می گوید، «من زن یه سرهنگم!»

قاه قاه خنده دسته جمعی ما دو پسر را از رو می برد و ما آرام به راهمان ادامه می دهیم. شوخی ایرج ما را هم غافلگیر کرده است. خنده مان هم عصبی است و هم از روی رضایت. باسی در میان خنده، بریده بریده می گوید، «نه واقعاً... با اون دکو پُز ... با اون پشمو پیلی ... چقدم بهت میاد زن یه سرهنگ باشی.» قاه قاه. ایرج می گوید، «مگه قرار نیست امروز فقط خانواده افسرا اینجا باشن؟» من صورتش را هرگز اینقدر جدی و اینقدر پرخشم ندیده ام. جمعیت فریاد می کشد:

بختیار! بختیار!
سنگرتو نگه دار!

صدایی که از همه به ما نزدیک تر است، با لهجه ترکی شعار را تکرار می کند:

سنجرتو نیجه دار!
سنجرتو نیجه دار!

بین ما، مادر باسی از همه رساتر و پرهیجان تر حفظ سنگر را از بختیار می خواهد. من در دلم شعار را تکرار می کنم و دست هایم را روی چوب پرچم کاغذیم فشار می دهم. گاه از اطراف قلوه سنگ یا پاره آجری به طرف جمعیت پرت می شود، اینجا و آنجا کتک کاری و درگیری هست، مأموران انتظامی به چشم نمی خورند و آنهایی که هستند خود را از شلوغی ها دور نگه می دارند.

زمان تظاهرات کوتاه است و وقتی ختم آن اعلام می‌شود و ما عازم رفتن می‌شویم یکی از همراهان پیشنهاد می‌دهد: «بچه‌ها - پرچما رو دیگه قایم کنین.»

یکی دیگر با تعجب و عصبانیت می‌پرسد، «قایم کنیم؟ یعنی چی؟ پرچم ایرانو در مملکت خودمون قایم کنیم؟ مگه ازش خجالت می‌کشیم؟»
اولی می‌گوید، «نه، اما تو راه لشوش کمین کردن بریزن سرمون.»
دومی با عصبانیت بیشتر سؤال می‌کند، «برای اینکه پرچم دستمونه؟ پرچم خودمونو حق نداریم...؟»

«سیس! بابا بی خود گفتم - داد زن. مقصودم این بود که از روی پرچم می‌فهمن ما اومده بودیم تظاهرات - همین.»
«خب بفهمن.»

باسی دست اولی را می‌گیرد و با هم راه می‌افتند. دومی کنار من و ایرج می‌ایستد.

در راه بازگشت به خانه هم مزاحمت‌ها در همان حد زمان رفتن به تظاهرات است. فحش‌ها و متلک‌ها را می‌خوریم و پرچم هامان را افراشته نگه می‌داریم.

وقت اخبار در خانه هستم و علی بعد از اخبار تلفن می‌کند: «هر چی تو جمعیت دنبالت گشتم پیدات نکردم.»

می‌گویم، «من فکر می‌کردم تو برگشتی شمال. اگه می‌دونستم تهرونی می‌گفتم تو ام با ما بیای.»

می‌گوید، «شمال بودم، پریروز برگشتم، ولی این دو روزه هرچی تلفن کردم گیرت نیاوردم. امروز خوب اومده بودنا.»

«منم همین فکرو می کردم اما تو فیلم خبری تلویزیون جمعیت ^{تُنک} به نظر می آمد.»

علی می گوید، «اینما مخصوصاً از کچلیا فیلم میگیرن.»
می گویم، «باید به این سید تلفن کنم ببینم تلویزیون این همه فیلمبردار مخالف قانون اساسی از کجا گلچین کرده!»
علی می پرسد، «روزنامه ها رو دیدی؟»
«هنوز نه.»

«اونام لابد آمار درستو نمیدن - چون همشون به پر و پای دولت پیچیدن. حالا کی همدیگرو ببینیم؟»
می پرسم، «فعلا تهرون هستی؟»
«یه هفته ای.»

«میام سراغت دیگه - تلفن می کنم.»
سید و طلا هیچکدام خانه نیستند. به هومان تلفن می کنم:
«تو نرفته بودی؟»

هومان می گوید، «خودم نه - اما مادرم با یه بُر فکو فامیل رفتن.»
«خاتون چی؟»
«اون ام نرفت.»

می پرسم، «آخه چرا نرفتین؟»
«فایده اش چیه!»

«خیلی ام فایده داره - تو همیشه آیه یأسی، برو بابا.»
از حرف های هومان دلم می گیرد.
حوصله ترجمه کردن هم ندارم.
می روم سراغ نشریاتی که در چند ردیف روی هم گوشه اطاق چیده ام.

در حضر

این روزها به محض اینکه وقت خالی پیدا می‌کنم با روزنامه‌ها ور می‌روم و همیشه هم به مطالب عجیب و غریب بر می‌خورم - امشب هم استثنا نیست:
آخوندی به اسم منتظری با یک نشریهٔ فرانسوی مصاحبه کرده است و گفته:

«قوانینی که در حال اجراست مخالف با اسلام می‌باشد... مثلاً مجازات دزدی و زنا و میخوارگی زندانی کردن نیست، بلکه باید حد اسلامی بر دزد و زناکار و میگسار جاری کرد.»

مردم را شلاق بزنند؟ دست و گوش ببرند؟ این مردک هر که هست دیوانه است و حرف‌هایش خنده‌دار - من بی‌جهت عصبانی می‌شوم.
ولی این روزها هر حرف یا حرکت یاوه‌ای مرا از کوره به در می‌کند. بیشتر از مهملات این منتظری، که معلوم نیست کیست، از دست روزنامه نگارانی حرص می‌خورم که این چرندیات را با آب و تاب منعکس می‌کنند. گویی همه کلمات قصار است! اگر آن مصاحبه کنندهٔ فرانسوی معنای «حد اسلامی» را نمی‌فهمد، این‌ها که باید بدانند. همه طوری حرف می‌زنند که انگار تمام دردشان این بوده است که چند مدتی سنگسار و تازیانه به بوتۀ فراموشی و تعطیل افتاده است!

مقاله‌ای که آن نویسندهٔ دائم‌الخمر اخیراً نوشته است از این همه بیشتر آزارم می‌دهد. سراپا لاس با «روحانیون» و «اسلام». اگر نمرهٔ تلفنش را داشتم، الان زنگ می‌زدم و شیر فهمش می‌کردم آخوند منتظری برای

آنهایی که صبح به جای چای، ودکا می‌خورند، چه خوابی دیده است! ولی شماره را ندارم، نشانی خانه‌اش را هم درست بلد نیستم که از ۱۱۸ بپرسم. فقط یکبار آن هم به راهنمایی کسی که راه را می‌شناخت به منزلش رفته‌ام.

کی بود؟ روزی که از زندان آزاد شد؟ نه - آن موقع نبود، بعد از فوت مادرش بود. رفتم تسلیتی بگویم و برگردم. به اصرار و «من بمیرم» های مکرر چند ساعتی نگهم داشت و با پيله و «تو بمیری» های مداوم یک نصف استکان عرق به خوردم داد تا در غمش شریک شوم. کورس هم آنجا بود، هوشنگ و ضیا هم بعد رسیدند.

نویسنده مثل معمول قره مست بود و بیش از آنکه از مادر و مرگ مادر حرف بزند، از تجربیات تلخ و زجر و شکنجه دوران زندانش گفت. وقتی با هوشنگ و ضیا از خانه‌اش بیرون آمدیم، هوشنگ با لهجه اصفهانی‌اش گفت، «خیال می‌کوند باید موضوعو لغتش بدد، که بعدش بتوند داستان نوارو ماس مالی کوند!»

پرسیدم، «قضیه نوار چیه؟»

ضیا همشهری هوشنگ گفت، «د، نشنیدی؟ خُ تو زندان نوار پر کردس اُ از اوضاع کلی تعریف کردس.»

با خنده به ضیا گفتم، «هوشنگ جوجه نویسنده اس و طبعاً به نویسنده شهیر حسودی میکنه که این حرفارو میزنه - تو جوجه شاعر دیگه چرا؟» هوشنگ گفت، «م حسودیم می‌شید؟ م که پیش ازو زندان رفتم اُ که که خوردن نامه ام امضا نکردم! م حسودیم بشید؟»

گفتم، «ضیا، من کم کم دارم عقده زندون نرفتن پیدا می‌کنم. اگه ساواک خریت نکنه و منو تو رم چند روزی تو هلفدون نیندازه، باید آرزوی شهرتو به گور ببریم!»

ضیا خندید و هوشنگ گفت، «چیزایی که تو می‌نویسی، همش تی تیش مامانی یِ اس - کسی کاری به کارت ندارد!»

از ضیا و هوشنگ مدت‌هاست بی‌خبرم - به دلیل سفرم و اقامت‌های کوتاه در تهران، بعد هم برای اینکه زن جدید ابوالحسن با دو بهم زنی‌های خاله زنکیش این دو را از بقیه افراد دوره‌های پنجشنبه رمانده است - لااقل به گفته این دو.

زن ابوالحسن را درست نمی‌شناسم چون ازدواج آنها در غیبت من صورت گرفت، اما همان چند باری که او را دیده‌ام کافی بوده است که من هم از رغبت و صرافت جمع کردن دوباره گروه بیفتیم.

در هر حال این روزها حوصله دیدن کمتر کسی را دارم. از جمع پنجشنبه‌ها هومان و مصطفی را بیشتر می‌بینم. بقیه مختصری انقلاب زده شده‌اند و از من دور. از میان آنها رفتار احمد برایم از همه غریب‌تر است. از آغاز شلوغی‌ها فیلش یاد هندوستان کرده است، یادش افتاده که زمانی توده‌ای بوده است. هر حرفی که می‌زند با استناد به «کاپیتال» و «ماتریالیسم دیالکتیک» است.

خارج از جمع پنجشنبه‌ها هم فقط دلم می‌خواهد نزی و مریم را ببینم و علی و امیر را. انیس هم خوشبختانه هست که حکم سوپاپ اطمینان را دارد. حرف جدی با هم کم می‌زنیم و هره و کره تا آنجا که ممکن است. دو بغل از روزنامه‌های قدیم‌تر را به اطاق نشیمن می‌برم و در کنار هیزم‌ها می‌گذارم تا به مصرف گرم کردن خانه برسد و فضای اطاق خوابم هم بازتر شود.

فصل بیست و هشت

می‌آید، نمی‌آید، می‌آید، نمی‌آید... چندین روز است که همه با گل مینا به فال نشستند... تا بالأخره می‌آید. همان روزی که فرودگاه را باز می‌کنند و علی‌رغم اینکه دولت گفته است نمی‌تواند حفظ جان او را تضمین کند، می‌آید... امروز ۱۲ بهمن خمینی می‌آید.

فیلمی از او در فرودگاه «اورلی» پاریس می‌بینیم - یزدی و قطب‌زاده در یمین و یساراش. یکی از اطرافیان، از دولت و ملت فرانسه به خاطر میهمان نوازی‌هایی که از حضرت آیت‌الله کرده‌اند و امکاناتی که در اختیار ایشان گذاشته‌اند، سپاسگزاری می‌کند. هواپیمایش هنوز میان زمین و آسمان است که باز او را می‌بینیم. قطب‌زاده کنارش نشسته است و مخبری به زبان انگلیسی می‌پرسد، «آیت‌الله حالا که بعد از پانزده سال دوری از وطن، به میهن بر می‌گردید، چه احساسی دارید؟»

قطب‌زاده ترجمه می‌کند. خمینی با تشریح جواب می‌دهد، «هیچ! چه احساسی؟ بگو هیچ!»

من از ذوق در پوست نمی‌گنجم. گفت، «هیچ» و همه شنیدند. با شادی نمره هومان را می‌گیرم، «شنیدی؟ خودش خودشو لو داد و همون لحظه اول! بعد از پونزده سال، و میگه احساسی نداره! مته اشک از چشم مردم می‌یفته. دیگه همه شناختنش.» فقط انعکاس صدای هیجانزده خودم در تلفن می‌پیچد و از هومان جوابی نمی‌آید.

«هومان - شنیدی؟»

می‌گوید، «آره.»

«حرفای منو نه، حرف خمینی رو که گفت هیچ احساسی ندارم؟»

هومان جواب می‌دهد، «آره - شنیدم.»

می‌گویم، «خوب آبروی خودشو برد.»

«پیش من و تو برد که به هر حال آبرویی نداشت.»

می‌گویم، «بقیه ام که کر نیستن - شنیدن.»

«هیچکی نشنید.»

«یعنی چی؟ الان از تلویزیون پخش شد!»

«میدونم - اما برای شنیدن باید گوش شنوا داشت و کسی این روزا

نداره.»

می‌گویم، «اصلاً وقتی من سر حالم نباید با تو حرف بزنم - آدمواز دل

و دماغ میندازی.» ولی هنوز با دمم گردو می‌شکنم. خیلی‌ها شنیدند و

خیلی‌ها فهمیدند - مطمئنم.

«راستی هومان خودشه.»

می‌پرسد، «کی خودشه؟»

می گویم، «خمینی! همونیه که نوارشو شنیدیم. نوار قلابی نبود.»
«راس میگی - همون صداس.» حتی این کشف هم هومان را شاد
نمی کند.

در حین حرف زدن با هومان چشمم به تصویر تلویزیون است. خمینی بر
کف راهروی هواپیما بر عبا، جاجیم، گلیم، یا قالیچه‌ای که پهن شده
است دراز می کشد.

می گویم، «اِاِ - مرتیکه خرا!»

هومان می پرسد، «چی؟»

می گویم، «داره روی زمین طیاره میخوابه!»

هومان با بی حوصلگی می گوید، «خب این همینه دیگه.» و بعد صحبت
را عوض می کند و می گوید، «راستی - مته اینکه با فرصت مطالعاتی من
موافقت شد.»

می گویم، «ا؟ چه خوب! کی میری؟»

«هنوز معلوم نیست. ۲۱ بهمن قراره شورای دانشکده کارشو شروع کنه -
اون موقع معلوم میشه.»

می پرسم، «فرانسه میری دیگه؟»

می گوید، «آره.»

گفتگو را به همینجا ختم می کنم. می خواهم بقیه ماجرا را بینم - ورود
به فرودگاه مهرآباد را. ولی تلویزیون شلوغ و پلوغ است. چند نت از
سرود شاهنشاهی می زنند اما قطع می شود، هنوز صداهایی بلند است
ولی بعد، صدا به کلی بریده می شود.

ورود خمینی را با تمام طول و تفصیل دیرتر می بینیم:

خمینی از زیر ابروهای سگرمه خورده، با چشم‌هایی نافذ، بی آنکه سرش
را تکان بدهد، لحظه‌ای کوتاه جمعیت را نگاه می کند. بعد آهسته دامن

عبارا بر می‌چیند و از پلکان پایین می‌آید. یکی از خدمه هواپیما بدنش را ستون او می‌کند و پله پله پایش می‌آورد. هشت نفر از اعضاء جبهه ملی در پای هواپیما به انتظار ایستاده‌اند - بسیار دست به سینه‌تر از وزرایی که به دربار شرفیاب می‌شدند. خمینی با کسی دست نمی‌دهد، حرف نمی‌زند، به کسی نگاه نمی‌کند. در صورتش، مثل پوکریازان حرفه‌ای، هیچ احساسی منعکس نیست: نه تعجب، نه امتنان، نه تزلزل، نه شادی، نه هیجان.

فریادهای الله اکبر و صلوات‌های پی در پی در هوا موج می‌زند. فرودگاه از مستقبلین سیاه است. چرخ‌های اتومبیل حامل خمینی بر فرشی از گل، که در مسیر ریخته شده است، می‌غلند. کسانی که بر باربند ماشین او نشسته‌اند، مردمی را که مثل مور و ملخ به منظور زیارت خمینی به طرف او هجوم می‌برند، با مشت و لگد و شلاق از اطراف دور می‌کنند. ولی جمعیت اگر نیم قدم به عقب می‌رود، دو قدم به جلو برمی‌گردد - هم با اشتیاق و هم به اجبار - چون جایی برای عقب نشینی نیست. سوزن اگر بیفتد پایین نمی‌آید. صفحه تلویزیون لبریز از کله‌ها و چادرهایی است که درهم می‌لولد، دست‌هایی که به هوا بلند است، دهان‌هایی که به فریاد باز مانده است، چشم‌هایی که از شدت هیجان از حدقه بیرون زده است.

در سراسر خیابان‌ها، پرچم‌هایی با آرم مجاهدین خلق و پلاکاردهایی با شعارهای چریک‌های فدایی به چشم می‌خورد. شعار پارچه‌ای عظیمی در دست عده‌ای علم شده است - شعار می‌گوید:

تنها با اتحاد و آمادگی و بیداری همه مردم می‌توان این پیروزی را برگشت ناپذیر کرد و به پیروزی نهایی رساند. و امضاء شده است:

دانشجویان هوادار حزب توده

یک لحظه کوتاه دوربین روی سنجابی می‌رود. سنجابی کلاهی پوستی بر سر گذاشته است و تسبیحی در دست می‌گرداند. خبرنگاران ایرانی و خارجی، به فارسی و فرانسه و انگلیسی از او سؤال‌هایی می‌کنند - چنان مشعوف و مسرور است که به هیچ زبانی درست حرف نمی‌زند. بریده بریده چیزهایی می‌گوید، بیشتر با ایما و اشاره و حرکات سر و دست خوشی و شادیش را می‌رساند:

«این روز خجسته...» و دستش را روی قلبش می‌گذارد:

«I am...» و بعد آهی از سر رضایت می‌کشد: «Vous savez...» ...

باز جمعیت و تا چشم کار می‌کند جمعیت. امروز فیلمبرداران تلویزیون، به قول علی، پی «کچلی»‌های جمع نمی‌گردند، ولی اگر هم بگردند، مشکل بیابند. برنامه‌ای که اعلام شده است اجرا نمی‌شود. خمینی جلو دانشگاه حتی توقف هم نمی‌کند. با هلی کوپتر به قبرستان بهشت زهرا می‌رود و اولین سخنانش را بعد از «هیچ»، از آنجا می‌شنویم.

«...هر ملتی سرنوشتش با خودشه. مگر پدران ما ولی ما هستن که در صد، هشتاد سال پیش از این سرنوشت ما را تعیین کنن؟ این هم یک دلیل که سلطنت محمدرضا قانونی نیست...»

استدلال‌های کودکانه، صدای یکنواخت، لهجه دهاتی خمینی را چند ده بلندگو پخش می‌کند.

«... ما پنجاه ساله که اختناقیم، اختناق بوده‌ایم. نه مطبوعات داشتیم، نه رادیو، نه تلویزیون داشتیم ما... نه خطیب می‌توانست حرف بزنه، نه اهل منبر می‌توانست حرف بزنه، نه امام جماعت می‌توانست حرف بزنه... آزادی می‌خواهیم ما...»

با خودم می‌گویم، «زکی! پس حرف زدن و آزادی حرف زدن در انحصار شماس! خطبه خونو ملا و پیشنماز! شماها که همیشه هر چی خواستین گفتین!»

«... دولت تعیین می‌کنم من. من توی دهن این دولت می‌زنم... این آقا که رفقاش ام قبولش ندارن...»

به خمینی می‌گویم، «تو گه می‌خوری! یکی پیدا نمیشه تو دهن تو بزنه؟ تو دهن تو و اون رفقای که - حالا - تو رو قبول دارن؟»

«... من باید یک نصیحت به ارتش بکنم... آقای ارتشبد شما نمی‌خواهی مستقل باشی؟ می‌خواهی نوکر باشی؟ آقای سرهنگ، آقای سرتیپ... ما که نمی‌خواهیم تو را بکشیم... خیال نکنید اگر رها کردید ما می‌آئیم شما را به دار می‌زنیم. این چیزهایی است که دیگران درست کرده‌اند... ما نمی‌خواهیم نظام را... ما می‌خواهیم نظام را...»

«ا - برو گمشو!» و با حرص تلویزیون را می‌بندم و در سکوت بلافاصله‌ای که اطاق را می‌گیرد، متوجه می‌شوم که در تمام مدت تنها و با صدای بلند حرف زده ام.

«حالا عزت‌الله و کبری خیال میکنن دیوونه شدم!» این را توی دلم می‌گویم و دور و بر را نگاه می‌کنم - ظاهراً هیچکدام در گوش‌رس نیستند.

فصل بیست و نه

نعمتی «آیندگان» را زیر دماغ من تکان می‌دهد و می‌گوید، «واقعاً بویی از سیاست نبردی!»

من فقط نگاهش می‌کنم.

نعمتی ادامه می‌دهد: «آخه دختر، الان وقت دفاع از شاپوره؟ همه دارن فحشش میدن، هیچکی قبولش نداره، صد تا پوست خربوزه زیر پاش پهن کردن، به خونش تشنن - اونوخ تو...» بعد روش را می‌کند به مصطفی و علی، که تو اطاق من نشسته اند و اضافه می‌کند: «اونوخ، این می‌خواد بگه از همه بهتر می‌فهمه. هه!»

علی سرش را کج کرده است و مرا نگاه می‌کند و با لبخند خجلتزرده و نگاه مهربانش می‌گوید، «گوش نکن، خره، نمی‌فهمه، ولش کن!» مصطفی ابروها را بالا می‌برد و به نعمتی می‌گوید، «تو کجای مقاله همچی ادعایی هست آقا؟»

نعمتی نگاهی سرسری به روزنامه می‌اندازد و می‌گوید، «از اول تا آخرش. آخه امروز روزیه که آدم بگه شاپور...» بعد دقیق تر به دنبال مطلبی می‌گردد که می‌خواهد از مقاله نقل کند.

مصطفی از این فرصت استفاده می‌کند و از من می‌پرسد، «چرا نعمتی به آقای بختیار میگه شاپور؟ با هم نزدیکن؟»

می‌گویم، «از خودش بپرس. احتمالاً برادر رضاعی هم‌آن!»
نعمتی لبخند مصطفی را ندیده می‌گیرد و گفتگوی ما را نشنیده و صدایش را تا آنجا که می‌تواند تمسخرآمیز می‌کند و تکرار می‌کند: «شاپور»، و از روی متن می‌خواند، «داره شهید هیجان‌ها و غلیان‌ها میشه و اگه بشه اسف انگیزه! نه، آخه امروز روز گفتن این حرفه؟»

مصطفی می‌گوید، «نشدا آقا نشد. شما میگین نویسنده مقاله مدعی است از همه بهتر می‌فهمه. این قسمتی که شما بهش اشاره کردین چنین ادعایی توش نیس و تو بقیه مقاله ام - تا جایی که حافظه من یاری میکنه - نیست. اما اینکه امروز روزش هست یا نه، مطلب دیگری است که حالا بهش می‌رسیم. اولاً بفرمائید ببینم به نظر شما ورزش کی یه؟»
نعمتی می‌گوید، «وقتی همه با یه نفر درافتادن لابد حکمتی توشه جانم - نه دیگه. نظر اکثریتو که همیشه ندیده گرفت.»

مصطفی می‌گوید، «همیشه که حق با اکثریت نیست آقا. اکثریت چه بس بارها که اشتباه کرده. من تصور می‌کنم عین شجاعته که کسی...»

تلفن زنگ می‌زند و نعمتی می‌گوید، «حتماً برا منه.»

برای یک لحظه فکر می‌کنم بگذارم خودش جواب بدهد، ولی زود از این فکر منصرف می‌شوم، چون ممکن است باز هم از این اجازه‌ها به خودش بدهد.

صدای خوش آهنگ ناشناسی روی خط می گوید، «سلام خانم. شما منو نمی شناسین، اما پاریس با شوهرم آشنا بودین. من زن سیروسم.»
 می گویم، «بعله بعله - حال شما چطوره؟ خواهش می کنم بفرمائین.»
 نعمتی می پرسد، «برای من نیست؟»

زن سیروس می گوید، «ما مقاله تونو خوندم - خیلی خوشمون اومد. اولاً می خواستم اینو خدمتون بگم، بعد ام پرسم شما فکر می کنین صلاح هست سیروس ام چیزی بنویسه؟ با همین دید شما؟»

من آرزویم این است که همه وارد میدان بشوند. هرکس هر کاری از دستش برمی آید بکند، هر قدمی که می تواند بردارد. اما رفقای سابق سیروس به او تهمت ساواکی بودن زده اند. صلاح هست؟ نیست؟ چرا بیشتر آدم ها را با این برچسب های قلابی بیرون گود نگه داشته اند؟ فکرها به سرعت برق و آشفته و درهم به ذهنم هجوم می آورد. بالأخره می گویم، «صلاحشو خود سیروس باید تشخیص بده. شاید بهتر باشه به اسم مستعار بنویسه.»

می پرسد، «فکر می کنین خطری متوجهش باشه؟»
 می گویم، «متوجه سیروس نمیدونم، اما من بیشتر نگران بختیار و دولت بختیارم.» و می دانم با این حرف زن سیروس را می رنجانم.

نعمتی باز به مسخره می گوید، «نگران!»
 علی با خلق تنگی رویش را از نعمتی برمی گرداند و مصطفی می گوید،
 «سیس! آقا بذارید حرفشو بزنه.»

اگر زن سیروس از حرف من رنجیده است رنجیدگی در صدایش منعکس نیست و می گوید، «بهش میگم. در ضمن با پرویز ذکر خیرتون بود. الانم اینجاس - براتون سلام داره و بهتون تبریک میگه.»
 می گویم، «خیلی ممنون.»

زن سیروس می گوید، «من نمره تلفنمو خدمتتون میدم - اگه کاری از دست ما برمیاد...»

شماره تلفن را یادداشت می کنم و بعد خداحافظی.
نعمتی می پرسد، «حالا کی بود؟ کار اداری داشت؟»
«برا من بود و خصوصی.»

نعمتی خودش را آماده می کند که صحبت را از سر بگیرد، شاید هم می خواهد راجع به دیسیپلین اداری حرف بزند، ولی علی از جا بلند می شود و دورخیز نعمتی هدر می رود.

می پرسم، «میخوای بری علی؟»

«آره دیگه - باید برم. فقط اومده بودم خاک بریزم رو سشت. شب همه برو بچه ها خونه منتظرن ببینت.»

«باشه - سعی می کنم بیام.» و تا طبقه پایین همراهش می روم به این امید که وقتی برمی گردم نعمتی شاخ را کشیده باشد.

خیال باطلی کرده ام - نعمتی هنوز در اطاق من است و دارد گوش مصطفی را می خورد. مصطفی با استیصال مرا، که پشت سر نعمتی هستم، نگاه می کند و من با عجز شانه ها را بالا می اندازم.

وقتی پشت میزم می نشینم نعمتی می گوید، «تو به جای اینکه مقاله بنویسی، اون کتابی که بهت گفتم ترجمه کن.»

می گویم، «قبلاً هم که گفتم - اگه خوب پول بدین حاضرم.»

می گوید، «پول؟ پولش مطرح نیست. تو باید برات کافی باشه که اسمت کنار اسم آنتونیو بیاد!»

می گویم، «این افتخارو حاضرم برای داوطلبین دیگه بذارم - اما پولشو لازم دارم.»

نعمتی می گوید، «آه بابا - پول چیه؟ این ام از روشنفکرامون! فقط صحبت پول میکنن!» و به مصطفی نگاه می کند که تصدیق بلند نظری خودش و پست طبعی مرا بگیرد، ولی مصطفی با ناخن هایش مشغول بازی می شود.

نعمتی بالأخره از جا بلند می شود که به اطاقش برگردد، اما دم در عقب گرد می کند و می گوید، «عنوان کتابو میذاریم "زندگی و مرگ یک انقلابی" ها بسین این روزا مردم از این حرفا میخوان.» وقتی از من جوابی نمی گیرد، هر دو دست را به کمر می زند و می گوید، «ترجمه رو باید خارج از وقت اداری بکنیا - نه دیگه.» و می رود. مصطفی با رضایت می گوید، «اووف!» و با خنده اضافه می کند، «خواهر ما رو شوهر داد!»

می گویم، «حالا می بینی من هرروز چی می کشم؟»
«در ضمن این حساب و کتابش ام خیلی درست نیستا.»
«آره - شنیده ام.»

می گویند زمانی که نعمتی را از چاپخانه دانشگاه آریامهر بیرون کردند، تمام نسخ خطی ترجمه های آماده و متون حاضر به چاپ را برداشت و رفت و با همین غنائم توانست مدیر مؤسسه بیرونی شود. می گویند نعمتی تعداد چاپ شده کتاب ها را از رقم واقعی کمتر اعلام می کند. می گویند اگر حتی یک سوم تیراژ کتابی، جلد مقوایی زرکوب باشد، نعمتی مزد نویسنده را از روی جلد شمیمز کاغذی می پردازد. می گویند نعمتی تا آنجا که زورش برسد ارزان می خرد و گران می فروشد.

به هر حال چون می داند که من به پولی که از مؤسسه می گیرم سخت نیازمندم، با نیم حقوق دیگران استخدام کرده است و هر پنج دقیقه

تأخیرم را از پول ماهانه‌ام کم می‌کند و در قراردادی که برای ترجمه به قول خودش «زندگی و مرگ یک انقلابی» آماده کرده است، هنوز درصد روی جلد مترجم را پر نکرده است.

تلفن امروز پیاپی زنگ می‌زند. بیشتر کسانی که تلفن می‌کنند راجع به مقاله حرف می‌زنند: دوستان، آشنایان به واسطه و بی واسطه، غریبه‌ها. دو نفر فحشم می‌دهند: یکی که آشناست با متلک و نیش، یکی که ناآشناست با کلمات رکیک و مستهجن. اواخر وقت، نعمتی به اطاقم هردود می‌کشد، «بابا - این تلفن که امروز قرق تو! چه خبره؟ اصلاً امروز کار کردی؟»

می‌گویم، «نزدیک دو وجب.»

«حالا وجبی کار می‌کنی؟»

«می‌خواین بعد از این کشی منی حساب کنیم.»

بقیه غرغره‌هایش را در راهرو می‌زند. همه می‌شنوند جز من.

شب که به خانه علی می‌رسم تصمیم را می‌گیرم. ترجمه را قبول می‌کنم - لااقل قرض‌ها را با پولش پس می‌دهم.

از منزل علی به حسین تلفن می‌کنم که بگویم چک بی تاریخ و بی محلی را که از بابت پول نقاش پیشش گذاشته‌ام، فعلاً به حساب نگذارد و تا آخر کار ترجمه هم دست نگه دارد.

دایه حسین گوشی را برمی‌دارد و طبق معمول می‌گوید، «آلووو؟»

«دایه خانم سلام - آقا هست؟»

می‌گوید، «اوا خانم تویی؟ قربون سرت، ترسیدم.»

می‌خندم و می‌پرسم، «چرا دایه خانم؟ مگه صدام از همیشه کلفت‌تر شده؟»

«نه خب ناغافل بودم - زنگ تلفون ترسوندم.»
می گویم، «ای وای - معذرت می خوام دایه خانم. بگو آقا با من حرف
بزنه.»

دایه حسین صدا را یواش می کند و می گوید، «آقا رفت.»
می پرسم، «کجا؟»
می گوید، «فرنگستون قربون سرت. همی دیروز به سلامتی رفت.»

فصل سی

مهدی و مهین را از وقتی از سفر برگشته‌اند، ندیده‌ام. امشب همه منزل مریم هستیم و منتظریم که جاری مریم و خواهر جاریش هم با شوهرهاشان برسند.

مهین بالأخره موفق شده است که پسر بزرگش را، که سوئیس درس می‌خواند، به امریکا بفرستد و پسر دوم را در یک مدرسهٔ امریکایی در انگلستان جا به جا کند.

می‌پرسم، «چرا تو انگلیس گذاشتیش مدرسهٔ امریکایی؟»

می‌گوید، «خب هر چی باشه اونم باید بره امریکا دیگه.»

مهدی می‌گوید، «من هرچی گفتم تو امریکاش ام برای تحصیل کرده‌های انگلیس سر و دست می‌شکنن، گوش نکرد.»

مهین چشم‌هایش را برای مهدی تنگ و گشاد می‌کند و می‌گوید، «باز شروع نکن - حوصله ندارما!» و رو به من اضافه می‌کند، «بچه‌ام حیوانی خودش میخواست. حالا فرقی نداره که.»

مهدی با خنده می‌گوید، «فرقش ماهی هزار دلار - چیزی نیست!» مهین می‌گوید، «آه - دلم به هم خورد، چه گدایی!»

بچه‌های مهین را در حقیقت مادر مهین بزرگ کرده است و خود مهین مادریش را فقط با دادن پول زیاد و هدایای گران قیمت بی مصرف به پسرهایش ثابت می‌کند.

چندان حوصله شنیدن صحبت‌های تکراری خانوادگی را ندارم. از مریم می‌پرسم، «مریم جان - میتونم یه تلفن بکنم؟»

«آره عزیز - از همین اطاق تلفن می‌کنی یا از تو اطاق من؟»
«از همینجا خیلی خوبه.»

احسان خودش گوشی را بر می‌دارد و خبر می‌دهد: «بازرگان قراره جمعه تو دانشگاه سخنرانی کنه. میای؟»

می‌گویم، «مگه عقلم کمه؟ پیام که نخست وزیری قلابیشو جدی بگیره؟»
«گفتم شاید محض کنجکاوای...»

«کنجکاوای مردم داره خیلی به نفع اینا تموم میشه. من این روزا قدم آهسته از جایی رد نمیشم که اینا منو به حساب "راه پیمان" نذارن. آخه اینا از پای مردم رأی میگیرن! پاهارو میشمرن!»

احسان می‌پرسد، «پس جمعه اینورا نمیای؟ من کتابفروشی نیام؟»
«نه. تلفن کردم بهت بگم شنبه با هومان دانشگاه قرار دارم. اگه شنبه

هستی سری بهت بزنم.»

«مگه شنبه دانشگاه تعطیل نیست؟»

می‌پرسم، «باز چه خبره؟»

در حضر

می گوید، «چم دونم - فدائیان خلق گفتن میخوان شنبه تو دانشگاه روز سیاهکل بگیرن.»

«آه - خفه شدید بابا! اونا که گفته بودن تظاهراتتون پنجشنبه اس یا جمعه.»

احسان می گوید، «قرار بود جمعه باشه - اما به احترام بازرگان انداختنش به شنبه.»

با خلق تنگی می گویم، «بعله، دو "شو" در یک دانشگاه ننگجد! به هر حال هومان به من گفته شنبه شورای دانشکده اش تشکیل میشه، با من همونجا قرار گذاشته. اگه بهم بخوره لابد خبرم میکنه.»

هنوز پای تلفنم که ویدا و خواهرش شیوا هم می رسند. مریم می پرسد، «پس مسعود و آقای هاشم زاده کجان؟»

هاشم زاده می گوید، «اینجا.» و با هیکل گنده اش فضای اطاق را می شکافد و مستقیم به طرف راحت ترین صندلی می رود.

مسعود و شوهر مریم، ساعد، نزدیک در به صحبت می ایستند. مهدی از بالای اطاق می پرسد، «شما دو تا برادر چی دائم بهم در گوشی میگین؟» و بعد رو به هاشم زاده می کند: «مثل اینکه باز چند کیلویی اضافه کردی.»

هاشم زاده به زحمت شکمش را تو می کشد و می گوید، «ابداً - یه کمی ام لاغر شدم.»

مهدی و هاشم زاده مرتب به هم زخم زبان می زنند، نقاط ضعف همدیگر را می شناسند، و با لذت در حضور دیگران به یکدیگر متلک می گویند. مهدی بلغمی مزاج است و تحملش برای شوخی خیلی بیش از هاشم زاده - به علاوه، باد بروت او را ندارد. اما هاشم زاده، جوشی است و

صفرایی. به خودش اجازه هر نوع شوخی را با هرکسی می‌دهد ولی برای دیگران با بالا بردن ابرو و کلفت کردن صدا و گرفتن غبغب، حد و مرز تعیین می‌کند. در هر حال مهدی و هاشم‌زاده از پس هم برمی‌آیند. بهترین شکار هاشم‌زاده در جمع، مهین است. از غرور نابجا و لوسی نامعقول مهین کمال استفاده را برای آزارش می‌کند. عجز مهین هم در حرف زدن و جواب پس دادن مشوقش است. مهین هروقت نیشی از هاشم‌زاده می‌خورد، سرخ و زرد می‌شود و معمولاً با فحش آب نکشیده‌ای به مهدی توهین را تلافی می‌کند و آخر مهمانی هم همیشه از من گله دارد که چرا به دفاعش نرفته‌ام. مهین حرف‌های عادی هاشم‌زاده را هم به طعنه و کنایه تعبیر می‌کند.

مسعود دهن یخی دارد و خوشبختانه کم حرف می‌زند. گاه «جوک» از پیش پرداخته‌ای را که کهنه و قدیمی است بد تعریف می‌کند و فقط خودش می‌خندد، و گاه با گفتن یکی دو جمله معترضه وارد گفتگو می‌شود. بین او و باجنانش هاشم‌زاده قراردادی ناگفته و نانوشته امضا شده است که به پر و پای هم نیچند، با آنکه هاشم‌زاده هیچ وقت نمی‌تواند نارضائیش را از اضافه شدن مسعود به خانواده پنهان کند.

شیوا خیلی زود شوهر کرده است و ویدا خیلی دیر. ازدواج خواهرها با هاشم‌زاده و مسعود، هر دو داستان دارد و من مکرر آنها را از مهین شنیده‌ام. اما چون از حرف‌های مهین هرگز هیچ چیز درست دستگیر آدم نمی‌شود، جاهای خالی را مهدی برایم پر کرده است.

مریم از من می‌پرسد، «هنوز ام تشنه ات نیست؟ یه چیزی برات نیارم؟»

می‌گویم، «نه - ممنون. آگه خواستم خودم ورمیدارم.»

هاشم‌زاده می‌گوید، «به من یه ویسکی بده با یخ.»

در حضر

مهدی می گوید، «تو که ویسکی خوری، چرا ما که میام خونہات فقط عرق سگی بهمون میدی؟»

مہین با ذوق می خندد. خندۀ مہین در حقیقت مقداری سر و صداست کہ از حلقش در می آید و روی صورتش منعکس نمی شود. ہمیشہ نگران این است کہ پوستش چروک بردارد.

ہاشم زادہ می گوید، «ویسکی رو بہ اونایی میدن کہ مشروب شناسن. تو کہ یہ عمر عرق کشمش خوردی، ودکا از سرت ام زیادہ.»

مہمانی های منزل شیوا و ہاشم زادہ ہمیشہ بہ قاعدہ است و شیوا مہماندار بسیار خوش سلیقہ ای است، ولی در رفتار ہاشم زادہ نوعی تنگ چشمی هست کہ تمام خانمی شیوا ہم نمی تواند آن را پنهان یا جبران کند.

مهدی و ہاشم زادہ باز بہ جان ہم می افتند.

«برو بابا - اون موقع کہ تو، تو بازار آهن پارہ می فروختی، چہ می دونستی ویسکی چیه!»

«تو کہ از اون دکون کاغذ فروشی دربو داغونت پول عرقت ام درنمیومد!»

من اصلاً نمی دانم کہ ہاشم زادہ در گذشتہ تیرآهن می فروختہ است و یا مهدی نوشت افزار فروشی داشته است یا نہ. اما می دانم کہ امروز ہردو صاحب آلف و الوفند. ہاشم زادہ مقاطعہ کاری می کند و در چندین شہرستان مشغول شہرک سازی است، و مهدی دفتر مشاورہ مہندسی دارد و دستگاہ تہویہ هوا و تصفیہ آب می فروشد.

مهدی می گوید، «اون موقعی کہ تو پادوی حجرہ بابای شیوا بودی...»

این آن قسمت از داستان ازدواج شیوا و هاشم‌زاده است که معمولاً در جمع مطرح نمی‌شود.

ویدا، قبل از آن که هاشم‌زاده بتواند واکنشی نشان دهد، از ساعد می‌پرسد، «پس مریم کو؟»
«احتمالاً تو آشپزخونه.»

من با صدای بلند می‌گویم، «مریم جان! مریدم از گرسنگی!»
شیوا رو به آشپزخانه به راه می‌افتد: «من الان میرم کمکش که شامو بکشیم.»

از چشم‌های هاشم‌زاده آتش می‌بارد و از ناز مهین رضایت. مسعود می‌گوید، «آخرین جوک رشتیا رو شنیدین؟»

سر میز شام صحبت مسائل روز مملکت مطرح می‌شود و همه استقبال می‌کنند. نوک به نوک شدن مهدی و هاشم‌زاده ممکن است امشب به جاهای باریک بکشد.

ویدا از من می‌پرسد، «دور وریای خمینی رو تو می‌شناسی؟»
می‌گویم، «نه - یزدی رو که اسمش ام نشنیده بودم. بنی صدرو یکی دو بار دیدم. قطب‌زاده رم به خاطر سرو صدایی که تو پاریس راه انداخت...»

هاشم‌زاده نمی‌گذارد جمله تمام بشود و توضیح می‌خواهد: «چه سر و صدایی؟»

می‌گویم، «چند وقت پیش با روزنامه "اومانیته" مصاحبه کرد و گفت از طرف ساواک یکی رو فرستاده بودن که بکشنش. عکسو تفصیلات طرف ام داده بود.»

مهین می‌گوید، «وا؟ پس راس بوده!»

می گویم، «نمی دونم - اما داستانی که تعریف کرده بود، خیلی مضحک به نظر میومد. به علاوه آخه قطب زاده کسی نبود که ساواک بخواد...»
ساعد این بار حرفم را قطع می کند: «لابد میدونستن با آیت الله خمینی نزدیکه.»

مریم می گوید، «اگه خود خمینی رو به حساب میاوردن یکی رو می فرستادن اونو بکشه.»

مهین می گوید، «خدا نکنه. چه صورت نورانی داره.»
با حرص می پرسم، «نورانی؟»

مهین می گوید، «تو خودت می گفتی خیلی خوشگله.»

من در حیرت به مهین چشم دوخته ام که مهدی می پرسد، «حالا تو چرا اینقدر سنگ بختیارو به سینه می زنی؟ اون مقاله چی بود نوشته بودی؟ و بعد به همه جمع می گوید، «تو فیلم خبری طرفدارای قانون اساسی - دیدین؟ یه دختره بود که داشت خودکشون می کرد.» و با جیغ و صدای نازک ادای دختر را درمی آورد: «بختیار! بختیار! سنگرتو نگه دار!» میگویند مردم تیکه تیکه اش کردن.» و با پیروزی من را نگاه می کند.
مهین می گوید، «آه - این بختیار ام لنگه بقیه اس دیگه. همینطور داره آدم می کشه.»

مریم می گوید، «مهدی گفت طرفدارای بختیارو بقیه می کشن. نه اینکه...»

مهین می گوید، «خب آره - میدونم.»

هاشم زاده از این موقعیت طلایی برای آزار مهین استفاده نمی کند و به شیوا می گوید، «برادر قطب زاده که یادته؟ چلوکبابی داره.»
شیوا با اشاره سر جواب مثبت می دهد.

مهدی می پرسد، «شماها می شناسینش؟ خب پس یه دعوتی ازش
بکنین.»
هاشم زاده می گوید، «بد فکری نیست.» و بعد با تبختر رو به مهدی
اضافه می کند: «اما تو رو معلوم نیست خبر کنیم.»

فصل سی و یک

توی راه پله به یکی از همسایه‌های خاتون و هومان برمی‌خورم که در تمام ساعات روز و شب پیراهن خواب و ربدشامبری قرمز می‌پوشد و شبیه گل ختمی غیر شادابی است که گلبرگ‌هایش زیاد باز شده باشد. موهایش امروز هم، مثل دفعات قبلی که او را دیده‌ام، ژولیده است و ته مانده بزک دیشب را هنوز از صورتش نشسته است. دو دستی فنجان قهوه‌ای را چسبیده است که روی نعلبکیش وارونه است. او هم عازم طبقه بالاست. بعد از سلام و تعارف، بقیه راه را با هم می‌رویم.

به هومان می‌گویم، «شنیدم امروز ام دانشگاه شلوغ‌ه.»

می‌گوید، «آره - ولی شورا تشکیل میشه. حالا میریم می‌بینیم. اما خوب کردی اومدی از اینجا بریم، چون معلوم نبود اونجا بتونیم همدیگرو پیدا کنیم.»

خاتون دارد یک دسته پتو و شمد تا خورده را به اطاق خواب می‌برد و میان راه می‌پرسد، «بچه‌ها چی؟ تو مدرسه نمون؟»

هومان می‌گوید، «میرم میارمشون دیگه.»

پسرخاله خاتون، یکی دیگر از همسایه‌ها، و دو نفر از دوستان هومان، که من نمی‌شناسم، در اطاق پذیرایی مشغول صحبتند. من روی کاناپه توی هال می‌نشینم و منتظر می‌مانم که هومان حاضر شود.

گل ختمی با احتیاط فنجان قهوه‌اش را روی تلویزیون می‌گذارد و همانجا می‌ایستد.

پسرخاله خاتون از آقای همسایه‌ای که قبل از من و گل ختمی رسیده است می‌پرسد، «نطق بازرگانو دیروز شنیدین؟»

جواب می‌گیرد: «خودمونیم - خیلی چرند گفت.»

خاتون کنار دری که اطاق پذیرایی را از هال جدا می‌کند و همیشه باز است می‌ایستد و می‌گوید، «جدی جدی خودشو نخست وزیر حساب میکنه - او - چه پر رو!»

یکی از حاضرین که سبیل نازکی دارد و قبلاً او را ندیده‌ام می‌گوید، «خب هست دیگه.»

پسرخاله خاتون می‌گوید، «یعنی ما دو تا دولت داریم؟ همیشه که!»

«چرا دو تا؟ فقط دولت بازرگان دولت قانونیه.»

همسایه می‌پرسد، «چی پیش قانونیه؟ چرا قانونیه؟»

«چون خمینی منصوبش کرده.»

خاتون می‌گوید، «یعنی که چی؟ این که نشد حرف - و!»

همسایه می‌گوید، «زکی! اونکه شاه طبق قانون اساسی بهش فرمان داده، غیر قانونیه، اما اینکه خمینی طبق هیچی بهش حکم داده قانونیه؟ واقعاً زکی! هومان! یه تیکه کاغذ بیار من برات حکم ریاست دانشگاهو صادر

کنم! نه والله ديگه - تازه من امضا می‌کنم انگشت نمی‌زنم، بعدش ام
اسم شأنش بیشتر از روح‌الله الموسوی الخمينی یه - اقلأً فارسیه!
همه می‌خندند، من جمله کسی که نخست وزیری بازرگان را به رسمیت
می‌شناسد، ولی می‌گوید، «حالا هرچی هست، همه بازرگانو بیشتر از
بختیار قبول دارن.»

پسرخاله خانون می‌پرسد، «همه یعنی کی؟»
می‌گوید، «همه دیگه - روزنامه‌ها خبرای دولت انقلابی رو صفحه اول
میزنن، حرفای بختیارو اون لاها. پیداس دیگه...»
همسایه می‌گوید، «پس "همه" یعنی روزنامه‌ها؟ که تا همین پریروز بی
اجازه ساواک آب نمی‌خوردن! بابا دس خوش!»
«نه - فقط اوناه، روشنفکرام بختیارو قبول ندارن.»
«به به! روشنفکرا! روشنفکرای ما که همشون مغز خر خوردن! از چه
کسایی مثال میاره - زکی!»

«خب تو حالا بگو زکی. اکثریت مردم که پشت خمینی ان - اونوچی
میگی؟ هیچ کی وزیرای بختیارو تو وزارتخونه‌ها راه نمیده.»
«می‌خوان بدن می‌خوان ندن. من اصلاً وزرای بختیارو نمی‌شناسم. فقط
می‌خوام بدونم دعوا تا حالا سرچی بود؟ سر اینکه کی حکم بده؟ چرا به
این مرتیکه می‌گین بت شکن، اما از خودش بت می‌سازین؟ اونم چه بتی!
چه لعبتی!» و دستش را از راست به چپ و از چپ به راست تکان
می‌دهد تا نکبت این بت و لعبت را بهتر نمایان کند و به دماغش طوری
چین می‌اندازد که انگار بوی تعفن شنیده است.

مرد سبیل نازک صدا را کلفت می کند و سینه را سپر و می گوید، «کی بت می سازه؟ خمینی ام آگه خواست زور بگه میندازیمش بیرون!» و فوراً اضافه می کند، «اونکه اصلاً نمی خواد مقامی داشته باشه.»

هومان ریش تراشیده و لباس عوض کرده وارد هال می شود و بلافاصله مشغول مباحثه: «مگه شماها حالتون نیست؟ آگه اینا الان بتونن دستگاہو بهم بریزن - شاهو، ارتشو، ساواکو، همه چیزا رو - بعد دیگه چرا قدرتو به کس دیگه بدن؟ اون ام دست سه تا روشنفکر یا چارترتا کارمند!» و رو به من اضافه می کند: «عجیبه ها - حالیشون نیست.»

می گویم، «خواهش می کنم به صحبت نشین که من طاقتم طاقه! بریم.»
 «بریم، بریم.» اما راه نمی افتد. مدتی گیج گیجی می خورد و توی هال می گردد.

خاتون می پرسد، «دنبال چی می گردی؟ دیرت شده.»

هومان می گوید، «ساعتم.» بعد، «دسمالم.» و بعد، «پرونده ام.»
 همسایه رو به گل ختمی می گوید، «باید ثابت کنه استاده.» و به خود هومان می گوید، «مطمئن صبح ساعتتو جای تخم مرغ نخوری؟»

گل ختمی قدقد می زند و می گوید، «آقای پروفوسور!»

خاتون می گوید، «همش همونجا رو میز جلو روته - وا!»

از خاتون می پرسم، «تو امروز سر کار نمیری؟»

«نه - کار خبری نیست این روزا.»

گل ختمی از خاتون می خواهد: «پس بیا فال منو بگو.» و فنجان قهوه را از روی تلویزیون بر می دارد و اضافه می کند، «خیلی شکلائی عجیب و غریب توش افتاده. اینو ببین. دُرس عین یه ماره که چنبره زده باشه.»

خاتون می گوید، «پول دستون میاد.»

من و هومان راه می افتیم.

مثل اینکه قرار است لاشهٔ فیات هومان برای همیشه سر کوچه بماند. سوار پیکانی می‌شویم که خاتون اخیراً با وام بانکی خریده است. توی راه هومان می‌پرسد، «روزنامه‌ها رو دیدی؟ نوشتن نشریات شوروی دولت بازرگانو تأیید کرده. امریکام باهش مخالفتی نداره - لیبی که بلافاصله به رسمیت شناختش.»

«بعله دیدم - جامعهٔ فرهنگی قم ام نخست وزیری بازرگانو تبریک گفته! تو می‌دونستی قم جامعهٔ فرهنگی داره؟»

هومان حواسش به حرف من نیست. با هیجان می‌گوید، «هیچی حالیشون نیست.» دنبالهٔ بحث داخل خانه را گرفته است. «اگه اینا بتونن دستگاہو بهم بریزن، خودشون سوار میشن دیگه! کجا تا حالا تو دنیا کسی قدر تو گرفته بعد دودستی تقدیم کس دیگه کرده؟ کجا؟ این روشنفکرا...»

می‌گویم، «با من چرا جدل داری؟ برو این حرفا رو به لی لی پوتای مبارز بزن، یا به اون منصور و زنش، یا به اون رفیق سیبیل نازکت.» هومان پشت رل بغ می‌کند و ساکت می‌شود. می‌گویم، «راستی بهت گفتم "تروتسکی" رو قبل از سفر صدیقه و ابول، خونهٔ صدیق جون دیدم؟»

هومان می‌پرسد، «مگه ابول اینام رفتن؟ تروتسکی کیه؟» می‌گویم، «آره - مدتی. رفتن امریکا. تروتسکی همونه که تو فرهنگ سرا دیدیش. همون که وقتی از زندان دراومد تو دفتر ملکه بهش کار دادن.»

«آها! فهمیدم.»

«زن گرفته. از اون سرخو سفیدای کدخدا پسند. همه شب خانم داد سخن داد که خانواده‌اش از ملاهای آذربایجانن و با همه عمامه به سرای دیگه ام نسبت دارن - خلاصه میرسن به خمینیا! و پزشو داد!»
هومان از اینکه زن تروتسکی به خاطر اصل و نسب آخوندیش مفتخر است، مثل من برآشفته نیست. فقط می‌گوید، «خمینیایی در کار نیست - اینا دوسه تا برادران هر کدوم ام یه اسم دارن.»
«آره - میدونم.» و توضیح نمی‌دهم از کدام قسمت حرف‌های آن زن کلافه‌ام.

فدائیان خلق پلاکارد به دست، در صف‌های چهار و پنج نفره، باغ دانشگاه را دور می‌زنند و شعار می‌دهند. شعارها بیشتر درباره «قهرمانان سیاهکل» است و لابه لای آنها شعاری ضربی:

مشت گره کرده ما روزی مسلسل می‌شود!

و شعار دیگری با قافیه و ردیف:

به پا می‌کنیم!

از هومان می‌پرسم، «چی به پا میکنن؟»
هومان می‌گوید، «مته اینکه میگن "ارتش خلقی".»
از میان شلوغی‌ها راه باز می‌کنیم و به طرف ساختمان دانشکده ادبیات می‌رویم. نزدیک در ورودی، یکنفر از همکاران هومان جلو می‌آید و به هومان می‌گوید، «آقای دکتر خبر دارین؟»

هومان می پرسد، «شورا بهم خورده؟»
همکار هومان می گوید، «نخیر نخیر - مقصودم خبرای دیشبه؟ جمعه
شب؟»

هومان می گوید، «نه - چه خبری؟»
«دیشب بین همافرا و افسرای گارد جاویدان درگیری بوده. همافرا
می خواستن نوار خمینی رو پخش کنند افسرای گارد مانع شدن. کار به
زد و خورد و بعد ام به تیراندازی کشیده. الان به ما خبر دادن که فوراً
دانشگاهو تخلیه کنیم. چون قراره به دنبال وقایع دیشب گارد موتوریزه به
اینجا حمله کنه.»

می خواهم بپرسم از کجا خبر داده اند و گارد موتوریزه چرا می خواهد
به دانشگاه حمله کند، ولی همکار هومان چشمش به آشنای دیگری می-
افتد و از دور صدا می زند: «آقای دکتر! آقای دکتر!» و با یک «بیخشید»
از ما دور می شود.

ناگهان ولوله ای میان فداییان خلق می افتد که تمام حواس مرا به خودش
می کشد. صف های تظاهرکنندگان برهم خورده است و همه دارند با هم
و با هیجان حرف می زنند. صداها را نمی شنوم. یکی از توی بلندگوی
دستی فریاد می زند: «رفقا! از در جنوبی دانشگاه به طرف میدان فوزیه!
همه به طرف میدان فوزیه - به کمک همافرا! به طرف میدان فوزیه، از
در جنوبی!»

فداییان خلق شروع می کنند به دویدن به سمت دری که به شاهرضا باز
می شود و در حین دویدن پیام را چندین بار تکرار می کنند. من برای
اولین بار متوجه می شوم که همه آنها مسلحند.

خودم را در پناه دیوار ساختمان می‌گیرم و به هومان که سرگردان به اطراف نگاه می‌کند، می‌گویم، «مشت گره کرده» تو کار نیست - اینا همشون "مسلسل" دستشونه! نگا کن! همه اسلحه دارن! فقط ارتش میتونه جلوی اینا رو بگیره.»

هومان با نگرانی می‌گوید، «من باید برم بچه‌ها رو از مدرسه بردارم - بیا بریم.»

می‌گویم، «نه - من میرم خونه خودم.»

هومان می‌گوید، «وسيله پیدا نمی‌کنی آ.»

«میرم پیش احسان. همین دو قدمیه. با اون میرم خونه.»

احسان در کتابفروشی نیست، اما پیغام گذاشته است که منتظرش بمانم. با بی تابی انتظار می‌کشم - همانجا پشت شیشه می‌ایستم که تا احسان رسید راه بیفتیم. نه می‌توانم کتابی بخوانم، نه می‌توانم روی چارپایه کنار پیشخوان آرام بگیرم. به محض اینکه ماشین احسان از شاهرضا به داخل خیابان دانشگاه می‌پیچد، از مغازه بیرون می‌روم و قبل از اینکه اتومبیل درست جلو کتابفروشی متوقف شود، سوارش می‌شوم و می‌گویم، «بریم احسان - معطل نشو. منو برسون خونه.»

احسان دور می‌زند و می‌گوید، «شهر خیلی شلوغه. من می‌خواستم بگم تو اصلاً نیا دانشگاه، اما بهت دسترسی نداشتم.»

تعریف می‌کنم که در دانشگاه چه دیدم و چه شنیدم. «یا تفنگ داشتن یا هفت تیر - همشون.»

احسان رادیوی ماشین را باز می‌کند و می‌گوید، «نمی‌دونم چی بشه. حالا تو خودتو ناراحت نکن.»

در حضر

گویندهٔ رادیو اعلام می‌کند که مقررات حکومت نظامی از ساعت ۴ بعد از ظهر امروز اجرا می‌شود. حوالی ۴ است. می‌گویم، «تو بهتره از همین جا برگردی. من تاکسی می‌گیرم.»

احسان می‌گوید، «تاکسی کجا بود؟ میرسونمت.»

«نمی‌رسی برگردی. راه خیلی دوره - بذار من پیاده شم.»

احسان جمعیت را نشانم می‌دهد و می‌گوید، «خیال می‌کنی راه اینا همه نزدیکه؟ همشون بیرونن. طوری نیست.»

مردم در خیابانند، فریاد می‌زنند، ماشین‌ها را به آتش می‌کشند و اثری از برقراری حکومت نظامی نیست. دود شهر را پر کرده است. از سمت شرق تهران صدای انفجارهای پی در پی و شدیدی بلند است.

«صداها از کجاس؟»

احسان می‌گوید، «به نظرم طرفای نارمک - نیروی هوایی.»

رادیو اعلام می‌کند:

«شایع بود که حکومت نظامی از فردا ساعت ۷ صبح برقرار خواهد شد، ولی هم اکنون این خبر از طرف مقامات دولتی تکذیب شد. فردا هم مقررات حکومت نظامی چون امروز از ۴ بعد از ظهر اجرا خواهد شد.»

با دست جمعیت توی خیابان را نشان می‌دهم و می‌پرسم، «چون امروز؟»

فصل سی و دو

نمی‌دانم چند ساعت است که روی لبه تخت نشسته‌ام. از ساعت ۱۰ صبح که «اعلامیه بی‌طرفی» ارتش پخش شده است بدنم بی‌حس است و ذهنم کرخ. به مغزم فشار می‌آورم که معانی کلمات را درک کنم. «بی‌طرفی ارتش»؟ «بی‌طرفی ارتش» یعنی چه؟ «پشتیبانی از دولت‌های قانونی»؟ مگر از نظر ارتش دولت بختیار قانونی نیست؟ «مناقشات سیاسی فعلی»؟ «مناقشات»! صحبت مناقشه سیاسی دیگر نیست - دیروز همه مسلح بودند. خودم دیدم. نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم. «به پادگان‌های خود مراجعت نمایند»؟ «به پادگان‌های...»
«خانم؟ خانم؟»

عزت‌الله توی آستانه در ایستاده است.

«خیلی وقته در اطاق می‌زنم. نمی‌شنیدین؟»

می‌پرسم، «کاری داشتی؟»

«دور و ور خونه قیومته. ریختن تو لویزون، تو تسلیحات، تو باغ نصیری - یعنی باغ مرحوم آقا - خدا رحمتشون کنه.»

می گویم، «خب؟ من چکار کنم؟»

عزت الله دستش را باز می کند. چند تا تکه لوله فلزی کف دستش است.

«اینا رو از توده ورداشتم - بازم هس. پُره.»

می پرسم، «اینا چیه؟»

حیرت زده از جهل من، نگاهم می کند: «پوکه فشنگه دیگه!»

«خب؟»

عزت الله می گوید، «خانم حالتون نی. تیر اندازیه. میگم تو باغ نرین. تو

باغ!»

تازه متوجه می شوم که عزت الله صدا را طوری بلند کرده است که انگار

کرم. یکباره احساس بی تابی غریبی می کنم. به نظرم می آید که

سال هاست از این اطاق بیرون نرفته ام.

می گویم، «نه - من باید برم بیرون. باید برم شهر - کار دارم. چطو

نرم؟»

حالا عزت الله طوری نگاهم می کند، انگار دیوانه ام.

از روی تخت بلند می شوم. جریان ناگهانی خون در بدنم، سرگیجه برایم

می آورد. می پرسم، «از ممد آقا امروز خبری نبوده، نه؟»

می گوید، «نخیر.»

به آژانس تاکسی لویزان تلفن می کنم. مدت ها زنگ می زند و هیچ کس

جواب نمی دهد. عزت الله می گوید، «صب ام که تلفون کردین - کسی

نبود - امروز کسی دنبال کسبو کار نی.»

شماره باسی را می گیرم، «من می خوام برم شهر - تو وسیله داری؟»

می گوید، «ماشین دارم، اما یه قطره ام بنزین ندارم - دیروز نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم خونه.»

می گویم، «آژانس آشنا دور و ورت هست؟»

می گوید، «آره - اما خیال نمی کنم اونورا بیاد. چطوری بیاد؟»

می گویم، «اونا راها رو بلدن - میتونه از طرف شمس آباد بیاد، بندازه از پشت تپه ها.»

«الان تلفن می کنم - بعد خبرشو بهت میدم.»

«فقط زود باش لطفاً.»

عزت الله دیگر در اطاق نیست. صدای جیغ های هیستریک کبری بلند است. صدای تیراندازی را هم می شنوم. تا بادی دوباره تلفن کند، اطاق را گز می کنم. دیگر نمی توانم حتی بنشینم. یکی از پاهایم خواب رفته است - شل می زنم و راه می روم.

بادی می گوید، «شماره آژانسو یادداشت کن، اگه دیر کرد، تلفن کن یادآوری کن.»

می پرسم، «پس ماشین میفرسته؟»

«گفت که میفرسته، اما خیلی به حرفش اعتمادی نیست. حالا چرا باید بری شهر؟»

«باید برم دیگه.»

کیف اسباب توالتم را، که فقط در سفرها همراه می برم، برمی دارم. خرت و خورت های روی میز، یک پیراهن خواب، مسواک و خمیر دندانم را در آن می چپانم. درست نمی دانم چرا - آن قسمت از ذهنم که کار می کند، به این نتیجه رسیده است که شب برنخواهم گشت.

از اطاق که بیرون می آیم سینه به سینه کبری هستم. عزت الله هم دو قدم دورتر ایستاده است.

کبری می پرسد، «یه چیزی بیارم بخورین؟ از صب گسسه این.»
می گویم، «نه - دارم میرم بیرون. بعد یه چیزی می خورم. آگه شب
نیومدم فردا بهتون تلفن می کنم.»
عزت الله می گوید، «پیاده میرین؟»
«قراره یه تاکسی بیاد. من بیرون منتظرش میشم. ممکنه از تپه نتونه بیاد
بالا.»

کبری می زند توی صورتش، ولی قبل از آنکه با صدای جیرجیریش
ترسش یا نگرانش را بیان کند، می گویم، «کبری لطفاً هیچی نگو - برو
تو اطاققت.» و به سرعت از در بیرون می روم که قیل و قالش را نشنوم.
گزرگ پا تقریباً تمام شده است.

عزت الله به دنبال من می آید و پشت سر من نوک تپه می ایستد. کبری از
لای در عمارت، سرش را بیرون آورده است.

صدای تیراندازی از اینجا آشکارتر شنیده می شود، مع هذا دور به نظر
می رسد - در دنیای دیگری. هنوز تپه من در امن و در امان است. هنوز
منظره شهر و شمیران پائین پا گسترده است و زیر پوشش دود و مه
خطوطش محو و گنگ به نظر می رسد. پهنه باغچه های جلو ساختمان را
برف پوشانده است. فقط در اطراف بوته های گل سرخ و به ژاپنی و دو
درخت افرازی که به قرینه کاشته شده است، گل پیدا است. بنای خانه، با
روکار سفیدش بر زمینه برف تپه ها حالت نقش برجسته ای را بر کارت
پستالی دارد. بر لبه های غیرهم سطح بام، غباری از برفی پاکیزه و پوک
نشسته است. دو طرف جاده ای که به پائین تپه می رود، برف، قهوه ای
رنگ و سنگین، کود شده است.

عزت الله می گوید، «داره میاد خانم.»

می‌پرسم، «چی؟»

«تا کسی.»

از سرایشب تپه، پیکانی شیری رنگ، مثل اسباب بازی کودکان، زیگ زاگ می‌رود، تقلا می‌کند، و بالا می‌آید. کنجکاو بر ترس کبری غالب شده است، او هم با ما ایستاده است و دست را سایبان چشم کرده و جاده را نگاه می‌کند. اتومبیل درشت‌تر و درشت‌تر می‌شود.

دو نفر مرد جلو ماشین نشسته‌اند. آن‌که پشت فرمان است صورت نتراشیده‌ای دارد، و نشسته به نظر کوتاه قد می‌آید. مردی که کنار اوست، جوان‌تر است و لباس پوست پلنگی پوشیده است و از شیشه‌ باز پهلویش لوله‌ تفنگی بیرون زده است.

عزت‌الله دو قدم پس می‌رود و می‌گوید، «خانم این تا کسی نی.»

ماشین متوقف شده است و هردو سرنشین ما را نگاه می‌کنند. به طرف آنها می‌روم.

صدای جیغی از دهان کبری در می‌آید که نگاه تند من کوتاهش می‌کند.

می‌پرسم، «راhtonو گم کردین؟»

راننده جواب می‌دهد، «گمه گم! اینجا کجاس؟»

می‌گویم، «از این طرف راه ندارین.»

جوانی که کنار راننده نشسته است، سرک می‌کشد و پرتگاه پای تپه را

نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا آخر خطه!»

می‌گویم، «آخر دناس.»

راننده می‌پرسد، «شما بچه محلین؟»

«بعله.»

می‌گوید، «راهو نشون ما بدین - ثواب داره.» بعد سر تا پای مرا برانداز

می‌کند و می‌پرسد، «دارین میرین شهر؟»

می گویم، «منتظرم بیان عقبم.»
می گوید، «خب ما که میریم شهر - ما شما رو می رسونیم. شما ما رو
از اینجا خلاص کنین، ما شما رو می رسونیم.»
من مرددم.

جوان می پرسد، «کدوم وری میرین؟»
راننده می گوید، «هرجا برن - می رسونیمشون.»
من پائین تپه را نگاه می کنم - اثری از ماشین دیگری نیست. می گویم،
«بیمارستان هزارتخت خوابی.» نمی دانم چه چیز سبب می شود که تصمیم
بگیرم به خانه علی بروم.

راننده می گوید، «بروی چشمم - بفرما بالا.»
در عقب را باز می کنم. قبضه های تفنگ و سرنیزه، کف ماشین روی هم
خوابیده است و تا نزدیک تشک ماشین بالا آمده است.
جوان متوجه تردید من در سوار شدن می شود و می گوید، «خطر نداره -
فقط یکی دوتاش پره.»

کیفم را روی صندلی سر می دهم. اول می نشینم و بعد پاها را از زمین
جدا می کنم و چهار زانو، آرام، روی تفنگ ها و سرنیزه ها می گذارم.
عزت الله در را می بندد ولی نگاهش را از روی سلاح ها بر نمی دارد. من
برای اینکه اسلحه را نگاه نکنم، چشمم را به عزت الله دوخته ام.
راننده پشت فرمان وول می خورد. می گویم، «دور بزنین - از همین
راهی که آمدین برگردین.»

راننده می گوید، «بروی چشم.» از توی آینه کیف مرا نگاه می کند و
می پرسد، «گفتین بیمارستان هزارتخت خوابی؟ مجروح دارین؟»

می گویم، «نه - خود بیمارستان کاری ندارم. اون طرفا میرم - آگه به راهتون می خوره. آگه نه، هر جا تو راه وسیله پیدا شد پیاده میشم.»

جوان به راننده می گوید، «برادر مواظب جلو باش!»

دماغ ماشین به طرف کود برف کنار جاده منحرف شده است. راننده اتومبیل را صاف می کند و می گوید، «ما رو شما از اینجا ببر بیرون، من شما رو تا در جایی که بخوای می رسونم.»

وقتی به ده می رسیم، عده ای جوان که لباس های شبه سربازی پوشیده اند، جلو ماشین را می گیرند. بعضی به سبک کوبایی ها دستمالی روی پیشانی بسته اند و بعضی مثل فلسطینی ها دستاری بر سر دارند و همه مسلحند. قبل از اینکه من بتوانم حرفی بزنم، راننده سرش را از توی شیشه درمی آورد و می گوید، «راهو واکنین! خانم دکترو باید برسونیم بیمارستان - زخمی داره.» و با سر، کیف من را نشان می دهد.

جوان ها از جلو ماشین کنار می روند. یکی دو نفرشان به ما سلام نظامی می دهند.

فصل سی و سه

به جاده سلطنت آباد که می‌رسیم راننده نیشش باز می‌شود و می‌گوید، «دیگه می‌دونم کجاییم.» بعد رویش را به جوان می‌کند: «داداش اجازه بده من اول سری به خونه بزنم، منزل نگرانه - این یه قبضه تفنگی ام که شما مرحمت کردی، بذارم اونجا که خیالم راحت شه. بعد نوکرتم - هر جا که خواستی می‌رسونمت، خانم ام همینطور.»

جوان اعتراض می‌کند: «نشد برادر - تو گفتی اگه من تفنگه رو بهت بدم، منو با بارم اول می‌رسونی.»

راننده دست راستش را از روی فرمان بر می‌دارد و آستین جوان را نوازش می‌کند و می‌گوید، «تصدقت برم، فرقی ده دقیقه اس - ها - ده دقیقه! منزل ما خیالاتیه - فکر و خیال ورش میداره که لابد من سر به نیس شدم - از دیروز بی‌خبر مونده. گنا داره والله.»

جوان کمی فکر می کند و می پرسد، «خونهات کجاس؟»

«دور نی والله - همین وراس.»

جوان با بزرگواری می پذیرد: «خب باشه - اگه فقط ده دقیقه اس باشه.»

راننده باز گل از گلش می شکفد و می گوید، «نوکرتم - بعد هر جا بخوای. زنده باشی.»

جوان راحت تر می نشیند و دستش را از روی لوله تفنگی که سرش از شیشه بیرون است، برمی دارد و آن را چند بار مشت و وجب می کند و دوباره تفنگ را می چسبد.

من می پرسم، «پس شما مسافر این آقائین؟ آشنایی با هم ندارین؟»
جوان نیم رخ به طرف من برمی گردد و می گوید، «نخیر - امروز آشنا شدیم. من بار غنیمت سنگین بود، وسیله ام نداشتم، این آقا پیداش شد با پیکان، گف اگه سه تا از اون تفنگا رو بهم بدی می رسونمت. گفتم اگه قرار باشه سه تا سه تا تخس کنم برا خودم چی می مونه! خلاصه به یکی راضی شد.»

من به تفنگها اشاره می کنم و از هردو سؤال می کنم، «اینا رو برای چی میخواین؟»

راننده جواب می دهد، «لازمه دیگه - باس داشت.»

جوان معتقد است: «غنیمت جنگیه.»

می پرسم، «کدوم جنگ؟»

جوان صدایش را صاف می کند و می گوید، «من، خانم، همافرم...» و وقتی از من واکنشی نمی بیند، بیشتر به طرفم برمی گردد که درست نگاهم کند و ببیند شنیده ام یا نه.

نمی دانم روی صورت من چه می خواند - هر چه می خواند، سبب می شود چشم هایش حالت سؤال و تعجب به خودش بگیرد و جمله اش را ناتمام بگذارد.

می گویم، «من پرسیدم، تفنگارو برای چی میخوانی؟»

همافر می گوید، «اموال دولته، باید به دولت پس بدم.»

می گویم، «پس چرا از اموال دولتی به این آقا بخشیدین؟»

راننده از توی آینه مرا با نگرانی نگاه می کند و می گوید، «خانم دکتر بالا غیرتاً!» و دستی به ته ریشش می کشد.

می گویم، «من دکتر نیستم، شمام خوب میدونین که نیستم.»

همافر به غیرتش برخورده است: «حق با شماس - نباس می دادم - اما خب از طرفی ام مجبور بودم. این همه رو که نمی شد از اونجا به کول بکشم.» و نگاهی به راننده می کند، «این ام طور دیگه راضی نمی شد.»

راننده بیشتر گاز می دهد و می گوید، «ها دیگه رسیدیم - داریم می رسیم.»

در این محله من گم. اصلاً نمی دانم کدام قسمت شهریم. از کوچه های تنگ و باریکی می گذریم که پر از خانه های یک طبقه کوچک است. جلو در هر کدام چند مرد ایستاده اند، سیگار می کشند و حرف می زنند. بچه های خردسال در حاشیه کوچه ها به ورجه وورجه مشغولند. گاه زنی چادری سرش را از لای دری در می آورد و با جیغ کسی را صدا می کند. در یکی از خانه ها طاق باز است، مرد چاقی با شلوار پیژامه و پالتو بر دوش، کنار حوض سمی و وسط حیاط ایستاده است و دست به کمر آسمان را بررسی می کند. از جلو کمتر گروهی می گذریم که یکی دو نفرشان تفنگ یا هفت تیری دستشان نباشد. یک پسر ده دوازده ساله با

سرعت به موازات ماشین می‌دود و دو دستی تویی فلزی را چسبیده است. وقتی از کنارش رد می‌شویم، می‌پرسم، «این نارنجکه؟ نارنجک بود؟»

همافر جواب می‌دهد، «بعله.»

می‌گویم، «خب آگه این بچه بخوره زمین...»

همافر می‌گوید، «خودشو با بیست سی نفر دیگه تیکه تیکه میکنه.»

می‌گویم، «غنائم جنگی، مته اینکه ضایعات جنگی ام به بار بیاره.»

همافر نگاهم می‌کند ولی سرش را فوراً برمی‌گرداند. راننده آهسته می‌کند، کنار می‌کشد، و نگه می‌دارد. دوسه نفری به طرف اتومبیل می‌آیند. راننده می‌گوید، «خب دادش، اون تفنگ مارو بده دست درد نکنه.»

همافر زیرچشمی مرا می‌پاید و تفنگ را آهسته از توی قاب شیشه رد می‌کند به داخل ماشین و با تائی تحویل مرد می‌دهد و می‌گوید، «دیگه مطلبش نکن - بذارشو بریم.»

مرد تفنگ را با هر دو دست می‌قاپد. پیاده می‌شود و داد می‌زند، «رضا!»

رضا یکی از دوسه نفر اولی است که خود را به ماشین رسانده است و هنوز از دویدن نفس نفس می‌زند. شباهتش به راننده غیرقابل انکار است: همان بینی پت و پهن را دارد و همان چشم‌های کوچک دگمه وار - فقط مختصری از راننده لاغرتر است و یک هوا بلندتر. اگر پسر اوست حلالزاده است و اگر برادر، هردو از یک پدرند.

مرد تفنگ را به رضا می‌دهد و با رضایت می‌گوید، «این ام یکی دیگه - محکم بگیرش.» و بعد دست‌ها را به هم می‌مالد و رو به همافر می‌گوید،

«حالا اون دو تای دیگه رو بده تا برسونمت، وگرنه داداش، من از اینجا تکون بخور نیستم.»

همافر چند لحظه مرد را خیره خیره و با ناباوری نگاه می کند و با خشم از ماشین پائین می آید و به طرف مرد می رود. راننده مشکل به شانه همافر می رسد. همافر با لکنتی عصبی می گوید، «ا... مگه تو نگفتی...» حالا نزدیک بیست نفر از افراد محل، دور مرد و همافر جمع شده اند. چندتا بچه قد و نیم قد هم به در و رکاب اتومبیل آویزانند و با هرهر خنده مرا که چهارزانو روی تفنگ ها و سرنیزه ها نشسته ام به هم نشان می دهند. من حواسم به مکالمه همافر و مرد است. این محله کجاست؟ اینجا مخزن باروت است.

مرد با لبخندی رندانه می گوید، «همینه که هس! میدی، می برمت به روی چشم - نمیدی...»

من پیاده می شوم و می گویم، «یه فشنگ ام دیگه بهت نمیده. مگه نشنیدی گفت اینا اموال دولته؟» و رو به همافر می گویم، «آقا بیا اینا رو وردار بریم. من ام کمک می کنم.»

همافر به مرد می گوید، «خیلی...» به دور و بر نگاهی می اندازد و فقط اضافه می کند، «استغفرالله!» و به طرف ماشین می آید. تمام سلاح ها را بغل می زند و از کف پیکان بلند می کند و مثل بار هیزم زمین می گذارد. می گویم، «چند تاشو بدین من بیارم.»

می گوید، «نه خانم - اینقد دیگه نامرد نیستم.» و تفنگ ها را دانه دانه به دو طرف بدنش آویزان می کند.

اصرار به کمک نمی کنم، چون هم از دست زدن به اسلحه وحشت دارم و هم می خواهم هرچه زودتر از این محل بیرون بروم - به علاوه

نمی خواهم چشمم را از سرنشینان کوچه، که در اطراف پیکان شیری رنگ ایستاده‌اند، بردارم.

وقتی من و همافر راه می‌افتیم، مرد دو قدمی دنبال ما می‌آید و می‌گوید، «خانم بد کردی...»

همافر بی‌آنکه برگردد یا توقف کند، می‌گوید، «وقت خانم دکتر و نگیر، باید برسه مریضخونه سر عمل.»

به کوچۀ بعدی که می‌پیچیم، جوان شانزده هفده ساله‌ای به طرف همافر می‌آید و می‌پرسد، «چند؟»

همافر می‌گوید، «ردشو بچه - اینا فروشی نیس.»

در خیابان اصلی هم دو سه نفر پیشنهاد خرید سلاح‌ها را می‌دهند و جواب رد می‌شنوند.

«کجائیم؟»

«جوادیه.»

یک وانت، که لبریز از مردهای ریش و پشم دار است، جلو ما ترمز می‌کند. همافر می‌گوید، «بیمارستان هزار تخت‌خوابی؟»

شوفر وانت می‌گوید، «جلو بشینین.»

مردی که پیش شوفر نشسته است، پیاده می‌شود و می‌پرد پشت وانت، پیش ریشوهای دیگر.

همافر می‌گوید، «به سلامت خانم. بقیه شو نمیذارم دست نااهل بیفته.»
ته چشم‌هایش یا غم نشسته است یا تردید - شاید هم آنچه می‌بینم فقط ته ماندهٔ خشم همافر است به صاحب پیکان که در عمق چشمش رسوب کرده است.

اهل؟ نااهل؟ امروز چطور می‌توان این دو را از هم تشخیص داد؟

کیفم را روی زانو می‌گیرم و تا آنجا که ممکن است خودم را کنار راننده کوچک می‌کنم. بوی پا و عرق تن، محفظهٔ جلو وانت را اشباع کرده است و تنفس را مشکل.

راننده می‌پرسد، «میرین سر مریض؟» امروز کیف من و آدرس علی، لقب دکترای افتخاری برایم خریده است.

به کلی حس جهت شناسیم را از دست داده‌ام. نمی‌دانم کجا هستم و مسیری را که راننده طی می‌کند تعقیب نمی‌کنم. شهر، شهر دیگری است. شکل و شمایلش کاملاً عوض شده است. تهران جنگ زده است. در هر کوی و برزنی سنگ‌هایی از گونی و سنگ و آجر ساخته‌اند و مردهای مسلح با دستمال‌هایی که بر پیشانی و سر بسته‌اند، در رفت و آمدند. جسد اتومبیل‌های ذغال شده و لاستیک‌های نیم سوخته، بعضی از خیابان‌ها را مسدود کرده است. اینجا و آنجا، درخت‌ها را کنده‌اند و به میان جاده انداخته‌اند. ماشین‌ها با عربده و هیاهوی سرنشینان از کنار ما می‌گذرند. آدم‌ها، مثل ساردین، در ماشین‌ها گل هم تپیده‌اند. کله‌ها، با دهان‌های باز و چشم‌های خیرهٔ سرخ، به ماهی مرده می‌مانند.

فصل سی و چهار

علی در را باز می‌کند و مجسمه وار سر جایش می‌ایستد.
می‌گویم، «رد شو پیام تو - دارم از خستگی پس می‌فتم.»
علی کیف را با عجله از دستم می‌گیرد و از جلو در کنار می‌رود و فقط
می‌پرسد، «چطوری خودتو رسوندی اینجا؟»
می‌گویم، «سوار سرنیزه!»

بی‌آنکه پالتو را در بیاورم میان اطاق می‌نشینم. یکی از پسرخاله‌ها یا
پسرعمه‌های علی، یک لیوان چای می‌آورد - کمرنگ و داغ، همانطور
که دوست دارم. سق و زبان را می‌سوزانم ولی چای را یک ضربه سر
می‌کشم.

علی می‌پرسد، «چیزی خوردی؟»
می‌گویم، «گرسنه نیستم - ولی یه چای دیگه لطفاً.»

چای دوم را جرعه جرعه و اشک اشک می خورم و وقتی تمام می شود ماجرای روز را تعریف می کنم، بریده بریده و هذیان وار.

در چشم علی برق نیست و صورتش تکیده به نظر می آید. می گوید، «نمی دونم چی میشه. پادگان جمشیدی و تلویزیون ام گرفتن.»

«جائیو نگرفتن - همه جا رو دربست در اختیارشون گذاشتن.»

تلویزیون باز است. یکی از گویندگان قدیمی - که مدتی بود بر صفحه تلویزیون ظاهر نشده بود - امشب آفتابی شده است، منتهی با دو قبضه ریش و پشم و لبخندی پت و پهن. خبر می دهد که آب شهر مسموم شده است، بعد خبر را تکذیب می کند. اطلاع می دهد که استشمام هوای جمشیدآباد موجب اختلال ریوی می شود و به ساکنین محل توصیه می کند که دستمالی آغشته به سرکه جلو بینی خود بگیرند.

به علی می گویم، «مصطفی اینا جمشیدآباد زندگی می کنند - بلائی سرشون نیاد؟»

«فکر نکنم - به هر حال تو که کاری نمی تونی بکنی.»

خبرها و شایعات پی هم می رسد و پشت هم پخش می شود: با شادی، با غرور، با لبخند. ناگهان لحن گوینده به کلی تغییر می کند - با حالتی وحشتزده اطلاع می دهد که عده ای «آشوبگر» به محل تلویزیون حمله کرده اند. تقاضای کمک دارد، با استغاثه از کوچک و بزرگ یاری می طلبد، «ملت قهرمان» را به نجات «همرزمان» تلویزیونی دعوت می کند، با التماس از «برادران مسلحی» که در حوالی جام جم هستند، می خواهد که خود را به محل پخش برسانند. بعد، چند لحظه سکوت می شود و گوینده با صدایی که هنوز لرزان است توضیح می دهد که اشتباهی رخ داده است و از «هموطنان قهرمان» به خاطر آنکه خاطرشان

را پریشان کرده است، پوزش می‌طلبد. حمله‌ای در کار نبوده است. تیری به خطا از هفت تیر یکی از «نگهبانان سلحشور» تلویزیون شلیک شده است. خطری هنوز متوجه «همرزمان گوینده» نیست.

علی یکی دو بار می‌زند روی رانش و سرش را با تمسخر به راست و چپ تکان می‌دهد: «به به! به به! تا فکر کرد جون خودش در خطره شلوارشو زرد کرد!»

گوینده ریشو هنوز مشغول دادن خبر است: فلان محل نیاز به آمبولانس دارد، فلان بیمارستان احتیاج به خون.

مصاحبه‌هایی با این و آن پخش می‌شود.

«توجه فرمائید! هم اکنون آخرین پیام حضرت آیت‌الله العظمی امام خمینی رهبر انقلاب مردم ایران به سمع شما می‌رسد.» از «بسم‌الله الرحمن الرحیم» تا «والسلام علیکم ورحمه‌الله وبرکاته» خمینی وعده می‌دهد «به حول و قوت الهی... ایران اسلامی را مورد غبطهٔ جهانیان» بسازد.

صدای افسری را به نام بیگلری می‌شنویم. تیمسار بیگلری تلفنی از گردانندگان تلویزیون سؤال می‌کند: «آقایان، چرا هنوز مردم به ارتشی‌ها و پادگان‌ها حمله می‌کنن؟ ما که اعلامیه دادیم، اعلان بی‌طرفی کردیم!» علی می‌گوید، «از طرفای مهرآباد صدای انفجار عجیب غریبی بلند شد - شنیدی؟»

«نه.»

علی با تعجب می‌پرسد، «شنیدی؟ به! نزدیک یه ساعت محله‌های دور و اطراف می‌لرزید.»

«فروندگان خراب کردن؟»

در حضر

می گوید، «نه - خیال می کنم مخزن مهمات "جی" منفجر شد. شاید ام خود افسرا منفجرش کردن.»
می گویم، «خدا کنه دومی درست باشه.»
«احتمالاً درسته - چون اینا که فقط به فکر غارتن، منفجر نمی کنن.»
می گویم، «مگه از روی خریت و ندونم کاری.» و داستان پسر بچه را با نارنجک در جوادیه، برایش تعریف می کنم.
علی می گوید، «اینکه اول کاره - حالا ببین چه کشتو کشتاری، مفتو مجانی از مردم بشه.»
به یاد تفرالی که با دیوان حافظ زده ام می افتم:

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

علی می گوید، «بعله - این تازه، اول کاره.»
بازرگان و طالقانی سخنرانی می کنند. از انقلاب، پیروزی انقلاب، و رهبر انقلاب حرف می زنند. بازرگان اعلامیه بی طرفی ارتش را «پیروزی انقلاب نجات بخش» می خواند و می گوید، «تیمسار فلان در ملاقات حضوری هم همکاری خود را با دولت این جانب ابراز نمود.»
من یک بند فحش می دهم.
علی می گوید، «می خوای خاموشش کنم؟»
«نه بابا - خاموش کردن این قوطی که چیزی رو عوض نمیکنه.»
علی می گوید، «پس اینقد سیگار نکش - معدهات خالیه یه چیزی بخور.»
سفره شام حاضر است، با صفایی که همیشه در خانه علی هست.

«میل ندارم علی جان - اصلاً میل ندارم.»

«اینکه همیشه که...»

«یه کم ماست و موسیر می خورم. گرسنه‌ام شد دیرتر یه چیزی به نیش می کشم. نگران من نباش.» ماست و موسیر را تو پیش دستی می ریزم و یک تکه نان لواش بر می دارم.

گوینده می گوید، «شاپور بختیار، به اصطلاح نخست وزیر،...» اصرار دارد اسم بختیار را با تحقیر ادا کند. من و علی چشم‌ها را به صفحه تلویزیون می دوزیم.

«... به اصطلاح نخست وزیر، توسط مردم دستگیر شد و هم اکنون در بازداشتگاه به سر می برد. هر آن انتظار می رود که در این زمینه اطلاعیه یا خبری رسمی منتشر گردد.»

من بشقاب را زمین می گذارم. «می کشش! این اراذل می کشش! علی!» علی نگاه وحشتزده‌اش را از تلویزیون برمی دارد و به من می دوزد و می گوید، «نه بابا - جرئت نمی کنن.»

گوینده با پوزخندی می گوید، «خبر دیگری حاکی است که شاپور بختیار در محل نخست وزیری خودکشی کرده است.» علی سرش را محکم روی زانویش می کوبد.

«کشتش! این بیشرفا کشتش! اسمشو گذاشتن خودکشی! خودشون کشتش!»

گوینده اطمینان می دهد که: «اخبار جدید را به محض وصول به سمع هم‌میهنان قهرمان» برساند و خبرهای واصله را می خواند: آمبولانس‌های... خون گروه... سقوط کلانتری... درگیری در محله... استعفای سران سه گانه ارتش... بیانیه سناتوران... انحلال شورای سلطنت... دستگیری عده‌ای از امرا... اعلام همبستگی وزارت دربار...

من مثل دوران بچگی عربده می کشم و به سکسکه افتاده‌ام. یکی از خویشان علی یک لیوان آب و دو قرص والیوم جلوم می‌گذارد. علی می‌گوید، «قرصا رو بخور، آرومت می‌کنه. بیشتر روش آب بخور که زودتر جذب شه.»

می‌پرسم، «تلفن کجاس؟ تلفنت کو؟»
علی می‌گوید، «همین گوشهٔ اطاق. به کی می‌خوای تلفن کنی؟ مبادا به سرت بزنه...»

«نه نه - به خواهرم به پاریس.»
علی تلفن را کنار دستم می‌گذارد و می‌گوید، «آره بهش تلفن کن. الان تلفن کن - اونا احتمالاً خبرا رو زودتر از ما گرفتن.»
گریه به خواهر امان حرف زدن نمی‌دهد: «راسته؟... خبر راسته؟»
«اونجا چی گفتن؟»

خواهر می‌گوید، «گفتن اینطور شایعه... گفتن خبر دقیق ندارن... تهران چی؟... خبرو قاطع دادن؟... دستگیر شده؟... مرده؟...»
«نه - قاطع نبود، اما اگه بلایی سر بختیار اومده، اینا آوردن.»

هق‌هق‌های پر درد خواهر بی‌تاب‌ترم می‌کند، ولی سعی می‌کنم غم و وحشتم در صدا منعکس نشود. می‌گویم، «خیلی ممکنه اصلاً دروغ گفته باشن. یه دفه گفتن گرفتنش، یه دفه گفتن خودشو کشته. کسی خبر درست و حسابی نداره. حرف اینا رو نباید باور کرد. اگه خبر درستی گیر آوردم باز بهت تلفن می‌کنم.»

می‌گوید، «من می‌کنم.»

«من خونهٔ علی ام.»

«چه بهتر - بیرون نرو، همونجا بمون.»

والیومها دارد کم کم اثر می کند. پالتو را در می آورم. همانجا کنار تلفن چمباتمه می نشینم و سرم را به دیوار تکیه می دهم.

گوینده تلویزیون اطلاع می دهد که طبق اخبار رسیده جسد تیمسار فلان در محله فلان پیدا شده است.

علی می گوید، «ا - گفت بیگری؟ همونی که صداش الان پخش شد؟»

می گویم، «من اسمو درست نشنیدم - مطمئنی همونه؟»

علی می گوید، «آره.» بعد با خشم اضافه می کند، «اون امرایی که تصمیم گرفتن بگن بی طرفن، باید می دونستن دارن حکم اعدام همه افسرا رو

صادر میکنن. ااا! الان صداشو شنیدیم!»

فصل سی و پنج

تمام روز دلهره دارم. سرم درد می‌کند و ته حلقم تلخ و خشک است. ناراحتی‌های جسمی را به حساب والیوم‌های دیشب می‌گذارم. قرص‌ها خواب برایم نیاورده است، حالت غش و اغمایی آورده است که نه کوفتگی بدنم را گرفته و نه ذهنم را آرام کرده است. علی معتقد است که بیماری من از عوارض گرسنگی است. به هر حال هیچ چیز جز جای از گلویم پایین نمی‌رود.

چندین بار در ساعات مختلف به خانه تلفن می‌کنم، کسی جواب نمی‌دهد. نگرانم.

علی می‌گوید، «بی‌خود نگرانی. لابد از تو اطاقشون تکون نمی‌خورن که به تلفن جواب بدن.»

«آخه گفته بودم تلفن می‌کنم. بلایی سرشون نیامده باشد؟»

علی می گوید، «چه بلایی؟ نمره اینجا رو دارن؟»

«نه.»

«کاش بهشون داده بودی.»

«من تا لحظه آخر اصلاً نمی دونستم کجا دارم میرم!»

چند بار تصمیم می گیرم سری به خیابان بزنم و هربار علی مانع می شود. آخرین بهانه ای که پیدا می کنم این است که: «می خوام سیگار بخرم.»

علی دو کارتن سیگار جلوم می گذارد و با خنده می گوید، «تا فردا بسه؟» دلخورم که علی آخرین بهانه بیرون رفتن را هم از من می گیرد، می گویم، «چیزی هست که توقوطی شامورتی تو پیدا نشه؟» ولی ته دلم قرص می شود که لااقل بی سیگار نخواهم ماند.

علی سرش را کج می کند و می گوید، «ما نوکرتیم!» اما دل و دماغ ندارد. طرف های غروب سر و کله چند نفر از دوستان علی پیدا می شود. شریف را میان آنها می شناسم. آدم خوش مشربی است، از انتلکتوئل هایی که روشنفکری برایش فقط ادا نیست، و چون برادرش در سیاهکل کشته شده است، مورد قبول اطواری ها هم هست. آقای ایرانی را هم قبلاً پیش علی دیده ام. هیکل درشتی دارد، لحن لاتن اش مناسب گردن کلفتش است و در خرید و فروش «مینی ماینر» دست دارد. دو نفر دیگر هم هستند که تا به حال ندیده ام یا به یادم نمانده اند.

در رفتار هیچکدام نه بدبینی و خشمی را که در من بیدار شده است می بینم و نه نگرانی و غمی را که در چشم های علی خفته است. همه حرف می زنند، از گذشته، از آینده، از اتفاقات این دو روز اخیر، ولی با لبخندی که گویی مسائل مهم نیست، یا لااقل جنبه خوشمزهای هم دارد.

آقای ایرانی از شبی حرف می‌زند که در امریکا به اردشیر زاهدی پریده است. می‌گوید، «همه کارا رو من کردم، یخه زاهدی رو من گرفتم، می‌شو من برگردوندم - حالا این صادق حرومزاده مدعیش شده!»
شریف می‌خندد و می‌گوید، «این قطب‌زاده آدم مسخره‌ایه. همه کارش کلکه، مته ریگ ام دروغ می‌گه. همین ادعای مسلمونیش!»
می‌گویم، «دروغگویی که چیزی از مسلمونیش کم نمی‌کنه - در اسلام اسمش تقیه اس!»

شریف باز می‌خندد: «مقصودم این بود اون ام از کسانی که تو بهشون میگی جدیدالاسلام. می‌گن عرق خور و زن باز قهاریه!»
ایرانی می‌گوید، «آره بابا - عشقی عشقیه!» و با اطمینان کسی که شاهد عینی قضایا بوده است شروع می‌کند از الواتی‌های قطب‌زاده تعریف کردن. من می‌روم از اطاق پهلویی یکبار دیگر به خانه تلفن کنم. گوشی را نگه می‌دارم، پنجاه زنگ را می‌شمرم و درست وقتی که قطع می‌کنم، به نظرم می‌آید کسی جواب می‌دهد. دوباره شماره را می‌گیرم - پنجاه زنگ دیگر. کسی نیست. وقتی به اطاق، میان جمع، برمی‌گردم یکی از دو نفری که نمی‌شناسم دارد می‌گوید، «... سر چوب کرده بود و می‌رقصوندش.»

شریف می‌پرسد، «امروز؟»

«آره - همین بعد از ظهری.»

می‌پرسم، «چیو؟»

می‌گوید، «فرنچ یه سرهنگو. فرنچه پر خون بود - یه پسر بچه چارده پونزده ساله، کرده بودش سر چوب...»
علی می‌گوید، «تو رو خدا ول کن دیگه - آدم دیوونه میشه!»

شریف تصدیق می‌کند: «آره بابا - حرفای دیگه بزنینم.»
آقای ایرانی می‌گوید، «مگه حرف دیگه‌ای هس؟ حرفا این روزا همیناس
دیگه.» و از کسی که موضوع را شروع کرده است می‌پرسد، «فهمیدی
سرهنگه کی بوده؟»

نفر دومی که با من ناآشناست و متوجه حال خراب علی، فرصت جواب
به اولی نمی‌دهد و می‌گوید، «راستی علی شنیدی تو کاخ نیاورون چکار
کردن؟»

می‌پرسم، «مگه ریختن تو کاخ؟»

«بعله امروز - هرچی بوده غارت کردن. اما اینجاشو می‌خواستم بگم -
علی گوش می‌کنی؟ وقتی می‌ریزن اون تو، یه کلاغ مادرمرده‌ای ام راه گم
میکنه و از تو شیشه شکسته یکی از پنجره‌ها میره تو ساختمون. یکی از
این تفنگ به دستا میگه این فلان فلان شده همون عقاب آمریکاس باید
کشتش! و شروع می‌کنه به تیراندازی طرف کلاغه!»

اگر قصد از تعریف داستان، خنداندن علی است، گوینده وقت تلف کرده
است. علی سرش پائین است، پشم قالی را می‌کند، و خونی که توی
صورتش دویده است به طاسی سر هم نشسته است.

ایرانی با خنده می‌گوید، «این لامصبا، تیراندازی ام بلد نیسن.»

می‌پرسم، «خود کاخ ام صدمه دیده؟»

کسی جواب درستی ندارد. چند لحظه همه ساکتیم. شریف می‌پرسد،
«تلویزیونو روشن کنم؟»

آن که خبر مترسک شدن فرنج خون آلود سرهنگ را به ما داده است
می‌گوید، «آره - روشن کن ببینیم چه خبره.»

در طول روز چند بار، من و علی تلویزیون را باز کرده‌ایم و بعد از چند
دقیقه، عصبی‌تر و کلافه‌تر آن را بسته‌ایم:

اینجا صدای انقلاب ایران است! صدا و سیمای انقلاب ایران!

نه صدا شنیدنی است و نه سیما دیدنی.

ابراهیم یزدی بر صفحه «صدا و سیمای انقلاب» است، همراه یک جوان و یک آخوند. این سه نفر نشسته‌اند و روبرویشان مرد چاقی ایستاده است که سرش با چند لت پارچه باندپیچی شده است. در این زاویه دوربین صورت مرد ایستاده به طور کامل دیده نمی‌شود. یزدی با لهجه امریکایی، مشغول سؤال کردن است.

شریف می‌گوید، «واقعاً حرف زدن این مرتیکه مسخره اس.»
من می‌گویم، «تهوع آورده. با همین لهجه عربی ام حرف میزنه! داستان کلاغه اس.»

«همون که رفت تو کاخ نیاورون؟»

«نه - اون که کله سحر گه خورد!»

علی می‌گوید، «ا - این نصیریه!»

تمام سرها به طرف تلویزیون برمی‌گردد. دوربین روی نصیری است. صورت نصیری فقط چاق نیست، ورم دارد. چشم‌هایش گشاد شده است و دو دو می‌زند. از روی پانسمان با عجله و ناشیانه سرش لکه‌های خون پیدا است.

ایرانی می‌پرسد، «مگه وقتی ریختن تو زندونا این فلنگو نبس؟»

شریف جواب می‌دهد، «نه - اینو گرفتن، هویدا و نیک پی ام همینطور.»

من می گویم، «سیس!»
یزدی با آن لهجه کذا سوال می کند:
«بودجه ساواک چقدر بود؟»

نصیری با صدای خفه‌ای که به اشکال از گلویش در می‌آید، جواب
می‌دهد:

«پرونده‌هاش هست. فعلاً خاطر من نیست.»

علی می‌پرسد، «صداش چرا اینطوری شده؟»
«لابد سرما خورده.»

«نه - گلوشو اینقدر زور دادن که تارای صوتیش بریده.»
ایرانی می‌گوید، «کی؟»

علی می‌گوید، «همونایی که سرشو شکستن.»
شریف به تلویزیون نزدیکتر می‌نشینید: «آره - حسابی زدنش. نمی‌تونه
درست سرپا و ایسه»
یزدی با تشر می‌گوید:

«تو که همه چیزو انکار می‌کنی!»

می‌پرسم، «چی پرسید که نصیری انکار کرد؟»
شریف می‌گوید، «هیچ چی.»
یزدی ادامه می‌دهد:

«رئیس زندان، بازرسا، مأمورا گزارش نمی‌دادن؟ از
شکنجه‌ها خبر نداری؟»

نصیری خرخر می‌کند:

در حضر

«می‌دادن، ولی در گزارشا چیزی از شکنجه نمی‌نوشتن.»
شریف می‌گوید، «خب راست میگه - اینجور چیزا رو که تو گزارش
نمی‌نویسن.»
آخوندی که کنار یزدی است، دست‌ها را از زیر عبا درمی‌آورد و بالاتنه را
به طرف نصیری خم می‌کند و می‌گوید:
«تو خودت زدی تو گوش من - هیجده سال پیش -
یادت نیست، ها؟»

نصیری می‌گوید:
«هیجده سال پیش؟ خیر، خاطر من نیست. به علاوه شامل
مرور زمان میشه.»

ایرانی و شریف بی‌اختیار می‌خندند.
یزدی: «چقدر حقوق می‌گرفتی؟»
نصیری: «۱۲ هزار تومن.»
یزدی: «مزایا؟»
«همون حدود - ۱۲ هزار تومن.»

شریف با حیرت می‌پرسد، «این سؤالی مسخره چیه اینا میکنن؟»
جوانی که طرف دیگر یزدی نشسته است سؤال می‌کند:
«شما بچه دارین؟»

نصیری جواب می‌دهد:

«بله - همسر و دو فرزند دارم.»

جوان که برخلاف یزدی و آخوند، نصیری را شما خطاب می‌کند،
می‌پرسد:

«اگه خبر بیارن بچه‌تون ناخوشه، چه حالی می‌شین؟»

نصیری می‌گوید:

«مثل هر پدری که خبر ناخوشی فرزندشو بشنوه -

نگران.»

شریف این بار با خلق تنگی می‌گوید، «ای بابا - تنها کسی که حرفاش
معنی داره خود نصیریه.»

سوال و جواب به همین روال ادامه دارد:

س: «درآمد دیگه چی داشتی؟»

ج: «چند قطعه ملک ام داشتم.»

س: «چقدر پول از ایران خارج کردی؟»

ج: «پولی خارج نکردم.»

س: «کلمه "مارکیست اسلامی" رو کی اختراع کرد؟»

ج: «نمی‌دونم.»

س: «اسلامو می‌شناسی؟»

ج: «بله - من مسلمانم.»

س: «از دریاچه نمک چی می‌دونی؟»

ج: «فقط می‌دونم دریاچه‌ایه نزدیک قم.»

س: «از گذشته‌ات پشیمون نیستی؟»

ج: «نه - من طبق قانونی که هیئت دولت تصویب کرده بود، عمل می کردم.»

من می پرسم، «این مصاحبه اس یا محاکمه اس؟»
ایرانی می گوید، «هم اینه هم اون.»
شریف می گوید، «نه اینه نه اون - عجب بساطیه!»
یکباره علی با صدای بلند می زند زیر گریه: «تف به روتون بیاد، تف! زن جنده‌ها که اشک منو برا نصیری درآوردین! برا نصیری - تف! مادر قحبه‌ها! شماها انقلاب کردین که شکنجه ور بیفته یا واسه اینکه خودتون شکنجه گر بشین؟ پدرنامردا! جاکشا! ننه سگا!...» و با هق هق از اطاق بیرون می رود.

اولین باری است که می بینم مردی اینطور گریه می کند. دست و پا را گم کرده‌ام. نمی دانم چطور علی را آرام کنم. به علاوه بهت و حیرت از آنچه می بینم و می شنوم به زمین میخکوبم کرده است.
سپهد رحیمی را بر صفحه تلویزیون می آورند، و بعد سالار جاف را. دل آشوبه‌ای که از صبح حس می کردم، اوج می گیرد و با شتاب خودم را به دستشویی می رسانم.

فصل سی و شش

چهار روز است که از خانه بی خبرم، تلفن‌های مکررم بی جواب مانده است. در این چهار روز با مؤسسه بیرونی تماس نگرفته‌ام، حتی تصور شنیدن لحن پرمدها و طلبکار نعمتی حالم را خراب‌تر می‌کند. این چهار روزه هیچ کس جز خواهرم نمی‌داند به کدام سوراخ خزیده‌ام، به دیگر دوستان سراغی نداده‌ام. در تمام این مدت قدم به خیابان نگذاشته‌ام، رابطه‌ام با دنیای خارج از طریق روزنامه‌ها و اخبار رادیویی است. این چهار روز را مثل خوابی طولانی و ترسناک گذرانده‌ام، مثل کابوسی در بیداری و بی پایان.

کیفم را می‌بندم و وقتی علی به اطاقم می‌آید، شال و کلاه کرده آماده رفتنم.

علی با نگرانی می‌پرسد، «کجا می‌خوای بری؟ هنوز تب داری.»

می گویم، «خیال نمی کنم - مئه اینکه تبم بریده. بالأخره باید رفت - هرچی لفتش بدم بدتره. باید تکونی به خودم بدم.»
«یه چیزی بخور. آگه غذا بخوری حالت بهتر می شه.»
«می بینی که هرچی می خورم برمی گردونم - فایده اش چیه.»
حال خود علی هم تعریفی ندارد و افسرده تر از آن است که بیش از این با من چانه بزند. با او روبوسی می کنم و با خویشانش خداحافظی، و راه می افتم.

خیابان ها شلوغ و آشفته است. همه جا هفت تیربند و تفنگ به دوش دیده می شود. راهنمایی اتومبیل ها و وسائط نقلیه بر عهده جوانان نو بالغ است. کار با خام دستی و ناشیگری انجام می شود. چهارراه ها به کندوی زنبور می ماند. پسر بچه های خردسال دوره افتاده اند و روزنامه می فروشند. یکی از آنها، که بیش از هشت یا نه سال ندارد، با ذوق و شوق دم گوش من فریاد می زند: «امروز جهنم آباد شد!... نصیری به درک واصل شد!... امروز جهنم آباد شد!...» و یکی از روزنامه ها را طوری دست گرفته است که عکس اجساد تیرباران شده دیده شود: رحیمی و نصیری و خسرو داد و سالار جاف و...

پس محاکمه بود. محاکمه بی دادگاه، بی وکیل، بی شاهد.
به کمک شش تاکسی نارنجی خودم را تا میدان لویزان می رسانم. در میدان کرکره های آژانس تاکسی پائین است و در چوبی خانه دوستان نزی و مهندس ترک بزرگی برداشته است و خود خانه به نظر خالی از زندگی می رسد. بقیه راه را پیاده می روم. در ده به صورت های نا آشنا زیاد برمی خورم. آگاهم که همه با کنجکاوی نگاهم می کنند. نمی توانم خیلی تند راه بروم و کیف به دستم سنگینی می کند.

کبری چشمش که به من می افتد - درست مثل اینکه شبی دیده باشد -
با جیغ و ویغ به داخل خانه پناه می برد. عزت الله با حیرت می گوید،
«زبونم لال، ما فکر کردیم شما رو کشتن. استغفرالله!»

می پرسم، «کی منو بکشه؟»

می گوید، «همونایی که سوارتون کردن. صب که حجت سر زد...»
«چکار داشت؟»

«میخواس بگه باغ مرحوم آقا کومیتس...»

«چیه؟»

«کومیته - بهش گفتم خانومو بردن. تلفون کرد منزل مهدی خان. مهین
خانم جواب داد. من واسشون گفتم شما رو دو نفر تفنگچی بردن - تو
یه ماشینی که تا سقفش تفنگ بود. ما الان چار روزه بی خبریم.»

می گویم، «چرا اونو رو نگران کردی؟»

عزت الله می گوید، «نه - والله چی بگم - چندون ام، نه. فقط گفتم ما
دیگه اونجا تلفون نکنیم - خودشون اگه خبری داشتن تلفون میکنن.»
کبری مطمئن شده است که من روح نیستم و به داخل اطاق خزیده است
و از پشت عزت الله نگاهم می کند. وقتی چشمش به چشم من می افتد
می گوید، «خانوم چرا اینجوری شدی؟ آب شدی. همه گوشه‌ها ریخته -
نچ!»

«چیزی نیست. وضع معده ام این روزا خراب بوده. چرا هرچی تلفن
کردم هیچ کی جواب نداد؟»

عزت الله می گوید، «ما زنگو نشنیدیم والله.»

زنگ تلفن بلند می شود. مریم است. «بابا من مردم از دلواپسی! کجایی؟
نه خونه ات جواب میده، نه مؤسسه میری. داشتم دیوونه می شدم.»

برایش می‌گویم که حالا خانه هستم از فردا هم مؤسسه. «راستی تو می‌تونی صبح بیای منو ببری شهر؟»
مریم می‌گوید، «معلومه که می‌تونم. هفت پیام خوبه؟»
«عالیه.»

بعد به نزی تلفن می‌کنم. «الهی قربونت برم» نزی مثل همیشه گرم است و این بار پر از نگرانی: «من از کت افتادم از بس به تو تلفن کردم. به مراد گفتم اگه امروز گیرت نیارم، میام خونه‌ات بست می‌شینم تا پیدات بشه.»

می‌گویم، «ببخش که نگران کردم. حق بود بهت زودتر خبر می‌دادم - اما به جان خودت نای هیچ کار نداشتم.»
می‌پرسد، «حالا خونه‌ای؟ ترو خدا مواظب خودت باش. اون ورا خیلی امن نیست. میدونی که سر دوستای ما چی اومد؟»
«کدوم دوستا؟»

«همسایه‌های تو - همونایی که یه شب اینجا دیدی - یحیوی. نصفه شب ریختن خونه‌شون هرچی داشتند بردن.»
می‌گویم، «ای بابا! طفلکیا! من دیدم در خونه‌شون شکسته پس ماجرا این بوده.»

«نه درو دزدا نشکستن - دامادشون شکسته. واسه دزدا، کلفته درو وا کرده - خودش همدشون بوده. حالا مال به جهنم، آقا رو اینقد زدن که بیهوش افتاده خانم ام دستو پاشو بستن، تو دهنش ام پارچه تپوندن و کردنش زیر تخت. الهی بمیرم براش. فرداش دامادشون که میره اونجا سر بزنه می‌بینه کسی درو وا نمی‌کنه، نگران میشه، درو می‌شکنه میره تو.»

حالا زنو شوهر هر دو تو مریضخونه خوابیدن. آگه دامادشون نرسیده بود که، خدا مرگم بده، هیچ معلوم نبود زنده بمونن.»
 می گویم، «وای بر من! آخه چرا؟ چرا زندشون؟»
 نزی می گوید، «گفتن عکس شاه تو خونه تونه. کلفته خبر داده بوده.»
 «اینکه شاهی نبودن. خیلی ام با بازرگانو مسلمونا ادعای نزدیکی داشتن.»

«خب آره. یه عکس تو مراسم اداری از شاهو آقای یحییو یه عدۀ دیگه تو آلبومشون بوده. اما این بهانه اس. همش دنبال جواهر مواهر و قالی مالیا بودن - همه رن بردن. اینا وحشی ان! تو رو خدا مواظب خودت باش. نمیشه چند شب بیای اینجا؟ اقلأ اینجا تنها نیستی.»
 می گویم، «نه مرسی نزی جان - من تازه برگشتم خونه. اینجا چیزی نیست بخوان ببرن.»

نزی می گوید، «خودتو ممکنه اذیت کنن.»
 «با من کسی کاری نداره.»

طرفهای بعدازظهر حجت می آید. اگر غیبت من نگرانش کرده است، نشان نمی دهد و از بازگشتم هم اظهار تعجب نمی کند. می پرسم، «با شماها که کسی کاری نداشته؟ اذیتتون که نکردن؟»
 «با ما؟ برای چی خانم؟»

«خب برای اینکه تو باغ نصیری بودین.»
 حجت می گوید، «اون که گور به گور شد - مام همینو می خواستیم. دلمون از دسش خون بود والله.»
 «تا وقتی برای نصیری کار می کردی از این حرفا نمی زدی حجت. پیدام نبود که دلت خونه.»

حجت این پا و آن پا می‌شود و می‌گوید، «روزگار قسمتو این کرده بود. هیچ راضی نبودم تو باغ آقا ببینمش.»
حوصله ندارم به حجت یادآوری کنم که می‌توانست آنجا کار نکند و پیش پدرم بماند. می‌پرسم، «کار خاصی داشتی یا فقط آمدی سری بزنی؟»
«آمدم خدمتتون عرض کنم که کومیته دس ماس. اگه فرمایشی داشتن در خدمتیم. یه تفنگ ام آوردم بذارم اینجا محض احتیاط.»
می‌پرسم، «اینجا؟ تفنگ؟ فوری با خودت ببرش بیرون. من لازم ندارم. عزت‌الله گفت محل کمیته باغ پدرمه - درسته؟»
«بعله خانم.»

«کمیته رو راضی هستی جای آقا ببینی؟»
حجت چشم‌های دریده و نزدیک به همش را از بالای دماغ عقابیش با حیرت به صورتم می‌دوزد، انگار معنای حرفم را درست نفهمیده است. می‌گویم، «اگه کاری باهت داشتیم به باغ تلفن می‌کنم. یادت نره تفنگو از خونه ببری بیرون.»

«نخیر خانم - چشم.»
تا آخر شب بیژن و احسان تلفن می‌کنند - آنها هم نگران بوده اند. به مصطفی و هومان زنگ می‌زنم - هر دو خانواده سالمند. انیس را در خانه‌اش گیر نمی‌آورم، ولی انتظار هم ندارم که آنجا پیدایش کنم. احتمالاً یا منزل فریباست یا ستاره و یا خانم معینی. با آنها تماس نمی‌گیرم - حوصله‌ خوش و بش با هیچکدام را ندارم.

فصل سی و هفت

از محمد هیچ خبری نیست. حتی آژانس لویزان هم، که کارش را از نو شروع کرده است، از او اطلاعی ندارد. دلم نمی‌خواهد راننده ثابت دیگری جای او را بگیرد. صبح‌ها پیاده تا میدان می‌روم. از آنجا برای شهر معمولاً وسیله پیدا می‌شود. برگشتن به لویزان همیشه مشکل‌تر است، بنابراین عصرها از آژانس نزدیک مؤسسه تاکسی می‌خواهم. نزدیک یک هفته است شوفری به اسم مدنی دنبالم می‌آید.

بار اولی که با آقای مدنی سفر کردم به من گفت، «من شما رو قبلاً ام سوار کردم.»

خیال کردم سؤال می‌کند. گفتم، «فکر نمی‌کنم.»
گفت، «چرا چرا، حتماً. من صورتا یادم نمیره.»

چندان میلی به حرف زدن نداشتم. گفتم، «به هر حال من دفعه اوله که از آژانس شما تاکسی خواستم.»

جواب من ساکتش کرد ولی قانعش نکرد، چون با آنکه سرم را به کتابی که داشتم گرم کرده بودم، حس می کردم که گاه به گاه از توی آینه نگاهم می کند و زیر لبی می گوید، «چرا بابا - چرا.»

موقعیت ناراحت کننده ای بود. پشیمان شدم که چرا حرفش را تصدیق نکردم تا راحت بگذارد. خواندن هم دیگر ممکن نبود. سیگاری روشن کردم و پاکت را طرف راننده گرفتم. با تشکر سیگار را برداشت و با شادی گفت، «بالآخره جستم - مسافر من نبودین، اما من شما رو قبلاً دیدم.»

با تعجب و مختصری بی حوصلگی نگاهش کردم و پرسیدم، «کجا؟»
«یعنی خودتونو نه - عکستونو. تو مجله امید ایران - به اون نشونی که تو عکس ام سیگار دستونه.»

گفتم، «ها - اون ممکنه.» هم از حافظه اش تعجب کردم و هم از اینکه اهل خواندن است. به علاوه آقای مدنی دقیق خوانده بود - از اشاره هایش و نقل و قول هایش پیدا بود. لای کتاب را بستم و سر حرف باز شد.

آقای مدنی گفت که در گذشته راننده اتوبوس تی. بی. تی. بوده و بین تهران و هامبورگ سفر می کرده است و از من پرسید، «شما هامبورگ بودین؟»

گفتم، «نه - هیچ وقت.»
«بهشته خانم - بهشته.» و از اولین سفری که به آلمان کرده بودم برایم گفت.

«قرار بود سه روز بمونیم بعدش برگردیم تهرون. من بودم بایه کمک راننده که اسمش غلامعلی بود. وقتی رسیدیم غلامعلی میخواس بگیره بخوابه. من می‌خواستم برم تو شهر گشتی بزنم.» و باز از من پرسید، «شما فرنگ که بودین؟»

گفتم، «چند تا سفری کردم.»

گفت، «خب دیدین دیگه - اون خیابونای تر و تمیز، پر درخت، با صفا - آدم دلش وا میشه. اونوخ چه نظمو ترتیبی. پیاده‌اش از تو خط خودش رد میشه، راننده‌اش از تو صف ماشینا درنمیاد. دیدین دیگه. از اون سفر اول براتون بگم. خلاصه غلامعلی رم راضی کردم که با من بیاد بگرده. گذارمون افتاد، به یکی از پارکای شهر - اونجا پر پارکه. به به! راستی که چه بهشتی!» آقای مدنی خنده‌ای کرد و ادامه داد، «من همون روز اول اونجا یه درسی گرفتم که تا عمر دارم یادم نمیره.»

من فکر کردم لابد موقع رانندگی خلافی کرده است و بعد شرمند شده یا پوست تخمه و پسته در چمن پارک ریخته است و تنبیه شده. اما آقای مدنی درس دیگری گرفته بود که من اصلاً انتظارش را نداشتم.

گفت، «نیم‌ساعتی تو اون پارک بودیم که من یه دفه دیدم، ای دل غافل، فقط منو غلامعلی زل زدیم به پر و پای زنایی که اونجان! بقیه میانو میرن و هیچکی با هیچکی کاری نداره.» بعد سرش را با شرمندگی تکان داد و اضافه کرد، «تابستون بود، هوا گرم. اما عرقی که اون روز به من نشست از آفتاب نبود والله از خجالت بود. به خودم گفتم - مرتیکه اون آقاهه تا کمرشو لخت کرده و راحت تو آفتاب خوابیده، خب چرا زنه دستو بالشو آفتاب نده؟ اما چطوری بده آگه تو و غلامعلی اینطوری هارو هور نگاش می‌کنین؟ اون روز فهمیدم که تمدن، که اینقده ازش می‌گن، یعنی چشمو دل سیری. اونا چشمو دلشون سیره، واسه همین متمدن.»

گفتم، «اگه این روزا از این حرفا بزنین، بهتون میگن "غربزده" و براتون گرون تموم میشه.»

گفت، «این هرچی میخوان زر زر کنن! اینا که آدم نیستن. میخوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن که مردا حریص تر شن. زن که می بینن مته جونور شن. میخوان اینجا رو بکنن عربستون. اینا یه مش عقده‌ایه هارو هور و گشتن. آمدن بچاپنو برن. هنوز پاشون نرسیده بینین چی کردن!» و با دست حاشیه خیابان را نشان داد که بساط دوره گردها سیاهش کرده بود، و جوی کنار پیاده رو را که به جای آب لجن غلیظی در آن جاری بود، و زن‌هایی که چادرنمازی را حجاب شلختگی کرده بودند و با فروشندگان چانه می‌زدند، و مردی که گوسفندی را خرکشان می‌برد. و اضافه کرد، «هرچی دنیا نکبت تر باشه اینا شنگول ترن! آدم نیستن!»

وقتی به مقصد رسیدیم اسم آقای مدنی را پرسیدم تا هروقت به آژانس آنها رجوع کردم، سراغ او را بگیرم. اسم را که داد، پرسیدم، «با این یکی مدنی نسبتی دارین؟»

گفت، «سید، تیمسار، دکتر؟ نخیر خانم - من با هیچکی که با آخوند همدس شده، نسبتی ندارم.»

امروز وقتی به آژانس نزدیک مؤسسه تلفن می‌کنم و سراغ مدنی را می‌گیرم می‌گویند نیست. می‌پرسم، «اگه قراره برگرده، تا نیمساعت سه ربع ام باشه صبر می‌کنم.»

کسی که تلفن را جواب داده است می‌گوید، «قراره که بود برگرده - اما دیر کرده - یه دقه گوشی.» بعد از آن طرف از کسی می‌پرسد، «مدنی

بود او مد؟ آره؟ بگو بره مؤسسه مسافر منتظر شه - معطل نکنه.» و به من می گوید، «الان رسید خانوم - تا پنج دقه دیگه اونجاس.»
به خیابان که می رسم آقای مدنی هم می رسد. سر و وضعش آشفته است و روی صورتش جای دو خراش یا بریدگی تازه پیدا است. فرصت نمی دهم پیاده شود. سوار می شوم و می پرسم، «چی شده آقا مدنی؟»
«کتک کاریمون شد خانم.»

می گویم، «با کی؟»

می گوید، «تقصیر مسافر شد - خیلی مطل شدید؟»

«نه - اونکه مهم نیست. چرا کتک کاری کردین؟»

می گوید، «آدم نمیدونه که کیو سوار میکنه. کار مام که انتخابی نیس - هرکی تلفن کنه میریم. مسافر امروزی ریختش ام به آدمیزاد می مونست.»
از توی اتومبیل آثار زد و خورد بهتر دیده می شود. آستین کت آقای مدنی از زیر بغل تا نزدیک شانه شکافته است و گوش چپش قرمز و ملتهب به نظر می رسد و از روی خراش های صورت قطره های ریز خون بیرون زده است.

مدنی ادامه می دهد، «جلو چراغ قرمز وایساده بودیم، تو پیاده رو دو تا ریشو با یه خانمه جر و بحث داشتن. مسافر من شیشه رو کشید پائینو پرسید "موضوعیه؟" یکی از ریشوا گف "داریم به زبون خوش حالیش می کنیم که باس حجاب داشته باشه". یه دقه مسافره چاک دهنشو کشید، شروع کرد به خانمه توهین کردنو بد و بیرا گفتن که "اگه تو بد کاره نیستی" - اما به لفظش گفتا- "چرا چادر سر نمی کنی" و از این شر و ورا.»

می پرسم، «خانمه تنها بود؟» قلبم دارد تند می زند.

می‌گوید، «اینطور پیدا بود. طفلک زن محترمی بود، جا افتاده، جوونم نبود که آدم بگه جوونی کرده. حرفای این گوز ناغافل - عذر می‌خوام - ریشوا رو پر روتر کرد.»

من بر عصبانیت و نگرانی و ترسم با پک‌های محکمی که به سیگارم می‌زنم مرهم می‌گذارم.

«خونم به جوش اومد. ماشینا از پشت سر، هی بوق می‌زدن که سبزه راه بیفت، اما من دلم رضا نمی‌داد بذارمو برم. به مسافره گفتم "بد کاره" - من ام به لفظش گفتم، با اینا باس همینطور حرف زد - "بد کاره اون چادریان، نه این زنای بی حجاب."»

من با خنده بلندم مدنی را تشویق می‌کنم - هم به خاطر کاری که کرده است و هم برای اینکه بقیه ماجرا را تعریف کند.

«یکی از ریشوا اومد طرف ماشین، درو وا کرد و جاهلی گف "چی گفتی؟" گفتم "نامرداش نشیدن". آستینمو چسبید، من ام، با کله رفتم تو شکمش.»

می‌پرسم، «خانمه اون وسط چی شد؟»

«اون یکی ریشوا که اومد ما رو سواکنه، خانم ام گذاشتو رفت - جاش نبود دیگه اونجا وایسه.»

می‌گویم، «دم یه دواخونه وایسین آقا مدنی، من یه خورده الکل برای اون خراشا بگیرم.»

مدنی خودش را تو آینه معاینه می‌کند و می‌گوید، «نه خانم - چیزی نیس، سطحیه، به نظرم به دگمه‌اش گرف - پسره لاجون بود.»

خود مدنی قدم متوسطی دارد، اما عضلاتش پیچیده و محکم است - به نظر می‌آید توی زورخانه میل گرفته باشد یا هالتر زده باشد. الان فرصت

مناسب نیست که از او سؤال کنم چه ورزشی می‌کند. همه‌اش در این فکرم که اگر آن زن چند قدم پائین‌تر یا چند روز دیرتر با دو ریشوی دیگر طرف شود، کی به دفاعش به میدان می‌رود؟ چند تا آقای مدنی بین مردها داریم و چندتا مسافر آقای مدنی؟

می‌پرسم، «مسافرتون تو دعوا چی شد؟»

مدنی با خنده می‌گوید، «همونجا تخلیه‌اش کردم. اینقد وایسه واسه تا کسی تا علف زیر پاش سبز شه!» بعد از من می‌پرسد، «خونه میرین دیگه خانم؟»

تازه یادم می‌افتد که قرار است انیس را بردارم و با هم به منزل یکی از خویشان او و آشنایان من برویم. می‌گویم، «خوب شد پرسیدین آقا مدنی - حواسم کجاست؟ باید یکی از دوستانمو از جلو وزارت خارجه بردارم - بعد میریم قیطریه، لطفاً.»

مدنی می‌پرسد، «کدوم در وزارتخونه؟»

«از طرف سر در باغ ملی.»

من هنوز توی فکرم و آقای مدنی متوجه حال من است. می‌گوید، «من حواس شما رو امروز پریشون کردم. اما خانم چندون خیالشو نکنین. تا اینا هستن گرفتاریام هست.» و با تأسف سرش را تکان می‌دهد، «نداشتن دیگه - بختیارو نداشتن. اون جگر داش خدمت این لاتو لوتای اسلامی می‌رسید. این بازرگان - بی‌حال، وارفته - آدم بدی نیس، اما مرد میدون نیس. آدم ام که می‌کشن میگه "من خبر ندارم"! این چه جور نخست‌وزیریه! یه سخنگو ام پیدا کرده دلیل‌تر از خودش - اون بدبخت که لاله! هرچی ازش می‌پرسن میگه "اطلاع ندارم"! سخنگوی بی‌زبون دیگه ندیده بودیم!»

انیس بیرون نرده‌های محوطه وزارت‌خانه در خیابان ایستاده است و تمام وزنش را روی ژیبانی آبی رنگ انداخته است. مطابق معمول لباس گشاد سیاهی به تن دارد و شال بافته‌ای هم به سبک زنان اسپانیا دور سرش بسته است که شرابه‌هایش تا کمر پالتوی دودی رنگش می‌رسد. او به من اشاره می‌کند که پیاده شوم و من به او که سوار شود. بالأخره من پیاده می‌شوم.

انیس یک دسته کلید به من می‌دهد و می‌گوید، «دیر کردی - چیش! ترسیدم نیای. نمی‌دونستم با ماشینه چکار کنم.»
می‌پرسم، «ماشین چیه؟»

می‌گوید، «این ژیبانه رو میگم دیگه. از یکی از همکارام برا امشب قرض گرفتم. تا کسی رو مرخص کن بشین پشت رل. من می‌ترسم از دست تو مجبور شم رانندگی یاد بگیرم.»

می‌گویم، «ماشین چرا گرفتی؟ آخر شب که همیشه پیش داد.»
«چیش! آخر شب قرار نیست پس بدیم. تو فردا منو برسون، ماشین ام بذار همین‌جا. از اینجا که می‌تونی بری مؤسسه؟»
می‌گویم، «آره - اون که مسئله‌ای نیست.»

«خب پس بریم دیگه.»
از آقای مدنی خداحافظی می‌کنم و می‌گویم، «از شرّ یک سفر تا قیطریه خلاص شدین آقای مدنی. فردا آژانس هستین؟»
«بعله هستم.» و با خنده‌ای اضافه می‌کند، «اگه این ریشوا کار دستم ندن!»

فصل سی و هشتم

از قیطریه تا لویزان، هر ده متر به ده متر به ما ایست می دهند، صندوق ماشین را بازرسی می کنند، مقصدمان را می پرسند و اسم شبی را یادمان می دهند که از خان بعدی بی درد سر بگذریم. ولی در خان بعدی باز همین بساط است - فقط بازرسان و تفنگ به دوشان جمع می دیگرند، و اسم شب اسمی دیگر. بعضی از این ناطوران شب و داروغه های شهر بچه سالند و حق است که در این ساعت در رؤیای هفت پادشاه باشند. اما چون با خواب جنگیده اند با دشمنان نامرئی هم می جنگند. برای بعضی پرس و جو و بازبینی ماشین کاری است جدی - مثل خود انقلاب. برای بعضی دیگر ادامه سرخپوست بازی است و پرهیجان. بعضی از این شبروان ادب نشان می دهند که محبت ببینند، بعضی دیگر گستاخ و خشنند و میل دارند ترس ایجاد کنند. در هر سنی که هستند، و در هر نقشی که ظاهر می شوند، در کارشان نابلدند و ناوارد.

وقتی می‌پرسم، «دنبال چی می‌گردین؟» هر گروهی جوابی می‌دهد:

«دنبال اسلحه.»

«دنبال بطری مشروب.»

«دنبال مال دزدی.»

«دنبال فراریای رژیم سابق.»

در ماشین عاریه من هیچکدام از این‌ها نیست - فقط از واکنش انیس می‌ترسم.

انیس سیاه مست است. تمام شب را لودگی کرده و ما را خندانده است. گاه شالش را عمامه کرده و خمینی شده است. گاه آن را به شکل کلاه پوستی ساخته و سنجابی را دست انداخته است. گاه با «اهلاً و سهلاً» گفتن‌های غلیظ نقش یاسرعرفات را بازی کرده است و کفل پسر میزبان را به جای ران قطب‌زاده مالیده است. گاه تقلید لهجه یزدی را درآورده است. گاه ضرب المثل‌های ملا نصرالدینی بازرگان را ریشخند کرده است. بنی صدر و امیرانتظام و دیگران را هم بی‌نصیب نگذاشته است - و در هیچ لحظه‌ای هم از خوردن ویسکی غافل نمانده است.

انیس در اتومبیل هم مشغول مسخره بازی است. از دست هر گروه بازرسی که خلاص می‌شویم و راه می‌افتیم، سینه می‌زند و دم می‌گیرد: «ما همه سرباز توئیم خمینی!» و پشت سرش شیشکی می‌بندد. من هم از خنده در پیچ و تابم و هم نگران اینکه مبادا شیشکی‌های انیس کار دستانم بدهد.

در انتهای کوچه پر شیب و تنگ و تاریک ده، نور چراغ‌های محتسبان را می‌بینم که به علامت ایست بالا و پائین می‌رود. آهسته می‌کنم. ده پانزده

نفری به محاصره ماشین می آیند. با عجله به انیس می گویم، «تو شیشه رو پائین نکش.»

می پرسد، «چرا؟»

می گویم، «بوی مشروب دهنِت.»

سه نفر کنار من می ایستند و چند نفر طرف انیس و بقیه جلو اتومبیل. یک نفر به پنجره انیس می زند و انیس تظاهر می کند که دارد برای بازکردن شیشه تقلا می کند. خوشبختانه سستی مستی هم این تقلا را صادقانه جلوه می دهد. اما تمام بدنش از خنده ای بی صدا می لرزد و در چشم هایش می بینم که باز قصد شیطنت دارد. فوراً لت شیشه ژیان را پس می زنم و می گویم، «پنجره اونور خرابه.»

یکی دستور می دهد: «چراغا رو خاموش کن.»

خاموش می کنم.

یکی دیگر می پرسد، «کجا میرین؟»

می گویم، «خونه.»

«خونه ات کجاس؟»

«بالای تپه.»

بازجو از انیس می پرسد، «تو چی؟»

ته آرنجم را توی پهلو انیس فرو می کنم و از جوان می خواهم: «آقا از من سؤال کنین. من مسئول این ماشینم.»

«خب از تو می پرسم...»

با عصبانیت می گویم، «به من ام تو نگو پسر. این خانم منزل من مهمانه.»

یکی که کنار انیس ایستاده است، خم می شود که مرا درست ببیند و چون حجم انیس مزاحم دیدش است، به طرف دیگر می آید و چراغ قوه اش را

توی صورت من می اندازد و به بقیه می گوید، «من خانمو می شناسم. بذارین برن.»

در این محل رفت و آمدی نیست و بقیه جمع از اینکه تنها طعمه شب را به این آسانی از دست بدهند، ناراضیند. یکی از آنها غری می زند و آن که مورد پرخاش من قرار گرفته است می گوید، «من که نمی شناسمش. شاید تو ماشینش چیزی قایم کرده باشه.»

می گویم، «در صندوق عقب بازه - بگردین.»

آن که مدعی است مرا می شناسد و از بقیه بلند قدرتر است، پسر دیگر را از کنار ماشین به عقب هل می دهد و می گوید، «نه خانم - بفرمائین.» پریدن من به پسر، انیس را آرام کرده است و با اشتیاق آماده است که اگر دعوا شد، خودش را وارد معرکه کند. درست به همین دلیل من دیگر قصد مشاجره ندارم.

می گویم، «تا به حال بیست نفر ماشینو گشتن، شمام بیستویکمی - واقعاً مهم نیست. بگردین که شکی براتون نمونه.» و سوئیچ را می بندم. حالا آن که اصرار به گشتن داشته است، به تعارف می افتد، «نه دیگه - بفرمائین. تقی شما رو می شناسه، کافیه.»

انیس از دعوا نومید شده است و احساس می کنم دورخیز کرده است که دوباره دم بگیرد: «ما همه...» و می بینم جا برای درنگ نیست. چراغ‌ها و سوئیچ را روشن می کنم و به صدای بلند می گویم، «لطفاً جلو ماشینو خلوت کنین.» و گاز می دهم.

ماشین سه متری جلو می پرد و خاموش می کند. فقط اینقدر فرصت هست که به انیس بگویم، «صداتو ببر!»

دست انیس که برای سینه زدن بلند شده است، در هوا می ماند و با تعجب نگاهم می کند. شحنه ها دوباره به دور ما حلقه می زنند.

تقی سرش را تا قاب شیشه پائین می آورد و می پرسد، «ماشین خرابه؟» می گویم، «رانندگی من خرابه - به این ماشین ام عادت ندارم.» صورت تقی را در این نور می بینم. من او را اصلاً نمی شناسم.

می گوید، «میخواین من بشینم پشت فرمون؟»

من تا جایی که می شود خودم را بین سر او و دهان انیس حائل می کنم و می گویم، «اگه این دفه خاموش کنم، مجبورم این زحمتو به شما بدم.»

می گوید، «اختیار دارین، چه زحمتی.»

من با دقت خلاص می کنم، سوئیچ را می زنم، آرام گاز می دهم و از لای دندانها می گویم، «داره روشن میشه.» به روشن شدن ماشین اطمینانی ندارم - در حرفی که زده ام فقط تمنی و ترّجی است. صدای چرخش منظم موتور و خرخر نرمی که از لوله آگروز بلند می شود به گوشم نوای خوشی می آید. با احتیاط می روم دنده یک. نفس ماشین هنوز یکنواخت بلند است. بی اختیار با لبخند گرمی به طرف تقی بر می گردم و می گویم، «شب به خیر» و ترمز دستی را می خوابانم.

دنده را تا در منزل عوض نمی کنم - به هر حال بیشتر راه باقی مانده سربالایی تند است.

خانه بی صدا و خاموش است. نور زرد رنگ تک چراغ فانوس واری که بر سر در ساختمان نصب است فقط دو پله را روشن کرده است و در پای آن دو پله ناگهان در تاریکی فرو رفته است. در کوتاه و نرده ای باغ را زور می دهم، با غرغر باز می شود. به انیس می گویم، «این تیکه راه تا دم عمارت معمولاً یخ زده اس - مواظب باش سر نخوری.»

انیس با یک دست خودش را بغل کرده است و دست دیگر را طوری در هوا گرفته، که انگار روی شانه کسی است و رقص کنان راه می‌رود. هر چند قدمی که به جلو و عقب برمی‌دارد، می‌گوید، «چا چا چا!» از شدت خنده نمی‌توانم کلید را در قفل بچرخانم. می‌گویم، «پاک خلی.»

انیس چشم‌ها را می‌بندد و لبش را غنچه می‌کند و باز می‌گوید، «اووه! چا چا چا!» و قبل از اینکه وارد خانه شود، پاها را چند بار محکم به زمین می‌کوبد و فریاد می‌زند، «أله!»

وقتی من مشغول تمیز کردن و کرم مالی صورتم هستم، انیس از زیر پتوها سرک می‌کشد و مؤاخذه می‌کند: «مگه تو نگفته بودی اون حجت گردن خورد، کمیته دار شده؟ پس امشب کدوم گور بود؟»

می‌گویم، «اینجا که فقط یه کمیته نداره. کمیته حجت تو باغ بالاس - اینا مال کمیته ده بودن. تو میدون لویزون ام دو تا کمیته دیگه هست.»

«چیش! الهی همشون بمیرن!»

می‌گویم، «در ضمن چشم دیدن همدیگر ام ندارن. حجت اینا یه چیزی میگن، اینا یه چیز دیگه، بعد تازه لویزونیا میان، کاسه کوزه هردو رو بهم می‌ریزن.»

داستان کشته شدن یکی از افراد کمیته ده را برای انیس تعریف می‌کنم: یکی از جوان‌ها جوان دیگری را حین مستی و شوخی کشته است و متواری شده. رقابت کمیته‌ها برای دستگیری قاتل تا به حال سه نفر دیگر را به کشتن داده است. همه مالک قاتل شده‌اند و به تله انداختنش را حق و از آن خود می‌دانند.

می گویم، «اون بدبختو که هر کدوم گیر بیارن "لینچ"ش میکنن. حجت
می گفت...»
از صدای تنفس مرتب انیس برمی آید که خواب است - نمی دانم از کی.
به هر حال تهدیدهای حجت را فقط در ذهن مرور می کنم و ساکت
می شوم.

فصل سی و نه

«کلمه بر اثر تکرار تبدیل به صوت می‌شود و دیگر معنایی را به ذهن متبادر نمی‌کند.»

زبان شناسان بر این عقیده‌اند - من فرمولش را از ابوالحسن یاد گرفته‌ام، و تجربه‌اش را در این روزها کرده‌ام. «ملت جان بر کف»، «مزدور صهیونیزم»، «شهدای گلگون کفن»، «شاه خائن»، «صبر انقلابی»، «محارب با خدا»، «وحدت کلمه»، «غریزده» ... دیگر مفهومی ندارد - فقط صداهایی است که در هم می‌پیچد و مثل تویی لاستیکی به پرده گوش می‌خورد و باز به فضا برمی‌گردد. معنی فقط گم نشده است، این کلمات حتی شکل ثابتی هم ندارد. هرکدام که مثل پتک بر سرم می‌کوبد، در ذهنم تصویری پت و پهن

می‌نشانند - «شهدایگلگونکنن»، «ملتجانبرکف»... - که بلافاصله برمی‌خیزد و جای خالیش را دوار سر پر می‌کند.
«کلمه بر اثر تکرار» دوار می‌آورد - این را اگر زبان شناسان پیش بینی کرده‌اند، ابوالحسن همدارش را به من نداده است.
همه یک صدا اسم این دوران را «بهار آزادی» گذاشته‌اند. بر و بار «بهار آزادی» تا امروز لغو قانون حمایت خانواده بوده است، تصفیه‌های اداری، اعدام سرباز وظیفه و پاسبان و سروان. اما شکوفه‌های رنگ به رنگ حرف‌های روشنفکران در «بهار آزادی» از همه دیدنی تر است.
شاعری نامدار در وصف «امام» می‌گوید:

این بهین فرزند این دوران

...

این مرد

به خدا می‌ماند

او تمام دل این مردم را، انگار

چون خدا می‌داند

...

وکیل مدافعی مشهور از اعدام‌های بدون دادگاه دفاع می‌کند:

«برای اجرای حکم اعدام عمّال رژیم گذشته فقط احراز

هویت کافی است.»

خانمی معروف پیشقدم می‌شود که حجاب اسلامی را رعایت کند:

در حضر

«من برای پیروزی انقلاب حاضرم نه یک چادر بلکه
هزاران چادر سر کنم.»
وزیر دادگستری دولت موقت، کل دستگاه قضایی را در مقابل اقدامات
انقلابی ناچیز می‌شمرد:

«شما منتظرید ما برای این‌ها دادگاه تشکیل بدهیم؟
متوقعید
هیئت منصفه داشته باشیم؟ وکیل مدافع در اختیارشان
بگذاریم؟»

سه کارگردان به نام فیلمی می‌سازند از:

«زندگی حضرت امام»

طالبان نام و گمنامان هم از قافله عقب نمی‌مانند. یکی «سروش قم»
می‌سراید و از «مهربان معلم بیداری» به عربی می‌خواهد که: «برخیز و
بیم ده!» و دیگری مژده می‌دهد - به مدد سوره‌های قرآنی - که:

نوکران مضحک با اختیار
و بی اختیار
مثل بختیار
نابود می‌شوند

و فکر می کند که:

باید امام بیاید...

وقتی منوچهر تلفن می کند دوار سرم به اوج رسیده است. خشک و سرد می گویم، «بفرمائید!»

منوچهر می گوید، «حالا دیگه صدای من ام نمی شناسی؟»
«اختیار دارین. چطو ممکنه؟ قبلاً شاید نمی شناختم، ولی این روزا همیشه نشناسم.»

منوچهر می پرسد، «باز چی شده؟»

«چی شده منوچهر؟ چی شده؟ مصاحبه ات کم بود، که بلند شدی همراه یه عده کججو کوله رفتی دست بوس آقا؟ پس حسرت شرفیاب شدن داشتی؟ حالا کاخ نیاوران نباشه، فیضیه قم باشه!»

منوچهر می زند به مسخره بازی: «اگر نه این بود که موشی، تو را به سزای گستاخیت می رساندم!»

می گویم، «برو پی کارت! اما خوشم اومد، آخوند خمینی خوب خدمت همتون رسید! به همه اعضا محترم کانون صاحب قلمان گفت "نویسندگی نبوده در اسلام! فقط تفسیر قرآن بوده!" حقتون همین بود والله. این که دیگه ساواک خاک تو سر نیست که دو تا چک تو گوشتون بزنه و بعد مادام العمر شهرتتونو تضمین کنه! این اسمش خمینی یه!»

منوچهر می خندد و می گوید، «آره دیگه. آقا مثل فیل می مونه - خرطومشو پر آب کرده اونجا نشسته، هرکی میرسه می پاشه سر تا پاشو خیس میکنه.»

می گویم، «نه آقاجون - نه اون که تو دیدی خرطوم بود، نه اون که بهت پاشید، آب. برو غسل کن که نجس شدی!»
منوچهر می گوید، «پر رو رو بردن جهنم، گفت هیزمش خشکه...»
می گویم، «گفت تره.»
می گوید، «اونکه گفت تره، فضول بود!»
دل خندیدن ندارم. می گویم، «اون مصاحبه مسخره چی بود کرده بودی؟»

منوچهر می پرسد، «کدوم مصاحبه؟»
«خودتو نزن به کوچۀ علی چپ! همون که توش پیغمبری کردی که خمینی محاله دیکتاتور از آب درآمد! همون که توش گفتی البته این "جنش" به شدت مذهبییه اما مهم نیست. مهم اینه که ضد امپریالیستیه!»

منوچهر می گوید، «به نظر تو نیست؟»
«چی چی؟ مذهبی؟ تا دلت بخواد - فقط همینه. امپریالیسم و ضدامپریالیسم و مزدور امپریالیسم و مشت محکمی بر دهان امپریالیسم ام، راستش این روزا حالمو بهم میزنه.»

منوچهر می گوید، «برو طرفدار قانون اساسی! برو!»
«آره من طرفدار قانون اساسیم، رفرمیستم، ضد انقلابم - از این فحشا بدتر می تونی برام پیدا کنی، پیدا کن.»
می گوید، «نه - نمی تونم.» و غش غش می خندد.

می گویم، «منوچهر من از دست لی لی پوتای مبارز حرص نمی خورم که مردک عضو کانون و کلاس ولی میگه اعداما کار درستیه، زنک ام رفته زیر عبای طالقانی که اموالش مصادره نشه. از دست زن منصور ام حرص

نمی‌خورم که کمونیست دو آتیشه اس ولی با مذهبیا کنار اومده. از دست خود منصور ام حرص نمی‌خورم که تا پریروز اجرای قانون اساسی رو می‌خواست اما حالا تسبیح دست گرفته و سنگ جمهوری به سینه میزنه...»

منوچهر حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «اووووو - میخوای همه تهرونو بشمری بعد بگی فقط از دست من حرص می‌خوری؟»

یک لحظه ساکت می‌مانم بعد می‌گویم، «نه - راستشو بنخوای، فقط از دست خودم حرص می‌خورم...»

منوچهر می‌خندد و می‌گوید، «من ام همینطور به خدا - فقط از دست تو...»

«... از دست خودم که خیال می‌کردم تو از جنم دیگه‌ای هستی.»

از حالا می‌دانم که امشب خواب خبری نیست. خودم را آماده می‌کنم که ترجمه قصه‌های نویسنده سودانی را تمام کنم. به هر حال حجم زیادی از کار نمانده است و احتمالاً شبم را پر خواهد کرد.

به صفحه‌های آخر رسیده‌ام که صدای مشت‌هایی را که به در می‌خورد می‌شنوم. به نظرم می‌آید مدتی است این صدا بلند است و من تازه متوجهش شده‌ام. ساعت را نگاه می‌کنم: دو و نیم بعد از نیمه شب است.

از اطاق بیرون می‌روم و از پشت در می‌پرسم، «کیه؟»

صدای کوبیدن خاموش می‌شود. چند نفری با هم نجوا می‌کنند و یکی به صدای بلند می‌گوید، «مائیم خانم - از کمیته‌ایم.»

چراغ سر در را روشن می‌کنم و در را نیمه باز و می‌گویم، «این موقع شب؟»

در حضر

کسی که جلوتر از همه ایستاده است، تقی است. زیر نور سر در او را درست می بینم. در تاریکی ده و روشنای رموک چراغ قوه متوجه نشده بودم که رنگ چشم هایش اینقدر روشن است و موهایش اینقدر تیره. و حالا که صاف ایستاده است می بینم که بلند قد است.

تقی به نمایندگی بقیه حرف می زند: «نمی خواستیم مزاحم بشیم - اما از این طرفا صدای تیراندازی میومد. شما نشنیدین؟»
می گویم، «نه - نشنیدم.»

تقی اصرار می کند: «چند دقیقه پیش؟ نشنیدین؟»
به ذهنم فشار می آورم، به نظرم می آید موقعی که گرم ترجمه بوده ام، صداهایی شنیده ام ولی درست نمی دانم چه بوده است. می گویم، «من مشغول کار بودم - شاید ام صدای تیری بوده - تیراندازی که هرشب هست. تازگی نداره.»

تقی می گوید، «ما همه شنیدیم.» بقیه هم با همه همه ای کوتاه تصدیق می کنند.

با بی حوصلگی می پرسم، «ساعت سه صبح اومدین که به من بگین صدای تیر شنیدین؟»

تقی نگاهی به اطرافیانش می کند و می گوید، «آخه همه فکر کردن از دور و اطراف این خونه صدا اومد.»

عزت الله تازه از سر و صدا بیدار شده است و پالتو را روی شانه انداخته و میان در اطاقش، که به باغ باز می شود، ایستاده است. زیرشلواری بی قواره اش هم، که خشتکی گشاد دارد و بند درازش به زمین می کشد، پیداست.

می گویم، «پس اومدین ببینین برای ما اتفاقی افتاده یا نه؟ خیلی ممنون. ما همه خوبیم.» و بعد از عزت‌الله می‌پرسم، «کبری خوابیده؟»
سرها همه به طرف عزت‌الله برمی‌گردد. چند نفری مشغول پرس و جو از او می‌شوند. تقی مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «اجازه میدین من یه دقیقه پیام تو؟»
می‌گویم، «خیر. من به هیچ کس که تفنگ دستشه اجازه نمیدم بیاد تو خونه‌ام.»
می‌گوید، «تفنگو میذارم بیرون - فقط یه دقه - عرض کوچیکی داشتم.»
با بی‌میلی و عصبانیت می‌گویم، «بسیار خب - بذارید بیرون و فقط یک دقیقه.»
تقی با عجله تفنگ را از سرشانه برمی‌دارد و می‌گوید، «حسینعلی اینو داشته باش.» و وارد می‌شود.
در را می‌بندم و می‌گویم، «خب؟»
با خجالت می‌گوید، «تو کمیته میگن شما نویسنده‌این، بعدش ام توده‌ای هستین، بعدش ام تیراندازی می‌کنین.»
اینقدر سه جزء حرف با هم بی ارتباط است که بی اختیار می‌پرسم، «چی؟» با اینکه شنیده‌ام. «لطفاً یه دقه دیگه بگین.»
تقی حرف را تکرار می‌کند.
با ناباوری می‌گویم، «من نویسنده‌ام، چون نویسنده‌ام توده‌ایم، چون توده‌ایم تیراندازی می‌کنم؟ همینو گفتین؟»
تقی از لحن من خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، «من به همشون گفتم من خانمو می‌شناسم. این حرفا مزخرفه.»

می گویم، «مزخرف نیست چون شما منو می شناسین. اصلاً مزخرفه - بی منطقه. هرکی چیز می نویسه توده‌ایه؟ و هرکی توده‌ایه تیراندازی می‌کنه؟ یه چیزو بذارین صافو پوست کنده به شما بگم - من از توده-ایا به اندازه آخوندا بدم میاد. این روشن شد؟»

چشم‌های تقی گرد می‌شود. می گویم، «می‌تونین عین حرفای منو تو کمیته تکرار کنین. من از هر دو دسته بدم میاد. تازه اونا که این روزا با هم شریکن.»

تقی سرش را می‌اندازد پائین. من ادامه می‌دهم: «تیراندازی ام نمی‌کنم به دو دلیل - اولاً باید اسلحه داشت و ثانیاً باید بلد بود دیگه. من نه دارم و نه بلدم.»

تقی می‌گوید، «من ام گفتم والله.»

قضیه برایم معما شده است می‌پرسم، «حالا گیریم اسلحه داشته باشم، تیراندازی ام بلد باشم - تو باغ خودم به کی حمله می‌کنم؟»
تقی باز خنده‌اش می‌گیرد. از بیرون یک نفر آهسته به در می‌زند.
«رفقاتون میگن یک دقیقه تموم شده.»

تقی می‌گوید، «ببخشین که مزاحم شدیم.» رو به در می‌کند که برود، بعد برمی‌گردد و اضافه می‌کند: «وقتی آقا، پدرتون، زنده بودن، ما اینجا تو ده زندگی می‌کردیم. ما به مرحوم آقا خیلی ارادت داشتیم. خدا رحمتشون کنه.»

فصل چهل

هرچه می‌کنم آهنگ صدایش یادم نمی‌آید. هیچ جمله‌ای، حرفی، سخنی از او در خاطر من نیست. فقط صورتش تمام فضای اطاقم را پر کرده است - چشم‌هایش و پیشانی بلندش. برخلاف همیشه مستقیم توی چشمم نگاه می‌کند - مثل آخرین عکسی که در روزنامه‌ها از او چاپ کرده‌اند. پرویز را کشتند، در سی و چند سالگی. سی و چند سال زندگی که بیست سالش به شاگردی گذشت، پنج سالش در زندان و بقیه اش در سکوت. دیگران درباره اش حرف زدند، با تعبیرهای دهن پرکن خودشان: وقتی به زندان رفت، گفتند قهرمان است، اما نگفتند چرا. وقتی بیرون آمد، گفتند خیانت کرده است، ولی نگفتند به چه. خود او نه ادعای قهرمانی داشت نه امکان خیانت. نه لقب را به ریش گرفت نه به تهمت جواب داد. ساکت ماند - ساکت و بی‌صدا، که زندگی کند.

پرویز را کشتند. بر سی و چند سال زندگی در سی و چند ثانیه نقطه پایان گذاشتند. باز صدایش به گوش کسی نرسید، باز دیگران گفتند، با زبان بد آهنگ و نامفهوم خودشان، گفتند محارب با الله است. گفتند مفسد فی-الارض است. با هیچ کس سر جنگ نداشت، و با ناپاکی بیگانه‌ترین بود.

دو روز است اشک بند نمی‌آید، غذا در معده نمی‌ماند، دل چون سرب در سینه سنگین است. گاه بازو را چنگ می‌زنم، گاه رانم را و فقط می‌گویم، «چرا؟... چرا؟... چرا؟...»

منتظر زن سیروسم. صبح تلفن کرد و گفت، «هیچ کدوم از روزنامه‌ها حاضر نیستن اعتراض خانواده پرویزو به اعدامش چاپ کنن.»
گفتم، «همین آزادیخواهایی که به جنگ سانسور رفته بودن؟ بیشرفای سگ پدر!»

گفت، «یه خبرنگار فرانسوی فردا داره میره پاریس. به نظر شما بدیم اون بیره اونجا چاپ کنه؟»

گفتم، «حتماً.»

گفت، «منتها متن نامه ترجمه نشده، چکارش کنیم؟»

پرسیدم، «بعد از ظهر می‌تونین بیان پیش من؟»

«بعله.»

«پس بیان - با هم شاید بتونیم یه کاری بکنیم.» و آدرس خانه را دادم.

جلو احسان، که از حوالی یازده صبح سراغم آمده است، بی خجالت گریه می‌کنم. اما دلم می‌خواهد وقتی زن سیروس می‌رسد اشکم خشک شده باشد. احسان دستمال‌های کاغذی را مرتب از توی قوطی بیرون

می کشد و دسته دسته کنارم می گذارد - و گاه می گوید، «پاشویه آبی به صورتت بزن.»

«چرا؟... آخه چرا پرویز؟ چرا؟»

احسان نفس بلندی می کشد و می گوید، «گفتن مقاله مربوط به خمینی یو نوشته.»

«میگم چرا کشتش؟ مجازات مقاله نوشتن کشته؟...» صدایم فریاد است.

احسان می گوید، «نه - کی گفته مجازاتش اینه، خودتو اینجوری آزار نده. تازه می دونی که مقاله رم اون نوشته بود - یکی دیگه نوشته بود. اسماشون شبیه بوده.»

«اصلاً اون مقاله گه مطرح نیست - اینا گفتن چرا شاه نکشتت. تا وقتی زنده بود، اعتراض روشنفکرا بهش همین بود، حلام انقلابیون به همین جرم کشتش. کشتش برای اینکه همه عمر تو زندون نموند، کشتش برای اینکه زیر شکنجه نمرد، کشتش برای اینکه ساواک نکشتش. آخه چرا؟...»

احسان دو تا دستمال به طرفم سر می دهد و می گوید، «تو محاکمه اش ام...»

«محاکمه؟ مگه محاکمه ای در کار بود؟»

احسان فوراً خودش را تصحیح می کند: «نه محاکمه که نه - تو همون دادگاه قلبی انقلابی، گفته بود من خدا ندارم، نیازی ام به خدا ندارم.»

«خب پس منو چرا نکشتن؟ من ام ندارم، نیازی ام ندارم. خدا مال اونایی که می خوان به بهانه اش آدم بکشن. چرا؟...»

احسان لبش را گاز می‌گیرد و با عجله و صدای آهسته می‌گوید، «سیس! تو رو خدا نگو - سیس! اصلاً دنبال چراش نگرد. کار اینا که چرا نداره. تو فقط داری خودتو اذیت می‌کنی.»

می‌گویم، «چرا کم دیدمش؟ چرا سراغش نرفتم؟ چرا... چرا؟»
«بابا تو که تنها کسی بودی که ازش جانبداری می‌کردی. اگه یکی نباید احساس گناه کنه تویی.»

«اون دفه که زن سیروس تلفن کرد، گفتم پرویز سلام می‌رسونه - چرا نگفتم گوشی رو بده باهش حرف بزنی؟ چرا نگفتم؟ صدش یادم رفته احسان، به کلی یادم رفته.»

اشک تندتر از آن می‌بارد که بتوانم خشکش کنم. احسان می‌گوید، «پا شو صورتتو بشور، الان این خانم ام میاد - خوب نیست. چند دقیقه فکرشو نکن. پاشو آبی به روت بزنی پا شو. بعد باهت حرف دارم آخه. می‌خوام راجع به اجاره اینجا باهت حرف بزنی - یه مستأجر برات پیدا کردم.»

«دفعه آخر ام که دیدمش جمعه بود، مته امروز. یه نظر دیدمش تو باشگاه طوس. حتی با هم حرف نزدیم. حتی به هم نگاه نکردیم. سرش پائین بود. تکیو تنها، سر یه میز... ته سالن... چرا نرفتم سر میزش؟»

احسان بازوی مرا می‌گیرد و می‌گوید، «بلند شو - داری خودتو می‌کشی. آخه فایده‌اش چیه؟ بلند شو.» و بلند می‌کند.

حوله را خیس می‌کنم و می‌گذارم روی صورتم. اما باز گرمای اشک را بر پوستم و شوریش را در گوشه لبم حس می‌کنم. سرم را بالا می‌گیرم و به عقب خم می‌شوم تا هرچه آب در چشمم هست، فروکش کند. به همین حال مدتی می‌مانم و حوله هنوز روی صورتم است که کبری در

حمام را می‌زند و می‌گوید، «خانم یه خانمی اومده شما رو ببینه - بگم بیاد تو؟»

حرکاتم سریع می‌شود و می‌گویم، «آره - بدو. چاییم ببر تا من پیام.»
صورت‌م را خشک می‌کنم - لکه‌هایی سرخ روی صورت و نوک دماغ‌م برق می‌زند. سر و کله‌ام را مختصری نظم می‌دهم و به دیدار زن سیروس می‌روم.

زن سیروس به نهایت زیباست. لباس سیاه و آرایش مختصرش بسیار برازنده است. خوش ترکیب و باریک، مثل شمعی خوش تراش، کنار چوب‌هایی که در بخاری شعله می‌کشد ایستاده است. اولین بار است که او را می‌بینم. در چشم‌هایش می‌خوانم که غم او از غم من سنگین‌تر است و بار گنااهش از بار گناه من سبک‌تر.

با هم دست می‌دهیم و می‌نشینیم. از پرویز برایم می‌گوید - از زن پرویز و بچه‌های کوچک پرویز، از عشق متقابل پرویز و زرش به هم، از اینکه تازه صاحب خانه‌ای شده بودند و در انزوای خودشان به آرامشی رسیده بودند.

من می‌خواهم از ورای صحبت‌های زن سیروس تمام زندگی ناشناخته پرویز را در این دو ساعت بگنجانم، مجسم کنم، بشناسم. می‌خواهم بدانم چه می‌گفت و چه می‌کرد. می‌خواهم پرسم احساسش نسبت به هم‌مسلمانان قدیم و هم‌کاران اخیر چه بود. کدام را می‌دید و از کدام پرهیز داشت. زرش قشنگ است یا نه، بچه‌ها پسرند یا دختر. اما نمی‌پرسم تا رشته کلام زن سیروس پاره نشود. می‌گذارم به میل و روال خودش بگوید، آنچه به فکرش می‌رسد، آنچه به ذهنش می‌آید. از میان حرف‌ها برای هزاران هزار سؤال، فقط چند جواب می‌یابم - سیروس

در حضر

و زنش از تنها معاشرین پرویز بوده‌اند، زن پرویز قشنگ است و بچه‌ها، هر دو پسر.

«نجابتش و متانتش لنگه نداشت - من که در هیچ کس دیگه سراغ ندارم. در زندگی فقط یه زن دید، بایه زن بود - زن خودش. آدم اصلاً باورش نمیشه.»

چرا - من باور می‌کنم. چشم‌های پر از شرم پرویز جلوم مجسم است و لبخند پرحیاش.

«تو دوستی از هیچی دریغ نداشت. ۲۲ بهمن، تو اون شلوغی، تو اون بکش بکش و بگیر ببند، رفت تو خیابونا که برای بچه من شیر پیدا کنه. من تو خونه شیر نداشتم. مغازه‌هام بسته بود. نمی‌دونم تا کجاها رفت تا بالأخره گیر آورد.»

دوستی پرویز را هم می‌شناسم.
«میدونین زنش اول عاشقش شد؟ از روی عکساش، از دفه اولی که تو تلویزیون دیدش.»

نه، نمی‌دانم - از زندگی پرویز هیچ نمی‌دانم.
«با هم خوش بودن، خیلی خوبو خوش.»

پس چند سال از این سی و چند سال، به برکت وجود زنی، که ندیده‌ام و ندیده دوستش دارم، در مهر و صفا گذشته است. چقدر این فکر آرامم می‌کند، دلم می‌خواهد ذهن در همانجا بماند، اما... طفلک پسران کوچکش، طفلک زن جوان زیبای عاشقش. دیگر نمی‌خواهم گریه کنم. جرئت نمی‌کنم بپرسم حالا این زن در چه حال است. جرئت نمی‌کنم بپرسم بچه‌ها خبر دارند که دیگر پدر ندارند.

می‌پرسم، «چرا وقتی یکی دو روز بعد از بازداشت آزادش کردن...»

زن سیروس می گوید، «آزادش نکردن. دروغ گفتن. روزنامه‌ها دروغ نوشتن. از روزی که گرفتنش کسی ندیدش تا وقتی که جسدشو تحویل دادن.»

آرام آرام گریه می کند و حرف می زند: «می دونین که نمی خواستن بذارن خاکش کنیم؟ هرجا رفتیم گفتن کافر بوده همیشه اینجا دفن بشه. تا بالأخره دروس تو مقبره حاج مخبر السلطنه تونستیم یه قبر بخریم.»
دلم از کینه انباشته است - کینه به آنهایی که پرویز را کشتند، کینه به آنهایی که جسدش را نشستند، کینه به آنهایی که خاکش نکردند... و کینه به خمینی که جوهر کینه توزی است و به من کینه داشتن را آموخته است.
زن سیروس باز برایم می گوید - از خویشان پرویز، از پدرش، از برادرهایش، و از نامه اعتراضی که آنها نوشته‌اند و روزنامه‌ها چاپ کرده‌اند.

«حالا چکار کنیم؟»

می گویم، «همون کاری که پای تلفن گفتین. فردا بدینش به اون خبرنگار فرانسوی.»

«آخه ترجمه نشده - وقت زیادی ام نداریم.»

«مهم نیست - من فکراشو کردم. نمره تلفن و آدرس خواهر من ام بهش بدین - همونجا براش ترجمه میکنه.»

زن سیروس پیشنهاد را می پسندد. «فقط شما خبرو قبلاً به خواهرتون بدین که در جریان باشه.»

«همین امشب بهش تلفن می کنم.»

وقتی زن سیروس می رود، هوا تقریباً تاریک است. احسان تمام این مدت، با ظرافت، ما را تنها گذاشته است و وقتی من تنها می مانم باز به اطاق برمی گردد.

«حالت بهتر شد؟»

«فعالاً غیظم حتی از غمم بیشتره.»

می گوید، «حالا یه خورده فکرشو نکن. بذار حرفای دیگه بزنینم. اینجا رو تو باید اجاره بدی.»

می پرسم، «چرا؟»

«از صبح میخوام همینو برات بگم نمیذاری. تو اعصابت دربو داغونه، این راه دور و درازی ام که هر روز میریو میای بیشتر خستهات میکنه...»
حرفش را می برم: «حالا که وقت این حرفا نیست. من حوصله ندارم به این چیزا فکر کنم.»

احسان می گوید، «تو هیچ کار نکن. کارا با من - برات مستأجر ام پیدا کردم.»

می گویم، «من فعالاً باید به خواهر تلفن کنم.»

فصل چهل و یک

سررشتهٔ امور از دست بازرگان به در رفته است، اما رشتهٔ تسبیح را زمین نمی‌گذارد. کار قضاوت تعطیل است، ولی نماز بازرگان قضا نمی‌شود. اصول مملکت داری را نمی‌داند، در عوض به فروغ دین می‌پردازد. فقط وقتی از گرداندن تسبیح و گزاردن نماز و خواندن دعا فارغ می‌شود، گاه غری به شورای انقلاب می‌زند، گاه نقی به «امام» و محض تفریح هموطنان گاه تهدیدی به استعفا می‌کند، و گاه تعریفی از ملا نصرالدین. خود بازرگان می‌گوید، «من اطلاعی از اعدام‌ها ندارم. کارها از بالای سر من انجام می‌شود.» ولی بی‌اطلاعی نخست وزیر فقط به اتفاقاتی که از بالای سرش می‌افتد، ختم نمی‌شود - از حوادث پشت سر، زیر دماغ، جلو دست، پیش چشمش هم بی‌خبر است.

بازرگان نمی‌داند که تهران در هرج و مرج کامل فرورفته است. مطلع نیست که لشوش و آدمکشان شهر را قرق کرده‌اند. آگاهی ندارد که در هیچ جا کمترین امنیتی موجود نیست.

هر روز خانه عده‌ای را اشغال می‌کنند، اموال جمعی را به غارت می‌برند، افرادی را به سیاه چال می‌اندازند و رئیس دولت موقت نمی‌داند.

«مگه میشه ندونه؟ حتماً میدونه و به روی بزرگواریش نیاره!»

آقای مهندس می‌گوید، «نه اصلاً قدرتی نداره. هیچ کس حرفشو نمی‌خونه. من اگه خودم تجربه نکرده بودم، مشکل باور می‌کردم.»

نزی هنوز از تکانی که خورده حالش درست جا نیامده است. با آنکه

هیچکس جز ما سه نفر در اطاق نیست، با احتیاط و به نجوا حرف می‌زند. آهسته از شوهرش می‌پرسد، «حالا ممکنه تو خونه بریزن؟ نکنه

بیان اینجاست؟»

مهندس می‌گوید، «همه چی ممکنه. باید صبر کرد.»

می‌گویم، «صبر انقلابی!»

نزی به من می‌گوید، «تو نمیدونی از دیروز به من چی گذشته! به جان

عزیزت صد دفه مردمو زنده شدم.»

«می‌دونم - یعنی نمی‌دونم - فقط می‌تونم حدس بزنم چقدر سخت

بوده. اما اصلاً چی شد؟ بهانه‌شون چی بود؟»

آقای مهندس می‌گوید، «بهانه‌ای نداشتن، فقط گفتن از طرف کمیته

اومدن.»

نزی می‌گوید، «سیس مراد! یواش‌تر حرف بزن. از اولشو بگو.»

آقای مهندس صدا را پائین می‌آورد و می‌گوید، «دیروز جلسه هیئت

مدیره سندیکای مهندسین بود. قرار بود رئیس جدید برای سال جاری

انتخاب بشه. رأی گرفتیم شاهرودی، رئیس قبلی سندیکا، دوباره به ریاست انتخاب شد و ما مشغول گفتگو بودیم و جلسه رو به اتمام بود که یه عده با لگد در رو باز کردن و کلاشینکف به دست وارد شدن!»
 نزی با وحشت به من نگاه می‌کند و می‌گوید، «تو رو خدا می‌بینی؟»
 می‌پرسم، «که چی؟ چی می‌خواستن؟»

مهندس می‌گوید، «هیچ. گفتن به دستور کمیته، همه این جمع بازداشتن. دلیلی ام نیاوردن.»
 نزی می‌گوید، «خدا مرگم بده! پس هر کاری دلشون بخواد می‌تونن بکنن.» و باز نگاه ترس خورده‌اش را به من می‌دوزد. سعی می‌کنم با لبخند دل‌داریش بدهم، ولی موفق نمی‌شوم.
 شوهر نزی ادامه می‌دهد، «شاهرودی آدم باهوشیه. می‌شناسیدی؟»
 «نخیر.»

«بعله - باهوشه و در ضمن سرد و گرم چشیده. به این حضرات گفت، "حرفی نیست آقایون، ما در اختیاریم - فقط به من اجازه بدین یه تلفن بکنم بعد تکلیف روشن میشه" و نمره نخست وزیری رو گرفت و بازرگانو خواست.»

نزی برای من توضیح می‌دهد: «آخه وقتی بازرگان قبلاً گرفتاری داشت، همون موقع که دنبالش بودن بگیرنش، خونه شاهرودی قایم شده بود - خیلی با هم نزدیکن.»

آقای مهندس اضافه می‌کند، «و تعمد داشت که نزدیکشو با بازرگان به این حضرات نشون بده - بهش بگه تو و مهدی صدش کنه که میزان دوستی دست اینا بیاد. خلاصه پای تلفن به بازرگان گفت عده‌ای اومدن و قصد جلب هیئت مدیره سندیکا رو دارن و ازش پرسید، "این دستور از طرف کی صادر شده و دلیلش چیه." حرفای بازرگانو ما طبعاً

نمی شنیدیم. شاهرودی از این طرف گفت، "الان این آقایون اینجان. من دارم در حضور خود اونا با تو حرف می‌زنم، بعله من ام حدس می‌زنم باید سوء تفاهمی پیش اومده باشه. بسیار خب گوشی دستت" و بعد روشو کرد به مأمورین کمیته و پرسید، "رئیس یا مسؤل شما کیه؟" جوانک ریشویی گفت، "منم". شاهرودی گفت، "جناب نخست وزیر میخوان با شما صحبت کنن." جوان حتی گوشی رو نگرفت، تألم نکرد و گفت، "به نخست وزیر بگو من وقت حرف زدن باهشو ندارم. شماهام پاشین راه بیفتین و وقت ما رو بیشتر از این تلف نکنین!"

صدای نزی را دیگر مشکل می‌توان شنید. می‌گوید، «بعد همشونو میریزن تو یه کامیون، دستا و چشماشونو می‌بندن و همینطور تا در زندون فحشای بد بد بهشون میدن. میگن شماها با زنای همدیگه... خدا مرگم بده.»

آقای مهندس با عجله می‌گوید، «بله بله - از توهینو و تحقیرشون بگذریم.» و بعد رو به زنش می‌گوید، «تازه توهینایی که به ما کردن، در مقابل ناسزاهایی که به دکتر گفتن هیچ بود.» و دنباله حرف را می‌گیرد: «جلو در زندان - البته ما فقط حدس می‌زدیم زندانه، چون چیزی که نمی‌دیدیم - بین اینا و مسؤلین بحثو جدل درگرفت. زندانبانا می‌گفتن اینجا دیگه جا نیست و کمیته چیا می‌گفتن ما همینجا باید تحویلشون بدیم. بالأخره ما رو پیاده کردن.» مهندس یک لحظه مکث می‌کند اخم‌ها را درهم می‌کشد و می‌گوید، «با دستو چشم بسته راه رفتن کار بسیار سختیه، ولی از اون بدتر آدم احساس حقارت غریبی میکنه.»

آقای مهندس برای شستن طعم تلخی که در دهنش جمع شده است و آثارش روی صورتش هم پیدا است، استکان چای را سر می کشد. فنجان من هم خالی است. نزی باز برای هر دو چای می ریزد. می پرسم، «این جور بی قانونیا رو آدم به کی باید بگه؟ پس بازرگان چه کاره اس؟»

مهندس می گوید، «گفتم که - دقیقاً هیچ کاره!»

«پس چرا این پستو قبول کرد؟ چرا اینقد عجله داشت بختیار بره خودش وارد میدون بشه؟ کسی که اینقد عجله داره، باید خیلی از خودش و امکاناتش و قدرتش مطمئن باشه! مگه اینکه اصلاً سرنوشت ملک و ملت براش مهم نباشه.»

آقای مهندس می گوید، «والله چه عرض کنم. فقط خیلی روشنه که از وجاهت ملی بازرگان سوء استفاده شده.»

با عصبانیت می گویم، «آدم فقط خودش می تونه از وجاهت ملیش سوء استفاده کنه برای اینکه مردمو گمراه کنه! کس دیگه نمیتونه.»

مهندس می گوید، «گول خورد. تو تله افتاد.»

«شما رو به خدا آقای مهندس! بازرگان نمی تونه مدعی بشه از آخوندا رو دست خورده، چون یه عمر با ملاها دم خور بوده - باید بشناستشون.»

مهندس، بی آنکه خودش هم اعتقاد چندانی به حرفش داشته باشد، می گوید، «بعله - اما بعد از یک عمر آشنایی ام باز ممکنه آدم خام بشه و گول بخوره.»

می گویم، «بعله میشه - ولی یا از روی بلاهت یا از هول هلیم! من دلیل سومی نمی بینم.»

نزی می گوید، «مراد داستان دکتر ام تعریف کن.»

دکتر سر راه زندان و کاملاً تصادفی به جمع مهندسين بازداشتی اضافه شده است. ظاهراً در حاشیه خیابان منتظر ماشین و راننده اش بوده است که خود را به بالین بیماری برساند، ولی به دلیل درگیری لفظی با یکی از کمیته چیان دستگیر می شود.

آقای مهندس می گوید، «من نمی دونم کامیون چرا ایستاد. چند جا قبل از رسیدن به زندان توقف کردیم، اما من نفهمیدم چرا. به هر حال مشاجره دکتر و با یکی از کمیته چیا که اون بار پیاده شده بود، شنیدیم. بعد او رو هم انداختن تو کامیون. دکتر اعتراض می کرد که "دستو چشم منو چرا می بندین! من بیمار دارم باید خودمو به بیمارستان برسونم!" ولی در مقابل فقط فحش می شنید.»

در حین همین بگو مگوها، معلوم می شود که دکتر متخصص بیماری های زنان است، به علاوه فرزندان شهبانو را هم او به دنیا آورده است.

مهندس می گوید، «از اینجا دیگه تهدیدها چنان بالا گرفت و فحشا چنان رکیک شد و حرفا به قدری عجیبو غریب که من حقیقتاً تصور کردم دچار کابوس شدم. به دکتر می گفتن "تو چرا بچه های شاهو به محض دنیا او مدن نکشتی؟!"»

نزی با آنکه داستان را قبلاً شنیده است، از دوباره شنیدن آن هم باز به حیرت می افتد و به من می گوید، «تو فکرشو بکن - به یه دکتر طب بگن آدم بکش!»

می گویم، «یکی از دوستای من میگه اینا فاشیستن، اما من فکر نمی کردم دکتر "منگله" رم لازم داشته باشن!»

نزی می پرسد، «منگله؟»

«آره - طبییی که زمان هیتلر به جای خرگوش روی آدم‌آزمایش می‌کرد.»

نزی باز می‌گوید، «خدا مرگم بده.»

می‌پرسم، «شماها رو بالأخره چرا گرفتن، چرا آزاد کردن؟»

مهندس شانه‌ها را مختصری بالا می‌اندازد و می‌گوید، «والله چه عرض کنم - نمی‌دونم، دلیل هیچکدومو نمی‌دونم. از بین ما فقط شاهرودی رو نگه داشتن. من حقیقتش روحیه‌امو به کلی باخته بودم. یعنی همه باخته بودیم، جز شاهرودی. آدم بسیار محکمی یه. من دیشب ارادتم بهش بیشتر شد. خون‌سردیشو کاملاً حفظ کرده بود. امیدوارم براش گرون تموم نشه. اینا از کسی که ذاتاً متشخصه بدشون میاد.»

نزی می‌گوید، «وای خدا نکنه بلایی سر شاهرودی بیاد - خدا نکنه.»

چیزی از شب نگذشته است که به خانه برمی‌گردم. اما در راه بازگشت احساس می‌کنم از سایه درختان، از تاریکی شب، از هر صدایی بیگانه هراس دارم. با خودم فکر می‌کنم اگر خمینی در یک کار موفق شود، پیروزیش کامل است و آن کاشتن تخم ترس در دل تک تک ماست. با ترس باید جنگید - به هر شکل، به هر قیمت. باید جنگید، باید!

وقتی اولین گروه داروغه‌ها، برای پرس و جوهای متعارف و هرشبه، به تاکسی فرمان «ایست» می‌دهد و جوانی هفت تیر به دست، کنار راننده می‌ایستد و جوان دیگری تفنگ به دوش، صندوق عقب را می‌گردد، می‌فهمم که جنگیدن با ترس به حرف آسان‌تر می‌گنجد تا در عمل.

فصل چهل و دو

جاده کرج رو به احمدآباد را یک طرفه کرده‌اند، و باز غلغله است - جای سوزن انداختن نیست. ماشین‌ها سپر به سپر ایستاده‌اند و وجب به وجب جلو می‌روند. بر شیشه بیشتر اتومبیل‌ها عکسی از مصدق چسبانده‌اند، بر سقف بعضی دیگر تصویر بزرگی از او را با طناب مهار و سوار کرده‌اند.

مدتی است به کلی بی حرکت مانده‌ایم - حتی یک قدم هم پیش نمی‌رویم. از امیر می‌پرسم، «فکر می‌کنی بالأخره به احمد آباد برسیم؟» امیر می‌گوید، «حالا حالاها که نه.»

حسینقلی می‌گوید، «به هر حال راه برگشت ام نداریم.» و رو به امیر اضافه می‌کند: «بهبتره تو، تو همین خط حاشیه خیابون بمونی که اگه لازم شد بتونیم از تو کوچه موچه‌ها برگردیم.»

من یک لحظه از ماشین پیاده می شوم تا نفسی بکشم و خون را در پاها به جریان بیندازم. اتومبیلی که در صف عقب می راند، عکس آخوندی را روی شیشه اش حمل می کند. به امیر می گویم، «بنزه رو پشت سرت نگا کن.»

امیر از توی آینه نگاه می کند. می پرسم، «اون آخونده کیه؟»

«نمی دونم - لابد یکی از همینایی که امروز سر کارن.»

حسینقلی که عقب ماشین نشسته است سرش را برمی گرداند و از توی شیشه پشت ماشین بنز را پیدا می کند و می گوید، «عکس کاشانیه.»
«به به! فقط جای نواب صفوی خالیه!»

«و سران حزب توده!»

حسینقلی می گوید، «امروز اینجا هم ملا هست هم توده ای. راستی شنیدین شعار حزب توده چی شده؟» شنیده ایم مع هذا حسینقلی تکرار می کند. «کارگران جهان مجتهد شوید!» به خود کیانوری ام که میدونین میگن "آیت الله کیانوری!"

«خب آخوندزاده که هست - اونم چه آخوندزاده ای! نوّه شیخ فضل الله! هفت خطیه که نظیرش نیومده - تو دامن شیخ فضل الله بزرگ شده، درسشو آلمان خونده - زمان هیتلر، مکتب استالینی رم فوت آبه! نشان از سه کس دارد این نیک پی!»

حسینقلی می گوید، «مصاحبه اشو خوندین؟»

امیر با بی حوصلگی جواب می دهد، «این روزا که دائم اینا بلبل زبونی میکنن.»

«این دو سه روزه رو نمیگم - اتفاقاً تاریخ مصاحبه مهمه. متن کاملش تو یه روزنامه چاپ شوروی دراومد.»
می پرسم، «مگه تو روسی بلدی؟»

در حضر

«نه - بعضی قسمتاش تو اطلاعات بود. کیانوری گفته ایران در حال یه انقلاب دمکراتیک ضد امپریالیستیه، مردم جمهوری میخوان و آمریکایا باید برن.»

«که روسا بیان!»

حسینقلی می گوید، «تا اینجاش که مهم نیست - اینکه تز همیشگی شونه. مذهبی بودن انقلاب و رهبری ملاها، مخصوصاً خمینی رم که خیلی راحت قبول کرده. تا اینجاش ام تازه مهم نیست، چون برای اونا انقلاب مهمه، حالا هرکی انقلاب کرد، کرد.»

امیر می گوید، «بعله - آب گل آلود باشه، باقیش درست میشه. اینا فقط با یه دولت ملی حاضر نیستن کنار بیان.»

حسینقلی می خواهد نکته‌ای را که در مصاحبه به نظرش مهم آمده است بگوید و فقط با اشاره سر حرف امیر را تصدیق می‌کند و دنباله صحبت خودش را می‌گیرد: «کیانوری گفته نیروهای انقلابی در ارتش رخنه کردن و ما می‌دونیم که خطر کودتا در بین نیست.»

امیر با تعجب تکرار می‌کند: «کودتا؟ با اون اعلامیه‌ای که ارتش داد معلوم بود...»

حسینقلی حرف امیر را می‌برد: «این مصاحبه روز ۲۰ بهمن شده!» بعد هردوی ما را نگاه می‌کند و توضیح می‌دهد: «یعنی دو روز قبل از اعلامیه ارتش، یعنی وقتی بختیار هنوز نخست وزیره، یعنی وقتی که همه میگن "هویزر" اومده، تکلیف افسرا رو روشن کنه!»

امیر می‌گوید، «رد پای توده‌ایا که همه جا پیداس. با آخوندا از همون اول گاوبندی کردن.»

حرکت ماشین‌ها مختصری تندتر شده است. امیر می‌پرسد، «راستی از بختیار هیچ خبری هست؟»

حسینقلی می‌گوید، «شایع شده امروز اون ام احمدآباد.»

بند دل من پاره می‌شود. می‌پرسم، «راستی؟»

«اینطور می‌گن. می‌گن با عبا و عمامه اومده که کسی نشناسدش.»

می‌گویم، «ممکنه به لباس مبدل بیاد - ولی من مطمئنم که آگه شاه رگشو بزنی عبا و عمامه نمی‌پوشه!»

امیر می‌پرسد، «پس مسلمه که نه دستگیر شده نه کشته؟»

«آره بابا - مسلمه - وگرنه تا به حال با بوقو کرنا و عکسو تفصیلات ماجرا رو به همه گفته بودن.»

«جرئت کشتنشو که ندارن.»

من هنوز نگرانم و می‌گویم، «به! آگه اینا دستشون بهش برسه...»

امیر می‌گوید، «آخه بیشتر جمعیتی که امروز بیرون ریخته طرفدار بختیاره.»

حسینقلی می‌گوید، «امروز از همه قماش‌ها هست - اونایی که واقعاً به راه مصدق اعتقاد دارن، اونایی که می‌خوان از اسم مصدق سوء استفاده

کنن، اونایی که فرق بین مصدق و آخوندو نمی‌دونن! همشون هستن.»

من دلم می‌خواهد حرف امیر درست باشد و می‌گویم، «به هر حال اکثریت با اونایی که با ملاها مخالفن.»

حسینقلی با تردید لب‌هایش را جمع می‌کند و شانها را بالا می‌اندازد.

باز تقریباً بی حرکتیم. امیر از ماشین پیاده می‌شود و به بالا و پائین جاده نظری می‌اندازد و می‌گوید، «نخیر! اصلاً ماشینا تکون نمی‌خوره! خیال

نکنم ما به احمدآباد برسیم.»

امیر یکی از قدیم‌ترین دوستان من است و یکی از وفادارترین. اگر ماه‌ها از هم بی خبر بمانیم و یا سال‌ها دور، باز وقتی به هم می‌رسیم همان صفایی بین ماست که از آغاز آشنایی بوده است.

رفاقت با حسینقلی را مدیون امیرم - واقعاً مدیون، چون دوستی با او سرقفلی دارد. همدمی و هم‌صحبتی با حسینقلی غنیمتی است. امیر و حسینقلی هر دو خوش پوشند و هر دو باریک. امیر بلند است و همه‌موی سرش را حفظ کرده است، حسینقلی قامت میانه‌ای دارد و رو به طاسی می‌رود. امیر ریش و سبیل ندارد، حسینقلی صاحب سبیل و ریشی بزی است - ریشش دو طبقه است، طبقه اول که درست زیر لب قرار دارد، از بقیه جدا می‌آیستد و مثل موی بدخواب، خار است، طبقه دوم روی چانه خوابیده است و سرکشی نمی‌کند.

امروز هیچ کدام از شوخی‌های متداول بین ما مطرح نمی‌شود - نه من از کورس حرفی می‌زنم که امیر شستشویش بدهد، نه حسینقلی اسمی از معشوقه جدید کورس می‌برد که من درازش کنم. امروز شوخی‌هایی را عنوان می‌کنیم که مناسب و درخور اوضاع فعلی ساخته شده است: در باره خمینی، بتول خانم، سید احمد. همه تکراری است، همه را هر سه شنیده‌ایم، ولی دوباره گفتن و باز شنیدن هم از دق دل کم می‌کند.

امیر می‌پرسد، «اون کاریکاتوری که از خمینی تو "لوموند" بود، دیدین؟»
«کدوم؟»

«اونکه به خدا می‌گفت "اگه استعفا ندی" ...»

حسینقلی با خنده می گوید، «آره - به نظرم تو "کانار آنشنه" بود. سرش
یه عمامه گنده گذاشته بودن و به جای لاله الاله روش نوشته بودن
اولالالالا!»

«آره آره - من ام دیدمش خیلی با نمک بود.»

حسینقلی می گوید، «شنیدین که خمینی داره انگلیسی یاد می-گیره؟»
امیر دنباله را می گیرد: «آی - "وای" - "آخ"!»

هرسه می خندیم و حسینقلی می گوید، «آخ" آلمانیه - درس فرداس!»
می گویم، «من می ترسم مجبور شیم شوخیا رو نمره بذاریم.»

اما صحبت ها بیشتر جدی است. از رفتارندومی حرف می زنیم که در پیش
است و از پيله ای که مدتی است به زنها کرده اند. از شایعاتی که درباره
رأی ندادن موجود است و از یاهههایی که بنی صدر در مورد اشعه موی
خانم ها گفته است.

امیر می گوید، «بابا اونکه شوخی ساله.»

«با پرویی میگه از نظر علمی ام ثابت شده!»

حسینقلی می پرسد، «زنش و دخترش تو پاریس حجاب اسلامی دارن؟
یا پخش اشعه در دیار کفار مباحه؟»

هرسه می خندیم.

امیر می گوید، «راستی من یکی از دخترای بازرگانو دیدم - اونکه آخرین
مد خودشو می سازه.»

«من به اینا کار ندارم - من می ترسم ماها رو مجبور کنن چادر سر کنیم.

شعارا رو دیدین؟ امیر دیدی؟ در و و دیوارا پره! آدم سرسام میگیره.»

امیر می گوید، «من از کی شنیدم که تو بعضی مغازهها به زنا سر باز
چیز نمی فروشن؟»

حسینقلی می گوید، «من به چشم خودم دیدم. طرفای ناصر خسرو پشت چند تا مغازه اعلان زده بودن" از معامله با زنان بی حجاب معذوریم" - خیال می کنم من بهت گفتم. همون روزی که رفته بودم کتابفروشی شمس - دنبال دیوان طاهره می گشتم.»

می گویم، «خب بفرمائین! شروع کردن دیگه. نگاه! نگاه! نگاه از همش بدتره - چنان با دشمنی، انگار پدرکشتگی دارن! من از حرص اینا می خواهم برم موامو رنگ کنم!»

امیر می گوید، «نکن بابا - بی خود اذیت می کنن.»
با خلق تنگی می گویم، «برای شما مردا آسونه بگین برای اینکه درد سر درست نشه حالا چادر ام سر کنین، مهم نیست! منو با چادر چاقچور دارن اذیت می کنن - اگه نمی خوای اذیت بشم نذار منو مجبور به کاری بکنن که نمی خوام - نه اینکه...»

حسینقلی به دفاع از من می گوید، «راست میگه. جلوی اینا باید وایساد. به کسی چه که آدم چی می پوشه یا چه شکلی خودشو می سازه؟ اگه آدم از این حقوق ابتدائیش بگذره از همه چیش گذشته.»

امیر می گوید، «من که موافقم - منتها براش می ترسم. کله شقه، دهندش ام گشاد - می ترسم کار دست خودش بده.»

«خب من اینطوری ام دیگه - چکار کنم.» و حتی نمی خندم، چون من هم می ترسم.

بالأخره بعد از چندین ساعت رانندگی و انتظار و تنفس در هوای آلوده به گازوئیل، به احمدآباد می رسیم و پیاده می شویم.

دور از بوی بنزین ماشین‌ها و دود لوله‌های آگروز، هوای ده لطافت دست نخورده‌ای دارد. زمین‌ها را برای بذریابی شخم زده‌اند و عطر خاک باران خورده بلند است. ده آشکارا چنین ازدحامی به خود ندیده است. اهالی، بعضی از دور و بعضی از نزدیک، با کنجکاوای نگاهمان می‌کنند. احتمالاً نگرانند که شهری‌ها به گاو و آبشان صدمه بزنند. یکی از کسانی که همزمان با ما از ماشینش پیاده شده است، از یکی از روستاییانی که کنار جاده ایستاده است می‌پرسد، «آقا ببخشین - توالت؟»

دهاتی جواب نمی‌دهد. شهری بی‌طاقت است و با کلماتی روستایی پسندتر سؤالش را تکرار می‌کند، «عمو مستراح کجاس؟ کجا همیشه دست به آب رسوند؟»

سرنشین احمدآباد به سمتی راه می‌افتد و مردی که سؤال کرده است به دنبالش و به دنبال آن دو، بیست یا سی نفری دیگر که تازه از راه رسیده‌اند و همه گرفتارند.

سکویی که برای سخنرانان برپا کرده‌اند، منظرهٔ یکنواخت و آرام ده را برهم می‌زند و کسانی که بر سکو ایستاده‌اند ما را متحیر می‌کنند. شاعری توده‌ای شعری می‌خواند.

امیر می‌گوید، «نخیر! من از دست این "شاعر خلق‌ها" خلاصی ندارم. مسئلهٔ ماره و پونه - هر جا میرم جلوم سبز میشه!»

سرکردهٔ مجاهدین پشت تریبون می‌رود. صدای صفیر گلوله و تیرهای هوایی، صحبت او را چند بار قطع می‌کند و سخنرانی به گوش کمتر کسی می‌رسد.

می‌پرسم، «میراث‌خوار ملیون اینان؟»

لی لی پوت مبارز گوشه‌ عباى طالقانى را گرفته است و تولد جبهه‌ جدیدى را به رهبرى خودش اعلام مى‌کند: جبهه‌اى «ضد امپریالیستى برای رفع ستم طبقاتى - خواست‌هاى بلافاصله‌اش: انجام فرماندم به منظور نفى سلطنت، مجازات خائنین، قبول خودمختارى برای خلق‌ها...» جبهه‌ ملی را «غیر دمکراتیک، قدرت‌گرا، و انحصار طلب» مى‌خواند و معتقد است «تداوم آرمانى» در آن نیست و «رهبرى آن به مبارزه‌ توده‌ها» بى اعتقاد است.

امیر مى‌گوید، «ااا! چرا این پسره از ماتحت طالقانى مى‌خوره؟ تو دست اینا چرا بازى میکنه؟ چرا نمیداره از امروز بهره بردارى درست بشه؟ چرا حسابا رو قاطى کرده؟»

حسینقلی با دلسردى مى‌گوید، «جاه طلبى - فقط جاه طلبى حقیر و شخصى.»

امیر از حسینقلی عصبى‌تر است: «این اسمش جاه طلبى نیست، خرپته. یعنی این هنوز نفهمیده آخوندا چشم ندارن مصدقو ببینن؟» بر سکوى سخنرانى و در اطراف آن بیشتر فدائیان و مجاهدین با آرم‌ها و پرچم‌هاشان دیده مى‌شوند. از جبهه‌ ملی اثرى نیست.

حسینقلی آن‌ها را نشان مى‌دهد و مى‌گوید، «چه عرض کردم - امروز از همه قماشى اینجا هستن و همه ام میخوان تظاهراتو به اسم خودشون به ثبت برسونن.» اما از لحن صدایش پیداست که واقعیت از پیشگویی او فراتر رفته است.

فصل چهل و سه

در مؤسسه بیرونی ما سه نفر زنیم: خانم زابلی ماشین نویس، شیرین منشی نعمتی و من. خانم زابلی دختر بلندی است، گندمگون و با نمک و سر زبان دار. شیرین زن جوانی است، سفید رو با پوستی لطیف، موهای طلایی و سنگین و رنگین. رابطه ما با هم مؤدبانه و دوستانه است.

من و خانم زابلی شال و کلاه کرده‌ایم و در اطاق من منتظر شیرین هستیم تا بیاید و راه بیفتیم. قرار است با ژیان خانم زابلی به کاخ دادگستری برویم. شیرین، برافروخته و بغض آلود می‌رسد و می‌گوید، «نعمتی بازی درآورده نمیذاره من پیام. میگه با من کار داره.»
خانم زابلی می‌گوید، «کار چی؟ بی‌خود میگه. چرا حرف زور می‌زنه؟ اون از اون مرداییه که از خدایه زنا خاک تو سر شن، اون بشه آقا!»

صدای غرغره‌های نعمتی در راهرو روی صدای خانم زابلی بلند می‌شود و تقریباً بلافاصله خودش را در آستانه در می‌بینیم. دست‌های درازش را به دو طرف چارچوب تکیه می‌دهد و می‌گوید، «اینکه نشد زندگی! یه روز تظاهرات قانون اساسیه، یه روز میتینگ دانشگاهه، یه روز احمدآباد رفتنه، یه روز جیغو ویغ زناس - پس من در اینجا رو یه باره تخته کنم - نه دیگه!»

شیرین با حالت قهر صورتش را به طرف پنجره برگردانده است که نعمتی را نگاه نکند. خانم زابلی رو به من و پشت به نعمتی ایستاده است، با مداد و خودکار روی میز ور می‌رود و با اشاره لب و چشم و ابرو کم حوصلگیش را از حرف‌های نعمتی نشان می‌دهد. نعمتی ناگزیر مرا خیره خیره نگاه می‌کند. من هم توی چشم‌هایش زل زده‌ام. می‌گوید، «تو کی به کارات می‌رسی؟ نه دیگه - تو که هیچ وقت نیستی!»

می‌گویم، «هر پنج دقیقه‌ای که نیستم از حقوقم کم میشه - دیگه مثل اینکه طلبکاری جا نداره.» و کیفم را بر می‌دارم که راه بیفتم. شیرین، که هیچ نمونده است اشکش سرازیر شود، بر می‌گردد که از اطاق بیرون برود. خانم زابلی دست‌هایش را در جیب‌های کاپوشن زیتونی رنگش می‌کند و دوسه قدم بلند به طرف در بر می‌دارد. نعمتی اول سراپای یک یک ما را برانداز می‌کند و بعد می‌گوید، «خب برین - چکارتون کنم. برین اما زود برگردین. تو ام برو شیرین. اما فردا باید بیشتر بمونین، نه دیگه.»

وقتی شیرین پالتوی قرمزش را - که یقهٔ مخمل سیاه دارد - برمی‌دارد و در میانهٔ راه پله به ما می‌رسد، نعمتی از بالا با بزرگواری داد می‌زند: «غیبت امروزم استثنائاً از حقوقتون کم نمیشه.»
در خیابان خانم زابلی می‌گوید، «چطو شد یه دفه اینقد دستو دل باز شد؟»

شیرین می‌گوید، «این کاراش حساب نداره.»
من می‌گویم، «حرفشو اصلاً جدی نگیرین.» ولی نمی‌گویم که نعمتی به وعده‌هایش وفا نمی‌کند. نمی‌گویم سه روزی که وسیلهٔ رفت و آمد پیدا نمی‌شد و بزین گیر نمی‌آمد نعمتی به من پیشنهاد کرد کارهای اداری را در خانه انجام بدهم و دادم، مع‌هذا آخر ماه سه روز از حقوقم را نداد.

هزاران هزار زن، در محوطهٔ کاخ دادگستری جمع شده‌اند. چندین و چند اتوبوس، زنان شهرستانی را به پایتخت آورده است. اعتراض‌ها و شعارها متوجه دستورات خمینی است دربارهٔ نحوهٔ پوشش، لغو قوانین حافظ حقوق و سلب آزادی از بانوان. همبستگی و اتحادی که امروز بین زن‌هاست برای من تازگی مطلق دارد. پختگی و متانتی را که در رفتارشان می‌بینم هرگز در گذشته ندیده‌ام. امروز رقابت، حسادت، چشم و هم چشمی محلی ندارد. امروز همه نگران همدیگرند. همه به یک زبان حرف می‌زنند، یک هدف دارند، به یک راه می‌روند.

مردی به حمایت از ما برنخاسته است. دست کم تا شعاعی که چشم من می‌بیند مردی میان جمع نیست. مردها دورتر از جمع زنان و در حاشیه ایستاده‌اند. بیشتر ریشو و تفنگ به دوشند. بیشتر یا به کینه به ما نگاه می‌کنند یا به تمسخر.

قطعنامه‌ای که از طرف زنان حقوقدان تهیه شده است توسط یکی از وکلای زن قرائت می‌شود و جمعیت به سوی کاخ نخست وزیری به راه می‌افتد.

در میان راه مردی کوتاه قد، با چشم‌هایی خون گرفته، به سمت صف زن‌ها یورش می‌آورد. قلوه سنگی به یک دست و بطری شکسته‌ای به دست دیگر دارد. تفنگ به دوش‌ها برایش راه باز می‌کنند. مرد چون گاو مستی به سرعت جلو می‌آید. ما همه مجسمه وار به زمین دوخته شده‌ایم. به چند قدمی زن‌ها که می‌رسد یک نفر سد راهش می‌شود - مردی ریزنقش و لاغر اندام - که از پشت کمر مهاجم را می‌چسبد. وقتی خانم زابلی و شیرین و من از کنارشان می‌گذریم، صورت مرد ریزنقش، چون انار پاره شده‌ای خونین است و دهان مرد کوتاه قد، چون سگ هاری پر کف.

پس بین مردان جوانمردانی هم هستند - نادر و پراکنده - که اگر از حق ما دفاعی صریح نمی‌کنند لاقلم ظلم بیش از این را هم به ما روا ندارند. در جلو کاخ نخست وزیری بازرگان را یک نظر می‌بینیم، ولی او کسی را نمی‌بیند. برای آنکه چشمش به نامحرم نیفتد، دستش را سپر صورت می‌کند و با قدم‌هایی تند از مقابل ما می‌گذرد. زن‌ها هو می‌کنند و به ریشش می‌خندند. اما زهد و پارسایی آقای نخست وزیر، شکر، بکر و باکر می‌ماند. ناموس بیدی نیست که به این بادها بلرزد.

در راه بازگشت فحش سبیل است - دشنام‌های رکیک چاله میدانی. «یا روسری یا تو سری» مهربان‌ترین توهینی است که می‌شنویم. شیرین تا پشت گردنش سرخ شده است و زابلی تند و پیاپی می‌گوید، «به حرفاشون گوش نکنین! نشنیده بگیرین! هیچ اعتنا نکنین!»

شیرین با بغض می گوید، «خجالت نمی کشن، پدر سوخته‌ها!»
 من نگرانم که شیرین گریه‌ای را که در مؤسسه نکرده است وسط خیابان
 بکند، و تا سوار ژیان زابلی نشده‌ایم نگرانیم ادامه دارد.

گزارش تلویزیونی از اجتماع زنان در جلو کاخ دادگستری و محل
 نخست وزیری، از حملهٔ مرد هاری که بطری شکسته به دست داشت و
 ناسزاهای لشوش اسلامی، موهن‌تر و ترسناک‌تر است. مفسران
 تلویزیونی معتقدند زنانی که امروز دست به تظاهرات زده‌اند یا بدکاره و
 معلوم‌الحالند، و یا مزدور کارخانجات لوازم آرایش امریکا! و این
 حرف‌ها را با چه تبختری می‌زنند و با چه اطمینانی عرضه می‌کنند.
 فرضیه و سند و مدرک هم ارائه می‌دهند. از روی عکس‌ها و فیلم‌هایی
 که از این تجمع برداشته‌اند، درشت‌نمای صورت چند زن را محض
 عبرت همگان و برای محکوم کردن تظاهرکنندگان بر پرده می‌آوردند:
 زنانی مثل دیگر زنان، مثل شیرین، مثل زابلی، مثل من - نه مهر
 فاحشگی بر پیشانی دارند و نه نشان مزدوری امریکا بر سینه. ولی لحن
 قاطع تحلیل‌گران تلویزیونی جا برای تردید نمی‌گذارد. همهٔ ما عامل
 اجنبی و روسپی رسمی هستیم. تصاویر را نشان می‌دهند، تهدید
 می‌کنند، خط و نشان می‌کشند و می‌گویند آفتاب آمد دلیل آفتاب! چه
 استدلالی محکم‌تر از بالا بردن مشت؟ چه مدرکی بی‌چون و چراتر از
 نشان دادن دندان؟ چنین مدارکی را چگونه می‌توان رد کرد؟ با چنین
 استدلالی چطور می‌شود درافتاد؟

مریم تلفن می‌کند: «تو امروز بلایی سرت نیومد؟»

می گویم، «خواهر و مادرم شوهر رفت، اما لابد مقصودت فحش نیست - چون فحش دادن اونا و خوردن ما هر دو از وظایف شرعیه!»
می گوید، «نه - مقصودم کتک خوردن و نیش چاقو چشیدن و زیر ماشین رفته.»

می پرسم، «از این خبرام بوده؟»
«فراون.»

من ماجرای آن دیوانه سنگ و شیشه به دست را برایش تعریف می کنم و می گویم، «اگه اون طفلک جلو شو نمی گرفت، چند نفری رو آشو لاش کرده بود.»

مریم با نگرانی می پرسد، «کجا بودین؟»
«نزدیکای دادگستری.»

«راستی تو، تو خود کاخ ام رفتی؟»

می گویم، «نه - ما تو محوطه بیرون تو خیابون بودیم.»
مریم می گوید، «شنیدم زن منصور اونجا بوده و نمی خواسته بذاره زنای حقوقدون قطعنامه رو بخونن! می گفته فقط شما بدکاره های درباری نمی خواین چادر سرکنین!»
«راستی میگی؟»

«من شنیدم - تو دانشگاه که می دونم سخنرانی کرد و به زنایی که آرایش می کنن بد و بیرا گفت. اما اینو فقط شنیدم.»
با حرص می گویم، «زنیکه شلخته! حق بود گویندگی تلویزیون ام اون امشب می کرد، چون حرفای اینام درست همین بود.»
«تلویزیونو نگاه کردی؟ اون خانمی که روسری ام داشت و کتک خورده بود، دیدی؟»

«آره - همون که گفت پاسپورت منو بدین از این مملکت برم. اون مربوط به تظاهرات نبودا.»

مریم می گوید، «آره می دونم - می خوام بگم ببین اینا چه اوضاعی برامون ساختن! پس اون دختر چادری ام که رفته بود به حمایت از این خانم دیدی؟»

«آهان - دیدم.»

«کثافتا اون بیچاره رم زده بودن که چرا از چارقدی دفاع می کنی! گرفتار چه وحشیایی شدیم!»

می پرسم، «مریم، به نظر تو ما جاسوس امریکاییم یا جنده؟»
«خدا مرگم بده، این حرفا چیه می زنی؟»

می گویم، «تلویزیون رسمی دولت موقت الان گفت. منتها عفت کلام رو رعایت کرد - گفت "معلوم الحال"! انتخاب کن - یا کلفت امپریالیسم یا فاحشه درباری - مگه چادر سرکنی. منو اگه بکشن چادر سر نمی کنم - بنابراین یا اینم یا اون، و تو فکرم که کدوم باشم بهتره.»

فصل چهل و چهار

۲۹ اسفند ۱۳۵۷

تهران.

خواهرک عزیزم،
امروز مسافری که از پاریس آمده است به مؤسسه آمد و
نامه و بسته تو را داد. از بابت هر دو متشکرم. بلافاصله
دارم جواب می‌دهم که بتوانم کاغذم را توسط جوشکار
که تا آخر وقت سری می‌زند و تا چند روز دیگر عازم
فرانسه است برایت بفرستم.

رد و بدل کردن نامه به وسیلهٔ مسافر این روزها معقول ترین کار است، چون می گویند کاغذها سانسور می شود و به تلفن ها گوش می کنند. البته من فکر نمی کنم دستگاه امکان خواندن همهٔ نامه ها و یا شنیدن همهٔ مکالمات را داشته باشد، ولی بین مردم اینطور شایع شده است و احتیاط جا دارد. به هر حال اگر این نوع سانسور هم غیرممکن باشد، سانسورهای دیگر به قدری شدید برقرار است که در گذشته حتی خوابش را هم نمی دیدیم. وضع رادیو و تلویزیون که چه عرض کنم است - مردم در حرف زدن هم محتاط شده اند، چون یک عده عقده ای بدبخت یا مشغول تسویه حساب های شخصی، یا به فکر سوء استفاده های آنی هستند و برای رسیدن به هدف هم از هیچ کاری روگردان نیستند. حاضرند پدر و مادرشان را لو بدهند، بفروشند، سر ببرند.

قانون و امنیت اصلاً مفهوم ندارد. قانون را پسر بچه های نابالغ تفنگ به دست به میل خودشان در کوچه و بازار وضع می کنند. امنیت را هم همین ها از مردم سلب کرده اند. آمد و شد، بعد از تاریکی، در شهر غیر ممکن است. با اینکه تعداد «راسپوتین» ها هر روز رو به ازدیاد است، اما حضور این جوانک ها آدم را بیشتر به یاد دوران «ساواناژل» می اندازد. خدا کند عاقبت تک تکشانشان هم شبیه یکی از این دو سلف باشد!

از اوضاع چه برایت بگویم؟ لابد حدس می‌زنی. ولی حدس را در صد ضرب کن، شاید مختصری به واقعیت نزدیک شوی. روشی که این‌ها در پیش گرفته‌اند به قول هومان هیچ اسمی جز «فاشیسم» ندارد و چون فاشیسم مذهبی است، عنصر ناسیونالیستی هم از آن حذف شده است. از همه چیز صحبت است، جز ایران - راجع به بلاد اسلامی بحث است و پرچم اسلامی و خلیج اسلامی! وای بر ما و نف بر چرخ گردون! اما تف غلیظتر به سبیل پاشنه نخواب داریوش فروهر که همه این‌ها را می‌شنود و زیر سبیلی در می‌کند. کسی که مدعی بود «فلات ایران به زیر یک پرچم»، باقی مانده فلات و پرچم را به علاوه خلیج به وزارتت فروخته است.

اما از او منفورتر میان مردم، بنی صدر و یزدی و قطب زاده‌اند که به «مثلث بیق» معروف شده‌اند! بنی صدر، حرف‌هایی می‌زند که فقط بلاهتش را ثابت می‌کند. سوای «تئوری اشعه موی زن» و «اقتصاد توحیدی» که کار مسخره بودنش به «کانار آشنه» هم رسید، مدعی شده است که اصل فکر «ولایت فقیه» از او بوده است و بعد خمینی به رشته تحریر درش آورده. واقعاً دل ای دل ای! نه می‌فهمد آن فکر چقدر ننگین است، نه می‌داند کینه توزی خمینی تا چه حد است. خیال می‌کنم بزودی تاوان این بلاهت را پس بدهد،

مخصوصاً که دائماً محبوبیت خودش را با محبوبیت خمینی سر می‌اندازد!

یزدی گفتار مجسم است. با آن خنده شوم و لهجه سگی، طاقت همه را طاق کرده است. در حال حاضر هم در صدد تشکیل گاردی است تا در حقیقت نقش اس. اس. اسلامی را بازی کند. در ضمن پاسپورت امریکایش را هم زیر جانمازش قایم کرده است که اگر این نشد، آن باشد!

قطب زاده وقیح و بی چشم و رو چنان جولانی می‌دهد که انگار رادیو و تلویزیون را محض انکراالصوات و ریخت منحوس او اختراع کرده‌اند، و انگار این مُلک ملک طلق برادر چلوکبابیش بوده است. کراوات «پی‌پر کاردن» می‌زند و برای پا برهنه‌ها اشک تمساح می‌ریزد - و کار اساسیش این شده است که روزی صد متر طومار به طرفداری از خودش جعل کند!

از صبح که آدم سر از خواب بلند می‌کند، تا شب که کپه مرگش را می‌گذارد، جز دروغ نمی‌شنود. می‌گویند اعدام‌ها را متوقف می‌کنند، کمیته‌ها برچیده می‌شود، آب و برق «مستضعفین» مجانی خواهد بود و همه را دروغ می‌گویند، دروغ، دروغ، دروغ.

استاد شرمگین می‌گفت (و می‌دانی که عربی خوب می‌داند) «مستضعف» به لغت عرب فقط به معنای کسی است که بضاعت ذهنی ندارد - به آنکه استطاعت مالی ندارد می‌گویند «محروم». مطمئنم که خمینی سواد

آن را ندارد که این اختلاف معنی را بدانند، اما ندانسته لغت را بسیار دقیق انتخاب کرده است! باید این «مستضعفین انقلابی» را ببینی تا مفهوم مخبّل و مخبّط دستگیری شود. من اصلاً نمی‌دانم این‌ها از کدام دَرک آمده‌اند و به کدام جهنم می‌روند. فقط می‌دانم کم‌ترین شباهتی به من و تو ندارند.

با این حال من با آنها که کارها را به دست گرفته‌اند، بیش از لشکریان مستضعف خمینی احساس بیگانگی می‌کنم. درست آن دسته که در گذشته فقط و فقط به حکم بی‌عرضگی و تُنک‌مایگی رهی به دهی نبرده بودند، امروز مصدر کارند و چون از عهدهٔ انجام کمتر مسئولیتی بر نمی‌آیند، مردم را به جان یکدیگر انداخته‌اند. از هر گوشهٔ مملکت نغمه‌ای بلند است - هم سنج شلوغ است و هم گنبد قابوس، نه بلوچستان آرام است و نه خوزستان و من از شدت نگرانی در حال از پا درآمدنم.

نمی‌دانم خبرها مرتب به پاریس می‌رسد یا نه - ولی در شمارهٔ امروز «تهران جورنال» آمده بود رژیم جدید در حال حاضر بیش از ۲۰ هزار زندانی سیاسی دارد که در وضعی به مراتب بدتر از زمان پیش از انقلاب در زندان‌ها به سر می‌برند. ۲۰ هزار زندانی سیاسی، ظرف یکماه حکومت، باید رکورد باشد! اما این موجودات رکوردهای دیگر را هم شکسته‌اند - از جمله رکورد

وقاحت و خشونت، بنابراین من دیگر از هیچ چیز تعجب نمی‌کنم.

بسیاری از دوستان و خویشان یا سفر کرده‌اند، یا بزودی مسافر خواهند بود. صدیقه و ابول به نیویورک رفته‌اند، حسین در واشنگتن است و اصغر در پاریس (خودت خبرش را دادی). ایرج عازم امریکاست، باسی به ایتالیا می‌رود، و امیر راهی کانادا شده است، هومان و خاتون هم همین روزها به فرانسه می‌رسند (کار دانشگاهی هومان درست شد).

مهمین و مهدی هنوز بار سفر نبسته‌اند - غلط نکنم در ایران خمینی هم بوی پول به مشامشان خورده است. من قصد دارم تجربهٔ آناتول فرانس را مجاناً در اختیارشان بگذارم و توصیه کنم شیشه بری باز کنند! («خدایان تشنه اند» یادت هست؟)

هاشم‌زاده اگر بتواند تا دانهٔ آخر خانه‌های شهرکش را بفروشد، ممکن است تصمیم به سفر بگیرد و گرنه، نه. در این هیرو ویر یقهٔ مرا چسبیده است که یکی از ویلاها را بخرم! می‌داند که من آه ندارم با ناله سوداکنم، ولی رسماً می‌گویم بمیر و بخر! در ضمن این روزها همه‌اش طرح نزدیکی با سردمداران جدید را می‌ریزد، به خصوص نرد دوستی با قطب‌زاده می‌بازد. چند روز پیش برای برادر و زن برادر این مردک مهمانی داده بود! شیوا روز بعد از ضیافت تلفن کرد - لا بد برای گله از من - و از قول زن برادر قطب‌زاده گفت که دلیل زن نگرفتن

«صادق خان» شرم و حیای زیاد اوست! دلم برایش سوخت - از روایات خانوادگی چنین برمی آید که تنها تجربه «سکسی» ایشان با یاسر عرفات بوده است!

لی لی پوت‌ها همانطور خاویار می‌خورند و کماکان انقلابی مانده‌اند. راستی تو می‌دانستی که لی لی پوت مادینه پول کلانی از بانک توسعه صنعتی قرض گرفته بود و کارخانه ای در شهرستانی دایر کرده بود؟ من خبرش را همین روزها شنیده‌ام. «پول کثیف رژیم کثیف» هم ظاهراً به کاری می‌خورده است - ما همیشه از مرحله پرتیم!

منصور و عیالش هم هنوز گرد و خاک انقلابی می‌کنند. یکی از آشنایان درباره آنها می‌گفت خانه جمشید اعلم را که چوب حراج خورده بود خریده‌اند - راست و دروغش به گردن راوی.

انیس نازنین قصد سفر ندارد، چون امکانش را ندارد و طفلک علی از گوشه چمخاله تکان نمی‌خورد - چون می‌ترسد در غیبتش سر بقیه گاوهایش را هم ببرند. (برایت نوشته بودم که وقتی تهران بود چند تا از گاوهای شیرده اش را انقلابیون محلی تکه تکه کردند - نه؟)

نزی و آقای مهندس تهرانند، مریم و شوهرش هم به همچنین. در ضمن قرار است ایام عید را با مریم و خانواده به شمال بروم. نزی و مهندس هم شمال خواهند بود - البته منزل خودشان.

احسان سرگرم کتابفروشی است و پيله کرده است که من خانه را اجاره بدهم و شهرنشین شوم. راستش بد فکری نیست. از عهده اداره اینجا بر نمی آیم، به علاوه سفر هر روزه به شهر هم بسیار خسته کننده شده است. اگر احسان موفق شود بیابان گرد کوه نشینی برای اینجا پیدا کند، ناگزیر خواهم بود مدتی منزل خاله‌ها بمانم تا آپارتمانی گیر بیاورم.

از خاله‌ها بیشتر تلفنی خبر می گیرم. هر سه نگران سرنوشت محمودند. ملک بانو و محمدعلی میرزای نازنین هم بعد از بازداشت منوچهر میرزا، روزگار سگی دارند. اعدام نادر هم همه را دیوانه کرده است. من خیال می کنم برای او همه تهران عزادار بود.

حجت بیا و برواش در ده از دوران نصیری به مراتب بیشتر شده است و تنها غمش این است که رقیب هم دارد! دعوی کمیته‌ها با هم سرخانه باباست که فعلاً حجت و «گنگ» او تصاحب کرده‌اند، و سر اینکه کی کلانتر کل باشد. نتیجه‌ای که این میان عاید من شده است این است که هر شب عده‌ای به خانه‌ام می‌ریزند و مزاحم خوابم می‌شوند، برای اینکه هوشیاری انقلابیشان را به اثبات برسانند!

چند روز پیش در تظاهرات زنان علیه چادر جاییت را اصلاً خالی نکردم، مخصوصاً که هرچه فحش ناموسی هم خوردم هدفش تو بودی! طفلک تو، که از راه دور هم از بابت من باید بکشی! نمی‌دانی چه منظره‌ها دیدم و چه

یاوه‌ها شنیدم. تازه از روایات پیداست که آنچه من دیده‌ام و شنیده‌ام اصلاً قابل نداشته است. فقط به طور خلاصه بگویم که در این دوران، زن بودن به تنهایی گناهی است نابخشودنی. درست به همین دلیل است که فکر می‌کنم با تمام وحشتناکی این روزها، تنها فرصت تو برای دیدار از وطن الان است - چون برای این‌ها تازه اول عشق است، اگر بساطشان پا بگیرد، دیگر آمدن غیرممکن خواهد بود. من آرزو دارم که بیایی تا هم تو یک بار دیگر این ملک بخت برگشته را که عاشقش هستی ببینی و هم من تو را یک بار دیگر زیر این آسمان و در کنار خودم ببینیم. فکرها را بکن و جواب نهایی را بده.

دلم نمی‌خواهد نومیدی خودم را از اوضاع به تو سرایت بدهم - ولی گاه از خودم می‌پرسم ما چگونه مردمی هستیم که نه حرفمان حرف است و نه کارمان کار؟ آن‌هایی که یک عمر برای اصلاحات و رفعم یقه جر می‌دادند، چرا ناگهان انقلابی شدند؟ یا آن‌هایی که معتقد بودند، ایران زمان شاه بهشت برین است چرا یک لحظه در مقابل انقلاب مقاومت نکردند؟ اولی‌ها چنان مجذوب ماجراها شده‌اند که گویی از آغاز نافشان را به نام جمهوری اسلامی زده بودند، و دومی‌ها چنان مرعوب حوادث که تا دری به تخته خورد، دود شدند و به هوا رفتند - گویی اصلاً نبوده‌اند. بگذریم چون اگر

بخواهم همه سؤال‌هایی که برایم مطرح شده است، عنوان کنم، مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد و پر کاهی از سنگینی وزن غمی که بر دل من نشسته است نخواهد کاست.

تنها چیزی که مستضعفان و اربابان‌شان نتوانستند امسال از ما بگیرند، هوای خوش بود. اما دل خوش می‌خواست که از هوای خوش استفاده کند، که نبود - دریغ، چنان همه افسرده‌ایم که چهارشنبه سوری آمد و رفت و کسی نفهمید، عید در راه است و کسی به فکر نیست. راستی یکی از آخوندهای شپشو اخیراً گفته است، مراسم سیزده بدر جزو خرافات است! بین کجای آدم می‌سوزد که این تخم خرافات، اسم سنت‌های ایرانی را خرافات بگذارد!

در ضمن شنیده‌ام آن اعرابی دیوانه، که وقتی من پاریس بودم خودش را به هیبت هیپی‌ها درآورده بود، اخیراً سنگ خمینی را به سینه می‌زند. هیچ معلوم هست که چه کسی را می‌خورد؟ به او بگو «آقا» به همه‌تان چپانده است، به دلیل فراخی حالتان نیست! ولی منتظر باشید که بزودی به جرم اینکه لواط کرده اید، گردنتان را هم خواهد زد - شاید آن وقت بفهمید!

مریم می‌گوید من بد دهن شده‌ام - راست می‌گوید. راه می‌روم و فحش رکیک می‌دهم. چه می‌شود کرد - هرکس سوپاپ اطمینانی دارد.

زیاد پرگویی کردم و حرف‌ها را هم بریده بریده و آشفته زدم - اما اینقدر هوای حرف زدن با تو را دارم که می‌توانم باز ساعت‌ها و صفحه‌ها بنویسم. ولی بهتر است کم‌کم ختم کنم - چون جوشکار هر لحظه ممکن است برسد که نامه را بگیرد و اگر تمام نشده باشد، جا خوش می‌کند و من گرفتار یاوه‌گویی‌هایم می‌شوم. بچه‌ها را هزار بار از طرفم ببوس. برای هر کدام جداگانه کاغذ نوشته‌ام. هیچ وقت مثل این روزها دلم برایشان تنگ نبوده است. شکر که سالمند و خوب درس می‌خوانند. از گرفتاری‌ها و دلتنگی‌های من چیزی به آنها نگو، اما اوضاع مملکت را برایشان دقیق توضیح بده.

امیدوارم نوروز بر تو و بچه‌ها مبارک باشد. سلامم را به همه‌ی دوستان برسان.

قربانت

بعدالتحریر: از لحظه‌ای که شروع به نوشتن کردم، می‌خواستم از بابت کمکی که به آن خبرنگار فرانسوی برای ترجمه‌ی نامه‌ی خانواده‌ی پرویز کردی، تشکر کنم. اما فکر کردن به پرویز و بردن اسمش هر بار چنان منقلبم می‌کند که ترسیدم اگر در آغاز نامه بیاید، دیگر نتوانم بنویسم. نمی‌دانم آن فرانسوی چاپش کرد یا نه - اینجا

بالأخره چاپ شد، ولی بعد از صد استخاره روزنامه
نگاران جدیدالاسلام!

باز قربانت

فصل چهل و پنج

از وقتی فرامرز را گرفته‌اند، آرایشگاه را دختر عمه‌اش پریش می‌گرداند. من سال‌هاست مشتری فرامرزم - از همان زمان که برای خانم ندیمی کار می‌کرد تا امروز که صاحب سلمانی است. بعد از آنکه اولین سالن خودش را در خیابان مزین‌الدوله باز کرد، تا به حال چندین بار محل کارش عوض شده است. امسال در جاده پهلوی است. من در تمام این نقل مکان‌ها وفاداریم را به او نشان داده‌ام. در شرایط فعلی آمدن من به سلمانی او فقط برای پاره نکردن رشته انس و الفت نیست. دلیل عمده تری دارد: با خبر شدن از سرنوشت فرامرز.

لوسی، دختر آسوری مانی‌کوربست، تا مرا می‌بیند با ذوق می‌گوید، «ا - چه خوب شد شما آمدین.»

«دیر کردم - نه؟ واقعاً ببخشین. خیلی تقصیر خودم نبود. منتظر مسافری بودم که قرار بود بیاد یه نامه ازم بگیره - معظلم کرد.»
لوسی می گوید، «نه عیب نداره. دیر شد که شد.»
می پرسم، «پریوش کجاس؟»
«سر می پیچه.»

به طرف سالن اصلی راه می افتم، اما لوسی، با صدایی که در آن شتاب حس می شود، می گوید، «من با شما یه حرف خصوصی داشتم - میشه؟ فقط دوسه دقیقه؟»
می گویم، «معلومه که میشه. اگه خیلی خصوصیه، می خوام بریم تو اطاق "اپیلاسیون".»

«همینجام خوبه - امروز کسی نیست.»

سلمانان واقعاً خلوت است. من در هیچ زمانی سالن فرامرز را اینطور سوت و کور ندیده‌ام. در حال کسی در انتظار نیست. فقط دو نفر زیر سه شوارها نشسته‌اند. پریوش مشغول پیچیدن موی خانمی است. صغری هم دارد سر مشتری دیگر را می شوید.

پریوش، که برای چاق سلامتی، مشتری را بیگودی به سر رها کرده و به پیشباز من به حال آمده است، تعجب مرا از خلوت سالن می بیند و می گوید، «وقتی خودش نباشه کسی نمیاد دیگه.»

می گویم، «امسال عید ام، مردم همچی دلو دماغی ندارن. مثل اینکه خلیلیام رفتن سفر. وضع که اینطور نمی مونه - درست میشه ناراحت نباش.»

پریوش صدا را آهسته می کند: «خلیلیام می ترسن بیان اینجا - نه که فرامرزو گرفتن، میگن نکنه...»

یکی از خانم‌هایی که زیر «سه شوار» است، چون خودش نمی شنود، با صدایی بلند می‌گوید، «حالا سر ماها رو کی شونه میکنه؟ هیچکی اینجا نیس که دستش به فرزی فرامرز باشه.»

مشتری دیگری که سرش را از زیر کلاهک درآورده است که حرف‌های این خانم را بشنود می‌گوید، «دست فرامرز نمک داره - یه چیز دیگه‌اس. حالا کجا گذاشته رفته؟ آه!»

پریوش باز درگوشی به من می‌گوید، «ما به همه نگفتیم کجاس.» بعد بلندتر اضافه می‌کند، «پارسال شب عیدی اینجا محشر کبرا بود. از همه عیدا شلوغ‌تر بود. هیچ کدوم ما زودتر از یازده نرسیدیم خونه. نمی‌دونم چند نفرو راه انداختیم. فرامرز تازه آخر شب مهمون ام داشت.» باز صدا را پائین می‌آورد و می‌گوید، «نچ! حیوونی بین امسال شب عیدی کجاس؟ نچ!»

خانم بیگودی به سر از توی سالن پریوش را صدا می‌کند: «بابا بیا کار منو تموم کن! دیرم شده.»

من به پریوش می‌گویم، «بعد حرفامونو می‌زنیم.»

پریوش به سالن بر می‌گردد، و من و لوسی روی صندلی‌های راحتی هال می‌نشینیم.

لوسی شروع می‌کند: «راجع به فراندوم می‌خواستم از شما بپرسم.» می‌گویم، «آره دیگه - مسخره بازی غریبه! تاریخ و فورمولش ام معین کردن!»

«می‌دونم اما من چکار باید بکنم؟»

با تعجب می‌پرسم، «یعنی چی؟ چکار باید بکنی؟ مگه تو مسیحی نیستی؟»

«چرا - برای همین تکلیفمو نمی‌دونم.»
می‌گویم، «تکلیف شماها که از همه روشن‌تره - نباید رأی بدین - مگه جمهوری اسلامی برای شما معنی داره؟ مگه قابل قبوله؟»
لوسی با بی‌صبری می‌گوید، «همین، همین - اما تعداد ما آسوریا کمه. کلیسای مام مشخصه - یکدونه اس. کمیته چیا تو خود کلیسا صندوق گذاشتن که معلوم بشه چند نفر رأی دادن، چند نفر ندادن. کشیش مام خیلی نگرانه و به ما نصیحت کرده که همه رأی بدیم.»
با ناباوری نگاهش می‌کنم: «گفته به جمهوری اسلامی رأی بدین؟ رأی مثبت؟»

«آخه رأی منفی که اصلاً نمیشه داد - از رو رنگ معلوم میشه. به کشیش ما گفتن اگه کسی رأی نده پاسپورت نمیدن، اذیت میکنن.»
می‌پرسم، «با همین صراحت و وقاحت بهش گفتن؟»
لوسی می‌گوید، «نه، نه. اما خب یه طوری حالیش کردن. بقیه مردم ام میگن اگه کسی رأی نده فلان میکنن، بیسار میکنن. اما خب...» جمله‌اش را نیمه‌کاره می‌گذارد.

سعی می‌کنم خونسرد از روی قضیه بگذرم که به لوسی دل‌گرمی بدهم. می‌گویم، «این همه‌اش چو - چو میندازن که مردمو بترسونن. برای حزب رستاخیز ام از این حرفا زدن - یادته؟ بی‌خود فکرتو ناراحت نکن. رأی نده.»

لوسی هنوز با خودش در جدال است. این بار خیلی محکم می‌گوید،
«تو که حق مسلمته. هم مسیحی هستی، هم زنی! ای بابا!»
لوسی با نگرانی ابروها را بالا می‌برد و می‌گوید، «می‌دونم - اما اینا خیلی بی‌رحمن. می‌خوان مخصوصاً ماها رو اذیت کنن. کشیش برای همین نگرانه. میگه اینا رأیثون از قبل حاضره، با چند تا مال ما وضع

عوض نمیشه. پس اقلأً یہ کاری کنیم کہ کمتر اذیت بشیم. من راضی نیستم رأی بدم، میدونین؟ راضی نیستم اما...»

«نده، رأی نده - چه گھی می تونن بخورن؟ دونه دونه کسایه که رأی ندادن اعدام می کنن؟ نمی تونن که. نه که نخوان - نمی تونن. آگه هر یه نفر فکر کنه با رأی من که نتیجه فرق نمیکنه...»

لوسی حرفم را قطع می کند و می پرسد، «شما که رأی نمیدین؟» حتی سؤال برخوردارنده است. «من؟»

لوسی با خجالت می خندد و سر صندلی کج و راست می شود. می گویم، «هر زنی به جمهوری اسلامی رأی بده با دست خودش قبرشو کنده.»

لوسی هنوز مصمم نیست، تردید دارد، دو دل است. از خطرات به قدرت رسیدن مذهب برایش می گویم، از ذات آخوند، از نقشی که در تاریخ ما بازی کرده است، از قرارداد ترکمن چای، از زمان مشروطه، از معنای مشروعه، از هرچه به ذهنم می رسد و فکر می کنم ممکن است در لوسی مؤثر بیفتد. درس می دهم، سخنرانی می کنم، معرکه می گیرم.

می گویم، «هر آدمی وظیفه داره از منافعش دفاع کنه، از آزادیش، از حقوقش. آگه نکنه امکان ضایع کردن حقوق و آزادی بقیه رم زیاد میکنه. تو با یه رأیت فقط به خودت ظلم نمی کنی، به همه غیرمسلمونا ظلم می کنی، به همه زنا ظلم می کنی، به همه ایرونیا ظلم می کنی.»

از نفس می افتم. دوسه بار میان صحبت صغری، که از سر شستن مدتی است فارغ شده است، دنبالم می آید و هربار تک پا و آهسته باز به سالن برمی گردد.

لوسی با شادی می گوید، «قربون شما خانم - خیالمو راحت کردین. نمیدم. گور باباشون!» و با رضایت به سراغ یکی از خانم‌هایی می‌رود که هنوز زیر «سه شوار» است و منتظر که ناخن‌ها را درست کند و تا چشمش به لوسی می‌افتد، می‌گوید، «بابا کجایی؟ من سرم خشک شد، حالا باید با ناخون تر راه بیفتم!»

لوسی می‌گوید، «نه نترسین - این لاک زود خشک میشه.» دلشوره‌های من تازه شروع می‌شود. نکند نشانش کنند؟ نکند اسید رویش بپاشند؟ نکند کلیساشان را خراب کنند؟ نکند...؟ برای یک آن از ذهنم می‌گذرد به لوسی بگویم همه این حرف‌ها به جای خود، اما بهتر است احتیاط را رعایت کند، در صحبت‌های کشیش هم حکمتی است، شاید حق باشد... اما مگر من به این نتیجه نرسیده‌ام که باید به هر قیمت از ترس پرهیز کرد، با واهمه جنگید، دیگران را از هراسیدن برحذر داشت؟ ...اما اگر...؟ منتظر می‌مانم در حرکات لوسی باز نشانی از تردید بینم، تا نگرانی‌های خودم را عنوان کنم. ولی لوسی آهنگی را زیر لب زمزمه می‌کند و با ناخن‌های مشتری ور می‌رود و سایه‌ای از شک هم بر صورتش نیست.

با بی‌حواسی به صغری می‌گویم، «می‌خوام موامو رنگ کنم - سر مینوش زیاد شلوغ نیست؟»

صغری با جیغ و ویغ خبر را اعلام می‌کند. همه کارکنان آرایشگاه می‌دانند که من از رنگ مو بدم می‌آید.

پریوش می‌پرسد، «جدی جدی؟»

«آره - از ریخت خودم خسته شدم.»

پریوش سؤال می‌کند، «چه رنگی میکنین؟»

«هرچی شد.»

قصده شوخی ندارم، ولی همه می خندند.
مینوش می گوید، «آخ، جای فرامرزخان خالی. آگه بود با یه نیگا
می گفتم چه رنگی بکنین.»
می گویم، «آگه بود، احتمالاً رأیمو می زد.»
صغری تصدیق می کند: «راس می گن. فرامرزخان می گه موای شما
همینطوری باس باشه.»
پریوش می گوید، «اول که باید "دکولوره" بشه. چاره نیس. فکر کنم
خرمایی بهتون بیاد.»
وقتی مینوش سرگرم «دکولوره» کردن موهاست، از پریوش سراغ فرامرز
را می گیرم.
«چه خبر ازش دارین؟»

می گوید، «هیچی والله. خیلی دلواپس شیم. نمی دونم اون تو چه بلایی
سرش بیارن. اصلاً ام طاقت بدرفتاری نداره - می دونین که. هی برن
تودلش، هی فحشش بدن. الهی بمیرم براش.»
هردو با صدای آهسته حرف می زنیم. می پرسم، «کسی از خانواده تونسته
ببیندش؟»

«نخیر. زن دائیم رفته بود، اما نذاشته بودن بره تو. خیلی با اون ام
بدرفتاری کرده بودن. چی تعریف می کرد از جلو زندون! از زنو بچه هایی
که اومده بودن کس و کارشونو ببین! واخ واخ - خدا نصیب نکنه!»

مورد فرامرز مورد غریبی است. معلوم نیست به چه دلیل بازداشت شده
است. اگر به اتهام هم جنس بازی باشد، روشن نیست چرا نگاهش
داشته اند. در این موارد رسمشان بر این است که حد می زنند و رها

می‌کنند. فرامرز می‌داند که تاب دو ضربه تازیانه خوردن هم ندارد. نمی‌داند معنای زندانی کردنش این است که لااقل شلاقش نزده‌اند یا نه. شاید فقط به قصد تلکه کردن او را گرفته باشند.

می‌پرسم، «بالآخره معلوم نشد برای چی گرفتش؟»
 پریوش می‌گوید، «نخیر والله. فکر کنم یکی باهش دشمنی کرده، به کمیته خبر داده. خلیام می‌شناسنش.»
 مینوش، همینطور که مشغول مالیدن مایعی بد بو به موهای من است، این نظر را تأیید می‌کند: «آره - دلیل مرده‌ها، حتماً یکی باهش دشمنی کرده.»

چه کسی؟ چرا؟ فرامرز بسیار خوشرو و مهربان است و فوق العاده بخشنده و رفیق باز.

من از زندگی خصوصیش اطلاع چندانی ندارم، جز آنچه جسته و گریخته در سلمانی شنیده‌ام. همه می‌دانند که هم‌جنس باز است و از مشتری‌هایی که با او معاشرت دارند بارها شنیده‌ام هرچه درمی‌آورد با دیگران می‌خورد. شاهد نصیحت دوستانش بوده‌ام که توشه‌ای برای آینده بگذارد، به فکر روز مبادا هم باشد، و لخرجی نکند، مهمانی‌های بی‌خود ندهد.

من در این محافل و مجالس نبوده‌ام - دعوت شده‌ام و پذیرفته‌ام. فرامرز همه را به مهمانی می‌خواند، ولی خوشبختانه اگر کسی نرود، نمی‌رنجد. در مورد من، می‌داند که گرفتارم و فرصتم کم است. درست به همین دلیل هرگز مرا زیاد در سالن معطل نمی‌کند. من از این بابت هم شرمنده‌ام هم ممنون. گاه، اگر کسی اعتراض کند که چرا کار مرا

خارج نوبت راه انداخته است، با صدایی بلند که همه بشنوند می‌گوید، «شماها جونم، همه‌تون وقت زیادی دارین. شیش ساعت اینجا می‌شینن، تخمه می‌شکنین و قهوه می‌خورین و غیبت می‌کنین! این خانم اهل این کارا نیست وقتش ام گرفته اس.»

موارد اعتراض نادر بوده است. شاید عمده ترین دلیلش این باشد که در سالن فرامرز به مشتری‌ها خوش می‌گذرد. مخصوصاً روزهایی که یکی دونفر از آواز خوان‌های نامدار هم برای آرایش سر و رو می‌آیند. به علاوه شنیدن اخبار این و آن، همیشه داوطلب دارد و مرکزش سلمانی فرامرز است. هیچ کدام این‌ها که نباشد بساط فال قهوه لوسی برپاست.

پریوش دنباله حرفش را می‌گیرد: «من میگم شاید ام سر اون دوتا تصنیفی باشه که خوند.»

می‌گویم، «این مرتیکه گفته که موسیقی افیونه، اما دیگه قرار نیست هرکی دو دانگ صدا داره بگیرن که.»

پریوش می‌گوید، «چمدونم والله چی بگم.» صدا را باز آهسته‌تر می‌کند و می‌گوید، «پس حتماً سر اون یکی مطلبه. من نمی‌دونم چرا خدا اینو اینجوری خلق کرده.» و لبش را گاز می‌گیرد.

فرامرز را به جرم داشتن اختلاف با عامه مردم گرفته‌اند، اختلافی که اختیاری نیست. به این جرم که اینطور زاده شده است، اینطور ساخته شده است. به این جرم که به قول پریوش خدا چنین خلقتش کرده است.

پریوش شاید برای تسکین خودش، شاید فقط محض عوض کردن صحبت، خبرهای دیگران را هم به من می‌دهد: شوهر یکی از مشتری‌ها را اعدام کرده‌اند؛ دو نفر دیگر پدرهاشان در بازداشتند؛ اموال چند

نفرشان مصادره شده است؛ ده پانزده نفری با خانواده به خارج رفته‌اند؛ برادر یکی از خانم‌ها مجاهد از آب درآمد است؛ و سه پسر خانمی دیگر به کمیته‌ها پیوسته‌اند.

وقتی حوله را از روی سرم برمی‌دارم، خودم را نمی‌شناسم. موهایم رنگ هویج شده است و ابروهای پاچه بزیم مثل دو مسواک سیاه زیر کاکل ذرتم توی ذوق می‌زند. مخلوطی شده‌ام از دو تا از برادران «مارکس»: «هارپو» و «گروچو» - موها را از اولی دارم، و ابروها را از دومی. همه حاضرین در آرایشگاه دورم حلقه زده‌اند، بعضی با حیرت نگاهم می‌کنند، بعضی با دلسوزی، بعضی با لبخند.

به پریوش می‌گویم، «به دادم برس!»

پریوش بی‌آنکه درنگ کند، صدا می‌زند، «مینوش! یه رنگ بلوطی پر رنگ حاضر کن.»

فصل چهل و شش

مریم مرا مثل بچه‌ای تر و خشک می‌کند. راحت‌ترین و دنج‌ترین اطاق خانه را در اختیارم گذاشته است. وقتی سرگرم ترجمه‌ام، نمی‌گذارد نفس از احدی دریابید، وقتی بی حوصله‌ام سرم را گرم می‌کند. مواظب است که خوب بخورم و راحت بخوابم. نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنم. مرا به سفر آورده است که چند روزی از شر هجوم‌های شبانه کمیته‌چیان و قیل و قال تهران آسوده باشم. تلویزیون در اینجا نیست، رادیو در یکی از گنج‌ها محبوس است، بحث سیاسی قدغن اعلام شده است.

این اولین نوروزی است که ایرانم و ساعت تحویل را در خانه خودم نیستم. اما خانه مریم همیشه مثل خانه خودم بوده است - خودش از هر خویشی نزدیک‌تر و پسرهایش چون پسرانم. با آنها و در کنار آنها، این

چند روز فقط استراحت کرده‌ام و به ترجمهٔ «زندگی و مرگ یک انقلابی» رسیده‌ام.

یکی از بازی‌های بچه‌ها این است که آخر شب تعداد کلماتی را که ترجمه کرده‌ام می‌شمرند و حساب می‌کنند که در هر دقیقه چند لغت به فارسی برگردانده‌ام - اگر سرعت بالا رفته باشد، تشویق می‌شوم و گرنه، توبیخ. بازی را هر سه ما خیلی جدی گرفته‌ایم.

هرچه زودتر ترجمه را تمام کنم بهتر است - چون به محض تحویل کار، نیم دست مزدم را می‌گیرم و به محض چاپ، بقیهٔ آن را. در موقع تنظیم قرارداد، نعمتی قسم و آیه خورد که مؤسسه به هیچ مترجمی بیش از ۱۵٪ روی جلد نمی‌دهد - می‌دانم دروغ می‌گوید، ولی او هم می‌داند که به پول نیاز آنی دارم - بنابراین او راحت قسم دروغ می‌خورد و من با زحمت به روی بزرگواری نمی‌آورم.

امروز نه ابر است و نه آفتاب - مثل همهٔ این چند روزه‌ای که شمال بوده‌ام. اما هوا لطافتی دارد که آدم را به بیرون از خانه دعوت می‌کند. یکی از صندلی‌های تاشوی پارچه‌ای را برمی‌دارم و به ساحل می‌روم. قصد راه رفتن ندارم، فقط می‌خواهم ریه‌ها را از هوای زلال امروز پر کنم. فندک و بسته‌های سیگار را روی ماسه‌های نم‌دار می‌گذارم، روی صندلی جا می‌افتم و کتابم را روی زانو باز می‌کنم.

اما چشمم به پهنهٔ دریاست و گوشم به صدای آرام‌بخش موج‌ها. آب، امروز سربی رنگ است و موج، خردک خردک بر سطحش پیچ و تاب انداخته است. دریا به دامن بلند پرچین تافته ای می‌ماند که با خش و فش میان ساحل و افق در رفت و آمد است - خرامان می‌آید، و دامن

کشان می‌رود، و وقتی می‌رود جای گذر تور لبه‌اش زمانی کوتاه بر ساحل می‌ماند.

مدتی فقط سایه روشن‌های پیراهن این بانوی پرکرشمه را نگاه می‌کنم و آهنگ پرنواز قدم‌هایش را می‌شنوم. تا کم‌کم پلک‌ها سنگین می‌شود و بالأخره هم می‌آید.

حالا صدای امواج، لالایی آرامی است و نوسان دریا جنبش مطبوع گهواره‌ای. شب‌می که در هواست، نرم بر پوست صورت و دست و ساقم می‌نشیند. دستم با سیگار روشنی که میان انگشت‌ها دارد، در کنار صندلی است، ذهنم از هر فکری خالی، سینه‌ام پر از هوای صافی.

می‌سُرم و می‌روم، می‌لغزم و دور می‌شوم و خواب - خواب شیرین بی کابوس و رؤیا - مرا روی بال‌های گستردهٔ مخملیش به پرواز می‌برد...
«خواهر... خواهر...»

چشم‌ها را باز می‌کنم. مردی درشت هیکل و ناشناس دستش را بر لبهٔ صندلی گذاشته است و روی صورتم خم شده است. نیم خیز شدن ناگهانی من، او را به عقب می‌راند.
«بیخشین خواهر...»

با خشم نگاهش می‌کنم: «خواهر؟ خواهر یعنی چی آقا؟»
مرد من مینی می‌کند و می‌گوید، «پس چی بگم؟»
«خانم! به این زودی یادتون رفته؟ تا پریروز این کلمه رو بلد بودین!»
«بیخشین خانم...»

«حالا فرمایش؟»

مرد صاف می‌ایستد و می‌گوید، «ممکنه فندک‌تونو یه دقه قرض بدین، خانم؟» روی کلمهٔ خانم تکیه می‌کند که این بار سوء تفاهمی پیش نیاید.

میان دو انگشتم، سیگار تا لبه مشتوک سوخته است و خاکستر شده، دورش می‌اندازم و فنکد را بی آنکه روشن کنم به طرف مرد دراز می‌کنم. «بفرمائین.»

نم و نسیم سبب می‌شود چند بار فنکد را بزند تا سیگارش را بگیراند. چندین پک محکم می‌زند تا از روشن شدن سیگار مطمئن شود، بعد فنکد را به طرفم می‌گیرد. چون دستم را برای گرفتش دراز نکرده‌ام، مرد خم می‌شود، دو دستی و با احتیاط آن را روی بسته‌های سیگار می‌گذارد، و خیلی لفظ قلم می‌گوید، «متشکرم - خیلی متشکرم.»

از روی مهتابی خانه صدای مریم بلند می‌شود: «اونجا سردت نشه؟ یه پتو برات بیارم؟»

می‌گویم، «نه - دارم میام تو.»

وقتی می‌رسم مریم می‌پرسد، «اون مرتیکه لندهور کی بود؟»

«چمی دونم - ننه سگ به من میگه خواهر! آخر عمری شدیم آبجی یه بر برادر مستضعف نره خر! مژده شو باید به مادرم بدم!»

مریم می‌خندد و می‌گوید، «از تو پنجره آشپزخونه دیدم داره از دور میاد و تورم نشون کرده. گوش به زنگ بودم که اگه خواس مزاحم بشه، همه اهل خونه رو بریزم سرش. چی می‌گفت؟»

هنوز خلقم تنگ است: «هیچی - فنکدکو میخواس. پدرسگ، خوابمو بهم زد!»

مریم یک کاسه قیسی و آلوی خیس کرده جلوم می‌گذارد و می‌گوید، «عیب نداره - اگه تو این هوا زیاد ام بیرون می‌موندی سرما می‌خوردی. می‌خواستم یه چیزی بیارم روت بکشم. حالا اینو بخور برای مزاجت خوبه.»

دهم تلخ است و تشنه‌ام. قیسی و آلوی آبدار چه می‌چسبد!

«خیلی بیرون موندم؟»

«نه بابا - یه ساعتی. هوا بهشته، اما خب یه خورده سرده.»

برای کار کردن خسته‌ام - هنوز کرخی خواب توی تنم است. مشغول کش و قوسم که پسر کوچک مریم می‌پرسد، «امروز ترجمه خبری نیست؟»

«نه - حوصله ندارم.»

با شادی می‌گوید، «پس با من تخته می‌زنین؟»

مریم اعتراض می‌کند: «ا - ولش کن خسته اس. بعد ام باید حاضر شه بریم.»

می‌گویم، «پوه! خسته برا تخته؟ پاشو بیارش.» و از مریم می‌پرسم، «زودتر از ظهر که منزل نزی اینا نمیریم؟»

مریم می‌گوید، «حالا خیلی وقت داریم. نمی‌خواستم اذیتت کنه. این دوتا تو رو ول نمی‌کنن.»

«خوب می‌کنن. باز تو در رابطه منو بچه‌ها دخالت کردی؟»

مریم می‌خندد: «خب لوسشون کن - خودت باید تووانشو پس بدی. به من چه!»

«منم همینو میگم - به تو چه!»

تا وقتی عازم رفتن بشویم، تخته نرد و رجزخوانی ادامه دارد:

«به، بارک‌الله! طاس می‌گیری؟ اول بازی یاد بگیر، بعد طاس گرفتن!»

«شما طاس می‌گیرین که پشت هم جفت میارین!»

«بازی کن که نیاز نداره طاس بگیره - مخصوصاً وقتی حریف ناشیه!»

می‌خوای سه دست بهت آوانس بدم یه دستی ام بازی کنم!»

«نخیر - فقط طاس نگیرین!»

خانه نزی و آقای مهندس، حدود نیم ساعت با منزل مریم و شوهرش فاصله دارد. وقتی از توی باغ رد می شویم، متوجه می شوم که گل و گیاه، از چند سال پیش که اینجا بوده ام، پر بارتر و خوش آب و رنگ تر شده است.

روز بسیار خوشی داریم - پر از مهر نزی، مهمانداری مهندس، غذای لذیذ و هوای ملایم. من مدتی از وقت را با پسر وسطی نزی و بچه های مریم به بازی پینگ پونگ می گذرانم. وقتی به جمع بزرگ ترها بر می گردم، آقای مهندس خبر استعفای قرنی را می دهد.

می پرسم، «ا؟ کی استعفا داد؟»

می گوید، «همین امروز - رادیو خبر داد.»

نزی می پرسد، «این قرنی یه یا قره نی؟»

مریم می گوید، «مثل اینکه قرنی.»

نزی می گوید، «اسم اینایی که سر کارن آدم اصلاً قبلاً نشنیده.»

«دلیل استعفاشو گفتن؟»

مهندس سرش را به علامت نفی تکان می دهد: «از خدماتش گفتن.»

«لابد از منحل کردن گارد شاهنشاهی!»

نزی می گوید، «اون که حالا رفت - این شورای انقلاب چیه؟ اسمش که

میاد زهره آدم آب میشه.»

«شورای انقلاب» از افرادی بی نام تشکیل شده است که در اطاق های

بی نشان می نشینند و به راحتی آب خوردن حکم اعدام صادر می کنند و

به سرعت برق احکام را به اجرا درمی آورند. هیچ کس نمی داند اعضاء

این شورا چه کسانی هستند. شایع است که این افراد با ماسک در

جلسات حاضر می شوند، شایع است که سه ضلع «مثلث بیق» جزو

در حضر

جوخه اعدامند، شایع است که خمینی شخصاً بر مراسم تیرباران‌ها نظارت دارد، شایع است که اجساد کشته شدگان را به خانواده‌ها تحویل نمی‌دهند، و اگر بدهند در مقابل هر گلوله هزار تومان طلب می‌کنند. آنچه درباره شورای انقلاب می‌شنویم ترسناک است و آنچه از نتیجه کارشان می‌بینیم وحشتناک.

«کشتار که قطعاً همونطور ادامه داره؟»

مهندس جواب می‌دهد، «بعله - یه هفته مونده به عید باز یازده تا امیر ارتشو تیرباران کردن.»

می‌گویم، «اینو شنیده بودم - این چند روز از اوضاع بی‌خبرم.»

«این چند روز ام ادامه داشته. به علاوه مسئله ترکمنها و کردا اسباب نگرانیه. دیروز ترکمن صحرا خیلی شلوغ بوده.»

مریم به من می‌گوید، «باز شروع کردی؟ مگه قرار نبود تو این تعطیلات از این حرفا زنی؟ اصلاً به سیاست کاری نداشته باشی؟ نترس - فردا برمی‌گردی، باز روز از نو روزی از نو - بی خوابیا، غذا نخوردنا، بحثا دوباره شروع میشه. یه امروزو ول کن دیگه.»

نزی فوراً کیک کشمشی را - که خودش پخته است و هنوز از تنور داغ است - می‌برد و به جمع می‌گوید، «یه تیکه از این بخورین ببینین چطور شده.»

من نهار زیاد خورده‌ام و اشتها ندارم. می‌گویم، «از بوش پیداس عالییه.» از شیرینی عطر نارنج بلند است.

مریم مزه می‌کند و می‌پرسد، «خلال پرتقال بهش زدین؟ عجب خوشمزه اس! به به!»

نزی می گوید، «خلال نداره - یه کم آب پرتقال به مایه اش زدم.»
تا زمان رفتن دیگر از مسائل روز حرف نمی زنیم، جز اشاره ای گذرا به
صید بی رویه ماهی، که ممکن است به برافتادن نسل بعضی انواع آن
بیانجامد.

«میگن به دشت نظیر ام ریختن بیشتر گوزنا و آهوا رو زدن.»

در راه برگشتن از خانه نزی و مهندس، مریم باز اصرار می کند که خودش
مرا فردا به تهران برساند. می گویم، «مگه تو خلی؟ از روز اول باهت طی
کردم که خودم تنها برمی گردم. حرفش ام نزن.»
می گوید، «آخه تو چقدر یه دنده ای! پس الان بریم گاراژ اقلایه کرایه
در بست بگیر که من خیالم راحت باشه.»

«بریم.»

گاراژ، حیاط مخروبه ای است که در آن چهار اتومبیل قراضه خوابیده
است و در انتهایش دو اطاق گلی ساخته اند. کنار یکی از دیوارهای نیم
ریخته گاراژ، جسد ماشینی روی جک بلند است و مکانیکی چرب و
سیاه زیرش خوابیده است و با گازانبر و آچار، به پیچ و مهره هایش ور
می رود.

وقتی ما می رسیم، دو آخوند با صاحب گاراژ مشغول صحبتند، و گاراژی
دارد می گوید، «نه آفاجان، نه جانم - سر جدت ندارم.»
یکی از آخوندها، چهار اتومبیل را نشان می دهد و می گوید، «پس اینا
چییه؟ چطو نداری؟»

گاراژی می گوید، «برادر من، عزیز من، اینا کرایه اس، برای فردام
همه اش پره.»

ملا به معمم دیگر، که مسن تر است، اشاره می کند و می گوید، «حضرت آقا و بنده مقرر شده که فردا قم باشیم - شمام مسئولی که ما رو برسونی.»

گاراژدار با کلافگی می گوید، «من چه مسئولیتی دارم آقا جان؟ من نه سر پیازم نه کون پیاز! چارتا ماشین لکنتو دارم باش کاسبی می کنم. چرا می خوای منو از نون خوردن بندازی؟ من که نمی تونم مسافرانو جواب کنم، ماشین در اختیار شما بذارم. آخه خدا رو خوش نیاد.»

ملای مسن تر، که تا به حال ساکت بوده است، سینه اش را صاف می کند: «اِهه!» و می گوید، «پنج تا.»

صاحب گاراژ با سؤال نگاهش می کند.

آخوند - که هردو دستش به تسبیح بند است - با جنباندن ریش به اتومبیلی اشاره می کند که روی جک سوار است.

گاراژدار می گوید، «اون اسقاطه - کار نمیکنه.»

آخوند می گوید، «خب اصلاحش کن.»

«اصلاحش کنم؟ مگه اینجا سلمونیه؟ ترمزش بریده!»

«خب ترمزو وصل کن پسر - کاری نداره.»

گاراژی، به رگ غیرت حرفه ایش برخورده است. صدا را بلند می کند و می گوید، «ترمز بریده رو وصلش کنم؟ چطوری وصلش کنم؟ مگه کش تبونه؟» و رویش را برای اولین بار به ما می کند و می گوید، «میگه کاری نداره! زکی!»

آخوند اولی باز به میدان می آید و می گوید، «جوان کار نشد نداره. توکل به علی کن و کار ما رو راه بنداز.»

گاراژی دورخیز می‌کند چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. با بی-حالی تنش را شل می‌کند و می‌گوید، «بین آقاجان، تو حرف منو نمی‌فهمی! برو یه حجت‌الاسلام فنی بفرست شاید حالیش شه!» و باز رو به ما می‌گوید، «والله دیگه چی بگم - زبونم مو درآورد.» و بعد از ما می‌پرسد، «شما چکار داشتین؟»

می‌گویم، «برای فردا...»

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، «برین تو دفتر - اومدم.» «دفتر» اطاقک‌های گلی ته حیاط است. توی یکی از آن‌ها، که کتری آبی بر چراغ سه فتیله‌ای می‌جوشد، منتظر می‌مانیم تا گاراژی برسد. غرغرکنان می‌آید و می‌پرسد، «چند نفرین؟»

می‌گویم، «یه نفر - فقط من.»

نگاهی به طرفم می‌اندازد و می‌پرسد، «دربست می‌خواستین؟» «مگه دارین؟ اگه بشه، حتماً.»

می‌گوید، «جور می‌کنم. چرا نشه؟»

پول را می‌پردازم.

گاراژدار می‌گوید، «صب ساعت ۹ راه می‌فتم.»

«بسیار خب. خیلی ممنون.»

اخم گاراژی تازه باز می‌شود و با خنده می‌گوید، «خیلی ام ممنون!» و برای اینکه ما شیرفهم شویم، اضافه می‌کند: «آغاسی!»

فصل چهل و هفت

در حاشیه باغچه‌ها که تا چندی پیش فقط گل و برف کود شده بود، حالا گل‌های قد و نیم قد بنفشه نشسته است، و چمن باغ که در زمستان سوخته به نظر می‌رسید و رنگ نم‌چرک داشت، دوباره سبز و شاداب شده است. درخت ارغوان من که معمولاً دیر به گل می‌نشیند، امسال پر از غنچه است، و درختان گیلاس من که اصولاً بری ندارد، این بهار غرق در شکوفه است. شاخه‌های لخت و سربزیر بید مجنون از جوانه نقطه چین است و شبکه اسکلتي ساقه‌های پیچ دیواری باز رنگ و برگ گرفته است. زنبق‌ها شکفته است، نسترن‌ها باز شده است، یاس‌های بنفش خوشه کرده است.

با تمام درخت‌ها دیدار تازه می‌کنم و چند شاخه گل سرخ و چند ساقه بید مشک برای زینت اطاق می‌چینم و به عمارت برمی‌گردم که ظرف

نان نخودچی وقاب میوه و بشقاب باقلوا را حاضر کنم، تا مهمان‌ها برسند: دوستان دوره‌های پنجشنبه امروز دسته جمع به مبارکباد عید می‌آیند. در واقع قرار امروز، سوای دید و بازدید نوروزی، هم به منظور تجدید خاطرات گذشته است و هم برای خداحافظی با هومان و خاتون.

مصطفی و زنش زودتر از همه می‌رسند. بعد سید و طلا وارد می‌شوند. احمد بدون عیال و ابوالحسن با عیال جدید، همزمان می‌آیند. هومان و خاتون - طبق معمول - آخرین هستند. منتظر ضیا و هوشنگ نیستم - از وقتی از گردونه جمع خارج شده‌اند، از آن‌ها بی‌خبرم - مدت‌هاست. انیس هم اینجاست - از دیشب. با این گروه از دوستان من آشنا نیست، ولی هم صاحبخانه است و هم در جمع راحت.

کبری و عزت‌الله، از آنجا که امید عیدی گرفتنی می‌رود، مختصر بخاری برای پذیرایی از خود نشان می‌دهند، فرزتر از معمول شده‌اند - چای و قهوه به موقع می‌رسد، زیرسیگاری‌های پر، زود خالی می‌شود، ظرف آجیل به وقت دور می‌گردد.

مراسم خوش و بش و روبوسی و تبریک عید، با هر تازه‌واردی تکرار می‌شود. هرکس می‌گوید، «صدسال به این سال»، بی‌اختیار می‌گویم، «صدسال به از این سال».

احمد می‌گوید، «سال به این خوبی - چشمه؟»

«از بهار آزادی حرف نزنیا، چون شکوفه می‌کنم!»

احمد، در میان خنده دیگران، با لحنی پر از اطمینان و رضایت می‌گوید، «تو بی‌خود اینقدر ناامیدی. حالا اول کاره - کم و کاستی هس، اما جا

میفته، دُرُس میشه. همه انقلابا...»

«من با هرچی انقلابه مخالفم احمد.»

در حضر

مصطفی می پرسد، «راستی؟ پس اون ضد انقلابی که اینا هر روز دنبالش می گردن تویی؟»

همه می خندیم و هومان می گوید، «بابا از این شوخیا نکنین - هرروز یه عده رو به این جرم می کشن!»

اما احمد به شوخی ادامه می دهد و از من می پرسد، «مفسد فی الارض ام هستی؟»

«حتماً - اما بی خود دلتو صابون نزن چیزیش به تو نمی رسه!»

وقتی خنده می خوابد، ابوالحسن از سید می پرسد، «تلویزیون چه خبره؟ مته اینکه خیلی زیر و رو شده؟»

قبل از اینکه سید جواب بدهد، مصطفی می گوید، «من اصلاً سر در نیارم سید - تو یه وقتی سرسپرده مدیرعامل قبلی بودی، چطور حالا موندی و با قطب زاده کار می کنی؟»

مسئله علاقه سید به رئیس سابقش یکی از شوخی های مستمر دوره های پنجشنبه بود. مصطفی بیش از همه از این بابت سر به سر سید می گذاشت. گاه حتی کارشان از مباحثه داغ به مجادله ولرم هم می رسید. مصطفی اصولاً با کسانی که مصدر کاری بودند، میانه نداشت و سید حاضر نبود کمترین ایرادی را به رئیسش بشنود.

مصطفی با لبخند مخصوص خودش، که همراه با نیش است، ادامه می دهد، «دلیلش تشابه اسمی یه؟»

سید آشکارا نه مایل است راجع به کارش حرف بزند و نه از شوخی مصطفی خوشش آمده است. با خلق تنگی می گوید، «مگه تو زندگیت فرقی کرده؟ چرا من کارمو ول کنم؟»

مصطفی می گوید، «قیاس مع الفارقه - به قول آخوندا!» و بلند می خندد. «من قاضی دادگستری ام - زندگیم همیشه همین بوده - نه هیچ وقت رئیس پررو بودم، نه اصلاً رئیس داشتم!»

سید با خشم بیشتر می گوید، «رئیس مرکز احمد اینام عوض شده، سازمان ابوالحسن ام انقلابیا دست گرفتن، مگه کارشونو ول کردن؟»
 من می ززم به شوخی و می گویم، «این دوتا که این روزا با دمشون گردو می شکنن. احمد "رفقای" سابقو پیدا کرده، ابوالحسن ام از آخوند زادگیش سوء استفاده میکنه!»

طلا، به خاطر اعتراضی که به سید شده است لب ورچیده است، با آنکه معمولاً وارد بحث نمی شود، می گوید، «سید که تصفیه نشده - خب مونده کار میکنه دیگه.»

می پرسم، «راستی کیا تصفیه شدن؟»

طلا بی تأمل می گوید، «ساواکیا!»

این جواب اعتراض من و هومان را با هم برمی انگیزد.

من می گویم، «خیلی بی لطفی می کنی طلا - چند نفری که من می شناسم و بیرونشون کردن هر برجسبی بهشون می چسبه، جز ساواکی!»

هومان می گوید، «نه بابا - مسئله اصلاً ساواکی و غیرساواکی نیست. تصفیه ها فقط تسویه حساب شخصیه، حالا حالاها تموم نمیشه.»

ابوالحسن می گوید، «یکی یه مقاله نوشته بود "تصفیه تصفیه کنندگان" دیدین؟»

مصطفی می گوید، «آره - من خوندمش. کی نوشته بودش؟»

در حضر

من هم مقاله را دیده‌ام. امضا مستعار بود ولی به نظر من آمد جهانگیر آن را نوشته است. از این بابت حرفی نمی‌زنم، فقط می‌گویم، «مطلب معقولی بود.»

جهانگیر را بعد از راهپیمایی تاسوعا، آن دیدار بی‌گفتار، دیگر ندیده‌ام - حتی برحسب تصادف در خیابان یا در خانهٔ این و آن. اما اگر در مورد مقاله درست حدس زده باشم، او هم باید از اوضاع سرخورده باشد.

زن مصطفی می‌پرسد، «راجع به تصفیه‌های تلویزیون بود؟» ابوالحسن می‌گوید، «نه - راجع به همهٔ تصفیه‌ها - توی ادارات مختلف. خلاصهٔ مقاله اینه که اونایی که امروز مشغول تصفیه‌ان منتظر باشن که فردا نوبت اوناس.»

احمد می‌گوید، «در هر انقلابی...»
من با کلافگی می‌گویم، «ا - تو ما رو با انقلابت کشتی! من فلان کارو کردم تو هرچی انقلابه! از انقلاب فرانسه بگیر تا انقلاب خمینی - و در رأس همه‌اش انقلاب اکبر!»

احمد می‌گوید، «تو چرا شلوغ می‌کنی؟ فحش دادن که کار آسونیه! کی می‌تونه منکر نتایج درخشان انقلاب کبیر فرانسه بشه؟»

هومان می‌گوید، «من! انگلیس انقلاب ندیده رو با فرانسهٔ انقلابزده مقایسه کن، تا ببینی نتایج اونقدام درخشان نبوده!»

احمد با خنده می‌گوید، «کرامول که حساب نیست! اصلاً قابل نداره!»
می‌گویم، «اتفاقاً کرامول مثال خوبیه. دیکتاتوری کرامول که خوشبختانه برای مردم انگلیس مدتش کوتاه بود...»

احمد حرفم را می‌برد، «من اصلاً با کشورای کاپیتالیستی کاری ندارم. اونا هر شکری خوردن، خوردن! هنوز ام تو باقی مونده اش دارن دستو پا میزنن!»

«ترو آگه ول کنن، میری فرانسه کاپیتالیست، یا شوروی سوسیالیست؟»
«چرا اصلاً جایی برم؟ همین جا می‌مونم.»
هومان از احمد می‌پرسد، «تو با طرز فکری که داری با انقلاب مذهبی چطوری کنار می‌ای؟ مگه تو ایمانو اعتقادی داری؟»
احمد می‌گوید، «به مذهب نه - اما فکر می‌کنم از این راه به اون چیزی که ایمانو اعتقاد دارم می‌رسم.»

می‌گویم، «یعنی به دیکتاتوری پرولتاریا! اون خودش کلی مذهب!»
احمد بی‌اهمیت بودن حرف مرا با بالا انداختن شانه‌ها نشان می‌دهد و می‌گوید، «من طرفداری از جمهوری اسلامی رو وظیفه خودم می‌دونم و به همه شمام اینجا اعلام می‌کنم که به رفرا ندم رأی مثبت میدم.»
انیس شیرینی تازه می‌پرد گلویش و خاتون که کنارش نشست است می‌زند توی پشتش.

انیس، در تمام مدتی که سرفه می‌کند، خاتون را با اخم نگاه می‌کند، و وقتی سرفه تمام می‌شود به جای آنکه ممنون باشد می‌گوید، «چه دست سنگینی داری خانوم!»

هومان می‌گوید، «خب بعله - حزب توده پشتیبانی شو مدتی اعلام کرده، کنفدراسیون ام همینطور.»

ابوالحسن می‌گوید، «خیلیا رأی میدن. سردبیر "جنبش" گفته من میرم به نزدیک‌ترین حوزه که رأی مثبت بدم.»

خاتون از ابوالحسن می‌پرسد، «شما که رأی مثبت نمیدین؟»

ابوالحسن جواب نمی‌دهد و خاتون من و هومان را نگاه می‌کند و می‌گوید، «وا!»

مصطفی روی سخنش بیشتر با احمد است و می‌گوید، «نه نشد. جمهوری اسلامی، اصلاً چیز روشنی نیست که بشه بهش رأی داد.»

من از احمد می‌پرسم، «تو مقاله مصطفی رو خوندی؟»

«آره خوندم - باهش موافق نیستم. مصطفی همه حرفاشو از دید یه وکیل دادگستری میزنه. وقتی توده‌های مردم چیزی رو میخوان با این نوع منطق همیشه بهشون جواب رد داد.»

زن ابوالحسن ناگهان شروع می‌کند به دادن شعارهای انقلابی و اینقدر حرف‌هایش پرت و پلاست که من دلم می‌خواهد خرخره اش را بجوم.

به نظرم ابوالحسن در صورتم احساسم را می‌خواند و با ته آرنج به زنش اشاره می‌کند که کوتاه بیاید. ولی حرف‌های او مدتی بعد از سقلمه شوهرش هم ادامه دارد: «توده‌ها... مستضعفین... طاغوتیا... مردم گرسنه جنوب شهر... من خودم شازده‌ام ولی...»

خاتون می‌گوید، «تو چند دفه گفتی که شازده‌ای، اما من هی یادم میره ازت بپرسم از کدوم شازده‌هایی. حالا از کدومایی؟»

من به بهانه آوردن چای از اطاق می‌روم بیرون که غیظم را قورت بدهم. وقتی برمی‌گردم، زن ابوالحسن دهنش را بسته است و حرف‌های نیشدار بین مصطفی و سید ادامه دارد.

ادنی اثری از صفای همیشگی شب‌های پنجشنبه در جمع امروز نیست. آگام که میزبان بسیار بدی هستم - نه فقط کوشش نمی‌کنم بحث دوستان به مشاجره نکشد، بلکه خودم هم به دعوای دامن می‌زنم و زودتر از همه از کوره درمی‌روم. اما اختیار با خودم نیست - آدم کم

حوصله و بی طاقتی شده‌ام. فقط از دست احمد عصبانی نیستم که به جمهوری اسلامی رأی می‌دهد، فقط حرصم از سید درنیامده است که با قطب‌زاده همکاری می‌کند، فقط مهملات زن ابوالحسن نیست که دیوانه‌ام می‌کند - حتی از اینکه ابوالحسن آرام است و مصطفی به شدت من خشمگین نیست، خلقم تنگ می‌شود - و می‌دانم واکنشم بی‌منطق و غیرمنصفانه است. مخصوصاً در مورد مصطفی.

مصطفی اول کسی بود که از جمهوری اسلامی انتقاد صریح و آشکار کرد، با شهادت آنچه فکر می‌کرد، نوشت و با این کار سند سرفرازیش را معتبر ساخت. اما من منتظرم خشم مصطفی هم مثل خشم هومان یکپارچه و بی تخفیف باشد. منتظرم تصور نکند این حضرات با شنیدن حرف عقلانی و استدلال روشن به راه راست هدایت می‌شوند. منتظرم نفس درهم پیچیده شدن طومار رژیم‌می که قابل تأیید یا قبول او نبوده است، سبب دلخوشیش نباشد.

«بین نتیجه چی بوده؟ به پیش میشه دل خوش کرد؟»

مصطفی با تحمل و شکیبایی به حرف‌هایم گوش می‌دهد و می‌گوید، «به نظر تو داشتن امید ساده لوحیه؟ ولی آخه بی امید که همیشه کاری کرد.»

هومان می‌گوید، «امیدو از اینا باید برید. اتفاقی که در ایرون افتاد، به این زودیا و به این سادگیا درست بشو نیست.»

مصطفی به خنده می‌گوید، «یعنی باز رفت تا بیست و پنج سال دیگه؟» احمد می‌گوید، «این منفی بافن! به حرفاشون گوش نکن! به خلق‌ها همیشه میشه امیدوار بود.»

کبری در گوش من می‌گوید، «مهین خانم اینا اومدن.»

می‌گویم، «ا!؟ خب برو درو براشون واکن.»

انیس می‌گوید، «باز اینا پیدا شون شد؟ چیش!»
من به اشاره چشم و ابرو از انیس می‌خواهم که اعتراض را به همینجا
ختم کند و می‌گویم، «عیده دیگه - برای دید و بازدید که از قبل خبر
نمیدن.»

انیس یک «چیش» دیگر تحویل من می‌دهد.
مصطفی و زنش و احمد با رسیدن مهدی و مهین آماده رفتن می‌شوند.
طلا و سید هم سر دم نشسته‌اند، منتها ترجیح می‌دهند فاصله‌ای بیفتد
و بعد عازم شوند. زن ابوالحسن گویی قصد بلند شدن ندارد، چون به
اشارات و ندای شوهرش برای رفتن توجهی نمی‌کند.
وقتی من با مهین و مهدی مشغول ماچ و بوسه‌ام، زن مصطفی از خاتون
می‌پرسد، «شماها کی راه می‌فتین؟»

خاتون می‌گوید، «مام دیگه کم کم بلند می‌شیم.»
زن مصطفی می‌گوید، «مقصودم حالا نیست - سفرتون؟»
خاتون می‌گوید، «ها! هفته دیگه فکر کنم.»
هومان اضافه می‌کند، «ا - آره راستی. دیگه همدیگرو نمی‌بینیم. همینجا
خداحافظی رو بکنیم.» و روبوسی را با ابوالحسن و زنش شروع می‌کند.
در نتیجه آنها هم خود را ناگزیر به رفتن می‌بینند.
من برای اولین بار ممنون بی‌حواسی هومانم.

وقتی نوبت به مصطفی می‌رسد به هومان می‌گوید، «تو طوری
خداحافظی می‌کنی، مشه اینکه داری میری سفر قندهار! چرا وداع
می‌کنی؟ دوره فرصت مطالعاتی فقط یه ساله بابا - یا اونم شده بیستو
پنجسال؟»

همه نیمه دل می‌خندیم.

فصل چهل و هشت

مهین برای حاضرین سری به ناز تکان می‌دهد، و قبل از اینکه مهمانان - که به تواضع برای روندگان و تازه واردین از جا بلند شده‌اند - بنشینند، می‌نشیند.

مهدی با همه مشغول دست دادن است.

انیس می‌گوید، «چیش - آقا جان حالا با همه لازم نیست دست بدی، مردم سرپا وایسادن!»

مهدی می‌خندد و می‌گوید، «چشم، چشم.» ولی با یکی دو نفر آخر هم دست می‌دهد.

مهین نگاهی پر زهر به انیس می‌کند.

جواب انیس در پک محکم و کوتاهی که به سیگارش می‌زند مستتر است: «جرئت داری یه کلمه بگو!»

من می‌پرسم، «بچه‌ها جای یا قهوه؟»

مهدی می پرسد، «قهوه هست؟ قهوه ترک؟»
انیس می گوید، «مگه مجلس ختمه؟»
هرهر همه بلند می شود و من می گویم، «نه - نسکافه.»
مهدی می گوید، «پس چایی.»
مهین فقط سرش را تکان می دهد، یعنی هیچ کدام را نمی خواهد و دور
وبرش را نگاه می کند و می گوید، «اینجا چقدر عوض شده.»
می گویم، «اسباب توش نیست - لخته.»
مهدی لته‌ها را به خنده نشان می دهد و می گوید، «آنتیکا پرید - ها؟»
مهدی خوب می داند که آنتیک‌ها و قالی‌ها حدود چهار سال پیش از
انقلاب به آقا کمال سمسار فروخته شده است که سفر مرا به فرانسه
میسر کند، ولی چون می داند من یادگارهای خانوادگی را به اکراه
فروخته‌ام، بدش نمی آید گاه نمکی به زخمم بپاشد.

می گویم، «مدتی - تو که می دونی.»
انیس می گوید، «باید بدونی آفاجان - چون مقداریش ام پریده رو طاقچه
شما!»
مهین چشم‌ها را گرد می کند و با صدایی که به جیغ نزدیک است
می گوید، «اوا - یعنی چی؟»
انیس نگاه خیره مهین را بی پلک زدن برمی گرداند و می گوید، «یعنی
چی نداره - مگه...»
من می گویم، «انیس یه چای دیگه؟» و شکر می کنم که انیس فقط چند
تکه از خرده ریزهای مرا سر بخاری مهدی و مهین دیده است و همه
داستان را نمی داند.

وقتی اسباب و اثاثم را می فروختم مهدی و مهین خبر شدند و داوطلب خرید. گفتم که همه را یکجا به آقا کمال وعده داده‌ام. مهدی گفت، «اووه، اووه، اووه! به اون آدم کلک؟ حالا ببین چه کلایی سرت بذاره!»

گفتم، «خب اون از این راه نون می خوره. من که منتظر نیستم نفع منو در نظر بگیره.»

مهین خودش را برای من لوس کرد و گفت، «من این حرفا سرم نمی شه - اون چند تیکه سه پوست و نقره هاتو من می خوام.» وقتی من جواب مساعد ندادم، به مهدی گفت، «د - تو یه چیزی بگو دیگه! من اینا رو می خوام.»

مهدی به من گفت، «بابا، حالا ما اصلاً گلچین ام نمی کنیم. همه رو بده به ما، به همون قیمتی که میدی به کمال.»

گفتم، «این کارو که مطلقاً نمی تونم بکنم - اولاً قول دادم، بعد ام اون بیچاره کلی زحمت کشیده.»

مهدی با تمسخر گفت، «بابا چه زحمتی؟ دست وردار!»
گفتم، «ا - وقت گذاشته، صورت برداری کرده، نقره ها رو وزن کرده، قالیا رو ذرع کرده...»

مهدی پرید وسط حرفم و گفت، «ای بابا! خب اینا کارشونه.»
«خب آره - کارشه، اما مزدش ام باید بگیره.»

مهین باز وارد گفتگو شد و گفت، «حالا - سورا و مرغیا هیچی، جهنم، بده به اون مرتیکه - اما من سه پوستا و نقره ها رو میخوام.»

مهدی از مهین پرسید، «قالیچه ها رو چی؟ نمی خوای؟»
من با خنده گفتم، «شماها با هم دارین معامله می کنین؟»

مهدی هم خندید. «نه - من میگم اگه اینا رو بدی به ما، عوضش تو خانواده می‌مونه.»

من حوصله سر و کله زدن با مهین و کلنجر رفتن با مهدی را نداشتم و برای اینکه خودم را خلاص کنم گفتم، «خب مهین نقره‌ها رو دوست داره، ورشون داره، اما بقیه‌اش هرچی هست مال آقا کماله.» مهدی فوراً رفت کنار ظروف نقره ایستاد و گفت، «خب این از نقره‌ها. حالا اگه عروسی پسر ما بود...»

مهین برافروخته گفت، «چی؟ چه غلط! چه وقت زن گرفتنته! باز تو مزخرف گفتی؟»

مهدی به مهین چشمک زد و ادامه داد: «اگه بود، تو یکی از اون سه پوستا بهش نمی‌دادی، شیطون؟»

گفتم، «چرا، حتماً. یه تیکه سه پوستم هدیه عروسی آینده پسر.» مهدی لب‌های پت و پهنش را غنچه کرد و از دور ماچی حواله داد و جست زد یک ظرف در دار سه پوست را، که من معمولاً تویش شکلات می‌ریختم، برداشت و کنار نقره‌ها گذاشت.

مهین گفت، «من اون پایه داره رو بیشتر دوست دارم.»

مهدی ظرف پایه دار را هم کنار گذاشت و گفت، «اینو؟»

موقع رفتن چشم‌های مهین و حواس مهدی هنوز پی قاب و قدح‌هایی بود که کمال روی میز ناهارخوری و کف اطاق پذیرایی مرتب چیده بود، ولی ناگزیر فقط دو سه پوست و کل نقره‌ها را بردند.

خاتون می‌گوید، «راستی حیف شدا. چه چیزهای قشنگی داشتی.»

می گویم، «ای بابا!» دلم می خواهد خودم را بی اعتنا نشان بدهم، ولی باید روشن باشد که نیستم - جای همه آت و آشغالها درخانه خالی است.

انیس دوباره آماده می شود چیزی بگوید. من به موقع اخمها را درهم می کشم. انیس آه پر صدایی می کشد و می گوید، «اون شکلاتا رو بده بینم.»

سید، که بغ کرده است و در فکر است، ناگهان از جا بلند می شود و می گوید، «خب دیگه مام بریم.» پیداست حرفهای ما را تعقیب نکرده است.

طلا، همه گوش است و امیدوار که ته و توی ماجرای آنتیکها را دریابورد. بنابراین پیشنهاد رفتن را اول نشنیده می گیرد، ولی چون متوجه بی حوصلگی سید است، ماندن را تحمیلش را نمی کند و با بی میلی و تانی بلند می شود. خاتون هم به هومان اشاره می کند که راه بیفتند.

هومان می گوید، «صب کن بابا - چائیم نصفه کاره اس.»
خاتون می گوید، «چایی بیستمه - وا!»

می گویم، «حالا چه عجله ای داری خاتون؟ بذار چاییشو بخوره.» و با سید و طلا روبوسی می کنم.

دم در، سید عینکش را برمی دارد و با دستمالش پاک می کند و می گوید، «ممنون که تو اقللاً خیلی بهم نپردیدی.»

بی عینک اینقدر مظلوم است که دل پریدن به او را ندارم. هنوز توی آستانه درم که باسی در باغ را باز می کند و از همانجا می گوید، «شنیدم امروز تخت نشستی - من ام اوادم.»

«چه خوب کردی! بیا تو.»

یک ماشین دیگر هم بالای تپه می ایستد، اما من منتظر نمی مانم بینم کیست. دستم را زیر بازوی باسی می اندازم و با هم به اطاق برمی گردیم. صدای قهقههٔ انیس بلند است، هومان با بی حواسی لبخند می زند، و خاتون با نگرانی مهین را نگاه می کند. پره‌های بینی مهین باز شده است و حالت گربه‌ای را دارد که کمین کرده باشد. مهدی با احتیاط کیف مهین را به طرفش دراز می کند. مهین دست مهدی را محکم پس می زند و بلند می شود. پالتوی «مینکی» که در تمام این مدت سر شانه‌اش رها شده، به زمین می افتد. مهدی آن را هم محتاط برمی دارد و با سرعت به دنبال مهین، که رو به من و باسی می آید، راه می افتد.

می پرسم، «مگه شمام به این زودی دارین میرین؟»

از چشم‌های مهین آتش می بارد و مهدی بی آنکه قدم‌ها را آهسته کند می گوید، «آخه چند جای دیگه ام باید بریم دیدن.» و قبل از آنکه من فرصت بدرقه پیدا کنم، هردو از در اطاق، در عمارت و در باغ بیرون می روند.

باسی هاج و واج دو سه بار دور خود می چرخد، روی نزدیک ترین صندلی می نشیند و تظاهر می کند که عرق پیشانی‌اش را پاک می کند و فقط می گوید، «پوو!»

انیس دوباره خنده را سر می دهد. من هنوز ایستاده‌ام. می گویم، «آخه چرا این جوری فرارشون دادی؟»

انیس می گوید، «خوب کردم! شوفاژو رو تو بستن و رفتن سفر، چند روز تو این شهر ذلیل مرده گم شده بودی، اصلاً نپرسیدن زنده‌ای یا مرده.» می گویم، «چرا کاسه کوزه رو سر او نا می شکنی؟ تقصیر خودم بود که به کسی خبر ندادم کجام.»

انیس می گوید، «بی خود ماس مالی نکن - عزت الله همه داستانو برام گفته.»

عزت الله می گوید، «آقا کمال و دو نفر دیگه اومدن.»

رو به در می گویم، «بفرمائین.» و یکبار دیگر شکر می کنم که انیس کل ماجرا را نمی داند و شادم که کمال بعد از رفتن مهین و مهدی رسیده است. در ضمن به ذهن می سپارم که فکری برای دهن لقی عزت الله بکنم.

دو نفری را که همراه کمال اند نمی شناسم. آن‌ها را معرفی می کند و می گوید از همکارانش هستند. در مراسم معارفه معمولاً اسم‌ها به خاطر نمی ماند، اما اسم یکی از همراهان کمال فوراً در ذهنم می نشیند: معجزاتی.

می گویم، «اگه آنتیکاتون به اندازه اسمتون این روزا خریدار داشته باشه آقای معجزاتی، باید کارو بارتون سکه باشه!»

معجزاتی صورت آقایی دارد و قامتی بلند و موهایی پر و مجعد. آن که اسمش به یادم نمانده است، قدش متوسط است، سرش طاس، و عینک دارد. به قیافه هیچ کدام سمساری نمی آید.

معجزاتی با لبخند پر رضایتی می گوید، «آنتیکا رو خریدن خریدن، نخریدن نخریدن. این روزا کسی نباید به فکر سود و معامله و این چیزا باشه. باید به این فکر بود که انقلاب پیروز بشه.»

آقا کمال سقف را نگاه می کند و می گوید، «انشاءالله، به امید خدا.»

عصبانیتم را از حرف‌های معجزاتی سر کمال خالی می کنم و با تشریح می گویم، «آقا کمال باز برای من مسلمون بازی درآوردی؟»

کمال می خندد و دست‌هایش را به هم می مالد و می گوید، «خانوم من به قرآن همیشه مسلمون بودم.»

می گویم، «قرآن به کمرت بزنه! من شاهد عرق خوریات بودم!»
آقا کمال باز بی صدا می خندد و دوسه بار دماغش را بالا می کشد و
می گوید، «خب بلا نسبت یه غلطی کردم. اما خب اسلام میگه من
نباس عرق بخورم - بد میگه؟ عرق چیز خوبیه؟ سلامت آدمو بهم میزنه.
دیگه بدن وایسه آدم نمیذاره.»

باسی به طنز می گوید، «اصلاً اسلام مذهب بهداشتیه. روزهاش حکم
رژیمو داره، نمازش مثل ورزش صبحگاهی - اینا همه اش برای بدن
مفیده.»

به کمال می گویم، «اسلام دلش برای بدن تو سوخته که میگه عرق نخور،
اما اگه بخوری میدم همون بدنو شلاقی بزنی که پوستش ور بیاد؟ پرتو
پلاهایی که این چند روزه از چارتا ملا شنیدی تحویل من نده - حوصله
ندارما!»

معجزاتی خنده اش را آشکارا ول می کند، ولی خیلی زود قیافه جدی به
خودش می گیرد و می گوید، «نه خانم نفرمائین. همه دستورات اسلام رو
باید رعایت کرد که نتایج انقلاب هدر نره.»

انیس می گوید، «ببین آقا - من شما رو نمی شناسم، اما از قیافه ات
پیداس آدم بدی نیستی، خوش گذرون ام هستی - این حرفا چیه می زنی؟
چیش!»

معجزاتی با گزیدن لب جلو خنده اش را می گیرد و سرش را با استکان
چایی که کبری به دستش داده است گرم می کند. کمال به جای او جواب
می دهد، «خب خوش گذرون بوده، درسته، اما هر آدمی باس یه وقتی
اصلاح شه...»

می خواهد ادامه بدهد نمی گذارم. «آقا کمال تو از کی وارد معقولات شدی؟ تا پریروز مثل بچه آدم فقط از مظنه سماور و گلدونو ترمه حرف می زدی - چی شده که امروز به خودت اجازه میدی معلم اخلاق همه بشی؟»

آقا کمال سر صندلیش کج و راست می شود و با لبخندی که حکم تسلیم را دارد می گوید، «شما خودتون که مشروب نمی خورین خانوم - ببخشینا - پس چرا از مشروبخورا دفاع می کنین؟»

هومان، که با همه به بحث های جدی می نشیند، می گوید، «مگه آدم فقط به خاطر خودش از بعضی چیزا دفاع میکنه؟ آدم از اصولی باید دفاع کنه که بهشون پابنده. تازه مسئله دفاع از مشروبخوری نیست. مسئله اینه که نباید کسی - هیچ کس - به خودش اجازه بده سرنوشت بقیه رو معین کنه.»

معجزاتی می گوید، «بالآخره عدالت اسلامی...»
 هومان بی حوصله حرف را می برد: «آقا "عدالت" هیچ مقدمه و مؤخره ای ور نمیداره - هر کلمه ای که همراهش بیاد از شأنش کم میکنه. عدالت عدالته، نه عدالت دمکراتیک معنی داره، نه عدالت اسلامی، نه عدالت چیز دیگه. عدالت به طور مطلق مفهومی داره که اون مهمه.»

خاتون رو به من می گوید، «من هنوز تو فکر حرف تو ام - راس میگی. دکتر ام ممکنه به آدم بگه مشروب نخور، اما اگه آدم خورد دیگه، به قول تو، شلاقش نمیزنه!»

باسی می پرسد، «راستی اسلام برای هروئینو حشیشو این حرفا چه حدی گذاشته؟»

معجزاتی با لحنی جدی جواب می دهد، «این چیزا که دوره حضرت محمد نبود.»

آقا کمال زیرلبی صلوات می فرستد.
می گویم، «آقا کمال، مگه خیال می کنی خونه پدر زن آخوندتی که از این
ادها در میاری؟»
کمال بی صدا غش و ریسه می رود و معجزاتی هم نمی تواند جلو
خنده اش را بگیرد.
انیس رو به همکار طاس و عینکی کمال می کند و می پرسد، «شما از
یهودیای آنتیک فروشین؟»
مرد به کلی از جا در می رود و می گوید، «بنده؟ نخیر! نخیر - من
مسلمون شیعه ام، نخیر!»
انیس می گوید، «خیله خب آقا جان، خيله خب! من دیدم شما روضه
نمیخونی، خوشحال بودم. حالا شروع نکنی ها! مسلمونیت قبول، روضه
نخونی ها!»
کمال، برای اینکه صحبت را عوض کند، با صدای بی زنگ و گرفته اش
می گوید، «روز اول عید ام خدمتتون تلفن کردم که تبریک عرض کنم
تشیف نداشتین.»
می گویم، «سفر بودم. رفته شمال، شاید چند روزی از شر آخوندا در
امان باشم.»
هومان می پرسد، «فرصت نشد از سفرت بگی - اون طرفا چه خبر بود؟»
می گویم، «من همه اش تو خونه مریم تپیده بودم. فقط یه روز رفتم بیرون
- خونه نزی اینا. اما همون یه روز ام سعادت دیدار دو تا ملا دست
داد!» و ماجرای گاراژی را تعریف می کنم. انیس از همه بلندتر به
«حجت الاسلام فنی» می خندد.

خاتون از هومان می پرسد، «کی بود از جنوب اومده بود، می گفت اونجا خیلی شلوغه؟»

هومان می رود توی فکر و می گوید، «آره - کی بود؟ یادم نیست.»
باسی می گوید، «یکی از رفقای من ام می گفت جنوب شلوغه. ریختن تو باشگاهها...»

انیس می پرسد، «باشگاهها؟»

«بعله - باشگاههای شرکت نفت و باشگاههای ورزشی - و هرچی بوده غارت کردن. چند دست شطرنج قدیمی رم زدن شکستن.»
کمال بی اختیار می گوید، «لابد عاج بوده. نهچ نهچ! حیف!»
خاتون می گوید، «دیگه چرا شکستن؟ وا!»

باسی دنباله حرفش را می گیرد: «این دوست من ام ازشون می پرسه "چرا اینا رو می شکنین؟" یکی از اون ریشو پشم دارا میگه "چون وسیله قمار و فساده!"»

انیس می گوید، «خاک تو سرشون - چیش!»

باسی ادامه می دهد: «رفیق من میگه "شطرنج که قمار نیست بازی فکریه". همون یارو جواب میده، "خب پس واسه همین - ما انقلاب کردیم که دیگه فکر نکنیم!"»

فصل چهل و نه

یورش‌های شبانه به خانهٔ من ادامه دارد - همیشه بعد از نیمه شب و همیشه به بهانه‌های واهی. امشب مختصری از دو گذشته است که صدای پا را می‌شنوم. با دلهره منتظر می‌مانم که صدای کوبیدن در بلند شود، ولی در عوض صدای بگو مگو و جنجال بالا می‌گیرد. پالتوی بلند سیاهم را روی پیراهن خوابی که اصلاً اسلامی نیست، می‌پوشم و به طرف در می‌روم. از پشت در، صدای عزت‌الله را تشخیص می‌دهم که مشغول دادن فحش‌های رکیک است.

وقتی در را باز می‌کنم یک لحظه سکوت برقرار می‌شود. تقی و عزت‌الله، در باغ، رو به روی هم ایستاده‌اند، و با آنکه عزت‌الله بالای پله‌ای ایستاده است باز به سر تقی نمی‌رسد.

پیکانی بیرون نرده‌ها سر تپه است و به محض اینکه من کامل در میان در ظاهر می‌شوم، کسی که پشت فرمان نشسته است، اتومبیل را روشن می‌کند.

صحنه زیر نور چراغ‌های باغ به نظر خالی می‌رسد - شاید چون منتظرم طبق معمول چند نفر تفنگ به دوش بینم، شاید چون راننده پیکان خودش را کوچک کرده است که دیده نشود، شاید چون سوای صدای نرم و یکنواخت موتور، سکوت کامل است، شاید چون در پرتو نور تند، سایه‌ها به حداقل رسیده است.

از عزت‌الله می‌پرسم، «باز چه خبر شده؟»

تقی و عزت‌الله با هم شروع به صحبت می‌کنند و من حرف هیچ کدام را نمی‌فهمم.

به عزت‌الله می‌گویم، «یه دقیقه صبر کن بینم.» و از تقی با عصبانیت سؤال می‌کنم، «امشب موضوع چیه؟»

تقی می‌گوید، «ما دیدیم از پشت اون تپه دو نفر دارن میان طرف خونه شما - اومدیم ببینیم چی میخوان.»

عزت‌الله می‌گوید، «بر پدر هرچی دروغ‌گوا لعنت! فلان فلان شده...» می‌گویم، «سیس!» و نگرانم که تقی در مقابل دشنام‌ها، واکنشی تند نشان بدهد، اما با تعجب می‌بینم که تقی رو به من ایستاده است و به زمین نگاه می‌کند.

می‌پرسم، «حالا مطمئن شدین که کسی اینجا نیست؟ لطفاً برین، بذارین ما استراحت کنیم.»

باز برخلاف انتظار من، تقی بی‌آنکه بهانه‌ای دیگر بیاورد، یا حتی حرفی بزند، نگاهی شرمزده به من می‌کند، و رو به در باغ راه می‌افتد. پالتو را

که از روی پیراهن خواب کنار رفته است، دگمه می‌کنم و به عزت‌الله می‌گویم، «بیا تو بینم.»

عزت‌الله غرغرکنان چراغ‌های باغ را خاموش می‌کند، و بعد از آنکه پیکان به راه می‌افتد داخل عمارت می‌شود.

می‌پرسم، «قضیه چیه؟» و تازه متوجه می‌شوم که عزت‌الله کت و شلوار به تن دارد و من محکوم به دیدن زیرشلواری بد منظر و بند درازش نیستم.

عزت‌الله می‌گوید، «این مادر به خطا...»

«اینقد فحش مزخرف نده - حرفتو بزن.»

می‌گوید، «آخه دروغ میگه خانوم - هرشب یه عرذی میجوره که بیاد اینجا.»

می‌گویم، «اینو که می‌دونم - اما تو چطو شد امشب اینطوری بهش پریدی؟ بد و بیرا گفتم؟ چون تنها بود فکر کردی از پیش برمیای؟»

عزت‌الله فوراً می‌گوید، «نخیر - اگه ده تام بودن می‌گفتم.»

«تو بعضی شبا فقط از لای در اطاقت نگاه می‌کنی تا من اینا رو ردشون کنم. امشب چطو اینقدر توپت پر بود؟»

عزت‌الله مین مین می‌کند.

می‌گویم، «جواب بده - چی شده؟»

عزت‌الله به حال قهر چشمش را به دورترین نقطه دیوار مقابل می‌دوزد و می‌گوید، «تو ده همه میدونن.»

«چیو میدونن؟»

باز جواب نمی‌دهد.

«یاالله حرف بزن! چیو میدونن؟»

«همه میدونن که این واسه خاطر شما هرشب دور و ور باغ میگرده.»
منتظر هر جوابی هستم جز این. یک لحظه با حیرت نگاهش می‌کنم و
می‌پرسم، «این مهملاتو حجت گفته؟»

عزت‌الله حالا چشم‌هایش را به نوک کفش‌هایش، که پاشنه آنها را
خوابانده است، می‌دوزد و می‌گوید، «نخیر - فقط حجت نی، همه توده
میگن. حجت ام میگه.»

می‌گویم، «حجت غلط کرده با تو و با تقی. این یاوه‌ها رو می‌گین، قبح
قضیه از بین میره! کار یاد این ابلها میدین، این احمق‌ها خیال میکنن
میتونن از این فضولیا بکنن.»

عزت‌الله با خلق تنگی این پا و آن پا می‌کند.

می‌گویم، «برو بگیر بخواب. دیگه ام نشنوم این مزخرفاتو تکرار کنی!»
عزت‌الله راه می‌افتد. نزدیک در که می‌رسد، می‌پرسم، «حجت شیرت
کرده بود فحشش بدی؟»

«شیر که نه - اما گفتش شب کمین کن، تا اومد، بپر بیرون، حقشو بذار
کف دسش. اگه جیک زد کومیته باغو خبر کن.»

می‌گویم، «اگه یه گلوله تو مغزت خالی کرده بود چی می‌شد؟ حجت
اینجا بود که جلوشو بگیره؟ فقط بلده تو رو بده دم چک؟»

می‌گوید، «این تقی از این بخارا نداره. هیکلمند هس، اما بی بخاره.»
می‌پرسم، «بهش گفتی کمیته باغو خبر می‌کنی؟»

«نخیر.»

می‌گویم، «پس چرا جواب فحش‌اتو نداد؟ بخار جواب دادن ام نداره؟»
عزت‌الله، همانطور که پاهایش را خرخر زمین می‌کشد و از در بیرون
می‌رود، می‌گوید، «لابد خود ولد زناش میدونه تو ده چی می‌گن!»

برای اولین بار به تقی به عنوان یک آدم فکر می‌کنم. به شبی فکر می‌کنم که توی ده جلو ماشین من و انیس را گرفت. به نیمه شب اولی که آمد توی خانه و گفت که کمیته چیان درباره من چه می‌گویند. به نگاهی که امشب قبل از رفتن به من کرد. هرچه دنبال نشانه‌هایی از گستاخی یا وقاحت در رفتارش می‌گردم چیزی پیدا نمی‌کنم. روزهایی که در ده به او برمی‌خورم سلامی می‌کند و می‌گذرد. حتی شب‌هایی که همراه بقیه افراد کمیته به اینجا می‌آید، از رفتار غیرمؤدبانۀ دیگران خجلت‌زده است - گاه به نظر می‌آید که برخلاف میلش با این گروه همراه شده است. شاید اصلاً با آن‌ها می‌آید که جلو تندروی‌های دیگران را بگیرد. چطور می‌تواند به من نظر داشته باشد؟ چرا داشته باشد؟ جوان و خوش صورت است و دخترهای هم سن و سطحش کم نیستند.

کم نیستند، اما چگونه می‌تواند در این دوران تعصب خشک و خشن، با آنها آشنا شود، حرف بزند، معاشقه کند؟ فقط احتیاج به حضور یک زن، نگاه کردن به یک زن، دو کلام رد و بدل کردن با یک زن، به اینجا می‌کشاندش؟ مطمئناً، چون هیچ فکر دیگری از خاطرش هم خطور نمی‌کند، نمی‌تواند بکند. حتماً حجت این موضوع را شایع کرده است که از شر رقیب پرقدرت‌تر خلاص شود، حتماً - حجت، که خودش به هیزی و هرزگی معروف است.

نزدیک چهار صبح است، اما از خواب خبری نیست. هنوز به تقی فکر می‌کنم - با دلسوزی، با همدلی. اگر تقی می‌تواند دوست بدارد، اگر به دنبال محبت می‌گردد، اگر در پی هم‌نفسی با زنی است، هنوز آدم است.

به یاد حرف‌های مدنی راننده می‌افتم: «این‌ها میخوان باز زنا رو چادر چاقچور کنن، که مردا حریص تر شنن، زن که می‌بینن مشه جونور شنن. میخوان اینجارو بکنن عربسون.»

اگر بکنند چه؟ تکلیف تقی چه می‌شود؟ و امثال تقی؟ تکلیف من و امثال من؟ محرومیت برای آنها، ناامنی برای ما؟

فکرهایی آشفته سرم را پرکرده است، صحنه‌هایی ترسناک جلو چشمم مجسم می‌شود. آن موجود کف به دهان آورده را می‌بینم که با بطری شکسته دارد سر و صورتم را پاره می‌کند، آن مرد ساکن جوادیه را می‌بینم که تفنگ همافر را روی شقیقه‌ام گذاشته است، حجت را می‌بینم که با چاقو بالای سرم ایستاده است.

چراغ کنار تخت را روشن می‌کنم و می‌نشینم و سیگاری آتش می‌زنم. نمی‌خواهم فکر کنم. سرم به دوار افتاده است. اما نه نور چراغ و نه دود سیگار، هیچ کدام سدی نیست که گذر سیل فکر را مانع شود.

سعی می‌کنم به کسانی که دوست دارم فکر کنم - به بیژن فکر می‌کنم. بیژن را مدتی است ندیده‌ام، از شبی که رادیو را برایم آورد. یکبار هم به مؤسسه سر زد، ولی چون نعمتی موی دماغ بود، نماند. بعد فقط تلفنی حرف زده‌ایم. چرا عید آمد و رفت و از بیژن خبری نشد؟ حق بود من برای تبریک سال نو به خانه‌اش می‌رفتم، به احترام مادرش - مثل همه نوروزهایی که تهرانم. امسال سفر نگذاشت. ولی بیژن که مقید نیست، چرا او سراغی نگرفت؟ نکند بیمار باشد؟ نکند بی‌تیمار بماند؟ مادرش افتاده‌تر از آن است که بتواند از او پرستاری کند. و اگر نتواند هیچ کس دیگر نیست. بیژن خیلی تنه‌است، همیشه منزوی است، جز دو یا سه دوست ندارد. کاش زن بگیرد، همه عمر که نمی‌تواند با مادر زندگی کند... به یاد مطلبی می‌افتم که بیژن مدت‌ها پیش به من گفته است.

گفت، «من تا به حال با هیچ زنی نخواهیدم که بهش پول نداده باشم!»
من یکه غریبی خوردم و با ناباوری پرسیدم، «یعنی تو جز با فاحشه...؟»
گفت، «نه.» و لبخند تلخی که حالت مداوم صورتش شده است پر
رنگ تر شد.

نگرانیم ناگهان شدیدتر می شود - نکند همراه زن خود فروشی او را دیده
باشند و گرفته باشند؟ نکند روزی که «قلعه» را آتش زدند...
باز فکرهای آشفته شروع می شود. دیگر نمی خواهم، دیگر نمی توانم.
باید به آنهایی فکر کنم که مرا از ماجراهای روز دور کنند، ارتباطی با
آنچه امروز می گذرد نداشته باشند...

به اردشیر فکر می کنم که از جمهوری اسلامی هیچ نمی داند، به اردشیر
که همیشه عاشق است... که همیشه عاشق بود.

اردشیر سه سال است خودکشی کرده است و من هنوز نمی خواهم باور
کنم. دلم برایش تنگ است، برای اردشیر تیزهوش، بذله گو، خوش
محضر، صاحب قلم، حاضر جواب، عاشق پیشه - برای آن چشم‌هایی
که دمی آرام نمی گرفت، آن زبانی که هرگز کند نمی شد، آن دلی که یکبار
بی عشق نمی‌تپید. دلم طوری برایش تنگ است که انگار به سفر رفته
است و برمی‌گردد، انگار خودکشیش یکی دیگر از شوخی‌های گزنده
اوست که پاد زهرش فقط بازگشتش است.

من تازه به سفر رفته بودم که اردشیر خودش را کشت و تابستان که به
تهران برگشتم خبر را گرفتم. هومان ماجرا را تعریف کرد، و من بهت زده
ماندم.

هومان پرسید، «از اینکه این همه وقت برات کاغذ نوشت شکت نبرد که اتفاقی افتاده؟»

گفتم، «نه - منتظر نامه‌اش بودم، ولی در ضمن می‌دونم اردشیر هیچوقت کاری رو که آدم انتظارشو داره نمیکنه.»

هومان گفت، «یکی دو هفته‌ای بود که خیلی بی دلو دماغ بود، هیچ کار نمی‌کرد، هیچ کسی رو نمی‌دید. دو شب قبل از خودکشیش اومد پیش ما - قبراق و سرحال، همون اردشیر همیشگی. ماها رو شام دعوت کرد خونه‌اش - گفت ده دوازده نفر دیگه ام هستن. قرار شام دو شب بعدش بود - یعنی همون شبی که خودشو کشت.»

پرسیدم، «تو هیچی حس نکردی؟ از کاراش؟ از حرفاش؟»

هومان گفت، «نه - همه ما خوشحال شدیم که حالش خوب شده، از پکری و بی حالی دراومده. فقط تو چشماش یه شیطنتی بود...»

گفتم، «تو چشماش که همیشه شیطنت هست.»

خاتون گفت، «تو انگار هنوز باورت نیامد - نه؟»

اصلاً نمی‌توانستم باور کنم.

اگر امروز اردشیر بود و این اوضاع را می‌دید، چه می‌کرد؟ چه می‌گفت؟

«چه خوب که نیست. چه خوب که نمی‌بینه...» و همانطور نشسته پلک هایم روی هم می‌افتد.

فصل پنجاه

احسان می پرسد، «برای چی به انگشتت نخ بستی؟»
می گویم، «خانم زابلی یادم داد - برای اینکه یادم بمونه تلفنمو بکنم. به
بیژن می خوام تلفن کنم - چند روزه هرچی پتروشیمی رو می گیرم بوق
مشغول میزنه. شبام یادم میره خونه اش تلفن کنم. حواس که نیست!»
احسان می گوید، «شاعره، نه؟ تو شعرشو دوس داری؟»
«نه - اما خودشو خیلی. اردشیر شعرای بیژنو دوست داشت.»
«اردشیر؟»

می گویم، «یکی از دوستای من که خودشو کشت.»
احسان دست پاچه می شود و با ناراحتی نگاهم می کند.
می گویم، «چند سال پیش. اما من تازه چند شب پیشا خاکش کردم.»

احسان مقصودم را نمی‌فهمد و حق هم دارد و مثل تمام دفعاتی که حرف‌های من دستگیرش نمی‌شود، شانه‌ها را تا نزدیک گوش بالا می‌برد و می‌خندد.

مستأجری که احسان برایم پیدا کرده است، همراه ما در ماشین است و روی صندلی عقب نشسته است. برای بازدید خانه می‌آید. مدتی است، فقط از روی کم حوصلگی، این کار را از امروز به فردا می‌اندازم - با اینکه خودم هم به این نتیجه رسیده‌ام که باید در شهر زندگی کنم و احسان هم مکرر از من خواسته است زودتر ترتیب بازدید را بدهم. امروز هم اگر همّت احسان نبود، باز کار به تأخیر می‌افتاد، اما سرزده و بی‌خبر با داوطلب اجاره خانه به مؤسسه آمد و با شکیبایی تا آخر وقت اداری من نشست، تا به قول خودش «همین امروز کار یکسره بشه.»

در طول راه ساکتیم و احسان که به سکوت من عادت ندارد گاه، در حین راندن، با نگرانی به طرفم برمی‌گردد.

می‌گویم، «چندین شبه نخوابیدم - نای حرف زدن ندارم و گرنه چیزیم نیست.»

احسان می‌خندد ولی خیالش راحت نشده است. خودم را مجبور می‌کنم که سر صحبت را باز کنم. از مستأجر احتمالی می‌پرسم، «احسان به شما گفته خونه کجاس؟»

می‌گوید، «بعله، البته، خیر دارم.»

می‌گویم، «خیال نمی‌کنم به درد شما بخوره.»

احسان با هیجان می‌گوید، «نگفتم سبزواری؟ همیشه تو سر مال میزنه!» آقای سبزواری می‌گوید، «چرا گفتمی که اهل بازار گرمی، به اصطلاح ما بازاریا، نیستن.»

می گویم، «قصدم ندارم تو سر مال بزنم - خودم خونهمو دوست دارم، اما مسئله اینه که هم راه دوره، هم تعداد اطاقا زیاد نیست. آشپزخونه کوچیکه، شوفرآژ نداره، و خود خونه به شکل و شمایل خودم، کجوا کوله اس.»

احسان بلند می خندد و می گوید، «بهت گفتم چه جور آدمیه! همه عیبا رو می بینه از حسناش حرف نمیزنه.»

«چرا - از حسناش ام میگم - آرومه، سنگ مرمر و تراورتن توش کار نشده، پنجره های بزرگ شیشه ای که همه گرمای تابستون و سرمای زمستونو تو خونه بیاره نداره.»

احسان می گوید، «اقلاً بگو چه باغ با صفایی داره.»
می گویم، «نگهداریش سخته. مخصوصاً حالا که یه عده ام از تو جاده پائین به چاه نقب زدن آمو می دزدن.»

احسان می پرسد، «ا؟ چه جوری نقب زدن؟»

«نقب زدن - اما یه مشت مستضعف اومدن درست وسط جاده برای خودشون دو تا اطاق ساختن، اولاً یه سیم وصل کردن به تیرای برق، از برقم می برن، ثانیاً یه شلنگ انداختن تو چاه آبشو می کشن!»

آقای سبزواری می گوید، «هیچ کس ام جلوشونو نمی گیره؟»
«کی میخواین بگیره؟ "آقا" گفته آب و برق مجانی - اینام به هرروش رسیدن!»

وقتی احسان دارد خانه را به آقای سبزواری نشان می دهد به بیژن تلفن می کنم.

«چرا صدات گرفته؟ سرما خوردی؟»

بیژن می گوید، «نه - دو روزه با هیچکی حرف نزدیم.»
می گویم، «اداره‌ات چرا اینقدر خر تو خره؟ صد بار زنگ زدیم، همه‌اش
مشغوله.»

می گوید، «من اداره ندارم - تصفیه شدم.»

دلم می‌ریزد پائین. می‌دانم که بیژن جز حقوق اداری درآمدی ندارد و جز
پشت میزنشینی کاری بلد نیست. قبل از آنکه بتوانم بپرسم چرا، چطور
شده و حالا چه، بیژن اضافه می‌کند: «در ضمن ماما...» گلویش را صاف
می‌کند: «فوت شد.»

صدای بیژن، بغض یا گریه مخلوط ندارد، اما در آن طنینی خشک و
فلزی است که کیفیت انسانی صدا را گرفته است، گویی از حلق آدمی
الکترونیکی بیرون می‌آید.

مادر بیژن از معدود بازماندگان خاندانی متشخص بود، که در عین
تنگدستی، اشراف‌زاده مانده بود. آخرین باری که با او حرف زدیم، در آغاز
آشوب‌ها بود. به بیژن تلفن کردم، خانم مادرش جواب داد و مثل
معمول، قبل از اینکه بیژن را خبر کند، چند جمله‌ای با من صحبت کرد.
شنیدن حرف‌هایش همیشه خوشایند بود - پر از خاطرات دورانی که من
نمی‌شناختم و حسرتش را داشتم، با جملاتی استوار و واژگانی غنی و
مملو از رنگ، که گاه با ضرب‌المثلی گویا و فراموش شده رنگین‌تر هم
می‌شد.

مرا «شازده خانم صدا کلفت» صدا می‌کرد و چون می‌دانست مشتاق
شنیدن صحبت‌هایش هستم، غالباً تا بلند شدن صدای اعتراض بیژن به
حرف زدن با من ادامه می‌داد.

آخرین گفتگوی ما از همیشه کوتاه‌تر بود - فقط از اوضاع اظهار نگرانی کرد و گفت، «من که چشمم آب نمی‌خوره وضع از پیش بهتر بشه. از قدیم گفتن: تو این ملک هیچ بدی نرفته که بدتری جاشو نگرفته باشه. گوشه رو داشته باش جانم بگم بیژن بیاد.»

بیژن از آه و ناله بیزار است و من به هر حال در آه و ناله کردن ناتوان. فقط می‌پرسم، «شازده خانم صدا کلفت کی بیاد دیدن تو؟»
می‌گوید، «هر وقت بخوای.»
«فردا؟»
«فردا.»

آقای سبزواری خانه را پسندیده است. قرار می‌شود من اول اردیبهشت منزل را تحویل بدهم.
«خب درباره اجاره‌اش، مدتش، مبلغش...»
«لطفا همه این حرفا رو با احسان بزنین. او از طرف من وکیل.»
احسان و آقای سبزواری که می‌روند، به خاله طلعت، خاله بزرگم، تلفن می‌کنم که خبر بدهم چند روزی پیش او خواهم بود تا آپارتمانی پیدا کنم.
خاله می‌گوید، «مگه من اینطور بتونم ترو سیر بینم. کی میای عزیزم؟»
می‌گویم، «اول اردیبهشت - اگه برای شما و خاله شوکت مزاحمتی نیست.»

خاله طلعت می‌گوید، «قدمت روی چشم هر دوی ما - اما حق نداری بری طبقه پائین پیش خاله شوکت. حق نداری از کنار من تکون بخوری.»
«اصلاً می‌خوام بچسبم و دل شما، قصد تکون خوردن ام ندارم.»

ناگهان احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد کسی مثل بچه‌ها ناز و نوازشم کند، به من قوت قلب بدهد، بار نگرانی‌ها را از دوشم بردارد. شاید صدای پرمهر و خانمانه‌ خاله طلعت این توقع را ایجاد کرده است، شاید خستگی از کلنجارهای روزانه این نیاز را به وجود آورده است. هرچه هست احساس می‌کنم، احتیاج به پرستار و مراقب دارم، احتیاج به کسی دارم که بتوانم در پناهِش در امن و امان باشم.

صدای زنگ تلفن، پیش از آنکه به چاله چوله‌ ترحم و دلسوزی برای خودم بیفتم، بلند می‌شود. صدایی می‌گوید، «خانم؟ خانم شمائین؟ من ممد.»

نه صدا و نه اسم، بر هیچ صورتی در ذهن منطبق نیست. می‌گویم، «بفرمائید؟»

صدا می‌گوید، «ممد - راننده‌ آژانس.»

چنان ذوقی می‌کنم که فرصت نیست از نشناختن صدا و اسم شرمنده شوم.

«ممد آقا شمائین؟ این مدت کجا بودین؟ غیبتون زده بود؟ چرا خبری ندادین؟ آژانس ام نمی‌دونست کجایین. من فکر کردم لابد خشک شویی رو باز کردین و ما رم فراموش کردین.»

محمد می‌گوید، «نخیر - اختیار دارین. مریضخونه خوابیده بودم.»

«چرا؟ چه تون بود؟ چیز مهمی که نبوده ممد آقا؟»

با خنده می‌گوید، «تو این بلبشو مام داشتیم می‌رفتیم قاطی شهدا! در خنده محمد شادی نیست.»

«یعنی چی؟ تصادفی، چیزی کردین؟»

محمد می گوید، «ماشینمو آتیش زدن، من خواستم یه طوری خاموشش کنم، خودم بد جوری سوختم. آگه داداشم نرسیده بود، مرده بودم - ولی خب حالا دیگه حالم بهتره، اصلاً خوب شدم.»

می پرسم، «کی این اتفاق افتاد؟»

«همون ۲۲ بهمن.»

«آخه چرا ماشین شما رو آتیش زدن؟ با شما چکار داشتن؟»

می گوید، «کار بچه های محل بود. همین مجاهدا که میدونسن من تو خط اونا نیستم. قبلاً با چند تاشون حرفم شده بود. وقتی گر گرفته بودم، دو سه تا از همینا از دور نیگام می کردن. داداشم به موقع رسید وگرنه...»
«وای!» بدون اراده و خواست من از دهنم بیرون می آید. «سوختگی عمیق بود؟»

محمد می گوید، «دستام بعله - ولی جاهای دیگه خب، همچی، سطحی بود، صورتو شونه ها و پاهام.»

دلهره ها شروع می شود. می گویم، «ماشین که لابد به کلی سوخت.»

«جزغاله جزغاله. هنوزم سر کوچه افتاده. دیروز که از مریضخونه مرخص شدم، اول چیزی که دیدم ماشینه بود. حالم گرفته شد!»

پس نقشه بازکردن خشک شویی هم با ماشین دود شد. سعی می کنم در صدایم افسردگی پیدا نباشد. می گویم، «ماشین فدای سرتون ممد آقا. شکر که خودتون از معرکه سالم جستن. هزار کار دیگه هست که می تونین بکنین.»

محمد جواب نمی دهد.

می گویم، «من نشونی خونه تونو ندارم - بدین بهم، می خوام بیام دیدنتون.»

«نه خانم، نخیر - شما بهتره تو این محله نیاین. من خودم میام بالا خدمتون.»

می گویم، «راستی من اینجا رو دارم اجاره میدم. از اول اردیبهشت میرم عباس آباد. اونجا بیاین سراغم. آدرسشو یادداشت کنین.»

محمد می گوید، «چشم خانم. بفرمایین.»

«کاغذ و مداد دارین؟»

می گوید، «بعله - اما خواهش می‌کنم یواش بگین، چون هنوز انگشتم باند پیچیه.»

نشانی را آهسته آهسته می گویم و درد محمد را در دست‌های خودم حس می‌کنم.

محمد می گوید، «اونجاها رو خوب می‌شناسم.»

«پس من منتظرتون هستم!»

«همون روز اول اردیبهشت میام خدمتون. اگه بشه قبلش ام میام بالا.»
می گویم، «این راه درازو نیاین. اگه فرصتی داشتین و دلو دماغی، بیاین مؤسسه.»

«چشم...» یک لحظه سکوت می‌کند و بعد می‌پرسد، «راستی خانم عاقبت کار چی میشه؟ اینا سوار شدن تموم شد؟ جمهوری اسلامی رم که قانونی کردن!»

می گویم، «اینجا هیچ کارشون قانونی نیست ممد آقا. بعد با هم مفصل حرف می‌زنیم. فعلاً شما از خودتون مواظبت کنین. پر به پر بچه پر روای محله‌تون ندین. باشه؟»

محمد می‌خندد و می‌گوید، «باشه. خاطرتون جمع.»

گوشی را که می‌گذارم دلم می‌خواهد هرچه دم دستم است بشکنم. چیز زیادی نیست: دو بشقاب، یک فنجان و نعلبکی و یک زیر سیگاری. رادیو را هم از جا بلند می‌کنم.

کسی در اطاق را می‌زند. داد می‌زنم، «چی می‌خوای؟»
عزت‌الله از پشت در می‌گوید، «حجت اوامده شما رو ببینه.»
باز با فریاد می‌گویم، «وقت ندارم - بهش بگو اصلاً وقت ندارم.»
عزت‌الله می‌گوید، «یکی دیگه‌ام باهشه.»
«هر کی هست! بگو بره، تا چند روز دیگه ام پیداش نشه.»
عزت‌الله با احتیاط می‌پرسد، «خانم - چیزی شیکس؟»
جواب نمی‌دهم - و رادیو را آرام دوباره روی میز می‌گذارم.

فصل پنجاه و یک

آپارتمان ستاره توی کوی مهرداد میان انباری انیس، که در خیابان کاخ است، و خانه فریبا که در کوچه نکیساست، قرار دارد. کوی مهرداد با اینکه نسبتاً عریض است ولی ماشین رو نیست، چون در آغازش به پهنای خود کوچه جوی عمیق آبی است، معمولاً خشک، که بر آن پلی احداث نشده است تا گذر اتومبیل را ممکن کند، در نتیجه حکم کوچه های دردار قدیم تهران را پیدا کرده است - محوطه‌ای مخصوص سرنشینان کوی و محلی ویژه بازی کودکان محل.

خود آپارتمان در حقیقت یک اطاق خوابه است. ستاره در پستوی باریک آن دو تخت را سر هم سوار کرده است که دخترانش در آن می‌خوابند. چند دست رختخواب هم در گوشه ناهارخوری و سالن سرهمش، آماده در چادرشبی، دارد برای اطراق انیس و فریبا و خویشان شهرستانی.

ستاره این آپارتمان را دو سه سال پیش، مدتی بعد از مرگ شوهرش خریده است و از داشتن این آشیانه بسیار راضی است. هربار او را می‌بینم اشاره‌ای به این رضایت می‌کند: «اینجا قفسه می‌دونم، لونه اس نه خونه، فقط یه وجبه، اما بامیه بالای سر بچه‌هام و خودم - خوبه دیگه. خدایا شکر.»

به نظر من آپارتمان شکل جعبه شکلاتی است که مدت‌هاست خوردنی‌هایش را خورده‌اند و بعد در آن سوزن و نخ ریخته‌اند - شاید به خاطر کاغذ دیواری صورتی رنگش که برق پارچه ساتن دارد و لک و پیس شده است و عکس‌ها و گل و منگلی که ستاره به در و دیوار زده است و فقط در قنادی‌ها آدم نظیرش را می‌بیند.

از پلکان خانه ستاره، که از توی کوچه پیدا است و تنها فکر بدیعی است که در ساختمان به کار رفته است، آهسته آهسته و پله پله بالا می‌روم، چون می‌ترسم هر حرکت تندی آشوب معده را تشدید کند. حالت تهوع و تبم که با اعدام امیرعباس هویدا از نو شروع شده است، امروز با خبر تیرباران ۱۵ امیر ارتش به اوج رسیده است. ظرف ۵ روز ۳۶ نفر را کشته‌اند - ۳۶ قتل عمد، ۳۶ قتل نفس.

انیس در را برایم باز می‌کند و می‌گوید، «فریام اینجاس.» اگر نیروی جسمی کافی داشتم از همینجا برمی‌گشتم، و چون ندارم فقط انیس را با خشم نگاه می‌کنم.

انیس به هر حال می‌داند که من مایل به دیدار فریبا نیستم - وقتی قرار امروز را می‌گذاشت، اول پیشنهاد کرد در خانه فریبا جمع بشویم. گفتم،

«حرفش ام نزن. من این روزا بدون اطواری نر فریام بد خلقو کم حوصله‌ام. تحمل خلبازیی اونو که اصلاً ندارم.»
 انیس گفت، «می دونم خانم جان - چیش! هیچکی نداره. من برای این گفتم که اون جاش راحت تره. پس بیا خونه ستاره.»

انیس میزان اوقات تلخی را در صورتم می خواند و می گوید، «بدبختی شده ها! کاش طلاق نمی گرفت همون شمرون می موند! کاش شوهره تو یه محل دیگه واسش خونه می خرید!»

انیس بلند حرف می زند. انگشتم را به علامت سکوت روی لبم می گذارم و با اشاره نشان می دهم که در اطاق باز است. انیس شانه‌ها را می اندازد بالا و با هم می رویم تو.

صورت فریبا امروز بیش از هر روز شبیه «بول داگ» است - شاید به خاطر آنکه چشم‌هایش قرمز و قی کرده است و منخرین دماغ عمل کرده اش از همیشه گشاد تر و نمایان تر. تا ما وارد می شویم فریاد تیزی از حلقش بیرون می آید که مثل چرخ دندانساز عصب را سوهان می کشد.

انیس می گوید، «امروز کارش این شده. هی جیغ میکشه. همه اش تقصیر این ستاره گردن خورده!»

چشم‌های ستاره هم از اشک سرخ است و هنوز دارد بی صدا گریه می کند.

از فریبا می پرسم، «چته؟»

فریبا به جای آنکه جواب بدهد، نعره دیگری سر می دهد. بی حوصله صورت ستاره را می بوسم.

روزنامه‌ای، که عکس جسد هویدا را چاپ کرده است، روی زانوی ستاره باز است و از دستمالی این چند روزه کهنه و مندرس شده است و دانه های اشک ستاره آن را خال خال کرده است.

ستاره هم مرا می‌بوسد و روزنامه را روی میز می‌گذارد و می‌گوید، «خدا رحمتش کنه... به من یکی که محبت کرده بود.»

می‌پرسم، «مگه تو دیده بودیش؟»

می‌گوید، «آره - وقتی شوهرم مرد.»

انیس می‌گوید، «اینقدر زر زرنکن دیگه - چیش!»

می‌گویم، «مرگ شوهرت به هویدا چکار داشت؟»

باز صدای برنده جیغ فریبا بلند می‌شود، و وقتی شکافی که در هوا ایجاد کرده است هم می‌آید، ستاره جواب می‌دهد، «آخه شوهرم تو مأموریت اداری مرد.»

انیس می‌گوید، «بابا همه میدونن دیگه!»

«نه - من نمی‌دونم.»

ستاره می‌گوید، «فرستاده بودنش همدون - مأموریت. موقع سرکشی دهات اطراف میخوره به کولاک برف. ماشینش از کار میمونه، کمک ام

نمیرسه - صبح که میرسن، می‌بینن یخ زده.»

ستاره هروقت از شوهرش حرف می‌زند، صدایش بدون احساس است. بارها به من گفته است: «مرد بدی بود. پدر منو درآورد. خدا نیامرزدش.»

می‌پرسم، «خب؟»

می‌گوید، «وقتی مرد دولت نمیخواس به من کمک مالی کنه. هرچی این در و اون در زدم نشد. آخه یه چیزی، یه قانونی، هس که اگه کسی در راه

انجام وظیفه بمیره...»

انیس از آن خنده‌هایی سر می‌دهد که تمام بدنش را می‌لرزاند. با اینکه این نوع خندیدن انیس همیشه مسری است و من معمولاً حتی قبل از آنکه دلیل خنده را بدانم به خنده می‌افتم، حالا فقط با تعجب نگاهش می‌کنم.

انیس در میان هررها، بریده بریده می‌گوید، «آخه ماشینو میذاره...» قد قد قد، «پیاده راه میفته که خودشو به آبو آبادانی برسونه...» هه هه هه، «تو اون برفو بوران، از جاده منحرف میشه... میگفتن...» دلش را از خنده می‌گیرد: «ایوای خدایا! ایوای!... میگفتن... چون تو بیراهه انجام وظیفه مرده... ایوای مردم...» و قهقهه‌اش تمام اطاق را پر می‌کند.

اگر هر روز دیگری انیس این داستان را تعریف می‌کرد، برای من هم احتمالاً جنبه کم‌دی آن بر عنصر تراژدیش می‌چربید - مخصوصاً که می‌دانم ستاره از مرگ شوهر ناراضی نیست، به علاوه انیس هم در توصیف ماجراهایی که طنز سیاه دارد، استاد است. اما امروز چنان وحشت و خشم و غمی در فضا هست که کمتر مطلبی موجب تفریح می‌شود.

برای آنکه روایت ستاره را بشنوم، به طرف او برمی‌گردم. ستاره پرده بین شست و انگشت اشاره‌اش را چند بار از روی دست و کف دست گاز می‌گیرد و می‌گوید، «تف، تف، تف!» و بعد دنباله حرفش را می‌گیرد: «من یه عریضه نوشتم به هویدا...»

فربیا سه جیغ پی هم سرمی‌دهد. انیس اخم را درهم می‌کشد و به ستاره نهیب می‌زند، «پنجره تو ببند که صدای نعره‌های این دختره نره بیرون!» ستاره در حین بستن پنجره ادامه می‌دهد: «بهم وقت ملاقات داد. همون روز که رفتم پیشش، روی پرونده به خط خودش نوشت تمام حقوق

شوهرمو به من بدن، عقب افتاده ها رم به جا بدن - دادن. با همون پول اینجا رو خریدم - خدا رحمتش کنه. خدا...»
انیس می گوید، «ا - دلم ترکید! چقدر نوحه میخونی، آه!»
من نمی دانم خیر هویدا در زندگی به چه کسانی رسیده است و از میان آنها چند نفر مثل ستاره پنج روز به عزایش نشستند و از ته دل برایش طلب آمرزش کرده اند - اینقدر می دانم که کشتن او به این صورت جنایتی است و جمهوری اسلامی با ارتکاب به این جنایت راه انتقاد و تجزیه و تحلیل از اعمال او را هم برای مدتی نامعلوم بسته است.

انیس از من می پرسد، «تو امروز چته؟ این رنگو رو چیه؟ صورتت شده دو بند انگشت - چیش!»
می گویم، «باز استفراغ شروع شده. صبح سه دفه تو اداره بالا آوردم.»
انیس می گوید، «خب چرا نمیری دکتر؟ آدم که همیشه هی عرق بزنه و راه بره!»

می گویم، «عصبیه - خودم می دونم. دکترم نمیتونه کاری برام بکنه.»
عربده فریبا چنان تکانم می دهد، که ذق ذق معده بالا می گیرد. انیس صورتش را چنان در هم می کشد که گویی بوی بدی به مشامش خورده است و با کلافگی به فریبا می گوید، «تو پاشو برو خونه ات خانم. یه هوایی تو راه می خوری حالت جا میاد. خونه خودت ام بزرگه همیشه توش جیغ کشید. تو این آپارتمان فسقل ستاره همیشه هم نعره کشید، هم سیگار. پاشو خانم جان - پاشو.»

فریبا سوراخ های باز بینی اش را مثل تفنگ دو لول به طرف انیس می گیرد و هفت هشت جیغ پیپی می کشد. موقع فریاد زدن چشم های

ریزش به کلی بسته می‌شود و آن قسمت از پل دماغ که بعد از عمل به جا مانده است، چین می‌خورد. وزن عربده‌ها آپارتمان را می‌لرزاند و مثل سوزن در مغز و معده من می‌نشیند.

ستاره، از ترس اینکه انیس به فریبا حمله کند، دست فریبا را می‌گیرد و می‌گوید، «بیا بریم - من ام تا در خونه باهت میام - من ام بدم نمیاد هوایی بخورم. پاشو بریم - بیا.»

من می‌خواهم هر دو را به رفتن تشویق کنم، ولی دل آشوبه شدید شده است و می‌ترسم دهنم را باز کنم. چشم‌ها را می‌بندم تا سرگیجه و حالت تهوع فروکش کند.

صدای آخرین فریادهای جنون آمیز فریبا را از توی راه پله ستاره می‌شنوم.

انیس می‌گوید، «چیش! ما رو کشت! چرا اینطوری میکنه؟ وقتی رسید اینجا خیلی ام حالش خوب بود. لوسبازی ستاره به این فکر انداختش که اون ام از خودش اطفار بیاد. پاک زده به سرش، آه!»

خطر بالا آوردن گذشته است. می‌گویم، «دختره خله - ولش کن.»

انیس می‌گوید، «وقتی بختیار نخست وزیر بود، فقط فکرش این بود که فاسق خودش بشه وزیر خارجه.»

می‌پرسم، «چی؟»

انیس با همه بدنش می‌خندد و می‌گوید، «آره - جلو من دو دفه به نخست وزیری تلفن کرد...»

«که چی؟»

«که فاسقشو برای وزارت معرفی کنه.»

می‌گویم، «از خودت حرف در نیار انیس.»

«چیش! چرا حرف در بیارم - میگم جلو خودم تلفن کرد. منتها تو نخست وزیری عقل همه باگه شون قاطی شده بود - هرکی هرکی بود. تلفن چی فریبا رو وصل کرد به آبدارخونه. اما فریبا از رو نرفت و دوباره نمره رو گرفت و پیشنهادو به تلفنچی داد!» و باز بلند می‌خندد و اضافه می‌کند: «حالام شاید بدش نمیومد - ولی دیگه جا نداشت، سنجابی پاش به وزارتخونه نرسیده طرفو تصفیه کرد!»

می‌گویم، «بابا اون بیچاره آدم بدی نیست.»

«برو خانم جان - اونم یه چیزیش میشه. من که این روزنامه‌های کثافتو نمی‌خونم - ستاره نشونم داد. یه شر و ورایی تو کیهان نوشته بود...»

می‌پرسم، «کی؟»

«بعد از رفتن بختیار، قبل از اینکه از وزارت خارجه بیرونش کنن...»

«چی نوشته بود؟»

انیس می‌گوید، «چمیدونم - از انقلاب فرانسه مثل آورده بود - از "میرابو" - هشدار انقلابی داده بود! خلاصه اون ام یه کلاهی از این نمده می‌خواس!» و با غش غش ادامه می‌دهد: «این دختره کارشو خراب کرد!»

می‌گویم، «اینا رو ول کن ترو خدا - حرفشونو که میزنی به نظرم میاد باز جیغای فریبا رو می‌شنوم. بگو ببینم اعدام خلعتبری هیچ عکس العملی تو وزارتخونه ایجاد نکرد؟»

«نه - با اون نه کسی خوب بود نه بد. بیعی بیعی بود بیچاره، بیعی.»

می‌گویم، «اینا که میدونی چی بهش گفتن؟ گفتن چرا برای دفن زبانه‌های اتمی با اطریش قرارداد بستی - نگفت اصلاً چنین قراردادی وجود نداره»

- به جاش گفت مسئول این کار کس دیگه اس! یعنی وزیر امور خارجه نمی دونست همچی قراردادی امضا نشده؟»

انیس می پرسد، «مگه نشده؟»

می گویم، «نه - من همون موقع که حرفش در میون بود - مدتی بعد از مصاحبه اوریانا فلاچی - از طریق اصغر خبر شدم که اصولاً قراردادی بسته نشده.»

انیس می گوید، «حالا مگه دونستن و ندونستنش فرقی می کرد؟ مثلاً اگه می دونست نمی کشتش؟»

«احتمالاً چرا - باز ام می کشتش. ولی اگه می دونست شاید اصلاً کار مملکت به اینجاها نمی کشید.»

انیس می گوید، «خب آره - اگه آدمای لایق سر کار بودن که آخوند سر ما نمیرید! چیش! ولی خلاصه اش اینا، روی اون قبلیا رو سفید کردن.»
می گویم، «بی برو برگرد - اینا جونورن آدم نیستن. بیشرفا حتی مهلت ندادن هویدا خاطراتشو بنویسه. اصلاً آدم دیوونه میشه. ما حق نداشتیم بدونیم کسی که چارده سال نخست وزیر مملکت بوده...»

انیس حرفم را قطع می کند: «آخه اونم گذاش گذاش همین چند روزه خاطرات بنویسه! این همه وقت داشتی آقا جان - خب می نوشتی دیگه - چیش!»

و وقتی جواب نمی دهم می پرسد، «شنیدی شاه رفت باهاماس؟»
با اشاره سر می گویم که شنیده ام.

می گوید، «هروقت یه خبری از اون میرسه، اینا اینور کشتو کشتارو زیاد میکنن.»

فصل پنجاه و دو

حجت و مرد غریبه‌ای کنار بخاری خاموش اطاق پذیرایی ایستاده‌اند. من هم می‌ایستم تا مذاکرات زودتر خاتمه پیدا کند.

از حجت سؤال می‌کنم، «تو با من کار داشتی، یا این آقا؟»

حجت می‌گوید، «من خیر - حاج آقا.» و بعد اضافه می‌کند: «حاج آقا نزدیکای حسین آباد معاملات ملکی داره.»

رویم را به حاجی می‌کنم و می‌گویم، «بفرمائین؟ ولی از اول بهتون بگم که من نه پولی برای خرید دارم، نه چیزی برای فروش.»

حاجی می‌گوید، «من واسه اون زمیناتون اومدم که جنگل کردن.»

می‌گویم، «اونا رو خودتون گفتین - جنگل کردن. دیگه زمینی در کار نیست.»

«پولی که واسش ندادن - دادن؟»

«نه - ندادن.»

حاج آقا می پرسد، «سنداش که هس؟»

«قاعدتاً بعله - هست.»

حاجی نفسی با خیال راحت می کشد و می گوید، «خب دیگه زمینام هس.»

من نه تحمل ایستادن دارم و نه حوصله حرف زدن. می گویم، «زمین آب نیست که بخار شه! معلومه که هست - پشت سرتون از پنجره نگاه کنین. زمینا اونجاس. ولی روش درخت کاشتن - جنگل کاری کردن. من درست مقصود شما رو نمی فهمم.»

حاج آقا می گوید، «مقصود عرضم اینه که شما سندا رو مرحمت کنین، من زمینا رو براتون می فروشم. هم حق شما ضایع نمیشه، هم یه عده صاحب خونه میشن.»

می گویم، «صنار سه شاهی هم گیر شما میاد.»

«من چشمم پی اون نی والله - بیشتر محض ثوابشه.»

من صورتم به طرف حاجی است ولی آگاهم که نگاه حجت به دهن من دوخته شده است. می پرسم، «تکلیف زحمتای حجت این وسط چی میشه؟»

صاحب بنگاه معاملات ملکی فوراً می گوید، «خیالتون راحت. اونو همون وقت که آقا حجت اومد سراغم، بهش گفتم. گفتم یه تیکه از زمینا مال اونو. خوب پسریه این حجت، خوب، زحمتکش، زرنگ.»

حجت را نگاه می کنم. سرش را به علامت خجالت پائین انداخته و نیشش را به نشانه لذت باز کرده است.

می گویم، «خوب معامله‌ای والله - هم من به پولی می‌رسم، هم شما ثوابی میکنین، هم حجت صاحب زمین میشه - فقط حیف که عملی نیست.»

حجت سرش را فوراً بلند می‌کند، و وقتی چشمش مستقیم توی چشم من می‌افتد، خم می‌شود و با هیزم‌های خشک و خاموش بخاری ور می‌آورد.

حاج آقا می‌گوید، «چرا عملی نباشه خانم؟ شما سندا رو بدین به من، کارتون نباشه، من جورش می‌کنم.»

می‌گویم، «د - این کارو نمی‌تونم بکنم.»

حاجی می‌گوید، «چرا نتونین؟»

می‌گویم، «برای اینکه سندا پیش من نیست.»

توی چشم‌های دریده و نزدیک به هم حجت سؤال هست.

می‌پرسم، «چیزی می‌خوای بگی؟»

حجت می‌گوید، «خیر - اما من خیال می‌کردم...»

من حرفش را قطع نمی‌کنم - خودش جمله را ناتمام می‌گذارد. من فقط

می‌گویم، «خیالاتی شدی - ببخود خیال می‌کردی.»

بنگاه‌دار هنوز نومید نیست و می‌خواهد باز با چک و چانه مرا سر عقل بیاورد. از مزایای معامله می‌گوید، از پولی که به من می‌رسد، از بی قانونی در گذشته، از اعتبار سند.

من واقعاً بیشتر از این نمی‌توانم سر پا بایستم. رو به دلال می‌گویم،

«حیف، واقعاً حیف که نشد شما یه دفه دیگه حاجی بشین. لابد خدا

روزیتونو جای دیگه حواله کرده، عمر درختام هنوز به دنیا باقیه.» و به

طرف اطاقم راه می‌افتم. وسط راه برمی‌گردم و می‌گویم، «حجت این

حاج آقا به نظر اهل معامله میاد. اون زمینی که بابا بهت داد بهش بفروش - حالا که تو باغ نشستی، دیگه اونو لازم نداری.»

مدتی بعد از آنکه به اطاقم می‌رسم، صدای نجوای حجت و بنگاه‌دار را می‌شنوم و تا وقتی در عمارت باز و بسته نمی‌شود و خانه در سکوت فرو نمی‌رود، نمی‌توانم کتابم را بخوانم.

نیم ساعت سه ربعی با کتاب سرگرمم که سر و صداها از پائین باغ بلند می‌شود. از پنجره، که پوشیده از برگ پیچ است، چیزی نمی‌بینم. در رو به مهتابی را باز می‌کنم. عزت‌الله، با سه مرد گردن کلفت مشغول گفتگوست. آن سه نفر با فریاد حرف می‌زنند، ولی من چیزی از صحبت‌ها دستگیرم نمی‌شود.

کبری از در اصلی اطاق با شتاب وارد می‌شود، و با جیر و ویر همیشگی توضیحات آشفته‌ای می‌دهد. می‌گویم، «در رو ببند، درست حرف بزن بینم چی میگی.»

کبری بالا و پائین می‌پرد و صورتش را چنگ می‌گیرد و می‌گوید، «غربتیان خانم - خدا مرگم بده! غربتیان، اومدن تو باغ!»

می‌پرسم، «غربتیا کین؟»

می‌گوید، «همون سه تا داداشی که مال ده نیستن، اون پائین خونه ساختن.»

«همونایی که آبو برق ما رو میدزدن؟»

«بعله همونا - خدا مرگم بده - همونا!»

صدای مشاجره از نزدیک‌تر به گوش می‌رسد و فریادهای سه برادر بلندتر شده است. باغ را نگاه می‌کنم. عزت‌الله پس پس رو به عمارت می‌آید و آن سه محاصره‌اش کرده‌اند و همراهش حرکت می‌کنند.

نمی دانم حالت تهاجمی «غربتی‌ها» ست یا هوارهای کبری که تمام منطق و فکر را از من سلب می‌کند. بی‌آنکه بدانم چرا، میلهٔ آهنی پرده‌ای را که هرگز نکوبیده‌ام و در گوشهٔ اطاق است، برمی دارم و به دو به طرف باغ می‌روم و فقط داد می‌زنم و فحش می‌دهم:

«پدر سوخته‌های بی‌شرف، تو باغ مردم چکار دارین؟ سگ پدرای دزد...»
و می‌دوم.

جهت حرکت عزت‌الله و سه برادر عوض شده است - کی و چرا نمی‌دانم - فقط آگاهم که هرچه بیشتر می‌دوم، فاصله‌ام با آنها کم نمی‌شود. یکی از «غربتی‌ها» را می‌بینم که از روی دیوار باغ به خیابان می‌پرد و بلافاصله دومی را سر دیوار می‌بینم. عزت‌الله پای سومی را چسبیده است و هر دو روی زمین افتاده اند.

وقتی من نفس زنان می‌رسم اثری از آثار آنکه روی دیوار بود نیست و آخری، تسلیم و بی‌حرکت، کنار عزت‌الله، که چمباتمه نفس نفس می‌زند، نشسته است و کلاه پشمیش تا روی ابروهایش پائین آمده است.

به میلهٔ پرده تکیه می‌کنم و فحش می‌دهم: «مرتیکهٔ وقیح پدرسگ، آمدی اینجا چکار کنی؟ ... بس نیست اون پائین لونهٔ میکرب درست کردین... که حالا با وقاحت تو خونه ام میانین؟» هوا، با هر نفسی که فرو می‌برم، گلو و ریه‌هایم را می‌سوزاند و یک نقطه روی کمرم چنان دردی گرفته است که راه نفس را می‌برد.

عزت‌الله هم هنوز هن هن می‌کند و می‌گوید، «دیشب ام او مدن... اما فقط تا سر دیوار... من به شما نگفتم.»

نفس عمیقی می کشم و می گویم، «چی گه میخوردن؟ چی میخوان؟» و بعد با سر میله آهنی به شانه مرد می زنم و می پرسم، «چی میگی؟ اینجا چکار داری؟»

مرد می گوید، «آلاه اندوسون منیم ایشیم یوخودی - گارداشیم ددی گداخ.»

از عزت الله می پرسم، «چی گفت؟»

می گوید، «من ترکی حالیم نمیشه!»

از مرد می پرسم، «مگه فارسی بلد نیستی؟»

می گوید، «چرا!»

«خب چون بکن - حرف بزن!»

می گوید، «گارداشیمین غیرتین تُخوندی. ددی گلاخ.»

می گویم، «من که حرفای تو رو نمی فهمم - فارسیشو بگو. مگه نگفتی فارسی بلدی؟»

«چرا!»

می گویم، «بری! پس بگو.»

«گارداشیم چخ غیرتدی دی. توت دی. غیرتی گبول إله مز که بیردانه تک آروادین اوینه بوگدر کشی گله گتده.»

نفس من کم کم به حال طبیعی برگشته است. همه حواسم را می دهم به حرف های «غربتی» .

بعضی کلمات را می فهمم. می پرسم، «داداشت غیرتیه؟»

غربتی می گوید، «چرا!»

می گویم، «ناز غیرتش! که از من با این قد و قواره و یه میله پرده ترسید!»

عزت‌الله برای بار اول میله آهنی را به دقت نگاه می‌کند و می‌گوید، «من گمون کردم تفنگه.» و از «غربتی» کمی فاصله می‌گیرد.

به عزت‌الله می‌گوید، «تو ناسلامتی توی تسلیحات کار می‌کنی - فرق بین تفنگو چوب پرده رو نمی‌دونی؟»

می‌گوید، «آفتاب روش افتاده بود، برق می‌زد، گمون کردم لوله تفنگه» «غربتی» از یک لحظه غفلت ما استفاده می‌کند و با دو جست خودش را به دیوار می‌رساند. عزت‌الله یک پایش را جلو می‌گذارد و در جا به زمین می‌کوبد و درست مثل اینکه بخواهد کلاغی را کیش بدهد، دست‌ها را به هم می‌کوبد و می‌گوید، «د، برو د!»

«غربتی» سوار دیوار کوتاه می‌شود و خودش را رو به جاده رها می‌کند و صدای «آی ددم وای اولدوم» اش را می‌شنویم و بعد صدای دویدنش را. به عزت‌الله می‌گویم، «بیا بریم تو عمارت. من باید حقوق تو و کبری رو بدم و حسابا رو تسویه کنم. پس فردا باید خونه رو تخلیه کنیم.»

عزت‌الله غرغر زنان پشت سرم می‌آید. نمی‌دانم برای چه غر می‌زند و نمی‌خواهم بدانم. اصلاً به روی خودم نمی‌آورم که متوجه نق‌نق‌هایش هستم.

در داخل ساختمان، به دفتر و دستک می‌رسم - حقوق‌ها را می‌پردازم و حساب‌ها را تسویه می‌کنم، و به عزت‌الله می‌گویم، «زیرا این رسیدو امضا کن.»

عزت‌الله با خط خرچنگ و قورباغه‌اش امضا می‌کند و می‌گوید، «پس مونده بشن اینا رو چیکار کنم؟ دو پیت روغن مونده، یه گونی برنج، نخود و لوبیا...»

می‌گویم، «شماها ببرین دیگه.»

«هرچی مونده ببریم؟ پیاز، سیب زمینی...؟»
می گویم، «آره هرچی هست ببرین. یادتون باشه یخچال ام خالی کنین.»
می گوید، «دس شما درد نکنه - من از شما شکایتی ندارم.»
«پس یه رضایتنامه ام بهم بده!»
عزت الله با تعجب نگاهم می کند. می خندم و می گویم، «من ام از تو
شکایتی ندارم - فقط تو کار کنیدی، حرف زدیم بلد نیستی، عنق ام
هستی!»
عزت الله سقف را نگاه می کند.
می پرسم، «حالا تو راه به کی غر می زدی؟»
می گوید، «به بختو اقبالم. دیگه واسه ما کجا کار پیدا میشه!»

فصل پنجاه و سه

خانهٔ خاله‌ها، بنای سه طبقه‌ای است در محلهٔ عباس آباد، در کوچه‌ای به اسم افشار جوان که به خیابان فرح شمالی می‌خورد. خانه، کوچه، خیابان و محله هیچ‌کدام را دوست ندارم. خانه بی قواره است، کوچه بی درخت، خیابان بی‌رنگ و محله بی تشخیص.

خاله شوکت با پسر دومش حمید، در طبقهٔ اول، خاله طلعت در طبقهٔ دوم، و پسر بزرگ خاله شوکت، محمود، در طبقهٔ سوم عمارت منزل کرده‌اند. سه آپارتمان از هم مو نمی‌زند، جز آنکه طبقهٔ دوم و سوم به موازات اطاق‌های رو به حیاط بالکنی دارد. درهای ورودی همه از شیشهٔ مات است، با قاب آهنی سیاه که به هالی چهار ضلعی باز می‌شود. دست راست - دو اطاق بزرگ، روبرو - دو اطاق متوسط، دست چپ - حمام و توالت و انباری دراندشت، و چسبیده به در - آشپزخانه‌ای دنگال.

همه فضاها یا مربع مستطیل است یا مربع. حیاط هم چهارگوش است و دو باغچه قرینه مثلث دارد. من خانه‌ای اینقدر هندسی و پر زاویه در زندگی کم دیده‌ام.

با پسرخاله‌ها نزدیکی چندانی ندارم - نه از نظر سن و سال و نه از نظر خلق و خو. بچگی من در جوانی آنها گذشته است، و نوجوانی من دور از خانواده و در خارج سپری شده است. محمود، مهندس است و افسر ارتش. در مجموع آدم نرم و نموری است و به کلی بی خاصیت. حمید، دکترای معقول و منقول دارد. روی هم رفته مرد مغرور و پر افاده‌ای است و کاملاً نامطبوع. هیچکدام زن نگرفته‌اند و مشکل دیگر بگیرند.

رابطه‌ام با خاله‌ها خیلی متفاوت است: به خاله طلعت هم احترام فراوان می‌گذارم و هم عشق زیاد دارم، برای خاله شوکت نه آنچنان حرمتی قائم و نه چندان علاقه‌ای حس می‌کنم.

خاله طلعت به استقبالم به کوچه آمده است. لباس خانه‌کرکی، با گل‌های سبز و تریاکی، به تن دارد و ژاکت پشمی دست بافی روی شانه‌هایش انداخته است و حتی با کفش راحتی بدون پاشنه اش، کشیده و باریک و بلند به نظر می‌رسد. ته بساط زیبائیش با تازه بار بسیار قشنگی‌ها هم سنگی می‌کند.

با چشم‌های رنگ عسلش مدتی نگاهم می‌کند. صورتم را میان هر دو دست می‌گیرد و پیشانیم را می‌بوسد و می‌گوید، «لاغر شدی - چرا؟» می‌گویم، «فقط خسته‌ام و گرنه چیزیم نیست.»

کلب علی، مستخدم خاله، بار و بندیلیم را به داخل خانه می‌برد. محمود هم سر پله منتظر ماست و بعد از ماچ و بوسه می‌گوید، «خاله عفت ام امروز اوامده اینجا دیدن تو.»

می‌پرسم، «با غلامحسین خان و بدون شهره؟»

می گوید، «آره دیگه - شهره که از خونه تکون نمی خوره.»
خاله شوکت دامنی سرمه‌ای پوشیده است، با یک بلوز و ژاکت دوقلوی
خاکستری. پشتش به در است - دولا شده است که در بشقاب خاله
عفت میوه بگذارد، و طبق معمول دامنش لای چاک باسن بزرگش گیر
کرده است.

خاله شوکت، برخلاف خاله طلعت و خاله عفت، گرد و قلنبه است.
صورتش شیرین است، ولی هرگز نه مثل خاله طلعت زیبایی خانمانه و
کلاسیک داشته است، و نه مثل خاله عفت خوشگلی بازاری پسند. قل
قل خوران به طرفم می‌آید و بعد از آنکه روبوسی پر سر و صدایش تمام
می‌شود، آستینم را بین دو انگشت می‌مالد و می‌پرسد، «بالام این چن
خریدی؟»

می‌گویم، «یادم نیست خاله - قدیمیه.»

با مخلوطی از اخم و خنده می‌گوید، «وا؟»

خاله عفت می‌گوید، «باز شوکت شروع کرد! نخیرا ول کن نیس!» و به
من، که کنار صندلیش خم شده‌ام که ببوسمش، می‌گوید، «نه بَبَم - من
سرما خوردم، ماچم نکن.»

موهای پرچین و تابش را، که زمانی طلایی بوده است و حالا خاکستری
است، می‌بوسم و می‌گویم، «من از شما نمی‌گیرم.» و به غلامحسین
خان می‌گویم، «شما رم ماچ نمی‌کنم، چون آدمو تفی می‌کنین.»

غلامحسین خان دو قدم تهدید آمیز به طرفم می‌آید و می‌گوید، «نه
نَمَشَد! جان تو نَمَشَد! ماچ باید بدی!»

ادای لهجه قزوینیش را درمی‌آورم و می‌گویم، «نَمَدَم!»

غلامحسین خان از خاله شوکت و خاله عفت هم لهجه قزوینیش
غلیظ تر است. فقط خاله طلعت، از آن نسل خانواده، فارسی تهرانی
خاص و خلص حرف می‌زند.

خاله عفت به شوهرش می‌گوید، «بشین سرجات! بیخود بچه رآزار
نده! مرد گنده!»

غلامحسین خان واقعاً گنده است - من هیچ صفت دیگری برای
وصفش پیدا نمی‌کنم. زن و شوهر در کنار هم، فیل و فنجان‌اند:
غلامحسین خان چاق و بلند، خاله عفت ریز و کوچک.
غلامحسین خان به من می‌گوید، «یادت باشدا!» ولی طبق دستور خاله
دوباره می‌نشیند.

کلب علی چای می‌آورد و خاله طلعت می‌گوید، «از اون لوزایی که
دوست داری برات کنار گذاشتم.»

خاله عفت توصیه می‌کند میوه بخورم، و خاله شوکت می‌خواهد هرچه
هست و نیست توی حلقم کند. جلو دستش را - که مشغول پر کردن
بشقابی برای من است - می‌گیرم و می‌گویم، «خاله جان - شما رو به
خدا! مگه قرار نیست غذا بخوریم؟»

خاله طلعت می‌گوید، «کلب علی برات از اون شامیای پوک مخصوص
خودش درست کرده و یه چلو خورش نعنا جعفری.»

می‌گویم، «به به!» و بشقابی را که خاله شوکت با شیرینی و شکلا و بادام
سوخته کود کرده است، جلو خود او روی میز می‌گذارم و از توی حقه
در داری که کنار خاله طلعت است دو تا لوز برمی‌دارم که با چای بخورم.

خاله شوکت می‌گوید، «نه نه نمشد - اینا رم باید بخوری.»

می‌گویم، «به جان شما اگه بخورم - مگه خلم اشتهامو کور کنم بعد
حسرت شامی به دلم بمونه؟»

در حضر

خاله شوکت می گوید، «آ - تو هیچ وخ هیچی نمخوری! حالا کو تا شام. تا شام وقت آس.»

استکان اول چای تازه تمام شده است که کلب علی استکان بعدی را می آورد و به خاله طلعت می گوید، «خانم سماور روشنه - من دیگه مرخص میشم.»

خاله طلعت می گوید، «برو جانم - به سلامت.»

کلب علی چندین سال است، منزل خاله است. اول به عنوان مصدر محمود به این خانه آمد و وقتی دوره خدمتش تمام شد مستخدم خاله طلعت شد. در همین خانه زن گرفت، ولی زنش و دخترش - که حالا پنج سال دارد - همیشه در منزل مستقلی زندگی کرده اند.

از خاله می پرسم، «کلب علی هر شب میره سراغ زنو بچه؟»

خاله شوکت جوابم را می دهد و می گوید، «نه - حالا بعد برات می گم.» اما طاقت نمی آورد و اضافه می کند: «شبا میرد برای کمیته محل غذا درست میکند.»

خاله عفت با اشاره سر و دست به خواهرش می گوید: بگذار کلب علی برود - بعد.

من با حیرت محمود را نگاه می کنم. محمود دست های کوتاهش را روی شکم برجسته اش قفل کرده است و با صدای نازکش می گوید، «چائیت سرد نشه.»

من هرگز نفهمیده ام که محمود چرا وارد ارتش شده است و چطور تا سرتیپی رسیده است. اگر فقط برای برآوردن آرزوی سالار معتمد، پدر بزرگ پدری بوده است، حق بود حمید نظامی می شد که قد دراز و

صدای کلفت آن مرحوم را هم به ارث برده است. خاله شوکت همیشه دربارهٔ پسر اولش می‌گوید، «این میوهٔ نارس آس. وقتی دنیا آمد من یه دِنْدِقَهٔ بچَهٔ بودم - چارده ساله، پدرش ام هجده ساله!»

خاله عفت گوش به زنگ است، و به محض آنکه کلب علی از خانه بیرون می‌رود، بر خاله شوکت پیش دستی می‌کند و می‌گوید، «دیوانه شد آس! اصلاً فکر نم‌کند حالا که دیه محمود مصدر ندارد اقللاً شبها بماند به کارای آبیج جان و شوکت برسد. تا غروب میشد میرد - میه آنجا حلوا پخش مکنن؟»

می‌گویم، «لابد پول مولی بهش میدن.»

خاله شوکت می‌گوید، «به! حرفا میزنی!»

خاله عفت اضافه می‌کند: «به ای احمقا وعدهٔ بهشت میدن، ازشان کار مفت میکشن. پولایی ام که آبیج جان بهش میدد، میرد خرج کمیته میکند.» می‌پرسم، «زنو بچه‌اش چی؟ زنش مته اینکه خیلی پولکی بود و هی کلب علی رو تیغ می‌زد. این ام عاشقو واله - خوب خرجش می‌کرد.»

خاله عفت ابروهای کوتاه و باریکش را بالا می‌برد و می‌گوید، «دیه حالا فکر حوری و غلمان آس!» بعد با خلق تنگی ادامه می‌دهد: «مخارج انا رم آبیج جان میدد - آبیجی ماشاءالله کارا دارد!»

خاله طلعت می‌گوید، «من قبلاً هم مختصر کمکی به اونا می‌کردم.» و رو به من اضافه می‌کند: «میخوام تو بدونی عزیزم که من برای دختر کلب علی تو وصیت‌نامه‌ام هم یک مقرری گذاشتم. من جز خواهرامو بچه‌های اونا، که شماها باشین، وارثی ندارم...»

می‌گویم، «خاله جان این حرفا چیه میزنین؟ چرا اصلاً صحبت وصیتو وصیت‌نامه میکنین؟»

خاله طلعت می گوید، «نه نه - میخوام حتماً تو بدونی که من وصیت کردم ماهیانه‌ای - ناقابل - به این بچه بدن و یه پولی ام هر ماه خرج کنن که مقبره من و آقا ابو جارو بشه.»

من باز می‌خواهم به حرف‌های خاله اعتراض کنم، اما خاله شوکت فرصت نمی‌دهد. می‌گوید، «خب آس آبیجی، خب آس! شما ماشاءالله از همه ما سالم‌ترید. زندگیتانم مثال ساعت منظم آس. آیه میان شماها کسی رفتنی باشد منم. هی هر روز از وصیت‌نامه حرف نزنیتان. آیه اینا مواجب مرحوم آقا راز مال شما ضبط کنن، اصلاً چیزی براتان نم‌ماند که شما حرفشه مزیند! صبر کنیتان - هیچ معلوم نیس چه بشد.»

می‌پرسم، «کدوم مواجب؟ خاله که بعد از فوت آقا تمام حقوق بازنشستگی رو به خواهر آقا حواله کرد.»

محمود می‌گوید، «مقصود مامان، حقوقای آقاس وقتی وکیل مجلس بود.»

می‌گویم، «اووو - آقا پنج شیش دوره وکیل بوده، حالام سی ساله مرده!»

خاله طلعت، گویی فقط یک قسمت از گفتگو را تعقیب می‌کند، می‌گوید، «مهر امسال درست میشه سیو دو سال.»

خاله شوکت می‌گوید، «چمدانم بالام - مگن مِخوان ضبط کنن.»
غلامحسین خان می‌گوید، «نخیرا - خیال نکنیتان. ضبط نم‌کنن.» بعد رو به خاله طلعت می‌پرسد، «حالا خانم - این بچه زشت و بدخو چیزس که شما اینقذه میخوایدش؟»

خاله طلعت می‌گوید، «بد شکل نیست. من میل دارم این بچه درس بخونه. این پول ام فقط مخارج تحصیل شه.»

خاله شوکت و خاله عفت با کلافگی همدیگر را نگاه می‌کنند و محمود می‌پرسد، «مامان - من میتونم یه شکلا بخورم؟»

من از عوض شدن موضوع صحبت شادم و با خنده به خاله شوکت می‌گویم، «کی باورش میشه که یه تیمسار ارتش برای خوردن یه شکلا، باید از مادرش اجازه بگیره!»

خاله شوکت هم می‌خندد و می‌گوید، «نه - عقلش نمرسد.»

خاله عفت آهی می‌کشد و می‌گوید، «ایوای بَیم - ما که از وقتی این گدا گدولا پیداشان شد آس، به خاطر محمود نیمه جان شدیمان.»

می‌گویم، «خوشبختانه باهش کاری که نداشتن.»

خاله شوکت می‌گوید، «چطو نداشتن بالام؟ بازنشستش کردن، معلوم ام نیس حقوقش بدن. این ام که یی شاهی ندزدید آس که بتاند بی مواجب زندگی کند.»

غلامحسین خان می‌گوید، «باز جای شکر هس، بعله - که مثال منوچهر میرزا محبس نرفته آس، یا مثال نادر میرزا...»

خاله عفت می‌گوید، «وای نگو نگو! اصلاً، حرف نادر نزن که باز دلیم گر مگیرد.»

می‌پرسم، «راستی از منوچهر میرزا چه خبر؟»

محمود می‌گوید، «حمید دم یکی دو تا آخوندو دیده - شاید بشه پولی داد ...»

خاله شوکت با اعتراض حرف محمود را قطع می‌کند: «بابا! حالا نگو! حرفش نزن!» و لبش را گاز می‌گیرد.

غلامحسین خان، که پیداست دورخیز کرده است تا خوشمزگی کند، به محمود می‌گوید، «یه دَقَه پاشید. پاشید دیه! مخواید زیر بالتان بگیرم؟ پاشید دیه!»

در حضر

محمود بلند می شود و می پرسد، «که چی؟»
غلامحسین خان به همه ما می گوید، «خوب سیر کنیتان! تیمسار زندۀ
این روزا نمبینیتان!» و به محمود می گوید، «باید بذارنتان تو موزۀ والہ!»

فصل پنجاه و چهار

دور یک میز گرد و روی صندلی‌های راحتی تک نفره، در حال پائین می‌نشینیم. فقط من و نزی و آقای مهندس هستیم. قاب میوه و ظرف آجیل پر است، بساط سماور هم روی میز کوچک‌تری کنار تلفن، پای دیوار به راه است - همه چیز جمع و جور و دم دست. نزی می‌گوید، «اینجا که ناراحت نیستی؟ من در پذیرایی و ناهارخوری بالا رو به کلی بستم.»

می‌گویم، «کار حساسی کردی - اینجا عالیه. دنج و راحت.» نزی اضافه می‌کند: «دیگه خودم نمی‌رسم - با این پشت درد و کمر درد. راستش به خدمتکار جماعت ام دیگه اطمینان ندارم. مخصوصاً بعد از اتفاقی که برای اون رفقامون افتاد - همسایه های تو.»

«خب حق داری. چه خبر از اونا؟»

نزی لبش را گاز می گیرد و می گوید، «ما همین چند روز پیشا رفتیم سراغشون. چی برات بگم؟ خدا نصیب نکنه.» و باز لبش را گاز می گیرد و با تأثر سرش را تکان می دهد.

مهندس به کمک نزی می آید: «خیلی وضعشون بد بود. مثل اینکه خانم اختلال حواس پیدا کرده - ما رو درست شناخت.»

نزی آرام می زند توی صورتش و می گوید، «بیچاره چه حالی بود. یه گوشه قوز کرده بود، فقط چشماش دو دو می زد. یه دفعه ده سال پیر شده - بیچاره.»

من می خواهم موضوع صحبت را عوض کنم. از نزی می پرسم، «از پسرای گلت، کاغذ داری؟ درسو مشقشون در چه حاله؟»

«اونا خوبین - الحمدالله، مشغول درسان دیگه. دیروز تلفنی باهشون حرف زدیم.» به طرف سماور می رود و می گوید، «بذار اول برات چایی بریزم، بعدش چند تا خبر دارم که باید واست بگم.»

«من چایی رو می ریزم - تو بشین خبرا رو بده.»

نزی می گوید، «الهی قربونت برم - نه. خودم برات می ریزم، مگه میشه؟ خبرا رم همه رو میدم.»

وقتی نزی چای می ریزد، آقای مهندس از من می پرسد، «شما اطلاعاتی درباره این گروه فرقان دارین؟ من بار اول اسم اینا رو وقتی قرنی ترور شد شنیدم. امروز ام دوباره بعد از کشتن مطهری.»

می گویم، «اوایل شلوغیا، تو دانشگاه، یه اعلامیه شونو دیدم. خیلی ریز و بد چاپ بود - لای کاغذ ماغذای دیگه که در و دیوار دانشگاهو سیاه کرده، گمو گور بود. درست نخوندمش، فقط مبهم تو ذهنم مونده که

مایل یا معتقد به حکومت الهی هستن، ولی آخوندا رو قبول ندارن! یه همچی چیزی. نمی دونم کی ان و چی میگن.»
 نزی استکان های چای خوشرنگ و معطر را روی میز گرد وسط می گذارد و می پرسد، «فرقان معنی ام داره؟»
 «ظاهراً یعنی جداکننده حق از باطل.»

نزی می گوید، «وا؟ پس بقیه رم باید بکشن، چون اینا همشون باطلن!»
 من می خندم و می گویم، «آخه کارای تروریستی مسئله ای رو حل نمیکنه.»

مهندس می گوید، «مردم به هر حال امید بستن که اینا خیلیا رو بکشن. امروز می گفتن با ترور این دو نفر درواقع "قم" ترور شد.»
 نزی می پرسد، «چطو؟ چون اینا به خمینی نزدیک بودن؟» و رو به من می گوید، «گفت "مطهری پاره جگرم بود!"»
 «نه - به خاطر حروف اول اسم این دو تا - قاف و میم.»
 چشم های نزی از ذوق گرد می شود و با تحسین می گوید، «اوا، آره - قم!»

آقای مهندس اضافه می کند: «می گفتن اینا اینقدر می کشن تا جمله "قم را به آتش می کشیم" کامل بشه.» و می خندد.
 نزی باز با تحسین تکرار می کند: «"قم را به آتش می کشیم!" خب "قم" - اش که رفت، بعدش چیه؟ "ر." و از هر دو ما سؤال می کنده، "ر" تو اینا کیه؟»

همه می خندیم و من به نزی می گویم، «بی خود دنبالش نگرد نزی جان. مردم از این چیزا می سازن - گاهی برای دلخوشی، گاهی برای خراب کردن بقیه. دوره مشروطیت ام از این کارا کردن.»

نزی به شوخی می گوید، «مگه اون موقع ام می خواستن قمو آتیش بزنی؟»

«نه، نه - اون موقع ملاها می خواستن مردمو از مشروطه بترسونن. یه آخوندی حساب کرده بود که لغت "مشروطه" به حساب ابجد مساوی کلمه "مشرک" یا "شرک" درمیاد - حالام یادم نیست کدوم.»

آقای مهندس با خنده پیشنهاد می کند: «می تونیم حساب کنیم.»

«اونجا حساب کردن بسه! من توی یکی از کتاب های آدمیت بهش برخوردم. چقدر این مرد کارای حسابی کرده.»

نزی می پرسد، «آدمیت؟ راستی؟ مراد، ما کتاباشو داریم، نه؟»

«ایدئولوژی مشروطیت رو باید داشته باشیم.»

می گویم، «اتفاقاً به نظرم، این مطلب ام همونجاس - تو "ایدئولوژی نهضت مشروطیت"»

نزی از شوهرش می خواهد، «پاشو کتابو بیار ببینم.»

آقای مهندس پی کتاب فریدون آدمیت می رود. نزی به من می گوید، «تو که قند نمی خوری، اقللاً از این شکلاتا با چائیت بخور.»

«توش خلال پرتقاله؟»

«آره - قربونت برم، بخور دیگه.»

«من که دارم دولپی می خورم. خبرا چی شد؟»

نزی می گوید، «آها - یادته برات گفته بودم، یه آخونده بود، تو خانواده ما میومد و میرفت؟ بهش می گفتیم ملا انزابی؟»

«یادم نمیاد.»

«بیشتر خونه آقا جان اینا پلاس بود، اما خونه ما هام گاهی پیداش می شد، یه پولی می گرفت. خانم جون هر شب جمعه می گفت بیاد روضه بخونه.»

برادرم متوجه شد این انزابی خیلی تک سرفه میکنه، به خانم جون گفت این مسلوله.»

آقای مهندس کتاب به دست برمی‌گردد. نزی توضیح می‌دهد: «دارم از ملا انزابی میگم.»

مهندس کتاب را به من می‌دهد و می‌گوید، «بعله - گوش کنین، قصه غریبه.»

نزی دنباله حرف را می‌گیرد: «خانم جون می‌گفت نه بابا انزابی سُر و مُر و گنده اس - راستی ام بود، به مسلول نمی‌موند. برادرم بردش بیمارستانی که خودش کار می‌کرد. اونجا از ریه هاش عکس برداشتن و معلوم شد مسلوله، چه مسلولی!»

می‌گویم، «به آخوند نیاد سل داشته باشد. ناخوشی آخوندا سوء هاضمه اس!»

مهندس با خنده حرفم را تصدیق می‌کند و نزی می‌گوید، «اما این داشت - مزمن ام شده بود. باید عملش می‌کردن، یه تیکه از ریه اشو ورمی داشتن. خانم جون همه مخارجو تقبل کرد، اما ملا پول بیمارستانو پیش پیش ازش گرفت هیچ وقت ام نرفت عملش کنن!»

می‌پرسم، «مرد؟»

«نه - اینی که برات میگم مال پارساله، یه سال، یه سال و نیم پیش. ما دیگه انزابی رو ندیدیم. خانم جون نمی‌خواست بیاد میکرب سلو تو خونه بیاره - براش پولشو می‌فرستاد. من چند روز پیش رفته بودم صفی علیشاه ختم - یکی از قومو خویشا اونجا بهم گفت انزابی، تو ابن بابویه معرکه گرفته، چه معرکه ای!»

می‌پرسم، «سلو مایه دست کرده گدایی می‌کنه؟»

آقای مهندس می‌گوید، «نخیر - داعیه پیغمبری داره!»

نزی تأیید می‌کند: «آره - چو انداخته که نفسش شفا میده! یه مشت خر ام دورش جمع می‌شن، پول بهش میدن که ته چائیشو بخورن، دس به ریشش بمالن، دستماشو برای مریضاشون ببرن!»
وحشترده می‌گویم، «وای بر من!»

«وقتی به برادرم گفتم می‌خواست یخه شو جر بده. گفت حالا خدا میدونه این مرتیکه حقه باز چند نفر دیگه رو مسلول کنه.» نزی بلند می‌شود که باز جای بریزد و می‌گوید، «برادرم چیزا از بیمارستان تعریف میکنه. میگه باز تو شهر وبا اومده - از بس کثافت شده. میگه یه عالم، از این عراقی که توش الکل صنعتی داره، مسموم شدن - خلیلیا کور شدن. نمی‌دونی چه وضعیه. اینا رم باید مفصل برات بگم.»
با حواس پرت، کتاب آدمیت را ورق می‌زنم. آقای مهندس می‌پرسد، «خاطرتون هست که تو کدوم فصله؟»

«نخیر.» و صفحات را این بار با دقت نگاه می‌کنم. مطلب را پیدا می‌کنم و می‌گویم، «کلمه شرکه، نه مشرک. یه تیکه دیگه ام اینجا هست از همین مقوله.»
نزی می‌گوید «بخونش.»
می‌خوانم:

...از کشفیات «آیت الله فی الارضین» «شیخ ابوالحسن نجفی مرندی» این است: امام دوازدهم «ابتدای شدت فتنه‌های آخرالزمان» را در دعای «افتتاح» به عبارت «و شدت الفتن بنا» معین فرمودند که به حساب ابجد مطابق است با ۱۳۲۴ یعنی سال اعلام مشروطیت....

آقای مهندس بلند می‌خندد. من دو جمله دیگر را هم می‌خوانم:

و آن عبارت «اشاره به همین فتنه‌های مشهوده آخر زمان است» که یکی از آنها «مشروطه» می‌باشد.

نزی می‌گوید، «هفتاد هشتاد سال پیش والله مردم عاقل‌تر بودن - خر این ملاها نشدن. اما حالا افسارشونو دادن دست اونا.»

مهندس کتاب آدمیت را، که من روی میز گذاشته‌ام، بر می‌دارد و همانطور که مشغول ورق زدن آن است می‌گوید، «مردم جاهلن و کم سواد - و همیشه ام دنباله رو. اون موقع ام بودن، حالام هستن. با این فرق، که زمان مشروطیت یه عده صاحب فکر و با فرهنگ جلو دار بودن و این دوره، متأسفانه، یه مشت متعصب پرعقده خرافه پسند بی سواد.» بعد از مکثی اضافه می‌کند: «و خونخوار! خونخوار!»

نزی به من می‌گوید، «بختیار بیچاره گفتا - هیچکی گوش نکرد. گفت این خمینی تا وقتی دوره به نظر افسانه میاد، گفت دور و ورش باغ وحش درست کرده، گفت ملا فقط جاش تو مسجده.»

مهندس از نزی می‌پرسد، «چند تا بچه تو خیابون یه شعاری میدادن - یادت مونده؟ با هم شنیدیم.»

نزی مدتی می‌خندد - صدای خنده‌اش مثل زنگی است که با تلنگری از لیوان بلوری بلند شود - بعد می‌گوید، «آره یادمه - "خمینی برو گمشو! رئیس جمهور قم شو!"»

من از ته دل می‌خندم.

آقای مهندس می گوید، «مردم برای اینکه از وحشت این روزا مختصری کم کنن بذله گو شدن. مطلبی توی یکی از روزنامه های فکاهی بود - درباره یزدی. خیلی ظریف بود.»

نزی می پرسد، «چی بود؟ من ندیدم.»

«کاریکاتور دو نفر رو کشیده بودن که دارن با هم حرف میزنن. یکی به اون یکی میگه "باید وزیر هر وزارتخونه ای اهل فن باشه. مثلاً وزیر کار باید کارگر باشه". دومی جواب میده "آره، درسته، برای همینه که ما وزیر خارجه مون، خارجی یه!"»

نزی می پرسد، «پس راسته که یزدی امریکایی شده؟»

آقای مهندس می گوید، «شکی توش نیست. دخترش ام تو مصاحبه ای که باهش کرده بودن تأیید کرد.»

می گویم، «یعنی بندو آب داد!»

نزی می گوید، «اونوقت چطوری وزیر خارجه شده؟ مگه میشه؟»

«فعلاً که همه چی میشه.»

آقای مهندس می گوید، «این شخص به نظر آدم شومی میاد.»

شوم برای توصیف یزدی کلمه دقیقیه است. می گویم، «مخصوصاً به خاطر خنده اش - مثل گفتار می خنده.»

«ظاهراً از امریکائیا خواسته اموال خاندان پهلوی رو در اونجا توقیف

کنن. فکر می کنین بکنن؟»

«به نظرم خیلی بعید میاد.»

نزی می گوید، «این یزدی مته اینکه دامادشو تو امریکا سفیر کرده. یه پسره بیستوچند ساله نفهم!»

مهندس زیر لب می گوید، «کله پز برخاست جایش سگ نشست.»

در باقی مانده وقت دیدار، از اعدام‌های اخیر حرف می‌زنیم و از تشکیل سپاه پاسداران.

نزی با وحشت می‌گوید، «باز همین دو روزه ۱۲ نفر و کشتن. تا کی میخوان اعدام کنن؟ چقد میخوان خون بریزن؟»

آقای مهندس می‌گوید، «به هر تقدیر میخوان بنیاد ارتشو بکنن - هم با کشتاری که از امرا میکنن، هم با سپاهی که دارن راه میدازن.»
نزی داستان دعوایش را با فروشنده سر پل نقل می‌کند:

«پدر سوخته با پررویی به من میگه "چرا حجاب اسلامی رو رعایت نکردی؟" می‌بینی ترو خدا؟ تازه من یه گرتی سرم بود. بهش گفتم "به تو چه مربوطه؟ تو جنستو بفروش - این فضولیا به تو نیومده". خیلی بد وضعی شده - دیگه کم کم نمیشه از خونه در اومد.»

و آقای مهندس ماجرای بازداشت سناتور را تعریف می‌کند:

«وقتی میریزن تو خونه‌اش تازه از بیمارستان برگشته بوده - حتی جای بخیه‌ها هنوز جوش نخورده بود. این سالای آخر ام، میدونین، مغضوب بود. همه میگن مرد محترمو خیریه. خانمش ام زن متشخصیه - از قجراست. من دورادور می‌شناسمشون.»

ماجرای که نزی نقل می‌کند عصبانی کننده است و داستانی که آقای مهندس حکایت می‌کند، دردناک. نظایر هردو را هرروز آدم می‌شنود، از کسان مختلف به صورت‌های متفاوت.

وقت رفتن من رسیده است و فرصت نیست راجع به جزئیات کنجکاوی بکنم. وقتی از توی باغ می‌گذریم تا نزی و آقای مهندس ماشین را بردارند و مرا به خانه‌خاله‌ها برسانند، تمام ریه را از عطر بهشتی نیمه‌اردیبهشت پر می‌کنم و بی اختیار می‌گویم، «حیف از این هوا!»

فصل پنجاه و پنج

گداها و سگ‌های ولگرد و عرب‌هایی که چپیه عگال بر سر بسته‌اند و مردهایی که لاشهٔ خون‌آلود گوسفند یا گوساله‌ای را بر شانه و گردن حمل می‌کنند، از منظره‌های ثابت همهٔ خیابان هاست. زمانی که در خیابان عباس آباد به انتظار تاکسی ایستاده‌ام از هر چهار گروه سان می‌بینم. عرب‌ها می‌گذرند، قصاب‌های دوره‌گرد و سگ‌ها هم به دنبالشان، اما گداها، مثل کنه به آدم می‌چسبند و فقط با نهیب و تهدید به سراغ عابر یا منتظر دیگری می‌روند. متاعی که همه شان در ابتدا عرضه می‌کنند تا در مقابلش صدقه‌ای بگیرند، یک رشته دعا‌های توأم با زنجموره است برای زندگان و مردگان آدم. بعضی علاوه بر این کالا، کودکی بیمار، دستی چلاق، یا پای ناقص را هم به نمایش می‌گذارند، تا خیرات چرب‌تر شود. وقتی از گرفتن پول نومید می‌شوند، باز پای زندگان و مردگان آدم

را به میان می‌کشند - این بار با طعن و لعن و نفرین تا اثر دعاها به کلی باطل شود. در این روزگاران دعای مفت برای کسی نمی‌توان کرد.

وقتی تا کسی نارنجی جلو پایم نیش ترمز می‌زند، مشغول خلاص کردن آستینم از پنجهٔ سمج زن سیه چرده‌ای هستم که میان ابروها و روی چانه اش خال کوبی شده است. زن دست به فحش می‌گذارد و من به راننده می‌گویم، «شاهرضا.»

با اشارهٔ سر می‌گوید سوار شوم.

عقب سه نفر نشسته‌اند. مردی که کنار راننده است و کلاه بی‌قواره‌ای به سر دارد، به جای آنکه نزدیک‌تر به شوفر بنشیند تا جایی برای من باز شود، پیاده می‌شود و مرا در وسط می‌نشانند. توضیحی هم دربارهٔ این کار می‌دهد. اما من از فضای این صبح زشت، از نکبت خیابان، سماجت گدا، و بی‌ادبی این مرد که بدترین جا را به من داده است، به قدری عصبانیم که توجهی به حرف‌هایش نمی‌کنم.

به زحمت خودم را بر دو لبهٔ صندلی‌های راننده و مسافر بند می‌کنم. دست‌ها را محکم به پهلوهایم می‌چسبانم تا کمتر جا بگیرم و پاها را طوری قرار می‌دهم که نه به دنده تکیه کند و نه با پای دو سرنشین دیگر تماس داشته باشد. خوابیدن بر تخت میخ مرتاضان نباید از کاری که من می‌کنم چندان مشکل‌تر باشد. منتها من، هنوز بر این مکان بی‌پشت و پناه نشسته، بدنم به گزگز می‌افتد و هرچه کوشش می‌کنم به حجم و وزنم فکر نکنم، هر لحظه از آن دو آگاه‌تر می‌شوم. از آن بدتر، دست‌ها و پاهاست - هردو به سرعت مشغول دراز شدن است - نه اولی بر پهلوها ثابت می‌ماند، و نه دومی در کنار برجستگی جعبه دندهٔ ماشین آرام می‌گیرد.

من هنوز در تقلاي حفظ تعادل در اين بند بازی مسخره‌ام و نگران اينکه به حریم دو نفر ديگر تجاوز کنم که راننده می‌پرسد، «شما دُرُس کجا ميرين؟»

می‌گويم، «تا خيابون شاه - ولی اگه به مسيرتون نمی‌خوره، شاه‌رضا پياده ميشم. حوالی دانشگاه - خوبه؟»
راننده می‌گويد، «عیبی نداره.» و بعد با لبخندی اضافه می‌کند: «اما اينها ديگه هم‌ه‌اش عوض شده.»
می‌پرسم، «چيا؟»

با همان لبخند می‌گويد، «اسما.»

با لجاجت می‌گويم، «من به همون اسمای قدیمی عادت دارم.»
لبخند راننده در حال پت و پهن شدن است که مردی از پشت می‌گويد،
«خب باس اسمای تازه رو ياد بگيرين.»
برگشتن کار ناممکنی است، بنابراین بی‌آنکه عقب را نگاه کنم، می‌گويم،
«من برای ياد گرفتن اسم استعداد ندارم.»

مسافر صندلی پشت با اصرار می‌گويد، «باس ياد گرفت - مهمه!»
اين بار به هر جان‌کندنی است سرم را برمی‌گردانم و مرد را نگاه می‌کنم.
جوانی است بيست و يکی دو ساله، با صورتی سه‌گوش و چشم و ابرویی مشکي که موهايش را با آب يا احتمالاً روغن به دقت شانه کرده است. بی اختیار به يقه‌اش نگاه می‌کنم - کراوات ندارد، ولی دگمه بالای پيراهنش را هم حاجی وار نبسته است، ريشش هم اصلاح شده است.

می‌پرسم، «برای کی مهمه؟ برای شما؟ خب ياد بگيرين. برای من مهم نيست ياد نمی‌گيرم.»

جوان خودش را به صندلی جلو نزدیکتر می کند و می گوید، «بهه! اسم اونایی که انقلاب کردن مهم نی؟»

می گویم، «خیر.»

دو مسافر دیگر که عقب نشسته اند، هر دو زنند و هر دو چادری. مردی که کنار من نشسته است از پنجره بیرون را نگاه می کند. فقط راننده، که دیگر لبخند ندارد، تمام حواسش به گفتگوی ماست و منتظر است که برنده معلوم شود.

جوان دوباره تکرار می کند: «بهه!» این بار آنقدر به صندلی جلو نزدیک شده است که های دهنش را روی موهایم حس می کنم.

باز با بند بازی برمی گردم و می گویم، «لطفاً عقب بشینین آقا - نفستون مزاحم منه.»

پسر فوراً عقب می رود، ولی با دلخوری می گوید، «پس نفس ام نکشیم؟ دکی!»

می گویم، «اون میل خودتونه - ولی به هر حال روی گردن من نکشین.» سایه لبخند دوباره روی صورت راننده پیدا می شود. جوان لحظه ای غرغره های نامفهوم می زند، و بعد با عصبانیت می گوید، «دیگه اون دوره ای که دستور میدادن گذشت! دیگه کسی به کسی نمیتونه دستور بده! بکی!»

راننده می گوید، «نه جون تو دیگه نمیشه.» شوfer می تواند، با در هم کشیدن ابرو یا بالا بردن آن، به این جمله حالت تصدیق بدهد یا تمسخر. اما در چهره اش الان هیچ کدام از این دو حالت نیست.

خطاب به پسر می گویم، «کی به کی داشت دستور می داد؟ کی داشت می گفت اسم خیابونا رو باید یاد گرفت؟ من؟ یا شما؟»

جوان دور برداشته است، صدا را بالا می‌برد، و بی‌آنکه به سؤال من جواب بدهد، دنبال شعارهایش را می‌گیرد: «دیگه گذشت! بعله! دیگه همه با هم مساوین! دیگه همه با هم برابرین! بعله! دیگه گذشت! دیگه...»

برگرداندن سر، این بار با شتابی انجام می‌شود که تعادل موئین من میان فضای خالی بین دو صندلی برهم می‌خورد - دستم را ناگزیر بر پشت جایگاه راننده تکیه می‌دهم و پاها را رها می‌کنم که وزنش را بر قوزک پای مسافر بغل دستم تحمیل کند. مرد حتی به نظر نمی‌آید که به مشاجره لفظی ما توجهی دارد - کماکان یا از کنار و یا از رو به رو، خیابان را با اخمی دائم نگاه می‌کند. ولی ناگهان می‌گوید، «شرم کن! حیا کن! خجالت بکش!»

من که غافلگیر شده‌ام، به طرف مرد برمی‌گردم و راننده هم، که تعجبش از من کمتر نیست، سرک می‌کشد که دلیل اعتراض مسافر جلوی را بفهمد، و پسر با پیروزی از پشت می‌خندد.

من با خشم فقط می‌گویم، «بله؟»

مرد می‌گوید، «با شما نیستم.»

کنجکاوی راننده مطلقاً ارضا نشده است و می‌پرسد، «نه؟»

مسافر جلو، تمام بالاتنه‌اش را به طرف جوان برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد: «با تو ام پسر! چرا حیا سرت نمیشه؟ چرا اینقد مزخرف میگی؟ همه با هم مساوین یعنی چی؟ چی تو با این خانم مساویه؟ چیت با من مساویه؟ قدمون؟ هیکلمون؟ پول تو جیمون؟ سنمون؟ سوادمون؟ تجربه‌مون؟ چی مون؟ دِ بگو دِ! چرا همینطور دهنتو وا می‌کنی، باد هوا ول میدی؟»

صدای «هف» توی صندلی فرو رفتن پسر را می‌شنوم. راننده جبهه‌اش را معین کرده است و حالا با خیال راحت بلند می‌خندد.

پسر، که صدایش را به نشانه لب ورچیدن پائین آورده است، می‌گوید، «بَهه - این همه خون دادیم، باز ام مساوی نیستیم؟ بَهه!»

مرد می‌گوید، «نه که نیستیم پسر - زر بی خود نزن! حرفای یامفتی که یادت دادن بی‌جا تحویل نده! اگه صحبت تساویه، باید آدما مقابل قانون مساوی باشن. مقابل قانون - حالیه؟ این منو ترو، یا تو و این خانمو مساوی نمیکنه - این ام حالیه؟ تساوی مقابل قانون ام، وقتی معنی داره که اصلاً قانونی باشه. الان قانون هست؟» از توی جیبش روزنامه‌ای در می‌آورد، تکانش می‌دهد و می‌گوید، «۲۲ نفر باز پریروز کشتن. امروز هفت هشتا - دو تاشون بازاری بودن. فردا میشه نوبت معلما، پس فردا نوبت کارمندا - قانون؟ قانون! مگه ملا قانون سرش میشه؟»

من احساس می‌کنم حتی دو زن چادری عقب ماشین، با وول خوردن موافقتشان را با مسافر جلو نشان می‌دهند. جوان به کلی لحن صدایش را عوض کرده است - می‌گوید، «همه ملاها رو نباس با یه چوب روند آقا. توشون آدم حسابی زیاده.»

مرد ابروها را بیشتر در هم می‌کشد و می‌پرسد، «آدم حسابی؟ نکنه خلخالی رو میگی؟»

راننده قاه قاه می‌خندد و پیشنهاد می‌کند: «گمونم ممد رینگو رو میگه!»

مرد می‌گوید، «شاید ام مقصودت طالقانیه؟»

راننده معرفی می‌کند: «بهبش میگن، ماله کش خمینی!»

مرد ادامه می‌دهد: «پسرای خودشو که می‌گیرین. به کمیته‌ها بد و رد میگه. اما تا آقا دستور میده، فرداش میگه من گه خوردم - کمیته‌ها خیلی ام خوبن!»

راننده از مسافر می‌خواهد: «بهشتی، بهشتی رو بگو! جان من!»
مرد با تأسف سری می‌جنباند و می‌گوید، «ببین، ببین، به سر مملکت
چی آوردن! همه شهر و کردن جنوب شهر، خیال میکنن فلان غول
شکستن - بی پدر! بدبختی رو میون مردم تقسیم کردن - نامردا!»
راننده، همانطور که از توی آینه پسر را نگاه می‌کند، به همه می‌گوید،
«بلکه ام این آقا از مساوی، نظرش همین بود.» و باز بلند بلند می‌خندد.
پسر مذبح‌خانه می‌گوید، «نه بابا.»

مرد باز به خیابان خیره شده است - به ته مانده بناهای سوخته،
ساختمان‌های تمام نشده ویران شده، دیوارهای سیاه از شعار و تصویر،
به دستفروش‌های پیاده روها، به جوی‌های آلوده به خونابه گلوی گاو و
گوسفند، به زباله و لجنی که سپوری نیست جمع کند - و می‌گوید،
«اونوخ اسمای نحسشونو گذاشتن رو خیابونایی که خراب کردن.» و به
راننده می‌گوید، «همین جا نگه دار آقا جان.»

و من تازه متوجه می‌شوم که وقتی مرد، مرا در آغاز سفر وسط خودش و
شوفر ساندویچ کرده است، توضیح داده است که به زودی و یا لااقل قبل
از من پیاده می‌شود. در تاکسی را باز می‌کند و همانقدر ناگهانی که
پرخاشش را به جوان شروع کرده است، ابتدا به ساکن یک دستش را به
طرف من می‌گیرد، و با دست دیگر کلاهش را نیمه از سر برمی‌دارد و
می‌گوید، «خدا حافظ خانم.»

من با عجله با او دست می‌دهم و می‌گویم، «خیلی از آشنائیتون
خوشوقتم.» درست مثل اینکه شروع صحبت است نه پایان آن.

مرد می‌رود و تاکسی دوباره راه می‌افتد و من پاها را با خیال راحت دراز می‌کنم. راننده رادیوی ماشین را روشن می‌کند. کسی با کلمات آخوندی و لحنی دریده و گستاخ مشغول عربده کشیدن است و فحاشی کردن. راننده هم دو فحش آب نکشیده می‌دهد و رادیو را می‌بندد و بعد با یک «با اجازه» یک کاست توی ضبط صوت می‌گذارد و صدای سوسن بلند می‌شود:

... که عاشقی کار دله گناه من نیست/

تقصیر دله...

راننده به پسر می‌گوید، «شمام که از این چیزا بدت نمیاد داداش. داری رنگ می‌گیری!» و به من نگاه می‌کند و جوان را با اشاره سر نشانم می‌دهد.

جوان می‌گوید، «چرا بدم بیاد؟» و بعد از راننده می‌پرسد، «اگه تا شاه میری، من ام اونورا پیاده میشم و گرنه...»
راننده می‌گوید، «ا - شمام که میگی، شاه!»
جوان بچگانه می‌خندد و می‌گوید، «اسمش یادم رفت - شاهرضا رو میدونم - انقلابه.»

فصل پنجاه و شش

وقتی دکتر علیزاده حرف می‌زند و جواب نمی‌خواهد، وضع قابل تحمل است. حتی وقتی حرف می‌زند و جواب را می‌شود با بستن چشم و یا بالا بردن ابرو داد، باز هم امکان دوام هست. اما وقتی حرف می‌زند و انتظار جواب چند جمله‌ای دارد می‌خواهم دسته‌های صندلی را از جا در بیاورم. به هر حال تا آنجا که درد دندانی که تمام روز کل بدن و ذهنم را فلج کرده است بگذارد و وحشت دستگانهایی که در دهن و جلو چشم و بالای سرم است اجازه بدهد، به صحبت‌هایش گوش می‌کنم.

دکتر علیزاده از اوضاع دانشکده دندانپزشکی می‌گوید، به ته لهجه کاشی: «پسره دو ساله سال اول رد شده، حالا اوامده میگه من ام باید در انتخاب استادانظر بدم! من ام گفتم خب پس یه باره دربیون دانشگاه ام بیاد رأی بده! والله به خدا. لطفاً دهنو بیشتر واکنین. بیشتر. حالا شد.»

تقریباً نیم سرش را توی دهنم می‌کند و می‌پرسد، «دندوناتونو زیاد روی هم زور میدین؟»

چشم‌ها را می‌بندم و باز می‌کنم.

دکتر علیزاده می‌پرسد، «شبا چی؟ دندون قروچه میکنین؟»

شانه‌ها را بالا می‌اندازم.

انگشتش را آرام روی لبه دندان‌ها می‌کشد و با اطمینان می‌گوید، «بعله -

میکنین. همه‌اش عصبیه، عصبی. به جای اینکه دندونا رو رو هم

بسابین، داد بزنین خانم، هوار کنین. اون جواری بخارو بدین بیرون.

حیف دندوناس. قال کنین - خانما که خوب بلدن!»

به جای جواب ناله می‌کنم و دسته‌های صندلی را بیشتر فشار می‌دهم.

می‌پرسد، «خیلی درد داره؟»

دو سه بار چشم‌ها را باز و بسته می‌کنم.

«عصبو که کشتم راحت میشین. آمپول بی حسی دردش یه لحظه اس -

آها.»

وقتی دست‌های پشمالود دکتر علیزاده، با سوزنی که به نظر من چند متر

می‌آید، رو به دهنم بلند می‌شود، سقف را نگاه می‌کنم. نیش نوک سوزن

را بر لثه‌ام حس می‌کنم و بعد مزه تلخ دوايي را که ته حلقم رسوب

می‌کند.

دکتر می‌گوید، «یه خورده مهلت میدیم، تا دوا اثرشو بکنه.»

به محض آنکه دستش را با سرنگ خالی کنار می‌برد، می‌گویم، «اگه این

روزا فرصت نفس کشیدن به خانما بدن، باید شکر کرد - فرصت قال

کردن پیشکششون!»

علیزاده می‌خندد.

می‌پرسم، «بالآخره مسئله دانشکده چی شد؟»

می گوید، «هیچی. من که استعفامو دادم. ستاد انقلاب فرهنگی برای خودشون خوبه. در مطب ام همین روزا تخته می کنم، میرم فرنگ. من حوصله ندارم هر روز یه مشت قداره بند بریزن اینجا که چرا سکرتر خوشگل داری، چرا تو اطاق در بسته با زنای مردم ورمیری. مغز خر که نخوردم بمونم.»

می پرسم، «مگه از این کارام کردن؟»
می گوید، «لااقل هفته ای دو سه بار. دیگه خسته شدم. بقیه ام دارن میرن. مخصوصاً بعد از کشتن اون دکتر بیچاره تو سنندج.»

ماجرای اعدام دکتر رشوند، به دستور صادق خلخالی، تمام مردم را به حیرت و وحشت انداخته است. شهرت دارد که خلخالی مدت ها در یکی از بیمارستان های روانی بستری و تحت نظر بوده است. بی شک مجنون است. بین مردم به «صادق گربه کش» شهرت دارد.

«اون ماجرا دقیق چی بود؟ واقعاً فقط برای این کشتش که داشت به یکی از زخمیا می رسید؟»

علیزاده می گوید، «فقط برا همین. این مرتیکه دیوونه زنجیریه، این شیخ صادق. بهش گفته "این مجروح ضد انقلابه، نباید معالجتش کنی!" اونم گفته "برا طبیب که انقلابیو ضد انقلابی معنا نداره". شیخ شروع کرده به هارتو پورت که "من به تو دستور میدم" و از این غلط - رشوند ام اعتناش نکرده برگشته سر مریض. اون آدمکش دیوونه ام داده در جا اعدامش کردن. تو یه همچی ملکی دیگه کدوم پزشکی میتونه کار کنه؟»

اصلاً آدم تأمین جونی نداره. مرتیکه یه تحت‌الحنک بسته، میخواد به ما درس طبابت بده!»

نیم صورتم به کلی بی حس است. دیگر اختیار ماهیچه‌های لبم را ندارم. با دست گوشهٔ چپ لب را، که خیال می‌کنم آویزان مانده است، بالا نگه می‌دارم و می‌پرسم، «میشه یه سیگار بکشم؟»
دکتر می‌گوید، «این سیگار ام شما باید کم کنین.»
می‌گویم، «اگه میخواین دندون قروچه کمتر برم، اجازه بدین سیگارو بکشم.»

کیفم را می‌آورد که سیگار و فنک را بردارم و ادامه می‌دهد: «فردا بهشتی بزنه به سرش که دوتا دندونای جلوشو بذاره و بیاد سراغ من. اگه دردش بیارم لابد میده شلاقم بزنی! والله به خدا.»

به سیگار نمی‌توانم درست پک بزنم نیمه خاموشش می‌کنم.
دکتر می‌گوید، «دیگه باید اثر کرده باشه. دهنو حسابی واکنین.» و باز با آلات و ادوات ترسناکش دست به کار می‌شود. همان طور که من اسباب کیفم را برای پیدا کردن قوطی کبریتی در هم می‌ریزم، علیزاده دل و جگر دندانم را برای پیدا کردن عصب زیر و زبر می‌کند. درد گنگ است، ولی حرکات تند میله‌های فلزی سرکج و نوک تیز، یاد درد را در ذهن زنده نگه می‌دارد.

دکتر، در عین سابیدن و تراشیدن، کندن و پاره کردن، آب و هوا در محفظهٔ خالی دندان گرداندن، قالب گرفتن و دوا گذاشتن و برداشتن، حرف می‌زند:

«همین چند روز پیشا، یکی از دکترای رفیق من رفت لندن - با زن و بچه. من رفته بودم فرودگاه راش بندازم. یکی از این کمیته‌چیا، پاسدارا، نمی‌دونم کی، یه علقه و مضعه‌ای، انگشتر زن دکتر و از دستش درآورد

که "این بیت‌الماله! کجا داری میبریش؟" دکترم انگشتروگرفت و پرت کرد تو صورت پسره و گفت "اون جواهری که داره از اینجا بیرون میره و تو شعورشو نداری، مغز منه".

آب دهنم را نمی‌توانم فرو بدهم و به تقلا می‌افتم.

علیزاده می‌پرسد، «باز درد دارین؟»

ابروها را بالا می‌برم و به گلویم اشاره می‌کنم. لیوان آبی را، که دوی ضد عفونی قرمز رنگی مخلوط دارد، به دستم می‌دهد. قرقره کردن، ممکن نیست ولی تا آنجا که میسر است، مایع را در دهانم نگه می‌دارم و می‌چرخانم. اما باز تا سرم را روی پشتی صندلی تکیه می‌دهم و خودم را آماده‌ی یورش بعدی دکترم می‌کنم، ترشح بزاق شروع می‌شود.

«من ام میرم. من ام احتمالاً میرم لندن. مغز خر که نخوردم! به اون رفیقم تو فرودگاه گفتم "برو، من ام پشت سرت می‌رسم". اون وضع دانشگاه، این وضع کار کردن! نخیر، دیگه اینجا جای ما نیست.» و باز به لیوان اشاره می‌کند.

این بار چند دفعه دهان را می‌شویم.

دکترم می‌گوید، «دیگه چیزی نمونه. امشب پانسمانش می‌کنم. تا چند روز دیگه ام روکشش حاضره. طلا که نمی‌خواین؟»

ابروها را تا جایی که ممکن است بالا می‌برم.

وقتی بالأخره کار تمام می‌شود، خود دکترم با من به اطاق انتظار می‌آید که قرار بعدی را یادداشت کند.

مجله‌های روی میز وسط آشفته و درهم است، و گلدان میز منشی خالی از گل. چند نفر بیمار دیگر منتظر نوبتند. دکترم رو به مراجعین می‌گوید،

«بخشین که معطلی زیاده. دستیار و سکرتر من دیگه از ساعت پنج میرن. عزیزاده میمونه و حوضش.» حاضرین همه مؤدبانه می خندند. دکتر تقویم منشی را زیر و رو می کند و به من می گوید، «سوم خرداد - صبح خوبه؟»

«متأسفانه صبح نمی تونم.» لب و چانه ام به کلی بی حس است. «همون روز، ساعت ۶؟»

بهتر است حرف نزنم. با اشاره سر و دست، هم قبول می کنم، هم تشکر و هم خداحافظی. دستمال را جلو دهنم می گیرم و در خیابان خردمند شمالی به امید پیدا کردن وسیله آمد و شدی رو به کریم خان زند راه می افتم.

با اینکه اول غروب است، کسی بیرون نیست. من با زبان سنگینم به دندان مجروحی ور می روم که تازه از زیر دست دندانپزشک درآمده است. هنوز حس به عضلات صورتم برگشته است. گسی و تلخی دوا در دهانم باقی است. فک پائین لخت و شل است.

برای «ولو» ی خردلی رنگی که آهسته می کند و از کنارم می گذرد، دست تکان می دهم - می ایستد. وقتی می رسم و می خواهم در ماشین را باز کنم، دو جوان ریشو از پشت درختی به طرفم می آیند.

یکی از آن دو می پرسد، «چرا جلو دهننتو گرفتی؟»

جواب نمی دهم و دستگیره اتومبیل را می گیرم.

همان پسر سینه را سپر می کند و می گوید، «میخوای بوی مشروب معلوم نشه - ها؟»

دستمال را برمی دارم زیر دماغش ها می کنم و می گویم، «نه جاسوس، دندونساز بودم!» برای ساختن و بیرون دادن این چند کلمه، همه چانه و لبم چین می خورد و درهم می رود.

پسر دوم از قیافهٔ من خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید، «ولش کن بابا - راس می‌گه - دهنشو نم‌تونه واکنه.»

از خندهٔ دومی به اندازهٔ شاخ و شانه کشیدن اولی عصبانیم، ولی هیچ‌کار از دستم ساخته نیست. با فشار شانه، پسری را که سر راهم ایستاده است رد می‌کنم و سوار می‌شوم. می‌شنوم که اولی می‌گوید، «به مولا علی مته اینکه دهنش بو الکل ملکل می‌داد.»

رانندهٔ ولوو راه می‌افتد و بقیهٔ صحبت‌ها را نمی‌شنوم.

قبل از اینکه آدرس را به صاحب ماشین بدهم، می‌گویم، «خانم با اینا در نیفتین! اینا منتظر چُش‌ان! واسهٔ یه آره و نه آدم می‌کشن!» و بعد مثل پیر زنان دست به نفرین می‌گذارد: «خدا الهی به زمین گرمشون بزنه! الهی خیر نبینن! جز جگر بزنن! الهی آتیش به قبرشون بباره!»

می‌پرسم، «با شما چی کردن؟»

می‌گوید، «یه دونه پسر عمه داشتم - یه دونه. اینا سوراخ سوراخش کردن.»

«چرا؟»

«گفتن تو سرکوب شورش سال بوق کردستون دس داشته - کوفتو ماشرا بگیرن به حق علی - خود مرده شور برده‌شون که تو کردستون دارن کردا رو سر به نیس میکنن. الهی عزیزاشونو کفن کنن! الهی...»

می‌پرسم، «افسر بود؟»

«بعله - سرگرد بازنشسته، اما پاش ام به کردستون نرسیده بود. آبادان مأموریت رفته بود و مشد. این تون به تون افتاده‌ها اعدامش کردن. تا ما بیایم سند ببریم کشتنش. خدا الهی از سر تقصیرشون نگذره! خدا الهی تخمو ترکشونو از زمین ورداره! ای خدا! ای خدا!»

من سکوت می‌کنم. صاحب ولوو حدس می‌زند که حرف نزدن من ناشی از ناتوانی من در صحبت کردن است. بعد از آنکه از نفس می‌افتد می‌گوید، «ببخشین شما رم ناراحت کردم. دلم آتیش گرفته. من خودم کارمند دولتم خانم - شبا چند تا مسافر می‌رسونم که کمک عایدیم باشه. کجا تشیف میبرین؟»
می‌گویم، «فرح شمالی لطفاً.»

فصل پنجاه و هفت

از وقتی منزل خاله‌ها هستم، امشب بار دوم است که حمید را می‌بینم. از قیافهٔ عنق‌تر از معمولش می‌فهمم که خاله طلعت وادارش کرده است که سری به من بزند تا شاید جبران دعوا و برخورد قبلیمان بشود. می‌گویم، «احوال عمر؟»

محمود برای نشان دادن بداخلاقی حمید، عمر صدایش می‌کند. سابق هر وقت از قول محمود عمر خطابش می‌کردم، می‌گفت «برو بچه! عمر از بزرگان صدر اسلام بود.» ولی امشب از کوره در می‌رود و می‌گوید، «چرا عمر؟ محمود حرف یادت داده؟»

می‌گویم، «اُ - دیگه عمر از بزرگان صدر اسلام نیست؟ راست می‌گی - سنی بود! اگه به گوش آخوندای اثنا عشری برسه برات بد میشه.»

تلویزیون خاله طلعت در یکی از اطاق‌های مربع، که در این لحظه سرنشینی ندارد، باز است و صدای نامطبوع گوینده تمام خانه را انباشته است. وقتی صورتم را جلو می‌برم، که خاله پیشانیم را طبق معمول ببوسد، می‌پرسم، «خاله جان اجازه میدین، من در "شرکت پشم و شیشه" رو ببندم؟»

خاله می‌گوید، «چیو عزیزم؟»

می‌گویم، «مردم اسم تلویزیونو گذاشتن "شرکت پشم و شیشه" - از بس از صب تا شب ریشو سبیل آخوند روی صفحه‌اش می‌بینن.»

خاله طلعت می‌گوید، «خیلی بد شده این تلویزیون - خیلی بد. چرا اینقدر فحاشی میکنن؟ ای بابا.»

من رو به اطاق مربع راه می‌افتم و می‌گویم، «چون کار دیگه بلد نیستن.»

صدای تلویزیون که خفه می‌شود، صدای تق تق کفش راحتی پاشنه دار خاله شوکت را روی پله‌ها می‌شنوم. در آپارتمان را باز می‌کنم و منتظر می‌مانم که خاله پله‌ها را دو قدم دو قدم و آهسته آهسته بالا بیاید. سر آخرین پله، خاله شوکت می‌ایستد که نفس تازه کند و به من می‌گوید، «دیه که با حمید دعوات نشده آس؟»

می‌گویم، «هنوز نه - ولی شب درازه!»

خاله شوکت با خنده می‌گوید، «آه!» و وارد هال می‌شود. کیف مرا، که کنار کاغذ و کتابم روی میز است، دست می‌مالد و می‌پرسد، «چرم آس؟»

«بعله - قیمتشم نپرسین، چون نمی‌دونم.»

خاله شوکت باز می‌خندد: «نه - نپرسم. فکر کردم پلاستیک آس.» و توی اطاق سر نیمکتی می‌نشیند که پشتش پرده قلابدوزی شده «یوسف و زلیخا» دیوار را پوشانده است.

من با همهٔ اسباب و اثاث این اطاق خاله طلعت خاطرات کودکی دارم. با همهٔ مبل‌هایش که هنوز روکش‌های گل درشت از مد افتاده‌اش را دارد، با میزهای عسلی کوچکش که هر شش تایش توی هم می‌رود و پایه‌های همه شان لق می‌زند، با صندلی‌های گرد چوبیش که دیگر خیال نمی‌کنم حتی عتیقه فروشان به خریدش تمایلی داشته باشند، با اسباب سر بخاریش: ساعت میناکاری وسط و شمعدان‌های پنج شاخهٔ قرینه و گلدان‌های بارفتن دو طرف. همه را از خیلی کوچکی دیده‌ام، ولی با این پرده‌ای که بر دیوار نصب است بیش از همه مأنوسم.

یوسف و زلیخایی که صورت‌هاشان عین همدیگر است: ابروهای به هم پیوستهٔ سیاه، چشم‌های بادامی کشیده، لب‌های غنچه‌ای سرخ. تنها فرقشان در شکل سرپوش‌هاست و رنگ لباس‌ها. زلیخا روسری توری صورتی دارد، و یوسف کلاه گوشه دار سیاه. شلووارهاشان هم شبیه به هم است - هر دو پفی و هر دو سرمه‌ای. حتی شلیتۀ زلیخا بی شباهت به کت کمرباریک پرچین یوسف نیست - منتهی شلیتۀ زلیخا قرمز گلابتون دوزی است، و کت یوسف سبز چمنی با نقش و نگار نقره‌ای. قلابدوزی بر شال نخودی رنگ کار کرمان شده است - از اولین لحظهٔ دیدار تا زمان بوس و کنار عاشق و معشوق را نشان می‌دهد. یعنی از زمانی که زلیخا با کارد و نارنجی که به دست دارد و قطره‌های خونی که از انگشتش می‌چکد محو جمال یوسف شده است، تا وقتی که یوسف دست به دور کمر و سر بر سینهٔ زلیخا گذاشته است و از هر دو عالم فارغ است.

رنگ‌ها حالا همه پریده است - نارنج نارنجی، زرد شده است و قطره های خون سرخ، عنابی - ولی پرده همان پرده دوران کودکی من است، با همه خاطراتی که برمی‌انگیزد.

خاله شوکت حمید را نگاه می‌کند و به من می‌گوید، «آدم تو رَ وردارم بریم خرید.»

می‌گویم، «من با شما خرید نمی‌ام.»

خاله شوکت می‌گوید، «همینجا "سوپرشیلان" - دور نمریم والله.»
«مسئله دور و نزدیکش نیست. شما جایی که نباید چونه می‌زنین، آبروی آدمو میبرین!»

خاله شوکت بی‌صدا می‌خندد و می‌گوید، «جان خودت چانه نمرنم - بیا بریم.»

خاله طلعت با صدای آرامش می‌گوید، «چرا جان بچه رو قسم می‌خوری زن؟ همه میدونن اگه تو چونه نزنی بیمار میشی.»

خاله شوکت می‌گوید، «آ - شماها برای من درآوردین.»

به هر حال کاملاً پیداست که خاله قصد بلند شدن و خرید رفتن ندارد، فقط آمده است که از روابط حسنه من و حمید مطمئن شود و وقت را به حرف بگذراند.

می‌پرسم، «یه سیگار براتون چاق کنم خاله؟»

خاله شوکت می‌گوید، «چاق کن بالام جان، چاق کن - ظرف تخمه رم بذار اینجا.»

حمید قوطی سیگارش را طرف مادرش سر می‌دهد و می‌گوید، «سیگار که اینجا هست.»

من یکی از سیگارهای خودم را برای خاله روشن می‌کنم و می‌دهم دستش. خاله سیگار را با انگشت‌های شست و اشاره‌اش می‌گیرد، میزان می‌کند و درست وسط لب‌هایش می‌گذارد و هنوز پیک نزنده پوف می‌کند.

قبل از اینکه بنشینیم، خاله طلعت با سر اشاره می‌کند که پیشش بروم و در گوشی به من می‌گوید، «اون خاله‌ات، کون کلفته!»

من به صدای بلند می‌خندم و خاله طلعت، مثل دختر بچه‌ای که شیطنت کرده باشد، دستش را جلو دهنش می‌گیرد و سرش را می‌اندازد پائین. تفاوت حرف زدن خاله طلعت، با خاله شوکت و خاله عفت، فقط در نداشتن لهجه قزوینی نیست - خاله طلعت برخلاف خاله عفت هرگز کلمات ریگی بر زبان نمی‌آورد، و بر خلاف خاله شوکت حتی به شوخی‌های ریگی نمی‌خندد. این یک جمله، رمز و رازی است بین من و او، نشانه نزدیکی خاله و خواهرزاده، علامت همدستی ما دو نفر در مقابل همه دنیا.

حمید، من و خاله طلعت را با سوء ظن نگاه می‌کند و با تمسخر از من می‌پرسد، «تازه چه خبر؟»

می‌گویم، «خبراً پیش رفقای قمی تو و دختر عمه‌های مجاهدته. من که خبری ندارم.»

حمید با همان لحن می‌گوید، «اختیار دارین! تو هر شب همه خبراً رو برای خاله طلعت میاری!»

«اون خبراً رو تو ام داری. دفتر آیندگانو آتیش زدن - میدونستی، نه؟ خبرنگارای کیهانو به عنوان ضد انقلابی بیرون کردن - این ام حتماً

شنیده بودی. دیگه جانم برات بگه اطلاعاتو بخشیدن به یه آخوند شپشو...»

حمید، از اینکه من هم به مسخره حرف می‌زنم، ناراضی است و با کم حوصلگی وسط صحبت‌م می‌آید و می‌گوید، «سه تا روزنامه مهمل! حالا در آد یا در نیاد - اینکه عزا نداره!»

می‌پرسم، «از اون خبرایی می‌خوای که عزا داره؟ از اونام فراوونه. هر روز یه عده رو میکشن، مال مردمو غارت میکنن، زندونا هنوز هیچی نشده پره، زندانیا رو شکنجه میدن...»

حمید این بار با عصبانیت بیشتر حرفم را قطع می‌کند: «یواش بیا! یواش بیا! کجا زندونا پره؟ کیو شکنجه دادن؟ این حرفای بی پرو پایه چیه بچه؟»

می‌گویم، «خب دیگه - خبرای بچه پرتو پلاست. اما از منوچهر میرزا که زندون بوده بپرس اونجا چه خبره. تو که دیدیش؟ خودت رفتی سیبیل مالاها رو چرب کردی تا بیاد بیرون! راستی موضوع چقد برای منوچهر میرزا آب خورد؟»

رنگ حمید از خشم به کبودی می‌زند. مادرش و خاله طلعت را خیره خیره نگاه می‌کند و می‌پرسد، «کی گفته؟ کی این مزخرفو تو دهن این بچه سرتق گذاشته؟»

خاله طلعت با متانت معمولش می‌گوید، «پول فدای سرش جانم - شکر که خودش زنده موند.»

من می‌گویم، «صد درصد خاله جان - من فقط کنجکاووم بدونم همپالکیای پسرخاله چقد دندون گردی کردن.»

خاله شوکت، که یک چشمش به من است و یک چشم دیگرش به حمید، به من می‌گوید، «حالا هیچی نگو بابا!»

حمید بیشتر به جِلز و ولز افتاده است و چون بلافاصله حرفی برای چزاندن من پیدا نمی‌کند، فقط با تحقیر نگاه می‌کند.

می‌پرسم، «چقد؟ نمیگی؟»

حمید حتی نگاه پرتحقیرش را هم از من دریغ می‌کند، چشمش را به فضای خالی بالای سر من می‌دوزد و می‌گوید، «برو بچه، برو! رشوه و دزدی مال اون دوره بود.»

می‌گویم، «مگه کسی منکر فساد اون دوره اس؟»

حمید ادامه می‌دهد: «همه فاسد! همه دزد!»

می‌گویم، «نه به فساد آخوندا، نه به دزدی ملاها.»

حمید بر خشم و خروشش دهنه می‌زند، و باز حالت تمسخر به خود می‌گیرد و می‌گوید، «آفرین! حالا از اون رژیم کثافت دفاع ام می‌کنی؟ چشم روشن! چشم روشن!»

می‌گویم، «دفاع نکردم، فقط مقایسه کردم. اما اگه خیال می‌کنی با این حرف منو از میدون در می‌بری و جا می‌زنم، اشتباه می‌کنی. من دیگه از هیچ برجسی نمی‌ترسم.»

حمید می‌گوید، «بعله - تو اصلاً اسمت شجاع سلطنه اس!»

می‌گویم، «نه آقا جون - مسئله شجاعت نیست، اینقد از دست این ملاهای خاک تو سر عصبانیم که فرصت ترسیدن ندارم. نه که ندونم اینا ترسناکن - خوب می‌دونم. خلخالی قاتل حرفه‌ایه، خمینی جانی بالفطره اس.»

خاله شوکت با هراس می‌گوید، «سیس! بابا نگو! از این حرفا نزن! این کلب علی ایّه بشنود...»

خاله طلعت می‌گوید، «کلب علی رفته کمیته - نیست.»

خاله شوکت، برافروخته، به خاله طلعت می گوید، «وا! خب همسایه ها که مِشنون.» و رو به من اضافه می کند: «ملاحظهٔ محمود بکن!»

می گویم، «ببخشین خاله - حق با شماس. معذرت میخوام.»

خاله شوکت به حمید می گوید، «تو چرا سربه سرش مِذاری آخه بابا! آه!» حمید فاتحانه از جایش بلند می شود و می گوید، «من روی این بچه رو باید کم کنم. برای من سیاستمدار شده! مقاله مینویسه! از بختیار تریاکی دفاع میکنه! واقعاً که!»

می گویم، «فعلاً که سیاست در انحصار تو و دخترعمه های مقنعه به سرته! شماها ختم سیاستین!»

خاله شوکت می گوید، «ای بابا - ول کنیتان!»

حمید رو به در اطاق راه می افتد.

می گویم، «بین حمید - به منوچهر میرزا بگو آگه تا شاهی آخر اموالو تحویل آخوندا نداده، هنوز جونش در خطر هه! یا بره یه جا قایم شه، یا بقیه رم ببره دو دستی تقدیم کنه.»

حمید از توی هال می گوید، «برو بچه! برو!»

خاله شوکت به من می گوید، «کوتا بیا - آه!»

می گویم، «به جان شما خاله این قسمت آخرو خیلی جدی گفتم. واقعاً نگران منوچهر میرزام - چون اونایی که رشوه رو گرفتن که دلشون نمیخواد سند زنده از کثافتکاریشون باقی بذارن - باز میرن سراغش.»

خاله طلعت می گوید، «درست میگه. ممکنه باز مزاحمش بشن. منوچهر دیگه نباید تو این شهر بمونه.»

خاله شوکت می گوید، «وا؟ کجا برَد؟»

خاله طلعت می گوید، «بره اروپا، امریکا.»

در حضر

خاله شوکت با بی حوصلگی می گوید، «حرفا مزینید آبیج جان - ممنوع الخروج آس، چطو پرد؟»
می گویم، «اگه جونشو تونسسته بخره، یه پاسپورت ام میتونه بخره. خاله بهش بگین هر جور هس بره.»
خاله شوکت پای تپلش را، که به زحمت روی پای دیگر انداخته است، تند تند تکان می دهد و به من می گوید، «یه سیگار دیه به من بده، بِّم.»

فصل پنجاه و هشت

ماجرای زخمی شدن هاشمی رفسنجانی، که بین مردم به «تموچین کوسه» معروف شده است، به روایات مختلف نقل می‌شود: بعضی می‌گویند «کوسه» قصد تجاوز به پاسداری را داشته است و جوان برایش چاقو کشیده است. عده‌ای معتقدند که سر تقسیم پول بین خودشان دعوا شده است و رفسنجانی در آن معرکه زخم خورده است. جمعی بر این اعتقادند که «تموچین» اصلاً مجروح نشده است و آخوندها این چو را انداخته‌اند که به این بهانه بر مردم سخت‌تر بگیرند. خبرگزاری‌های دولتی سوء قصد به «حجت‌الاسلام» را کار یکی از اعضاء گروه فرقان اعلام کرده‌اند.

وقتی احسان تلفن می‌کند، شایعاتی که دیگر کهنه شده است و هر کدام در این باره شنیده‌ایم به هم تحویل می‌دهیم.
من می‌گویم، «به هر حال مته اینکه این یکی قسر در رفته.»

«آره - مردنی نیست.»

خبرهای دیگر را رد و بدل می‌کنیم - هیچ‌کدام از آنها هم دیگر تازه نیست. از نق نق‌های بی‌حاصل و مداوم بازرگان می‌گوییم، از درگیری‌های وحشتناک خرمشهر، از جدال میان فدائیان و مجاهدین، از سفر شاه به مکزیک، ملی شدن بانک‌ها، و زنده‌ها و تهدیدهای خمینی.

احسان می‌پرسد، «این چرا به لیبرالا اینقدر بد و بیرا می‌گه؟»

می‌گویم، «لیبرالیسم نبوده در اسلام!»

احسان می‌خندد و می‌گوید، «خدمت نویسنده‌ها خوب رسید.»

می‌گویم، «روی دست اهل قلم و اهل قضا که آب پاکی رو ریخته. خیلی دلم می‌خواد ببینم منوچهر و لی‌لی پوت مذکر و منصور و عیالش، حالا دیگه چی دارن بگن!»

احسان می‌پرسد، «خبری از شون نداری؟»

«نه بابا - حوصله ندارم - حوصله منوچهر ام این روزا ندارم، دیگه چه برسه به بقیه‌شون.»

احسان می‌گوید، «یه خورده از خودت بگو - وضع مالیت خرابه؟»

به شوخی می‌پرسم، «از پشت تلفن ام پیداس؟»

احسان می‌گوید، «نه دیگه، من که از وضعت خبر دارم. خیلی نگرانم که این رفیق ما، سبزواری، هنوز نرفته تو خونه‌ات بشینه. اجاره ام هنوز خبری نیست.»

«گفتی که سفره - لابد وقتی برگشت میره تو خونه دیگه.»

احسان می‌گوید، «قرار نبود اینقدر سفرش طول بکشه. حالا اجاره به کنار، خوب نیست خونه خالی بیفته. کاش یه اجاره نامرجه رسمی باهش امضا کرده بودیم.»

می گویم، «بیخود نگران نباش - اون خونه ملا پسند نیست.»
احسان باز می خندد: «خیلی وقته ندیدمت - سری به کتابفروشی
نمی زنی؟»

«امروز که نه - قراره بعد از کار برم دفتر "امید ایران".»
صدای احسان دوباره نگران می شود. «باز ام مصاحبه؟ حرفایی نزنی که
کار دستت بده ها.»

می گویم، «اصلاً نمی دونم چه کار قراره بکنم. لابد مصاحبه اس - ولی
تو لطفاً از حالا سانسورم نکن. میرم می بینم چه خبره دیگه.»
وقت اداری امروز زود می گذرد. روزهایی که سر نعمتی در مؤسسه
شلوغ است، بره کشان من است - هم با اعصاب راحت کار می کنم و
هم تا چشم بر هم می زنم آخر وقت است.

در خیابان شاه مدتی به انتظار تا کسی می ایستم، ولی بیهوده. با اینکه از
راه رفتن بیزارم، پیاده به سمت خیابان نادری راه می افتم - از بی
حرکت ایستادن بهتر است. نرسیده به استامبول، جایی توی یک تاکسی
برایم پیدا می شود که فقط تا چهارراه مخبرالدوله می رود. سوار می-
شوم. طی همین مسافت هم غنیمت است.

در خیابانها زن کم است - به خصوص زن بی روسری و بی چادر. زن
آراسته خوش منظر تقریباً هیچ نیست. قیافه مردها هم عوض شده است
- همه بد اخمنند، و بیشتر بد لباس. اجازه عبور و مرور اتومبیلها و
وسائط نقلیه هنوز به دست و دستور جوان های ریشوی ناشی است.
تمام خیابانها شلوغی کوچه برلن را پیدا کرده است. بی نظمی و
آشفتهگی زننده است.

راه بندان بعد از چهارراه فردوسی، در تقاطع لاله زار و استامبول، چنان
به درازا کشیده است که از تا کسی گرفتن پشیمانم. اما راه رفتن در کنار و

میان عابرینی که از توی شیشه کرایه از همیشه به نظرم غریبه تر می آیند هم راه حل معقولی نیست. تا میدان مخبرالدوله دندان روی جگر می گذارم و کندی حرکت ماشین و تنگی جا و فحش های راننده را به پیاده و دستفروش تحمل می کنم.

سعدی هم منظره ای خوش تر از چند خیابان قبلی ندارد. بر در و پیکرش گرد مرگ نشسته است - شاید به این خاطر که وقتی از تاکسی پیاده می شوم و از مخبرالدوله به داخل سعدی شمالی می پیچم، اولین چیزی که می بینم کتابفروشی دودهنه آغاز خیابان است که با کرکره های مشبک سیاه آهنی چنان بسته است که گویی هرگز باز نمی شود، شاید به این دلیل که نرسیده به منوچهری وقتی به عکاسخانه کوچکی می رسم که پشت ویتروینش همیشه عکس های قدیمی فوزیه و جوانی شاه بود، جعبه آینه اش چنان خالی است که انگار همیشه خالی می ماند.

لبنیاتی سیادت، هم باز است و هم پر - هنوز کسی تصمیم نگرفته است که خوردن ماست و پنیر را ممنوع کند. ولی در ازدحام این مغازه هم فقط شتاب و جنجال هست، زندگی نیست. فکر کرده ام برای خاله طلعت از سیادت شیر و کره بگیرم، اما تنه هایی که در دهنه دکان می خورم منصرف می کند - با قدم هایی تندتر به راهم ادامه می دهم.

از چهار راه سید علی رد می شوم، به حوالی بیمارستان امیراعلم که می رسم متوجه می شوم که از دفتر مجله امید ایران گذشته ام. با خلق تنگی عقب گرد می کنم و با دقت به دنبال شعبه بانک ملی می گردم که جنب دفتر قرار دارد. بالأخره پیدایش می کنم - کلمات «بانک ملی ایران» از سر در بانک کنده شده است و فقط سایه حرف ها، مثل جای پای دزدانه ای که بر روی لایه ای از غبار بماند، بر دیوار باقی است.

دفتر نشریه پر از جمعیت است. مرا به اطاقی می‌برند که چند زن سیاه پوش در آن نشسته و ایستاده‌اند، و مردی با یکی از کارمندان هفته نامه در حال جر و بحث است.

مرد می‌گوید، «چطور قبلاً فاجعه بود، حالا دیگه مهم نیست؟»
 کارمند مجله، که از پشت میزش با من خوش و بش می‌کند، جواب می‌دهد، «حالا دیگه اینقدر اتفاقات دیگه افتاده که...»
 مرد حرف روزنامه نویس را قطع می‌کند و با عصبانیت می‌گوید، «چه اتفاقی مهمتر از سوختن چهارصد تا بی‌گناه؟»

خبرنگار با اشاره دست تنها صندلی خالی را به من تعارف می‌کند و می‌گوید، «مسئله دیگه کهنه شده. حالا هر روز دسته دسته کشته میشن - تو کردستان، تو خوزستان.» و با نگاه از من تصدیق می‌خواهد.

مرد با نیمه فریاد ادامه می‌دهد: «اونجاها اقلای مردم میتونن فرار کنن - یا اگه اسلحه داشته باشن، اونام میزنن. این ۳۷۷ تا بی دفاع و بی پناهو زنده زنده سوزوندن! برای کی کهنه شده؟ من که داغ پنج تا بچه‌ام تازه اس - داغ عروسم و نوهام تازه اس. آخه بابا پیش کی برم؟»

یکی از زن‌ها، زیر گریه می‌زند، و من از مرد می‌پرسم، «موضوع چیه؟»
 مرد به طرف من می‌آید و یک کاغذ لوله شده را باز می‌کند و می‌گوید، «اینه‌ها خانوم - این عکساشونه. دادم هزارتا از این آفیشا دُرس کردن که همه بدونن. تو آبادان حتی نمیدارن اینو به در و دیوار بزنم. همه خانواده‌ها جمع شدیم، تظاهرات کردیم که به داد ما برسین - زدن سر و دستمونو شکستن.» و به دستش، که وبال گردنش است، اشاره می‌کند.
 «اگه کار خودشون نیست، اگه راس میگن که کار دولت آموزگار و ساواک بوده، چرا حتی یه بازرس - یه بازرس - نميفرستن؟ یه بازرس! ما فقط همینو می‌خوایم. یه بازرس. من خونه‌مو فروختم که پول مأمور

دولت ام خودم بدم.» با دست سالمش تخت سینه‌اش می‌زند و تکرار می‌کند: «خودم میدم. من میخوام قاتل بچه‌هام معلوم شه. اگه اینا نمیترسن که پای خودشون وسط کشیده شه، چرا هیچ اقدامی نمیکنن خانوم؟ چرا؟»

تقریباً همه زن‌ها مشغول گریه‌اند و من دست و پایم را به کلی گم کرده‌ام. روزنامه نگار که در این مدت سرش را به کاغذهای روی میزش گرم کرده است، ناگهان خطاب به حاضرین می‌گوید، «خب دیگه - خواهش می‌کنم اطاقو خلوت کنین، ما مصاحبه داریم.» و از پشت میزش به وسط اطاق می‌آید. «خواهش می‌کنم بفرمائین. بعد باز راجع به این موضوع حرف می‌زنیم، یه وقت دیگه - یه وقتی که چیزی شده باشه، مطلب مناسبی پیدا کنه، که مردم بخونن. آره جانم - یه وقت دیگه.»

نمی‌دانم کدام است - نگاه تلخ مرد، گریه پردرد زن‌ها، یا حرکت دست ناشکیبای خبرنگار که می‌خواهد از شر مزاحمین خلاص شود، که سبب می‌شود من از روزنامه نویس بپرسم، «اگه من حرفایی که این آقا میزنه مقاله کنم، چاپش میکنین؟»

کارمند امید ایران یک لحظه با حیرت نگاهم می‌کند و بعد با تردید می‌گوید، «چیزی از توش در نمیاد.»

«اونش با من.»

خبرنگار می‌گوید، «متوجهین که چی داره میگه؟ اتهام گنده‌ایه ها! این حرفا دردسر داره!»

«اسم من رو مقاله اس.»

روزنامه نویس نگاه دیگری به طرف من می‌اندازد که ببیند چقدر حرفم جدی است و فقط تکرار می‌کند: «خیال نمی‌کنم چیزی از توش درآد.»

من هنوز با سماجت نگاهش می‌کنم. می‌گوید، «حالا شما مقاله‌اش کنین - ما چاپ که حتماً می‌کنیم.» و باز به پشت میزش برمی‌گردد و با کاغذهای روی آن سرگرم می‌شود. یکی از زن‌ها صندلی کنار مرا خالی می‌کند. مرد نوک آن می‌نشیند و با دست آزادش دست مرا می‌گیرد و با التماس می‌پرسد، «می‌نویسین خانوم؟ جان عزیزتون می‌نویسین؟»

چشم همه جمع عزاداران به من دوخته شده است. می‌گویم، «همین الان شروع می‌کنم، همین جا - شما فقط هر چی میدونین، هر چی شنیدین، هر چی دیدین بگین.» و کاغذ و قلم را حاضر می‌کنم. توی چشم‌های مرد اشک پرده کشیده است - اشک امتنان - ولی با یک حرکت سر آن را پس می‌زند و باز آفیش را، که لوله شده است، روی زانویش باز می‌کند و می‌گوید، «عزیزای من همه اینجان، روی این یه صفحه کاغذ، نگاشون کنین.»

شش صورت کودک و جوان، از توی شش بیضی کوچک و بزرگ، از دور تا دور آفیش به روی من می‌خندند. در وسط دایره‌ای است و کودک نوپای یکی دوساله‌ای، که برای حفظ تعادل دو دستش را بالا گرفته است، با تعجب نگاهم می‌کند - متعجب از اینکه توانسته است بایستد و من تشویقش نمی‌کنم، متعجب از اینکه محتمل است بیفتد و من دستم را به کمک دراز نکرده‌ام. زیر هر تصویر، اسم و سن صاحب عکس آمده است. بالای صفحه درشت چاپ شده است:

فاجعه سینما رکس آبادان

و در زیر:

چرا فریاد رسی نیست؟

مرد می گوید، «اگه من به خاکستر سیاه بشینم، همونطور که بچه هام نشستن، مقصر اصلی رو پیدا می کنم. یه خونه داشتم فروختم که دور ایرون راه بیفتم و از همه دادمو بخوام - به همه دردمو بگم.»

می پرسم، «چی بگین؟»

«بگم که خود اینا کردن! بگم که اینا بچه های منو زنده زنده سوزوندن! اینان! اینان که سینماها رو آتیش میزنن! اینان! اینا که میخوان آبو گل آلود کنند تا ماهی بگیرن، اینایی که حاضرن از جسد مردم بالا برن تا دستشونو به جایی بند کنن...»

می گویم، «اینای یعنی آخوندا؟»

«یعنی آخوندا.»

می پرسم، «خود خمینی؟»

می گوید، «خود خمینی.»

«همه رو بنویسم؟ به نقل قول از خودتون؟»

می گوید، «ای خانوم - بنویسین.» یک کارت ویزیتش را به من می دهد: «این اسمم، این رسمم، این نشونم. همه رو بنویسین. دیگه من آب از سرم گذشته. دیگه بالای سیاهی که رنگی نیس. من دیگه از دنیا چیزی نمیخوام. فقط میخوام مردم بدونن قاتل بچه های من کیان. فقط همین.»

فصل پنجاه و نه

مهمانی‌های شبانه تنها سرگرمی مردم شده است. نه سینمایی هست نه تئاتری، نه قهوه‌خانه‌ای مانده نه باشگاهی، نه تلویزیونی وجود دارد نه رادیویی. شب‌ها مردم به خانه‌آشنایان می‌روند، تا این خلأ را پر کنند. اما فقط این نیست - منزل دوستان حکم جزیره‌ای را پیدا کرده است، در شهر جذامیان - آنها که خوره ندارند، چند ساعت از بیست و چهار ساعت را دور از تماس‌ها و نفس‌های آلوده در آن سنگر می‌گیرند. مردم از طاعون زدگانی که بر شهر حاکمند، به میان چهاردیوار خانه‌ای پناه می‌برند - فقط به این امید که مبتلا نشوند.

مهم نیست که با میزبان چندان نزدیکی ندارند، در پی آن نیستند که دیگر مهمانان را بشناسند، انتظار ندارند که خوش بگذرانند، مقید نیستند که خوب بپوشند. شب‌ها دور هم گرد می‌آیند تا وقت را بکشند، تا دنیای بیرون را فراموش کنند، تا در جمع احساس امنیت کنند.

تلفن‌ها از غروب شروع می‌شود:

«امشب خونه‌ای؟ پس ما همه میایم اونجا.»

«برنامه‌ای که نداری؟ پس پاشو بیا اینجا.»

«رفقا خونه یکی از دوستان جمعن - من سر راه تو رم می‌دارم.»

همه نیاز دارند تظاهر کنند که چیزی عوض نشده است. چون این کار میسر نیست لااقل به هم دلخوشی می‌دهند که تغییرات موقتی است، مسخره است، اصولاً امکان دوامش نیست. باید به خنده گذرانند، با لودگی گذشت.

مع‌هذا به هر زنگ دری قلب‌ها تندتر می‌زند، صدای گفتگو افت می‌کند، بطری‌های مشروب زیر میز می‌رود، ضبط صوت خاموش می‌شود. فشار انگشتی بر دکمه زنگ یا ضربه مشت بر در کافی است که تمام کوشش‌ها برای اجرای نمایشنامه چند ساعته «انشاءالله گریه است» به هدر برود. اگر کمیته‌چی، پاسدار، تفنگ به دستی، پشت در نباشد می‌توان بازی را از سر گرفت.

امشب منتظرم که بازی ما با ریتم «رقص مات» قطع و وصل شود. میزبانان را درست نمی‌شناسم، ولی می‌دانم که گرفتاری زیاد داشته‌اند و هنوز دارند.

وقتی فریدون عصر تلفن کرد، گفت، «میخوام ترو با ویکتوریا آشنا کنم.

شب همه منزل دامادش جمعیم.»

«کدوم ویکتوریا؟»

«زن محسن. شوهرشو گرفتن - میدونی که.»

ماجرای بازداشت سناتور را به اجمال از نزی و آقای مهندس شنیده بودم. گفتم، «آره، خبر دارم. اتفاق تازه‌ای که نیفتاده؟»
فریدون گفت «نه دیگه - فکر نمی‌کنم. طرفای هشت میام عقبست.»

فریدون از دوستان قدیم خانواده من و خویشان نزدیک صاحب خانه است. اینقدر آرام و متمدن است که حتی شبگردهای عربده جوی انقلابی را برای لحظه‌ای از جوش و خروش می‌اندازد و از رفتار خشن و توهین آمیزشان شرمنده می‌کند - این را در راه که می‌آمدم تجربه کردم.

در میان مهمانان صورت آشنایی نمی‌بینم. ویکتوریا با خوشرویی، نرمی، خانمی از من استقبال می‌کند. بیش از دیگران به من می‌رسد، چون سفارش شده فریدونم، چون اولین بار است که مرا می‌بیند، چون ذاتاً مهمان نواز است.

مدتی به صحبت جمع گوش می‌دهم، به اتفاقاتی که برای دیگران افتاده است، به شوخی‌های جدیدی که برای مالاها ساخته‌اند، به حکایاتی که از دزدی و تقلب پاسداران می‌گویند، به شایعاتی که به روایات مختلف شنیده‌ام.

یکی از مهمان‌ها می‌گوید، «راستی شنیدین مردم رفتن بهشت زهرا، روی قبر هرکدوم از شهدا یه کلاه حصیری گذاشتن؟»

یکی دیگر می‌گوید، «آره، آره، یعنی سر همتون کلاه رفت!»

یک نفر می‌پرسد، «حالا چرا حصیری؟»

«پس می‌خواستی کلاهی سیلندر بذارن؟»

وقتی صدای خنده می‌خوابد، خانمی می‌گوید، «اگه من یه شهید تو خیابون ببینم، همچی بزنم تو گوشش...»

قهقهه این بار بلندتر است. خانم دیگری می گوید، «وای مردم از خنده - شنیدی جمال؟ گلی میگه اگه من یه شهید تو خیابون بینم...»
جمال جمله را کامل می کند: «همچی بزنم تو گوشش!» و بعد می گوید، «چند شب پیشا من طرفای زعفرانیه بودم - نزدیکای یازده شب...»

مهمان دیگری می پرسد، «قضیه ویسکی رو میخوای بگی؟»
«آره - گفته ام؟»

«برای بقیه بگو - خیلی جالبه. بچه ها گوش کنین جمال چی میگه.»
فریدون مختصری راجع به بعضی از حاضرین برایم توضیح می دهد.
چیز زیادی به ذهنم نمی ماند - جز اینکه برادر گلی - همان که می خواهد توی گوش شهید بزند - در زندان اوین است، و خانواده بسیاری از حاضرین از جمله جمال - که مشغول صحبت است - به امریکا و اروپا کوچ کرده اند، و آن که داستان ویسکی را قبلاً شنیده است از خانهای بختیاری و دوستان پدرم است.

جمال به صحبتش ادامه می دهد: «هیچی، نزدیکای یازده دو تا کمیته چی جلو ماشینمو گرفتن و گفتن، "شما که عرق خور نیستین؟" گفتم، "استغفرالله، ابداً!"»

از خنده آشنایان جمال به این نتیجه می رسم که به مشروبخواری شهرت دارد.

«یکیشون گفت، "ما چند تا بطری ویسکی داریم که جزو اموال یکی از طاغوتیا ضبط کردیم. فکر کردیم به جای اینکه اونا رو دور بریزیم، بهتره به مسلمونی که خودش اهل خوردنش نباشه بفروشیم، پولشو بدیم به مستضعفین."»

خانمی که از شوخی گلی بیش از همه خندیده است می گوید، «چه دروغایی میگن این خاک تو سرا!»

جمال می گوید، «من ام که می دونستم چاخان میکنن - به علاوه، گور بابای مستضعفین، من که دلم برای اونا نسوخته بود. فکر کردم اینا اینطوری از من یه رشوه‌ای میخوان، من ام که ویسکی به هر حال لازم دارم. خریدم.»

یکی می پرسد، «چند؟»

«بطری ۶۰۰ -»

گلی می گوید، «وا، پدرسگای دزد!»

جمال دنباله حرفش را می گیرد: «ویسکیا رو خریدم و راه افتادم.

نزدیکای محمودیه سه چارتای دیگه جلو ماشینو گرفتن.»

یک نفر از مهمان‌ها با خنده می گوید، «اینا لابد ودکا می فروختن!»

«نخیر - اینا ویسکیای بنده رو مصادره کردن!»

«وای» و «آخ» دو سه نفر بالا می‌رود.

یکی می گوید، «خب بعله - اینا یه باند دُرُس کردن. از یه طرف

می فروشن، از اون طرف با "تاکی واکی" به همدستا خبر میدن، یکی رو

خر کردیم خرید - حالا شما ضبطش کنین! برای چند نفر دیگه ام عیناً

این موضوع پیش اومده.»

جمال داستانش کاملاً تمام نشده است. می گوید، «تازه پدرسگا منت ام

سرم گذاشتن که منو کمیته نمیرن و شلاقم نمیزنن و از این حرفا. من

دیدم جا برای بگو مگو و توضیح و این چیزا نیست، فلنگو بستم.

خلاصه اینو گفتم که حواستون باشه مته من هوس خرید ویسکی نکنین

- اونم از کمیته چی!»

مدتی صحبت در اطراف حرص سردمداران جدید به پول، و انواع دزدی‌های تازه، بالا رفتن میزان رشوه، نداشتن امنیت و غیره دور می‌زند.

یکی می‌گوید، «آدم باید بذاره در ره - چون مسئله شتر کشونه، تا آدم بیاد ثابت کنه شتر نیست ممکنه سرشو ببرن!»
فریدون می‌پرسد، «کی شعرشو بلده؟ یه شعری ام داره - نه؟»
«من از انوری یه شعر یادمه - اما داستان روباهه اس و خره، نه شتره.»
«خب همونو بخون.»

«روبهی می‌دوید در غم جان/
روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر/
گفت خر گیر می‌کند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه می‌ترسی/
گفت آری ولیک آدمیان
می‌ندانند و فرق می‌نکنند/
خر و روباهشان بود یکسان
خر ز روباه می‌نبشاسند/
اینست کون خران بی‌خبران
زان همی ترسم ای برادر من/
که چو خر بر نهنهدمان پالان»

در نگاه فریدون تحسین و تشویق است، یکی دو نفر مؤدبانه می‌خندند، یکی دو نفر هم بر سبیل عادت «به به» می‌گویند، ولی شعر

برای مجلس کمی سنگین است، بنابراین به رد و بدل کردن شوخی‌های اخیر می‌پردازیم.

یکی از مهمان‌ها می‌گوید، «می‌دونین چرا دندونای جلوی بهشتی افتاده؟» و طبعاً منتظر جواب نمی‌ماند و با هرهر خنده اضافه می‌کند: «از بس بتول خانمو بند انداخته!»

یکی دیگر تصحیحش می‌کند: «نه - سید احمدو! پای سید احمدو بند میندازه!»

بیشتر شوخی‌ها را همه شنیده‌ایم، ولی باز می‌گوییم و باز می‌شنویم. آن‌ها که تازه تر است با اقبالی بیشتر رو به روست. بعد حرف ندانم کاری‌ها و اشتباهات آخوندها به میان می‌آید و نتیجه گیری‌های معمول از حرف‌ها می‌شود:

«اینجوری که همیشه سر کار موند - ممکن نیست.»

«نخیر بابا - اینا موندگار نیستن. فقط خدا کنه هر چی زودتر گورشونو گم کنن برن!»

«میدونین همین مدت کوتاه چقد واسه خودشون دشمن تراشیدن؟ خیلی خرن!»

«هیچکی دیگه قبولشون نداره - حتی اونایی که واسه اینا پستون به تنور می‌چسبوندن.»

من خسته‌ام. چندین شب است نخوابیده‌ام - یا تا نزدیک صبح خوانده‌ام، یا به بی. بی. سی. گوش کرده‌ام. آهسته از فریدون می‌پرسم، «میشه من چند دقیقه برم به اطاق دیگه دراز بکشم؟ دارم از پا در میام.»

می‌گوید، «آره - تو همین اطاق پهلویی.» و تا در آن اطاق همراهم می‌آید.

کلید چراغ را که می‌زنم می‌بینم و ویکتوریا هم آنجا سر یکی از صندلی‌ها نشسته است. با عجله می‌گویم، «خیلی معذرت می‌خوام - مشه اینکته شمام داشتین استراحت می‌کردین نداشتیم.» می‌خواهم چراغ را دوباره خاموش کنم و بیرون بروم اما ویکتوریا می‌گوید، «نه - نه داشتیم فکر می‌کردم - بیاین تو بشینین.»

هر دو غافلگیر شده‌ایم. هیچ‌کدام فرصت آن را نداریم که احساسمان را پنهان کنیم - نه من خستگی را، و نه او درد و غم را. درد و غمی که در این اطاق، فارغ از قید میزبانی، بر صورتش پیدا است.

تا وقتی مشغول پذیرایی بود مثل بقیه به نظر می‌آمد - فحش می‌داد، غر می‌زد، می‌خندید. ولی حالتی که الان دارد خاص اوست، شبیه حالت دیگران نیست، هرچه هست شریک ندارد. شرمندهم که تمام طول شب متوجه دل مشغولیش نبوده‌ام، شرمندهم که الان خلوتش را برهم زده‌ام، شرمندهم که داستان او را هم مثل بقیه داستان‌ها شنیده‌ام و فقط با اظهار تعجبی و خشمی زود پا از آن گذشته‌ام. برای اولین بار زنی را در این اطاق می‌بینم که نگران است و ره گم کرده که به دنبال چاره می‌گردد. شوهرش را برده‌اند، معلوم نیست به چه دلیل، روشن نیست به کجا.

ویکتوریا یک بار دیگر می‌گوید، «بشینین - یه خورده با هم حرف می‌زنیم.»

حالت چهره‌اش تغییر نمی‌کند، قصدش مهمان‌نوازی نیست، واقعاً مایل است که بمانم.

در صورت ویکتوریا دو صفت فوراً به چشم می‌خورد: سرافرازی ذاتی، و سلامت جسمی. بینی و لب و دهانش هر دو درشت و متناسب است.

شانه‌های پهن و گردن بلندش، به تشخیص صورت اضافه می‌کند. موهای فراوان بلوطی کوتاه دارد. صاف و استوار بر صندلی نشسته است.

می‌نشینم و می‌پرسم، «هنوز نمیدونین کجان؟» کمترین کوششی نمی‌کند تا غمی را که بر پیشانی‌ش سایه انداخته است پنهان کند. می‌گوید، «چرا بالأخره فهمیدم - امروز اولین ملاقاتمون بود.»

من از شنیدن خبر شاد می‌شوم. «خب شکر. حالشون چطو بود؟» «گفت خوبه - عادت نداره شکایت کنه، ولی خوب نیست میدونم. وقتی بردنش بخیه‌های عملش هنوز درست جوش نخورده بود. درست ام نتونستیم حرف بزنینم.» بی اختیار صورتش درهم می‌رود و می‌گوید، «چه کثافتیه این زندون قصر. نمی‌دونم صف ملاقاتیا چند کیلومتر بود. نمی‌دونم چند ساعت طول کشید تا برم تو. و اون تو - واه، واه، واه! - یه راهرو نصف عرض این اطاق، جلوش سیم توری کشیدن، یه مترم وسط برای مأمورای زندون راهرو دادن، باز یه تور دیگه که زندانیا پشت اون وامیستن. مگه میشه حرف زد؟ همه فریاد میزنن که صدای همو بشنون. پاسدارام مرتب اون وسط راه میرن نمیدارن فریاد ام به گوش آدم برسه. بعد ام جلوی این همه آدم چی میشه گفت؟ اون ام تو پنج دقیقه!» «وقت ملاقات فقط پنج دقیقه اس؟»

«فقط - سر پنج دقیقه ام همه رو مته مرغ میریزن بیرون. خود اون اطاق ام مته مرغدونیه. عین مرغدونی!» بعد مثل اینکه از درد دل شرمنده باشد، می‌گوید، «ا - سر شما رو دارم بیخود درد میارم.»

می‌گویم، «نه نه - به هیچ وجه. پس همه این مدت قصر بودن؟» «اولش نه - محسنو یه مدتی کمیته سلطنت آباد نگه داشتن. بعد بردنش کمیته‌ای که تو خیابون و زراس. حالا آوردنش قصر.»

می‌پرسم، «اصلاً قضیه چه جوری شروع شد؟»
می‌گوید، «محسن بیمارستان بود، دخترم ام نبود - اروپا بود، من اومده
بودم اینجا منزل دامادم. از خونه بهم خبر دادن که چند نفر ریختن
اونجا، هر چی کاغذ ماغذ بوده جمع کردن بردن. محسن ام بعد از
مریضخونه تلفن کرد گفت رفتن اونجا سراغش، سوال پیچش کردن. من
هیچ نمی‌دونم تو کاغذا دنبال چی بودن. چند تا ته چک محسن رو برده
بودن تو مریضخونه، ازش پرسیده بودن این پولو کجا دادی، به کی
دادی، چرا دادی، از این قبیل سوآلا. تو خونه ام یه صندوق آهن بود که
نتونسته بودن واکنن - پیغام گذاشته بودن که یکی بره وازش کنه. من
نمی‌دونستم به کی باید خبر بدم که اومدم وازش کنم! مستخدمم گفت
پسر باغبون همسایه ام جزو اونایی بوده که اومده بودن پی کاغذا. همونو
خبرش کردیم. تو صندوق یه لول تریاک بود. پسره گرفتتش زیر دماغش
بوش کرد و گذاشتش تو جیب بالای کتتش، بعد ام رفت!»
می‌گویم، «ا!»

ویکتور می‌خندد و می‌گوید، «شکل پسره هیچ یادم نمونده - فقط یادمه
موهاش فرفری بود. اولش همین بود. تا محسن اومد خونه. هنوز ام
حالش خوب نبود، دوره نقاهتم می‌گذروند، بخیه‌هام، گفتم که...»
می‌گویم، «خبر داشتم که نیمه بیمار از مریضخونه در اومدن.»

ویکتور می‌گوید، «خواهر محسن و یکی از رفقااش پیشش بودن. من
رفتم بیرون به کارام برسم. وقتی برگشتم دیدم یه پسره‌ای ژ - ث به
دست جلو خونه داره بالا و پائین میره. پرسیدم "اینجا چکار دارین؟"
گفت "شما برین تو من ازتون سوآل دارم." وقتی رفتم تو، دیدم در اطاق
محسنو قفل کرده! منو برد طبقه بالا و پرسید "تو خونه چقدر پول

داری؟" حدود هزار تومن، هزار و پونصد تومن داشتم. گفت، "به! این ام شد پول؟ پس من شوهرتو می‌برم، مجبورم ببرمش." من افتادم به التماس و درخواست که "ناخوشه، ولش کن، من چه می‌دونستم باید تو خونه پول داشته باشم!" از این حرفا.

ویکتوریا وقتی حرف می‌زند، درست توی چشم‌های من نگاه نمی‌کند، چشمش را به یک نقطه روی پیشانیم دوخته است. یک لحظه مکث می‌کند و درست نگاهم می‌کند و می‌گوید، «خیال میکنی بد کردم التماس کردم، نه؟»

«من اصلاً نمی‌دونم همچی موقعی چکار باید کرد، چکار نباید کرد.»
 «آدم نمیدونه تا کجا میتونه خم شه. از این بدترش ام اون روز کردم. پسره به من گفت، "حالا که پول نیست، به این کلفتت بگو بیاد پیش من." من ام پیغامو رسوندم!»

ویکتوریا هنوز دارد بی‌پلک زدن و مستقیم توی چشم‌های من نگاه می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد بگوید: هر اعتراضی داری بکن.

اما من اعتراضی ندارم، فقط متحیرم. حیرت را در صورتم می‌خواند، باز چشم را به آن نقطه ثابت بر پیشانیم برمی‌گرداند و می‌گوید، «به همین راحتی. کلفت من فیلیپینه، خوشگل ام هست. وقتی بهش گفتم پسره چی می‌خواه شروع کرد به گریه و رفت درو از رو خودش تو اطاق بست. اون موقع، مته اینکه تازه قبح کار دستم اومد. به پسره گفتم "من کاری نمی‌تونم بکنم، شوهرم ام نمیدارم ببری، حالا چی میگی؟" پرسید "تو بانک چقدر داری؟" همه مدت ام ژ - ث تو دستش طرف من. گفتم، "سی هزار تومن" گفت، "خب بریم بانک این پولو بگیر بده من تا با شوهرت کاری نداشته باشم." همین کارو کردیم.»

با ناباوری می‌پرسم، «یعنی با این پسره رفتین توی بانک، پولو گرفتین، دادین بهش؟»

می‌گوید، «با هم سوار ماشین شدیم، رفتیم دم بانک. اون تو ماشین نشست من رفتم تو. وقتی به گیشه دار گفتم اینقد پولو میخوام، با ترس بهم گفت "برای چی میخواین؟ با خودتون این همه پول نبرین!" حتی به فکر نرسید بهش بگم قضیه چیه - حتی فکر نکردم از اونجا تلفن کنم به یه کسی موضوعو بگم. پولو گرفتم و دو دستی تحویل دادم.»

می‌پرسم، «اونم گرفت و رفت؟»

«کلید اطاق محسنو بهم داد و گفت اسمش حسنه. از اون روز ام چند دفعه تلفن کرده و گفته، "اگه بخواین از مملکت برین بیرون، من می‌تونم وسیله‌شو جور کنم". بهش گفتم، "ما قصد بیرون رفتن نداریم". فرداش ریختن محسنو بردن - من خونه نبودم.»

می‌گویم، «باز همین حسن اینا؟»

ویکتوریا می‌گوید، «نه - یه دسته دیگه بودن. نمی‌دونستم کجا بردنش. نمی‌دونستم از کی بپرسم، از کی کمک بخوام. رفتم سراغ حاج محمود معمار. محسن به این حاج محمود خیلی رسیده، از وقتی عمله بود و بعد بنا شد و بعد معمار و بالأخره حاجی - محسن کمکش کرده. پسرش با یزدی نزدیکه - اسمش جعفریه. فقط از اینا خواستم بهم بگن محسن کجاس. اما همین یه کار ام برام نکردن. تا محسن خودش دیروز تلفن کرد. پای تلفن ام نداشتن حرف بزنیم - فقط گفت تو زندان قصره، امروز ام روز ملاقاته. اومد بگه کدوم بند، تلفنو از اون طرف قطع کردن.»

می‌پرسم، «دیگه کی میتونین برین ملاقات؟»

«هفته‌ای یه دفعه.» بعد نفس بلندی می‌کشد و صورتش همان حالتی را به خود می‌گیرد که من در اول ورود در اطاق پذیرایی دیده‌ام و با لبخند می‌گوید، «وای چقدر حرف زدم! سر شما رو خوردم. من معمولاً اهل درد دل نیستم.»

فصل شصت

رستوران "هتل شرایتون" چنان خلوت است که صدای پا در آن می‌پیچد. در سالن بزرگ هتل فقط چند گروه، پراکنده و گم و دور از هم، به دور میزها نشسته‌اند. تعداد پیشخدمت‌ها از مشتری‌ها بیشتر است. گارسون‌ها همه نزدیک در ورودی حلقه زده‌اند، دو یا سه نفرشان مشغول سرو کردن میزهای اشغال شده‌اند.

امیر می‌گوید، «به! در هتلا رم بزودی باید تخته کنن.» یکی از پیشخدمت‌ها، با کت و شلوار سیاه و پاپیون، به طرف ما می‌آید و می‌پرسد، «سه نفر؟»

حسینقلی می‌گوید، «بعله - سه نفر.» سرپیشخدمت با حرکت دستش تمام سالن خالی را برای انتخاب در اختیار ما می‌گذارد. امیر میزی را نشانه می‌گیرد و راه می‌افتد و من و حسینقلی هم به دنبالش روانه می‌شویم. به محض نشستن، گارسونی، با کت سفید و شلوار سیاه، صورت غذا را به دستمان می‌دهد.

نیم چرخ زدن سرپیشخدمت بر پاشنه پا، خم شدن پیشخدمت موقع تقسیم صورت غذا، پاپیون سیاه اولی، دستکش سفید دومی، همه این حرکات و شکل های آشنا، ناگهان به نظرم تئاتری می آید، تصنعی مؤدبانه، مبالغه آمیز متمدنانه. نمی دانم کارمندان هتل دیگر اعتقادی به کارشان ندارند و فقط ادای خودشان را در می آورند، یا چشم من بس این روزها شلوغی و بی نظمی و شلختگی دیده است، نظم و ادب برایش غریبه شده است؟ شاید هم خلوت نامأنوس رستوران است که توجه مرا به جزئیاتی جلب می کند که در جمع به نظر نمی آید و در خلوت دیده می شود، در جمع پذیرفته است و در خلوت نیست.

حسینقلی می پرسد، «مسئله فتح هتلا، راستی، چیه؟»

امیر می گوید، «نگفتم فتح هتلا - گفتم باید درشونو همین روزا ببندن.»
حسینقلی می گوید، «مقصودم حرف تو نیست. کمیته چیا ادعا کردن چند تا هتلو فتح کردن!»

من می خندم و می گویم، «اینا شنیدن تو بیروت گروه های مختلف میریزن هتلا رو میگیرن، میخوان عقب نمونن!»

حسینقلی می گوید، «آخه اونجا خیلی از دفترای سیاسی تو هتلاس - به علاوه اونجا جنگ داخلیه، اینجا که از این خبرا نیستش - اینا همه چیو فتح کردن! دیگه هتلا رو چرا دونه دونه فتح میکنن؟»

امیر می گوید، «من اصلاً نشنیده بودم.»

می گویم، «چرا من شنیدم - میگفتن دو دسته از این تفنگ به دوشا دو طرف هیلتون جمع شدن...»

حسینقلی می پرسد، «هیلتون؟ من راجع به هایت شنیدم.»

«شاید ام هایت بود - شاید ام هر دوتاش. خلاصه از دو طرف تیراندازی کردن، شیشه میشه‌ها رو شکستن و بعد ام مدعی شدن که اونجا رو تسخیر کردن!»

امیر می‌گوید، «نه بابا!»

«والله.»

گارسون برای گرفتن دستور غذا بی تاب است. امیر مارچوبه می‌خواهد که ندارند - سالاد دستور می‌دهد با ماهی سل. من هم سالاد می‌گیرم با شیشلیک. حسینقلی سوپ سرد سفارش می‌دهد و فیله کباب با قارچ.

«معذرت می‌خوام - قارچ ام نداریم.»

«خب فیله کباب با هرچی.»

وقتی گارسون می‌رود، امیر به دور و برش نگاه می‌کند و می‌گوید، «اینجا ظهرا از بس شلوغ بود، آدم کلافه می‌شد - اقلاناً نیمساعت باید صبر می‌کردیم تا یکی سفارش رو بگیره.»

می‌پرسم، «خیلی وقته اینجا نیومدی؟»

می‌گوید، «از وقتی دفتر و تعطیل کردیم دیگه.»

حسینقلی اضافه می‌کند: «اون موقع چون نزدیک دفتر بود، هر روز ناهار اینجا بودیم.»

به امیر می‌گویم، «پس امروز فقط برای خداحافظی با من نیومدی، اومدی با در و دیوار انجام خداحافظی کنی. برای همین ما رو کشوندی تا اینجا.»

«بدم نمیومد یه سر دیگه پیام اینجا - اما راستش جای دیگه ام به ذهنم نرسید. بیشتر جاها بسته اس. نمی‌شد بریم کبابیای جلو کلوب شاهنشاهی که!»

می گویم، «من مدتی از اون رو رد نشدم، ولی شنیدم هفتاد هشتاد تا دکه اونجا راه انداختن - راسته؟ آس ام میدن - آره؟»

حسینقلی می گوید، «آره - هشتاد تا که شیرین هست - شاید بیشتر. سرتاسر خیابونو گرفتن، فقط جلو در بزرگ آهنی کلوب شاهنشاهی بازه! بعضیا یه کاراوان دارن با یه ژنراتور کوچک برق توش - آشپزی رو همون تو میکنن. میدونین که خیلشون از مهندسا و دکترایی هستن که از اداره ها تصفیه شدن؟»

امیر می گوید، «اگه من ام موندگار می شدم لابد سرنوشتم همین بود! با این فرق که من خودم خودمو تصفیه کردم و آس ام بلد نیستم بپزم!»
«خوب لبو فروش می شدی!»

حسینقلی می گوید، «اما برای ناهار، مجبور نبودیم بریم اونجا - اگه اینجا نیومدیم. هنوز چند تا رستورانی وسط روز بازه. کافه ها و بارا رو بستن. مشروب ام جایی نمیدن - لافل آشکارا نمیدن.»

می گویم، «"کارتیه لاتن" که من می دونم بازه - هنوز ام روزا نسبتاً شلوغه. اما نمی دونم مشروب میده یا نه.»

«لابد به مشتریای قدیمش میده - منتها تو بطری آب معدنی!»

امیر باز گردن می کشد و اطراف را دید می زند. مثل اینکه هنوز خلوت محل را باور نکرده است. چشمش را به یکی از میزها می دوزد و از من می پرسد، «ا - اون "شاعر خلق ها" نیس اونجا نشسته؟»

خط نگاهش را تعقیب می کنم: «سر میز کنار دیوار؟ چرا خودشه!»

امیر با بی حوصلگی می گوید، «مام امروز برای خداحافظی جا انتخاب کردیم! بخشکی شانس! من نگفتم من هر جا میرم این ام جلو پام سبز میشه؟»

«ولش کن بابا - روز آخرتو خراب نکن. بیا یه خورده بهش بخندیم!
مزخرفات اخیرشو خوندی؟»

امیر فقط یک «آه» غلیظ تحویل می‌دهد و حسینقلی می‌گوید، «این
آخریا از شعری که برای مصدق ام گفته بود، بدتر بود. این مهملات چی
بود؟ این یه وقتی استعدادکی داشت.»
«بخار شد!»

هیچ کس دیگر را سر میز شاعر خلق‌ها نمی‌شناسم. از امیر می‌پرسم،
«بقیه‌شون کی‌ان؟»

امیر با خلق تنگی می‌گوید، «چمیدونم - لابد از توده‌ایای قدیم.»
حسینقلی می‌گوید، «شاید ام جدید. عجیب دوباره به فعالیت افتادن -
سخت مشغول عضو گیری‌ان. من چند روز پیشا رفته بودم کافه نادری -
راستی اونجام بازه - سر تمام میزا، بی استثنا، یه نفر یه روزنامه "مردم"
رو قشنگ واز کرده بود و با یه عده جقل مقل سر میزش در حال بحث
بود. مشه اینکه همه حوزها رو اون روز تو کافه تشکیل داده بودن!
قدیمیا که همه جمع بودن - اما از جوونایی که اصلاً سنشون اجازه
نمیده حزب توده رو بشناسن ام توشون زیاد بود.»

باز میز کنار دیوار را نگاه می‌کنم و می‌گویم، «سر میز شاعر خلق‌ها
متوسط سن بالاس. احتمالاً اونایی رو که تازه به تور میدازن میبرن کافه
نادری.»

شاعر خلق‌ها از دور پیروزمندانه برای من دست تکان می‌دهد. نگاهم را
طوری از رویش رد می‌کنم که انگار نمی‌بینمش. و به امیر می‌گویم، «منو
دید امیر - خودتو هرطور هس نشووش بده که طرف میز ما نیاد.»

حسینقلی سرش را به بازی با یک تکه نان مشغول می‌کند و زیر لبی می‌پرسد، «مگه با امیر بده؟»

می‌گویم، «قهره - سالهاس.»

امیر می‌گوید، «اصلاً پاشیم از اینجا بریم. من امروز به اندازه کافی اوقاتم تلخ هست.»

«ما چرا بریم؟ اون پاشه بره. اون بیخود این طرفا پیدا شد - باید بره قهوه خونه قنبر، در کنار خلق‌ها!»

«به - حرفا میزنی. اینا همشون چنان بارشون رو بستن، که این هتلو با جاش میخرن.»

حسینقلی می‌گوید، «مخالف بودن با رژیم، تو اون دوره، شغل پردرآمدی بود - یادت نره!»

می‌خندم و می‌گویم، «این خودش مته اینکه چیزی نداره - فقط زن پولدار گرفته.»

«و لابد زشت!»

می‌گویم، «من ندیدمش. اما فکر نمی‌کنم زشت باشه، چون جناب شاعر کلی خوشگل پسنده.»

امیر باز فقط می‌گوید، «آه!»

هر چه بیشتر از شاعر خلق‌ها حرف بزنیم، خلق امیر تنگ‌تر می‌شود، می‌دانم - بنابراین باید موضوع صحبت را عوض کرد. می‌پرسم، «خب بگو ببینم، تو چقدر فرانسه میمونی؟ کی میری کانادا؟ یه خورده از برنامه‌ها ت برام بگو.»

امیر می‌گوید، «نمی‌دونم چقدر پاریس می‌مونم - اینقدر که کار کانادام دُرُس شه.»

«کاش فرانسه می‌موندی، کانادا به نظر آخر دنیا میاد.»

امیر می گوید، «واقعاً آخر دنیاس. ولی اقلاً امکان پیدا کردن کار اونجا بیشتره. تو فرانسه که وضع خیلی خرابه.» بعد با شکایت اضافه می کند: «تو که اینجا موندگاری - برای تو چه فرق میکنه من کجا برم.»

سالادهای من و امیر و آبدوغ خیار حسینقلی می رسد. به حسینقلی می گویم، «اگه سس گوجه فرنگی بهش نمیزدن و اسمش ام نمیداشتن سوپ سرد، خیلی بهتر بودآ!»

حسینقلی می خندد و می گوید، «این ام بد نیست. اما آبدوغ خونگی با نعنا خشک فراوون و چند تا پرگل سرخ - به به - اون چیز دیگه اس.» حسینقلی اهل غذاست و همیشه با اشتها می خورد. امیر اصولاً در خوردن اطواری و ایراد گیر است و امروز مطلقاً میلی به غذا نشان نمی دهد. من وسط روز چیزی نمی خورم و حالا برای آنکه چند دقیقه سیگار نکشم با سالاد مشغول بازی می شوم.

حسینقلی از من می پرسد، «تو هنوز ام قصد سفر نداری؟»
«نه - ندارم.»

امیر، که از آغاز شلوغی ها پيله کرده است که من از ایران خارج شوم، باز داغش تازه می شود و با پرخاش به من می گوید، «بسیار بد می کنی. موندی که چی؟ تا چوب تو آستینت نکنن ول نمی کنی؟ اصلاً جای تو اینجا نیس. من مطمئنم که یکی از این روزا کار دست خودت میدی.» و رو به حسینقلی ادامه می دهد: «با همه در میفته - جلو زبونشو نمیتونه بگیره، به همه بد و بیرا میگه. من که خیلی دلواپشتم.»

من می خندم و می گویم، «بیخود - دلواپسی نداره.»
صدای شاعر خلق ها از چند قدمی بلند می شود. «سلام بر تو بانو!»

امیر بی اختیار چنگالش را زمین می‌گذارد، و نیم رخ به طرف صدا برمی‌گردد.

شاعر خلق‌ها تازه متوجه امیر می‌شود. جلوتر نمی‌آید، ولی سردماغ‌تر و شادتر از آن است که به کلی عقب نشینی کند. طبق معمولش اول اخم‌ها را درهم می‌کشد و بعد خنده را رها می‌کند، دستی به سبیل کلفتش می‌مالد و می‌گوید، «با بدان می‌نشینی!»

می‌گویم، «من که مثل تو نگران گم شدن خاندان نبوتم نیستم. تو حواست باشه مال تو بلایی سرش نیاد - حیف میشه. ولی تو ام بیخود نگرانی والله - کلی به سگ اصحاب کهف شبیه شدی!»

هم اخم را تندتر می‌کند، هم خنده را تیزتر و می‌گوید، «امان از این نیش زبون تو!» و بعد دستی تکان می‌دهد و با همراهانش، که همه با لبخند منتظر پایان مذاکرات مانده‌اند، از سالن بیرون می‌رود.

از خنده‌ای که امیر دارد به بشقابش می‌کند می‌فهمم که حالا لااقل غذایش را خواهد خورد - ولو با بی میلی.

توی راه، که امیر دارد مرا به مؤسسه می‌رساند، می‌پرسد، «از اونجا چیزی لازم نداری؟»

می‌گویم، «هیچ - فقط تا رسیدی به خواهرم تلفن کن و حال بچه‌ها رو بپرس و بهشون بگو که من خوبم.»

می‌گوید، «اون که حتماً.»

دلم برای خواهر و بچه‌ها خیلی تنگ است. و برای آنکه از دلتنگی‌ها چیزی نگویم، پک محکمی به سیگارم می‌زنم - از آن پک‌هایی که فریدون اسمش را قلاچ گذاشته است. جوانکی که به ما راه می‌دهد تا از چهارراه بگذریم به من می‌گوید، «بی حجاب! سیگار نکش!»

در حضر

من مثل ترقه از جا می پرّم. «امیر اینو زیرش کن! زیرش کن این سگ
پدرو، امیر!»

امیر محکم ترمز می کند و از توی شیشه به پسر می گوید، «چی گه
خوردی؟»

پسر دور و اطرافش را نگاه می کند. کسی از همکارانش در آن نزدیکی
نیست. می گوید، «چیزی نگفتم - گفتم رد شین راه بند نیاد. چیزی
نگفتم.»

حسینقلی می گوید، «برو دیگه امیر - راه بیفت.»

من دست امر را می گیرم و می گویم، «ببخش امیرجان، ببخش. من
نمی دونم امروز چمه. لابد هنوز نرفته دلم برات تنگ شده. بریم.»

امیر دستم را می بوسد و می گوید، «من که میگم تو جات اینجا نیس. باید
بری.»

فصل شصت و یک

آفتاب تیرماه، زباله‌های کنار دیوار کوچه را داغ کرده است و بوی ترشیدگی و ادرار و مدفوع در هوا بلند است. روی کود آشغال‌ها یک گروه پشه ریز، مثل توری نازک، با هر قدم من می‌لرزد و بالا و پایین می‌رود. چند سگ و گربه ولگرد، جای به جای میان کپه‌های پس مانده غذا و پوسته‌های هندوانه بی حال خوابیده‌اند - یا چون خوان غنیمت گسترده است با هم کاری ندارند و یا گرمای نفس بر تابستان نیرویی برای جنگ و گریز برایشان نگذاشته است.

با یک دست دماغم را گرفته‌ام و با دست دیگر مگس‌های درشتی که مرا با خاکروبه عوضی گرفته‌اند از سر و صورتم می‌رانم. حتی تند رفتن بی فایده است - تا اواخر کوچه مگس‌ها را به دنبالم می‌کشم و بوی تعفن را روی پوستم حمل می‌کنم. خدا کند چیزی از دستم نیفتد، چون نه خم خواهیم شد، نه درنگ خواهیم کرد.

حق بود رو به قوام السلطنه نمی‌آمدم، حق بود از همان خیابان چرچیل به طرف بالا می‌رفتم، حق بود امروز از دیدار «ریویرا» صرف نظر می‌کردم. اما در مغازه که بودم نکبت شهر فراموشم شد - تصور کثافت این کوچه که مطلقاً ممکن نبود. در میان وسائل طبی، قرع و انبیق‌های سفید، و ظروف لعابی پاکیزه، و بوی تنظیف و الکل و مواد ضد عفونی مغازه فکر کردم می‌شود دو قدمی در خیابان‌ها راه رفت، مخصوصاً که تا قهوه خانه هم راهی نبود. مع‌هذا حق بود بعد از خرید جوراب‌های مخصوص واریس یک سر به خانه برمی‌گشتم. اما همان وقتی که داوطلب خرید جوراب‌ها برای خاله شوکت شدم ته ذهنم این بود که وداعی هم با «ریویرا» بکنم.

از چهارراه که می‌گذرم، هنوز وزوز مگس‌ها در گوشم است و بوی تند گند همراهم. جلو در و پیکر سوخته «ریویرا» می‌ایستم و با حسرت نگاهش می‌کنم. به یاد ساعت‌هایی هستم که در این قهوه خانه گذرانده‌ام، به یاد برخورد دوستانه صاحبانش، به یاد بیژن، اردشیر، هومان، علی و بقیه رفقای که پاتوقشان اینجا بود، به یاد تاری وردی، گارسون کافه، که همه ما را به اسم می‌شناخت.

بیش از همه به یاد تاری وردی هستم که کارش را دوست داشت، از زندگی راضی بود، تهران را به دهات قزوین ترجیح می‌داد، ترقی کرده بود، پول و پله‌ای درمی‌آورد و شاید حتی به فکر بود که روزی از خودش دکه‌ای و قهوه خانه‌ای داشته باشد. حالا کجاست؟ چه می‌کند؟ به دهش برگشته است، یا در تهران ویلان است؟

بیژن از اینکه روی همه غذاها در ریویرا جعفری خورد شده می‌ریختند، دلخور بود. علی معمولاً کباب دنبلان می‌خورد. اردشیر هرچه دستور

می داد نیمش را در بشقاب می گذاشت. هومان به غذای دیگران هم ناخنک می زد. من قهوه پی قهوه سفارش می دادم.

به دستی که به بازویم می خورد، اعتنا نمی کنم. ولی دست دوباره و سه باره بازو را تکان می دهد. در مقابلم زنی ایستاده است که بینی و دهانش را با گوشهٔ روسری ابریشمش پوشانده است و بقیهٔ صورتش هم غریبه می نماید.

می پرسد، «منو نشناختین؟» و گوشهٔ روسری را رها می کند. حالا صورت کم و بیش آشناست. حتماً او را قبلاً دیده ام، اما کی و کجا خاطرم نیست. به احتمال قوی او هم از مشتری های ریویرا بوده است. تقریباً مطمئنم که او را در این قهوه خانه دیده ام.

می گویم، «ببخشین، حواسم نبود. نصف صورتتون ام پوشونده بودین، درست متوجه نشدم. داشتم به این پاتق قدیمون فکر می کردم. یه چیزای کوچولو وقتی از آدم دریغ میشه یه دفعه زندگی به نظر خالی میاد - نه؟ کی فکر می کرد یه روز به منو شما بگن دیگه حق ندارین تو قهوه خونه بشینین! حق ندارین ساندویچ ژامبون بخورین! چرا اینجا رو سوزوندن؟»

زن نیم نگاهی به طرف ویرانهٔ ریویرا می اندازد و می گوید، «اینقدر از این کارا کردن.»

می گویم، «من چند روز بعد از اینکه اینجا رو آتیش زدن، مدیرش رو دیدم - تو خیابون حافظ، جلوی پارک هتل. طفلک مرد نجیب ارمنی گیجو ویج مونده بود - اصلاً از ماجرا سر در نمی آورد. اون ام فقط می پرسید آخه چرا. مدتی با هم اون روز حرف زدیم، درد دل کردیم.»
زن ساکت است و با دقت بیشتر مرا نگاه می کند.

می گویم، «در اون یکی پاتق منو که همون روزای اول گِل گرفتن! شما اونجام میومدین؟»

زن می پرسد، «کجا؟»

«تهران پالاس.»

می گوید، «نخیر - من اینجام نمیومدم.» و با حالت قهر اضافه می کند: «شما منو نشناختین! من شما رو تو سلمونی فرامرز دیدم - یادتون نیست؟»

حالت صورت را با بیگودی، زیر «سه سوار»، زیر دست و برس های فرامرز، مجسم می کنم و با خجلت می گویم، «چرا چرا - البته که یادم میاد. اینقدر این روزا گیجم...»

زن لبخندی می زند، آشتی می کند و می گوید، «من از تو خیابون چرچیل شما رو دیدم.» کیسه نایلونی که دستش است نشانم می دهد و دنباله را می گیرد: «من تو اون یکی مغازه بودم، اون که اسباب ورزشی میفروشه. خریدمو کرده بودم که دیدم شما پیچیدین جلوی فیروز بهرام. من ام دنبالتون اومدم. چقدر تند راه میرین ماشاءالله! من که هر کاری کردم بهتون نرسیدم.»

می گویم، «می خواستم از شر اون آشغالدونی خلاص شم. دیدین اون کوچه چه کثافتی بود؟»

زن می گوید، «آه، آه! من با روسریم جلو دهنمو گرفته بودم، اما نمی تونستم نفس بکشم! آدم حالش بهم میخوره.» و بی آنکه تف کند، ادای تف کردن در می آورد.

من منتظر می مانم که باز زن حرف بزند - من ممکن است باز حرف هایی بزنم که در حد آشنایی مختصر ما نباشد، به علاوه هنوز از اینکه از ابتدا

او را به جا نیاورده ام شرمنده‌ام - بعد هم فکر می‌کنم اگر همه این راه را به دنبال من آمده است لابد کاری با من دارد.

ولی زن هم حرفی نمی‌زند. چند لحظه - که به نظر من طولانی می‌رسد - هر دو در سکوت یکدیگر را برانداز می‌کنیم. هردو از روی اجبار لبخند می‌زنیم. و هردو این پا و آن پا می‌شویم. به موهای زن نگاه می‌کنم، که تنها دلیل آشنایی ماست، و از کنار روسریش، که شل و بی‌گره روی شانه سریده، پیدا است. منطقی‌ترین کار و بهترین بهانه برای شکستن سکوت و خلاصی از این موقعیت نامعقول این است که از زلفش صحبت کنم.

می‌پرسم، «رنگ مواتونو عوض کردین؟ اون قبلی ام خیلی بهتون می‌ومد. اما خب آدم گاهی دلش می‌خواد به کلی خودشو یه شکل دیگه کنه.» زن دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید، «رنگ تازه نکردم - خیلی وقته که رنگ نکردم. الان دو رنگه اس خیلی بد جوهره!» و روسری را از شانه اش دوباره روی سر می‌کشد و باز بی‌گره آن را رها می‌کند.

من تصمیم دارم که دیگر هیچ نگویم - حتی اگر به این قیمت باشد که سکوت سنگینی کند. اما خوشبختانه زن به گفتگو ادامه می‌دهد و می‌گوید، «دیروز می‌خواستم رنگش کنم که نشد.» باز ساکت می‌شود، مرا نگاه می‌کند و می‌گوید، «خبر دارین؟»

می‌پرسم، «از چی؟»

«فرامرز دیگه - حیوونی.»

می‌گویم، «بعله می‌دونم طفلکو گرفتنش. الان مدتی تو زندانه. اما پرپوش سالنو می‌گردونه. مینوش ام که برای رنگ هست. من دو سه هفته‌ای میشه ازشون بی‌خبرم. باید همین روزا برم سراغشون.» زن می‌گوید، «نه - پس خبر ندارین. فرامرز آزاد شد...»

من با شادی می‌گویم، «راستی؟ کی؟ وای شکر! چه خوب! من اولش فقط نگران این بودم که شلاق بخوره، اما کم کم نگرانیم بیشتر شد. دیگه فقط فکر این بودم که کاش هرطور هست بیاد بیرون. چون فرامرز با اون جشه و حالو احوال طاقت هرروز هول کردن، هر روز تکون خوردنو نداره. پس ولش کردن؟ پس تموم شد؟ شما دیدینش؟ هیچ فهمیدین اصلاً چرا فرامرز و اون تو نگه داشتن؟ چرا مثل بقیه...»

حالت صورت زن و حرکات عصبی دست‌هایش سبب می‌شود جلو فوران جمله‌هایی را که نشانه شادی است بگیرم و بپرسم، «تو زندون خیلی آزارش دادن؟»

زن گوشه روسریش را لوله می‌کند و می‌کشد، و می‌گوید، «لابد دیگه. وگرنه که این بلا رو سر خودش نمی‌آورد. فرامرز خودشو کشت - حیوونی. خیلی دلم سوخت.»

ناگهان بداقم ته می‌کشد و زبانم مثل چوب کبریت خشک می‌شود و به سقم می‌چسبد.

زن می‌گوید، «می‌دونستم حتماً خبر ندارین - دنبالتون اومدم که همینو بهتون بگم. من ام دیروز که واسه رنگ موم رفتم فهمیدم. پریش دیگه در سالنو امروز مینده.»

من درست قادر به حرف زدن نیستم، فقط دو سه بار به سؤال تکرار می‌کنم: «خودشو کشت؟ خودشو کشت؟»

زن می‌گوید، «وا خدا مرگم بده - کاش بهتون نگفته بودم. اما بالأخره که می‌شنیدین. اینجور خبرا که پنهون نیمونه.»

من به زحمت کلمه را از دهن خشک و زبان چوبینم بیرون می‌دهم: «چطوری؟»

زن مقصودم را نمی فهمد و می پرسد، «چی چطوری؟»
«چطوری خودشو کشت؟»

می گوید، «خودشو از پنجره پرت کرد - از طبقه چهارم.»
بی اختیار جلو دهانم را می گیرم تا صدای فریادی که در گلو پیچیده است بیرون نیاید. بدن باریک و نحیف فرامرز را مجسم می کنم: بعد از سقوط، بعد از برخورد با زمین، از آن هیکل ظریف چه مانده است؟ فقط پوست نازکی بر اسفالت پیاده رو نقش شده است، با مشتی استخوان و کاسه ای خون؟ چشم های دخترانه اش به وحشت باز مانده یا از درد به هم فشرده شده است؟ به نظر می آید که خواب است یا مجسمه چنان ترکیده است که اعضاء صورت قابل تشخیص نیست؟ موهایش مثل همیشه موج و پاکیزه است یا از فرق شکافته اش آنقدر مخ و خونابه بیرون زده است که تمام سر را پوشانده است؟ مرگ آنی بوده است یا جان کندن به درازا کشیده است؟ با هر دو دست چشم ها را می بندم به این امید که جلو هجوم این تصاویر ترسناک را که پیاپی در ذهنم شکل می گیرد بگیرم، سرخی خون را پاک کنم، مغز متلاشی شده را نبینم.

زن کیف و کتاب و بسته جوراب واریس را، که بر زمین افتاده است، دانه دانه برمی چیند و در بغل می گیرد و می گوید، «خاک بر سرم کاش نگفته بودم...»

می پرسم، «چی به سرش آورده بودن که همچی عاقبتی رو انتخاب کرد؟ چکارش کرده بودن؟ چکار؟»

زن می گوید، «والله نمی دونم. من ام دیروز فهمیدم - وقتی رفتم سرمو رنگ کنم. اصلاً روحم خبر نداشت چی شده. تا رسیدم فهمیدم یه اتفاقی افتاده. پریش نبود، اما لوسی و مینوش بودن، صغرام بود. اون که اینقد

گریه کرده بود که چشاش وا نمی شد. پرسیدم چی شده، اونوخ مینوش
برام گفت.»

می پرسم، «کی آزادش کردن؟»

می گوید، «همین پس پریروز از زندون دراومد، فرداش ام خودشو... نیچ،
حیوونی. از دنیا اصلاً خیر ندید، بیچاره. جوون جوون. حالا خوب شد
زنو بچه نداشت. یعنی اونکه اهل زنو این چیزا نبود. بهتر والله.
حیوونی.»

دلم می خواهد بنشینم - همانجا کنار خیابان، همانجا وسط پیاده رو.

می گویم، «ریویرا رو چرا سوزوندن؟ با اینجا چکار داشتن؟»

زن با تعجب نگاهم می کند.

می گویم، «اگه واز بود. الان می رفتیم توش می شستیم. یه قهوه
می خوردیم.»

زن کیف و بسته های مرا به دستم می دهد، کمی از من فاصله می گیرد و
می گوید، «شما بهتره یه راس برین خونه. ماشین دارین؟»

«نه - تاکسی می گیرم.»

زن با عجله خداحافظی می کند و می رود. من به دیوار سیاه شده ریویرا
تکیه می دهم. به نظرم می آید کیف بر شانه ام و کتاب و بسته جوراب در
دستم هر کدام وزنه ای است سنگین که بدن تاب کشیدنش را ندارد.

کسی می گوید، «سیگار وینیستون! ماهی!»

طرف صحبتش منم ولی حرف ها معنایی را به ذهنم متبادر نمی کند و
برای اینکه گرفتارش نشوم به راه می افتم.

صدا از پشت سرم می گوید، «نمیخواهی خانوم؟ ماهی تازه نمیخواهی؟
وینیستون چی؟ نخواستی؟ گیر نمیاریا!»

ماهی؟ ماهی؟ ماهی به چه درد می خورد؟ چرا این مرد می خواهد به من ماهی بدهد؟ من ماهی نمی خواهم. یک چیز دیگر هم گفت - چه گفت؟ سیگار! سیگار! سیگار لازم دارم، در خانه هم دیگر ندارم. قدم ها را آهسته می کنم. قاچاق فروش خودش را به من می رساند و با صدایی آهسته می گوید، «حشیش ام دارم - آگه خواسته باشین.»
موهای مرد فرفری است. می پرسم، «تو جیب بالای کتت یه لول تریاک نداری؟»

مرد اصلاً کت به تن ندارد. می گوید، «تو جیب کتت؟ نه - اینجا که ندارم، اما میتونم جور کنم. تریاک می خواستین؟»
می گویم، «نه پسر - مزخرف گفتم. فقط سیگار میخوام.»
می گوید، «دو دقه - الان میرم میارم.»
می گویم، «گفتم که مزخرف گفتم - سیگارو میدی یا برم؟»

فصل شصت و دو

روی پیاده روهای کنار و روبروی دانشگاه، گله به گله، دخترها و پسرهایی به گفت و شنود جمع شده‌اند و یا ایستاده‌اند و کتاب می‌فروشند. بیشتر فروشندگان پسر سبیل پهن گذاشته‌اند یا ریش توپی دارند. عده‌ای از دخترها مقنعه سر کرده‌اند و قیافه بقیه‌شان پسرانه است. خود دانشگاه را تبدیل به مسجد کرده‌اند، حضور دستفروش‌ها هم محوطه دانشگاه را شبیه دور و اطراف مسجد شاه کرده است. از کنار فروشنده‌ها آهسته رد می‌شوم و کتاب‌های حاشیه خیابان را نگاه می‌کنم و بعضی را ورق می‌زنم: «مانیفست حزب کمونیست»، «قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی»، «پنجاه و سه نفر» بزرگ علوی، «مادر» گورکی، «کاپیتال» مارکس، «ساخت خانواده» انگلس.

جلو پسری کیسه‌ای پر از کتاب است و با صدای بلند مژده می‌دهد:
«ولادیمیر آمد! ولادیمیر آمد!»
وقتی با سؤال نگاهش می‌کنم یک کتاب جلد سفید بی عنوان را از روی
بار گونی برمی‌دارد و به دستم می‌دهد. بازش می‌کنم - روی صفحه اول
نوشته شده است:

پرولتاریای جهان متحد شوید!

و روی صفحه بعد با حروف درشت:

لنین

و زیرش با حروف ریزتر:

آثار منتخب در یک جلد

و پایین صفحه:

از انتشارات سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج
از کشور

کتاب را به پسر پس می‌دهم. پسر می‌گوید، «مائوتسه دون، هر پنج
جلدش هس.»
می‌پرسم، «مائوتسه دون؟ چی چیه مائوتسه تونگ میشه؟»

پسر می‌خندد و می‌گوید، «اینجوری باید تلفظ کرد - درستش مائو تسه دونه.»

می‌گویم، «من چینی بلد نیستم - ببخشینا.»
پسر خیلی جدی می‌گوید، «من ام بلد نیستم.» صدا سوای آنکه جدی است، در آن پند و دلداری پدرانه هم حس می‌شود: می‌شود چینی بلد نبود ولی تلفظ صحیح اسم مردان بزرگ را هم باید آموخت.
از توضیحاتی که درباره کتاب‌های مائوتسه تونگ می‌دهد به این نتیجه می‌رسم که نقص ندانستن زبان چینی غیرقابل جبران نیست:
«چارجلد اول در جمهوری توده‌ای چین از طرف اداره نشریات زبان‌های خارجی ترجمه شده، اما جلد پنجمو خودمون همینجا چاپ کردیم.» و خم می‌شود که از توی خرجین کتاب‌ها را بیرون بیاورد.
می‌گویم، «مائوتسه دونو اذیت نکن - جاش خوبه، بذار ور دل ولادیمیر تو گونی بمونه.»

پسر، که کتابی جلد قرمز را نیمه از کیسه درآورده است، صاف می‌ایستد و با تحقیر نگاهم می‌کند.
من از جلو بساطش رد می‌شوم.

با فاصله‌ای مختصر دختری ایستاده است که مقنعه تا روی ابروهایش پائین آمده است. در میان بساطی که پهن کرده است یک «شرح نهج البلاغه» کهنه هست و «عین الحیات» و «مشکوٰۃ الانوار» ملا محمد باقر مجلسی و «فاطمه فاطمه است» شریعتی. جزوه کم‌برگی را به طرف من می‌گیرد و می‌گوید، «خواهر "تبیین جهان" مال مجاهدین خلق، جزوه پنجم.»

می‌گویم، «نه آجی - من دنبال "توپ مرواری" می‌گردم، مال صادق هدایت، فقط یه جزوه اس، داری؟» و به طرف مقابل خیابان می‌روم. از جلو این دستفروشی‌ها سریع‌تر می‌گذرم، چون در حقیقت رونویس کتابفروشی‌های آن یکی پیاده روست. کتاب‌های غیر چپی و غیر مذهبی مثل نخود آش در میان بقیه مشخص و سرگردان است و معلوم نیست چرا آنجاست: فرهنگ لغت آلمانی - فارسی، «پر» نوشته ماتیسن، رباعیات خیام با تصاویر تجویدی، «هنر داستان نویسی» تألیف ابراهیم یونسی. وقتی جلو انتشارات فاخته می‌رسم به سیاحت و سیر خاتمه می‌دهم.

روشن ضمیر پشت میزش نیست. اما فیلسوف غشی و شریف آنجا هستند، به اضافه دو سه نفر دیگر که نمی‌شناسم. شریف را از شبی که هردو منزل علی بودیم دیگر ندیده‌ام، و فیلسوف غشی را از سال قبل و هفته «سمینار فلسفه دو جهان» که کورس راه انداخته بود.

«سمینار فلسفه دو جهان» آش شله قلمکار غربی بود. همه رقم آدم توپش پیدا می‌شد. از مشاهیر گرفته تا گمنامان، از انقلابیون گرفته تا درباریان. من به هر حال میان آن جمع وصله ناجوری بودم. کورس مرا از سر لطف و دوستی دعوت کرده بود، به علاوه برای بستن قرارداد کتابی که می‌خواست برای بنیادش تهیه کنم. من از این دعوت ممنون بودم، مخصوصاً که پول بلیط هواپیما را هم بنیاد می‌پرداخت. در جلسات حاضر می‌شدم که هم حرمت میزبان را داشته باشم و هم بعضی از دوستان را ببینم. فیلسوف غشی هم جزو مدعوین بود و هم از جمله دوستان.

یکی از روزهای سمینار، سخنرانی ایرانی - که در آلمان فلسفه خوانده بود - از «نیچه» حرف می‌زد و از ارادات «آن بزرگوار» به «دین مبین اسلام» می‌گفت - خیلی غرّاً و پر تبختر. آن روز فیلسوف غشی درست پشت سر من نشسته بود. سخنران، با تحریری آخوندی، داشت می‌گفت: «نیچه معتقد است که اسلام دین مردان است و مسیحیت مذهب زنان.»

کلمات «مرد» و «اسلام» در دهان سخنران لغاتی بود والا و پر ارزش، برخلاف «زن» و «مسیحیت» که پست بود و ارزان بها. من سر صندلی به وول خوردن افتادم. نگاهی پر استفهام با آشنایی که کنارم نشسته بود رد و بدل شد و لبخندی پرمعنی با فیلسوف که از پشت به طرفم خم شده بود تا واکنش مرا ببیند.

هنوز سخنران، با لحنی که برای قرائت قرآن به کار می‌رود، داد سخن می‌داد که فیلسوف غشی روی شانهم زد و یادداشتی به دستم داد. روی کاغذ نوشته بود: «برو مسیحی! در ضمن من می‌ترسم که طرف یک اوستای دلاک خبر کند تا به مبارکی و میمنت نیچه را خخته کنند!»

با شریف و فیلسوف هر دو روبوسی می‌کنم و می‌پرسم، «پس روشن ضمیر کو؟ با من قرار داره.»
فیلسوف می‌گوید، «رفت سری به "صدف" بزنه و بیاد. تو کجایی پیدات نیست؟»

می‌گویم، «ای - هستم دیگه. نکنه روشن ضمیر هوس کنه میون راه کتابفروشی و انتشارات یه تک پام بره وزارت خارجه که اونجام دو تا شعار بده و بعد برگرده؟ من کار دارم باید برم.»

شریف می‌خندد و می‌گوید، «نه الان میاد - مام منتظرشیم.»
«من که هیچ وقت اینقدر مشتاق دیدارش نبودم - قراره امروز پول
ترجمه مو بده!»

فیلسوف می‌پرسد، «کار تازه ترجمه کردی؟»
می‌گویم، «سه تا قصه کوتاه از یه نویسنده سودانی - چیز تحفه ای
نیست.»

فیلسوف می‌گوید، «نه - خیلی خوبه. باید رفت سراغ نویسنده های
دنیای سوم - بسیار خوبه.»

می‌گویم، «ترجمه از ترجمه به هر حال کار بدیهه - اما من پولشو لازم
داشتم، یعنی دارم.» و از شریف می‌پرسم، «از علی خبری داری؟»
می‌گوید، «نه - تو چی؟ مثل اینکه همونجا چمخاله اس.»
«به نظرم. خیلی وقته تلفن ام نکرده.»

شریف ساعتش را نگاه می‌کند و می‌گوید، «ا - روشن ضمیر دیر کرده
ها! همونه که تو گفتی - لابد رفته وزارتخونه حکم سفارتش ام بگیره.»
فیلسوف از شریف می‌پرسد، «بالآخره سفیر کجا شد؟ یکی از شورای
افریقایی؟»

من، به تصور اینکه شوخی می‌کنند، می‌خندم - ولی شریف جواب
می‌دهد، «نه - تو خاور دور یه جایی، نمی‌دونم درست کجا.»

ظاهراً مسئله جدی است. با حیرت می‌پرسم، «روشن ضمیر سفیر شد؟»
فیلسوف می‌گوید، «مگه نمی‌دونی؟ آره بابا - همین روزا باید راه بیفته.»
می‌گویم، «مداحی از اردشیر زاهدی به جایی نرسوندش - ولی دوران
خوش و کوتاه انقلابیگری ثمر داشت!»

شریف و فیلسوف هیچکدام حرفی نمی‌زنند. چند ناآشنایی که در
انتشارات فاخته‌اند همه گوش و حواسشان به من است.

با صدای بلند تر می گویم، «حالا سفیرشون تو سرشون بخوره، چقدر خبرچین زیاد شده! به نظر شماها همون ساواکیای قدیم ان که برای اینا جاسوسی میکنن، یا اینا تو مکتب "انکیزیسیون" تربیت شدن؟»
در صورت شریف چیزی خوانده نمی شود، فیلسوف آشکارا از رفتار من شرمنده است و غریبه‌ها ناشیانه تظاهر می کنند که سرشان به کتاب‌های قفسه‌ها گرم است و حرف‌های مرا نشنیده اند.

یکی از آنها به فیلسوف می گوید، «خب آقا ما رفتیم - آگه روشن ضمیر اومد بگو فردا همین موقعا بهش سری می زنم. یا علی.» و نگاهی با سوء ظن به طرف من می اندازد.

فیلسوف می گوید، «رفتگی؟ یا علی.»

وقتی همه ناآشنایان بیرون می روند، فیلسوف غشی با رنجیدگی به من می گوید، «من اینا رو می شناسم بابا - بچه‌های خوبی ان. یکی دو تاشون زندون بودن. این حرفا چیه؟»

می گویم، «چکار کنم که زندان بودن؟ کفاره خیریت ساواکو که من نباید پس بدهم! گه خوردن به حرفای ما گوش میکردن.»

شریف با لحن شوخی می گوید، «تو که بلند بلند حرف می زنی - لازم نیست کسی جاسوس باشه تا حرفاتو بشنوه!»

فیلسوف با خلق تنگی می گوید، «آره خب - تو چرا فریاد می زنی؟ چرا بیخودی اینقد عصبی هستی؟»

«اثرات انقلاب آقا جون. تو از انقلاب شادی، من عصبی - چی میشه کرد؟ سَلُّقْ سَلُّعَه!»

فیلسوف غشی می گوید، «آره - من خیلی خوشبینم. هیچ دلیلی ام نمی بینم که تو به این حال باشی. اصلاً چته؟»

«من نمی‌دونم چمه - اما تو... تو هم ظاهراً به این نتیجه رسیدی که نیچه رو باید ختنه کرد، آره؟»

شریف می‌پرسد، «چی؟»

فیلسوف غشی هم، با سؤال و اخم نگاه می‌کند.

می‌گویم، «یادت نیست؟ "اسلام مذهب مردان است" و غیره؟ من "مسیحی" ام - یادت رفته؟»

فیلسوف می‌گوید، «پووف - اونو میگی؟ برو بابا! تو خیال می‌کنی تو این انقلاب حرف آخرو مسلمونا میزنن؟ اشتباه می‌کنی جانم. باید دورترو دید. پسر خود من رفته قاطی مجاهدا. اما من اصلاً نگران نیستم، خیلی ام خوشحالم، چون یه بچه‌جوون به سن اون طبیعیه که جذب مجاهدا بشه. من مطمئنم که بعد از مدتی اون پوسته‌مذهبییش خشک میشه و میریزه و فقط هسته مبارز بودن باقی می‌مونه.»

می‌گویم، «از مجاهدا دیگه خواهش می‌کنم حرف نزن که گه ترین اونان. هم چماق تکفیر حزب‌اللهیا دستشونه، هم داسو چکش رفقا - یه فکری به حال پسرت بکن.»

فیلسوف غشی با بی‌حوصلگی می‌گوید، «ای بابا - این حرفای پرتو پلا رو نزن. انقلاب...»

می‌گویم، «من ریدم وسط هرچی انقلابه!» و از در انتشارات فاخته می‌روم بیرون، و می‌شنوم که فیلسوف به شریف می‌گوید، «حسابی دیوونه شده!»

فصل شصت و سه

آژانس «شونیزه» را بار اول است که می‌بینم، ولی اطمینان دارم که انقلاب تا امروز کمترین تغییری در وضع آن به وجود نیاورده است. حال ورودی، که محوطه وسیعی است، حکم اطاق انتظار را دارد. صندلی‌های راحت و میزهای کوتاه، به سبک هتل‌های لوکس، در آن چیده شده است. چند اطاقی که در اطراف حال قرار دارد، دفترهای مختلف آژانس است و در همه به داخل حال باز می‌شود. خانمی که دماغش عمل شده و زلفش با آب اکسیژنه بور، به عنوان مهماندار پشت میز اطلاعات نشسته است و با لبخندی، که به اندازه رنگ مو و فرم بینی تصنعی است، به مراجعین گوناگون ورقه‌های چاپی مربوطه را می‌دهد. در ضمن مطالعه اوراقی که به من داده شده است، از احسان می‌پرسم، «اینجا رو از کجا پیدا کردی؟ هیچ شباهتی به معاملات ملکی نداره.»

احسان می گوید، «این آخرا، از این آژانسای اجاره خونه خیلی زیاد شده بود - ندیده بودی؟»

«نه.»

«حالا کار بیشترشون کساده - چون فرنگیا دسته دسته دارن میرن. اما این یکی هنوز سرش شلوغه.»

تعداد مشتریان زیاد است ولی بین آنها غیر ایرانی نیست.

مردی، که پیداست از کارمندان آژانس است، با یک گروه سه نفره از خارج می رسد و به خانم مهماندار می گوید، «یه ورقه قرارداد اجاره حاضرکنین.»

خانم ورقه ای از توی کشوی میزش بیرون می آورد و با همان لبخند ساختگی می پرسد، «پسندیدن؟ خب مبارکه.»

من به ورقه های چاپی خودم باز نگاهی می اندازم و به احسان می گویم، «مشخصات و خصوصیات نداره خونه من - چی بنویسم؟»

احسان می گوید، «چطو نداره؟ بنویس چند تا اطاق داره، کجاس...»

می گویم، «به اون سؤالا جواب دادم. تعداد اطاقا رو خواسته و مساحت خونه و نشانی دقیق. همه این مشخصاتو خواستن من ام پرکردم، اما "مشخصات و خصوصیات دیگر"ی براش نمی شناسم، حوصله انشا نوشتن ام ندارم.» ورقه های پر شده را به مهماندار می دهم و باز می نشینم و می پرسم، «حالا تو مطمئنی که اون رفیقت دیگه بر نمیگرده؟ آخه قولو قراری گذاشتیم - اگه برگرده، خیلی بد میشه.»

احسان می گوید، «نه بر نمیگرده - معلومه. رفت فرنگ زنو بچه هاش ام برد. تازه اون با ما بد قولی کرد. من که از تو خجالت می کشم.»

«تو چرا خجالت بکشی؟ خلی؟ اما آخه چطور اصلاً به تو نگفت که میره؟»

احسان می گوید، «نمی دونم. مردم یه دفه دل کنده میشن، یا ترس ورشون میداره، بی خبر میذارن میرن. خب می بینن هرکی هرکیه دیگه. حسابو کتابی تو کار نیست.»

می گویم، «آره خب می دونم - امنیتی که وجود نداره. ولی یعنی با اون ام کسی کاری داشت؟ نیمه بازاری، کاره‌ای نبود، پول مولی ام که...»
احسان می گوید، «پول مولش بد نبود - خوب داشت.»
«پس خونه منو چرا میخواست اجاره کنه؟»

احسان می گوید، «بازاری جماعت بیشترشون مستأجرن. پولو میندازن به جریان، باهش خونه نمیخرن. خونه که درآمدی نداره.»
یکی دیگه از کارمندان آژانس، که مردی است سی و چند ساله و خوش صورت، با ورقه‌هایی که من چند لحظه پیش به خانم موبور داده‌ام، به طرف ما می‌آید و رو به احسان می‌گوید، «شما برای اون خونه لویزان تلفن کرده بودین؟»

احسان جواب می‌دهد، «بعله - پریروز تلفن کردم نشونی خونه رو دادم - اما خانم امروز میتونستن بیان اینجا.»

مرد از من می‌پرسد، «مبلغ اجاره رو پر نکردین؟ چقدر میخواین؟»
می‌گویم، «من مظنه دستم نیست، نمی دونم الان اجاره‌ها چقدره. بیاین خونه رو ببینین، خودتون قیمت بذارین.»

احسان از دست من کلافه است و آهسته می‌گوید، «چرا خودت نمیگی چقدر میخوای؟ همون اجاره‌ای رو بنویس که مستأجرای سوئدی بهت میدادن.»

می‌گویم، «نه، اونکه نمیشه.»

مرد به من می گوید، «ما خونه رو بعد از تلفن آقا رفتیم دیدیم. آگه اجاره مناسب باشه، ما براش همین الان مستأجر داریم.»
 من با تعجب نگاهش می کنم. «آژانس شما سزاواره که بیش از اینا شهرت داشته باشه. اجاره اش بدین.»

مرد لبخندی از روی رضایت می زند و می پرسد، «چند؟»
 می گویم، «همون اجاره مناسبی که در نظر دارین.»
 احسان باز با کم حوصلگی سر صندلی می جنبد.
 کارمند آژانس می گوید، «هفت تا خوبه؟»

رقم، احسان را از کوره در می کند. می گوید، «هفت تا؟ این خونه...»
 دستم را روی بازوی احسان می گذارم و به مرد می گویم، «خوبه.»
 کارمند آژانس با ذوق رو به احسان می گوید، «بهتره خانم کمتر بگیرن و فوری اجاره بدن، تا چند ماه خونه بیفته - آیا کسی پیدا شه، آیا نشه.»
 احسان لب ورچیده است و من می گویم، «درسته آقا درسته. حالا چکار باید بکنم؟»

مرد می گوید، «چند دقیقه تشیف داشته باشین - الان تلفن می کنم مستأجرتون بیاد، کارو به مبارکی ختم کنیم. با اجازه.» و به سرعت داخل یکی از دفترها می رود و به مرد طاس و شکم برآمده ای، که میان در نیمه باز این اطاق به انتظار او ایستاده است، با سر اشاره مثبت می کند.
 احسان دست به غر زدن می گذارد: «تو این بی پولی این حاتم بخشیا چیه می کنی آخه؟ آگه داشتی، یه حرفی!»

می گویم، «حوصله چکو چونه زدن ندارم احسان. امروز کار تموم شه بهتره دیگه. وگرنه ده دفعه دیگه هی باید اومد و رفت. حرف مردک ام درسته. گیریم بتونم ده تا، دوازده تام اجاره بدم...»
 احسان حرفم را قطع می کند، «بیشتر میتونی.»

«ای بابا - حساب اجارهٔ یه سال، یه سالو نیم پیشو نکن. اولاً اون موقع پول تو دستو بال همه بود، ثانیاً اروپایا و امریکایا بیشتر خونه می‌خواستن، بعد ام اون موقع احمقانه رقم بالا بود - اینو که همیشه منکر شد.»

احسان می‌گوید، «حرف زدن با تو فایده نداره، اما از هفت تا که می‌تونستی بیشتر بدی.»

می‌گویم، «شاید، ولی آگه به قول این آقا، قرار باشه خونه چندین ماه مستأجر نداشته باشه...»

احسان می‌گوید، «تو چقده ساده‌ای! این حرفا رو برای بازار گرمی خودش میزنه.»

می‌گویم، «حتماً - اما به نفع من ام هست.»

احسان راضی و قانع نشده است، ولی برای آنکه نشان بدهد باز بلاهت‌های غیرقابل فهم مرا بخشیده است، شانه‌ها را بالا می‌برد و می‌خندد و می‌گوید، «گفت هفت تا که جا بذاره اقلماً تو یه دو سه تایی بری روش. ولی تو اینی دیگه - چکارت کنم!»

برای اینکه وقت بگذرد، از این در و آن در حرف می‌زنیم. من از فضای مؤسسه و رفتار زشت نعمتی می‌گویم. احسان از چاپ‌های بی‌اجازه-ای که یک عده کلاهبردار از کتاب‌های پر فروش می‌کنند شکایت می‌کند. من از کم‌تحملی خودم حرف می‌زنم. احسان بی‌دل و دماغی خودش را شرح می‌دهد. از بی‌لیاقتی بازرگان صحبت می‌کنیم، از ناامنی مطلق، از کشتارهای بی‌امان، از بلا تکلیفی مردم، از ترورهای ماه گذشته.

احسان می‌پرسد، «این تقی حاج ترخانی، کی بود که کشتنش؟»

می گویم، «نمی دونم - من همه این اسما برام تازگی داره - هیچ کدومو قبلاً نشنیده‌ام. میگن حوزه علمیه تهرونو می گردوند و از سر سپرده‌های پر و پا قرص خمینی بود. اون رضی شیرازی ام همینطور.»
احسان می گوید، «اونکه نمرد - فقط زخمی شد.»

می گویم، «آره - ولی به هر حال ترور بی فایده اس. حالا چار تا از اینام نباشن - دردی دوا نمیشه. باید یه فکر اساسی کرد، باید...»
مهماندار آژانس از پشت میزش خم شده است و ما را صدا می‌کند.
می‌گویم، «بعله.»

می گوید، «بفرمایین اون دفتر روبرو.»
کارمندی که قبلاً با ما صحبت کرده است در دفتر روبرو را باز نگه داشته است و منتظر است. بلند می‌شویم.

داخل دفتر زن جوانی نشسته است، با موهای بلند مجعد، صورتی بیضی و آرایشی مختصر. دست‌هایش به تناسب بدنش زمخت و زشت است. لاک بد رنگ و غلیظی که زده است کج و معوجی ناخن‌ها را نمی‌پوشاند و انگشترهایی که به دست دارد کلفتی انگشت‌ها را بیشتر نشان می‌دهد. پیداست که این دست‌ها سال‌ها کار کرده است و این ناخن‌ها بارها جویده شده است.

زن زیرچشمی مرا نگاه می‌کند. وقتی من سلام می‌کنم، شست جوهریش را با سرعت با دستمال کاغذی پاک می‌کند و دستش را به طرفم دراز می‌کند.

کارمند آژانس معرفی می‌کند: «مستأجر شما. ایشالله به خوشی و مبارکی. ایشون ورقه‌ها رو امضا کردن، فقط مونده امضای شما.» و اجاره نامه را جلو من می‌گذارد با یک قلم آماده.
من از زن می‌پرسم، «شما خونه رو دیدین؟»

می گوید، «بعله. منو شوورم دیروز رفتیم اونجا. من همون نظر اول گفتم من اینجا رو میخوام.» موقع حرف زدن چشمش به کارمند آژانس است که پشت سر من و احسان ایستاده است. و بلافاصله اضافه می کند: «میخوام به شرطی که کریه اش زیاد نباشه.»

می پرسم، «شوهرتون امروز نیومدن که...»

زن هنوز کارمند را نگاه می کند و قبل از اینکه جمله من تمام بشود، نماینده آژانس به جای زن حرف می زند و می گوید، «شوهر خانم سفره. فرقی نمیکنه - ایشون وکالت داره.»

زن می گوید، «بعله، خیلی سفر میره.»

قرارداد اجاره را نگاه می کنم. زن به جای امضاء انگشت زده است. یکبار دیگر با دقت خود زن را نگاه می کنم و می گویم، «وقتی شوهرتون سفره شما تنهائین؟ کس دیگه ای با شما زندگی نمیکنه؟»

زن فوراً جواب می دهد، «نخیر - هیچکی.»

می گویم، «اگه شوهرتون زیاد سفر میکنه و شما زیاد تنها میمونین، خونه خوبی انتخاب نکردین.»

کارمند آژانس قلم را بیشتر به طرف من سر می دهد و با خنده می گوید، «نه، این خانم دلو جرئتش خوبه ماشالله - عادت داره. مهم نیست - خودش خونه رو پسندیده.»

من از دخالت های بیش از حد کارمند عصبانیم و می گویم، «آقا ممکنه خواهش کنم اجازه بدین من با این خانم دو دقیقه حرف بزنم؟»

کارمند می گوید، «البته البته - بفرمائین.» و ساکت می شود.

می گویم، «نه - میخوام تنهایی حرف بزنم. شما لطفاً برین بیرون.»

زن نشسته این پا آن پا می کند و کارمند آژانس می گوید، «اشکالی نداره - چشم.» ولی همانجا می ایستد.

به احسان می گویم، «تو ام همینطور احسان جان - با این آقا برین بیرون، بذارین ما خانمها تنها حرف بزیم.»

احسان بلند می شود و به کارمند آژانس تعارف می کند که او جلو بیفتد و بالأخره با هم بیرون می روند و من منتظر می مانم تا در پشت سر آن ها درست بسته شود.

به زن می گویم، «خانم - خونه من جای پرتیه. دور و ورش أبو آبادانی نیست، همسایه ای نیست. تو این دوره شلوغ یه زن تنها نمیتونه اونجا زندگی کنه. مزاحمت براش درست میکنن.»

زن می گوید، «نخیر شوورم...»

می گویم، «شوهرتون، اینطور که گفتین بیشتر سفره.»

زن می گوید، «بعله تو کار تجارته - میره جنوبو میاد. من ام خوش ندارم والله تنها بمونم. الان سه ماهه که ندیدمش.» و حالت افسرده به خودش می گیرد.

اداهای زن ناشیانه است و دروغ هایش آشکار.

می گویم، «خانم باور کنین برای من اصلاً مهم نیس که شما شوهر دارین یا نه، از تنهایی خوشتون میاد یا نه. من فقط به خاطر خودتون دارم میگم - وگرنه من از خدا میخوام خونه رو اجاره بدم و برم پی کارم. شما اگه خیال کردین اون خونه چون پرته دور از دید هم هست اشتباه کردین. تو اون محله پنج تا کمیته اس که چشم همشون ام به این خونه اس. من نگران این ام که شما رو بی جهت اذیت کنن.»

زن دارد به دقت به حرف هایم گوش می کند.

می‌پرسم، «شما کار بیرون که ندارین؟» و امیدوارم اینقدر به من اعتماد پیدا کرده باشد که باز دروغ نگوید - مثل مورد شوهری که هم دیروز دیده و هم سه ماه است از او بی خبر است.

می‌گوید، «یه وقتی داشتم، اما حالا دیگه نه.»

می‌پرسم، «کار اداری؟» و منتظرم اگر جواب مثبت بدهد، آشکارا بگویم کسی که به جای امضا انگشت می‌زند، مشکل بتواند کارمند باشد.

می‌گوید، «اداری که همیشه گفت. تو این بنگاها که فیلم میسازن باسه تبلیغو این جور چیزها. صاحب اینجا، تو اون کار ام بود. از اونجا با هم شناسیم.»

ناگهان صورتش به نظرم آشنا می‌آید. نمی‌دانم روی بسته پودر رختشویی او را دیده‌ام، یا روی قوطی روغن نباتی. این بار دروغ نگفته است.

می‌گویم، «پس صاحب آژانس روی آشنایی این خونه رو براتون پیدا کرده؟»

می‌گوید، «بعله باسم گرفته. گفته خودش ام مواظبه که کمو کسری نداشته باشم.»

دیگر صحبت از شوهر در میان نیست، وضع روشن است و نگرانی من شدیدتر. دنبال کلمات مناسب می‌گردم تا بی‌آنکه زن را برنجانم، او را متوجه موقعیت بکنم. سکوت مرا بد تعبیر می‌کند و می‌گوید، «من رو راستشو به شما گفتم، اما شما نمیخواین خونه‌تون به من کریه بدین.»

می‌گویم، «برای من کمترین اهمیتی نداره که اونجا کی زندگی کنه. زندگی خصوصی شمام به من ابدًا مربوط نیست. اما این روزا همه به زندگی خصوصی آدما کار دارن. من نگران شمام.»

زن برای اولین بار می‌خندد و می‌گوید، «قربون شما. نباس باشین. قربون
دستون امضاش کنین تموم شه - من الآن چند وقته ویلونم.»

فصل شصت و چهار

در حیاط خانهٔ رضوان نشسته‌ایم، حوض پر است و باغچه‌ها را آب داده اند، ولی کمترین نسیمی نیست که بر سطح آب موجی بیندازد، یا برگ بوته‌ای را بجنباند. در گِرد و میش غروب، هنوز جای داغ خورشید بر آسمان است، و تیرهای سوزان اشعهٔ آفتاب از کف زمین کمانه می‌کند.

هر وقت چشمم به زنی می‌افتد، که مقنعه سر کرده است و لباس آستین بلند بی قواره‌ای به تن دارد و روی صندلی دست راست من نشسته است، سنگینی گرمای هوا را بیشتر حس می‌کنم و تا وقتی با هوشنگ و سیمین حرف می‌زنم، ناگزیر زن را می‌بینم.

گله‌های این دو را از دیدارهای دیر به دیر با یک «آره دیگه - چه میشه کرد. گرفتاری و از این حرفا» جواب می‌دهم و به طرف نسرين برمی‌گردم که چند صندلی دورتر از من، در طرف مقابل نشسته است.

می‌پرسم، «ما چند ساله همدیگه رو ندیدیم؟ یه عمره، نه؟»

نسرين هنوز وقتی می‌خندد، مثل دورهٔ بچگی، تمام صورتش سرخ می‌شود. می‌گوید، «وقتی فهمیدم تو امشب می‌ای، گفتم هر جور هست باید پیام ببینمت.»

من و نسرين هم خویش دور یکدیگریم و هم تمام دورهٔ دبستان را با هم گذرانده‌ایم. دوستی رضوان با من به دوران متأخرتر برمی‌گردد، و آشنایی رضوان با نسرين به دلیل همسایگی است.

سیمین را بعد از عروسیش با هوشنگ شناختم و هوشنگ را سال‌ها پیش. میزبان با این دو مهمان در یک زمان در انگلستان درس خوانده است.

می‌گویم، «این یوسف آباد شمام که گرمه - من دارم هلاک میشم.»

برادر رضوان می‌گوید، «مرداده دیگه - همه جا گرمه، هوا شرحیه.»

یکی از مهمان‌ها می‌پرسد، «شرجی؟ نه بابا - هوا خشک خشکه، یه قطره ام رطوبت توش نیست.»

نسرين لیوان مشروبش را - که زمین کنار صندلیش گذاشته است - بر می‌دارد و با عطش جرعه‌ای سر می‌کشد.

شوهر رضوان از من می‌پرسد، «پس لیوان شما کو؟»

«رضوان رفته برام بیاره.»

زن برادر رضوان با چند لیوان آشامیدنی وارد حیاط می‌شود. لیوان آب مرا می‌دهد و جلو زن مقنعه پوش کنار من و مرد کوتاه قد زشت رویی،

که نزدیک نسرين نشسته است، نفری یک گيلاس شربت آلبالو می گذارد و توصیه می کند: «تا یخش آب نشده بخورین - تا آخر شب حتماً یخ کم میاریم.»

نسرين می گوید، «اگه یخ تموم شد، من میتونم از خونه براتون بیارم.» رضوان، که همان لحظه وارد حیاط شده است، می گوید، «ا، آره، چه خوب - خیالم راحت شد.»

می گویم، «تو بیا بشین که خیال مام راحت بشه. کجا هی میری تو آشپزخونه؟»

«الان میام، اول تو یه دقیقه بیا تو، میخوام یه چیزی نشونت بدم.» و خودش راه می افتد.

من بلند می شوم و از پنجره بزرگ اطاق پذیرایی، که رو به حیاط باز است، به داخل عمارت می روم. رضوان توی اطاق دست مرا می گیرد و تا ته اطاق می برد و در پناه دیوار راهرویی، که به سمت دستشویی و حمام می رود، می ایستد و می پرسد، «خیلی مجلس وارفته اس؟»

می گویم، «نه بابا - تازه اول شبه.»

می گوید، «من می خواستم یه ساز و ضربی امشب داشته باشیم - من همیشه تو مهمونیم دارم - اما راستش ترسیدم. دیدم تو حیاطیم و صدا میره بیرون، ممکنه اسباب دردسر بشه.»

می گویم، «حتماً هم می شد - "آقا" گفته موسیقی ممنوعه! حوصله داری؟ نشستیم حرف می زنیم. من که شخصاً اینطوری ترجیح میدم.»

رضوان می گوید، «نه - تو مهمونیای من هیچ وقت نیومده بودی - نمیدونی چقد گرم می شد.»

با خنده می گویم، «حالام گرمه - مگه تو این هوا میشه نباشه؟»

رضوان هم می‌خندد و می‌گوید، «نه جون تو - نمیدونی با ساز و آواز چه خوب بود، اصلاً فضا عوض می‌شد، همه سر ذوق میومدن. اما خب امشب نمی‌شد دیگه. بیشترش ام ملاحظه پری رو کردم. آگه از کمیته میومدن واسه اون بد می‌شد.»

می‌پرسم، «پری کیه؟»

«همون که پهلوی تو نشستته دیگه - مقنعه داره. مگه به هم معرفی نشدین؟»

می‌گویم، «چرا - شوهرت معرفی کرد - اما من اسم یادم نیمونه.»
رضوان صدا را کمی پائین‌تر می‌آورد و می‌گوید، «لابد اسم شوهرشو گفته: جهازی. این چیز بازرگانه دیگه. جهازی، شوهرش ام، روبروت نشستته - نزدیکای نسرین.»

نمی‌پرسم «چیز» چه نسبتی است، فقط می‌گویم، «ده؟ واسه همین خودشو این ریختی ساخته؟»

رضوان می‌گوید، «آره دیگه - اون وقتا خوب می‌پوشید، ولی خب حالا خیلی به انقلاب عقیده داره، لابد ملاحظه کسو کارش ام باید بکنه.»
می‌گویم، «لابد.»

«دختر خوبیه - راحت میشه باهش حرف زد.»

می‌گویم، «من به هر حال قصد حرف زدن باهش ندارم - نگاش که می‌کنم می‌خوام از گرما پرپر بزنم!»

اگر کسی بخواهد زیبایی ایرانی را نشان بدهد، از گیرایی چشم سیاه و جاذبه گیسوی شبق بگوید، کافی است صورت رضوان را وصف کند - آن چشم‌هایی که سیاهیش مثل شب انبوه و ژرف است و برقی دارد که گویی ستاره صبح به جای مردمکش نشستته است، و آن مویی که چون اطلس مشکی نرم و موج است و آنقدر سیاه که به بنفشی می‌زند. تازه

همهٔ زیبایی‌های رضوان در زلف و چشم نیست - صدای بم و خستهٔ رضوان هم از زیبایی‌های اوست.

نگاهش را به من دوخته است و می‌گوید، «برا خودش ام باید سخت باشه. چطوری تحمل میکنه؟»

می‌گویم، «به دستور بازرگان - با صبر انقلابی!»
رضوان بلند می‌خندد و من به حیاط برمی‌گردم.

حدود بیست نفریم: نسرین و شوهرش، برادر رضوان و زنش، «چیز» بازرگان و دامادش، صاحبخانه‌ها و من، چهار یا پنج زوج دیگر.

هنوز ننشسته‌ام که آقایی، که صورتش برایم آشنا نیست، به من می‌گوید، «داشتم از اون عیدی می‌گفتم که لندن داشتیم.»

می‌پرسم، «کدوم عید؟»

«همون که شما اولش یه شعر خیلی قشنگی خوندین.»

می‌گویم، «ا - شما اونجا بودین؟»

می‌گوید، «بعله - منتها ما پائین قاطی جمعیت بودیم، شما اون بالا روی صحنه - ما رو تحویل نمی‌گرفتین!»

جواب این تعارف بی معنی را با یک «اختیار دارین» بی معنی تر می‌دهم.

می‌پرسد، «شعر یادتونه؟»

نمی‌دانم از کدام نوروز حرف می‌زند. می‌گویم، «والله وظیفهٔ خوندن شعر همیشه گردن من میفتاد. معمولاً هم یه بهاریه خونده می‌شد. یه

دفعه‌اش مثلاً یادمه که بهاریهٔ معروف فرخی بود...»

«آره آره - به نظرم همون بود. من از شعر و شاعری چیزی سرم نمیشه، اما یکی از دوستانه همراه من بود و اهل بخیه اس می گفت شما یه کلکی ام تو شعر زده بودین.»

می پرسم، «کلک؟ چه کلکی؟»

«نمیدونم - مته اینکه یه جاهائیشو عوض کرده بودین.»

«نه بابا - چیزی رو عوض نکرده بودم - فقط برگرد ترجیع بند فرخی رو تعمیم داده بودم به همه حاضرین.»

می پرسد، «یعنی چی؟»

«به جای: بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی/

ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی - من خوندم:

شما را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی»

مهمانی که در آن عید همسفر من بوده است رو به حاضرین می-گوید، «خیلی کلک خوبیه دیگه - نه؟»

می گویم، «این که اسمش کلک نیست. ولی چیز با مزه‌ای که من از اون شب یادمه اینه که سفیرمون ام تو جشن شرکت کرده بود.» و از همسفرم می پرسم، «یادتونه؟»

«بعله - خوب. اومد و بعد ام زود رفت.»

می گویم، «قرار ام نبود زیاد بمونه - بچه‌ها رو معذب می کرد. یه بلیطی از ما خریده بود، یه سری ام زده بود دیگه - همیشه همینطور بود. حالا یه چیز دیگه می خواستم بگم. این آقای سفیر - اسمش ام یادم رفته - داعیه شاعری ام داشت، کلی ام به شعر شناسی معروف بود - آدم انتظار داشت که اشعار قداما رو، به اصطلاح بچه‌ها، فوت آب باشه دیگه. اما میدونین بعدش به من چی گفت؟ "به به، آفرین - شعر ام مال خودتون بود؟!"»

چند نفری می‌خندند و من رو به صندلیم راه می‌افتم.
آقای جهازی از پشت سرم می‌گوید، «پوه! همین احمقا، مصدر کارا
بودن دیگه.»

می‌نشینم و می‌پرسم، «چطو مگه؟ سفرای حالا همه سعدی و
حافظ ان؟»

از یگه‌ای که می‌خورد پیداست که منتظر نبوده است از من، که سفیر
گذشته را دست انداخته‌ام، ندای مخالف بشنود. با همان حالت تعجب
می‌گوید، «چطو؟ مگه قرار بود سعدی و حافظ باشن؟»

«چون مسئله شعر و شاعری مطرح بود. به هر حال آقا اجازه بدین عرض
کنم که صلاح نیست گند و کثافتایی رو که امروز سر کارن حتی با
آشغالای گذشته مقایسه کنین - چون سرافکنده بیرون میان.»

امیدوارم مقصود رضوان از گفتگوی کوتاهش این نبوده باشد که من
امشب در حرف زدن ملاحظه این مرد و زنش را بکنم، چون جمع
ساکت است و در انتظار ادامه مباحثه. فضا بی شباهت به فیلم‌های
«وسترن» نیست - همه میدانکی میان «سالون» برای دو هفت تیر کش
خالی و خلوت کرده‌اند.

«موضع» من از نظر جهازی مشخص شده است - هم در نگاهش
پیداست و هم از لحن صحبتش. می‌گوید، «الان، خانم، جزیه عده
آدمای با سعه صدر، شریف، صادق، خدمتگزار و مسلمان واقعی کسی
مصدر کار نیست - این رو بدونید. همه جونشون رو کف دست گرفتن
و کار میکنن. هیچ کس پی پولو مقام نیست. همه با جونو دل مشغول
انجام وظیفه‌ان. اون دوره؟ اون دوره رو مقایسه میکنین با حالا؟! قیاس
مع الفارق! حیف از شماس خانم! اون دوره وقتی خود منو در رأس

مشاغل حساس گذاشتن، فساد رو به چشم دیدم. دیدم مسئولین چطور میچاپن، چطور غارت میکنند. آگه بخوام دزدیا و بی ناموسیای اون دوره رو بشمرم باید تا صبح حرف بزنم. انقلاب ما داره این فسادو ریشه کن میکنه. کار آسونی نیست - ولی به یمن علی این کارو خواهد کرد. انقلاب ما با ارتشا درافتاده - مشکله ولی به برکت اسلام موفق خواهد شد. انقلاب ما اقتصاد ورشکسته رو سامون خواهد داد. انقلاب ما کشاورزی از بین رفته رو احیا خواهد کرد. انقلاب ما...»

می گویم، «شما قرار بود آگه دزدیای گذشته رو بشمرین، تا صبح حرف بزین، ولی حالا در شمارش محاسن انقلاب دارین همین کارو میکنین. به من ام فرصت بدین!»

خنده حاضرین را به همدلیشان با خودم تعبیر می کنم.

می گوید، «بفرمایید! آگه جوابی دارید، بفرمایید!»

می گویم، «راستش نمیدونم جواب کلمه مناسبی هست یا نه، چون شعار که جواب نداره و شمام دارین فقط شعار میدین. ولی از این وعده های سر خرمن، از این بزک نمیر بهار میادا، که قبلاً هم فراوون داشتیم آقا. می خواستن ما رو به دروازه های تمدن بزرگ برسونن، می گفتن ما رو سومین نیروی مسلح جهان خواهند کرد، ادعا داشتن یکی از کشورهای عظیم صنعتی خواهیم شد...»

جهازی نیش می زند: «خوبه خودتون دارید میگید.» و با تمسخر بیشتر اضافه می کند: «بسیار ام فصیح دارید میگید!»

من هم به طعنه می گویم، «فصاحت که لابد در انحصار آخونداس - بنده به زیون الکن خودم دارم میگم. اونا که وعده های بهتری بود.»

«بهتر؟!»

«بعله آقا بهتر - من شخصاً ترجیح میدم، اگه قراره ادا در بیارم، ادای تمدن در بیارم تا ادای بادیه نشینای شیر شتر خورو. اعتراضی داری؟»
با اشاره دو دست و سر می گوید: این یاوه‌ها حتی به اعتراض نمی‌ارزد. در میان همه‌کم صدایی که مشوق من است، سیمین با شیطنت می‌پرسد، «نظرت راجع به دولت موقت چیه؟»

پری، خویش بازرگان، سر صندلش جابه جا می‌شود و من، بی آنکه از میزبان شرمنده باشم که دونفر از مهمانانش را می‌رنجانم، می‌گویم، «چه نظری می‌خوای داشته باشم؟ بازرگان شده حجاب لجن و نمیدونه که لجن حجاب وردار نیست و بوی گندش بلند - فقط خودشو داره به کثافت میکشه. آخوندا همه کاره‌ان، و بازرگان بیشتر از هر کسی کمک کرده که همه کاره بشن. تو مجلس خبرگانی که علم کرده‌ان از ۷۳ تا کرسی ۶۰ تاش مال لگن به سراس.» و رو به شوهر پری ادامه می‌دهم: «اگه زنده مون بذارین، لابد خواهیم دید چی خواهد شد و چی خواهد بود. من از این سال، که خوش بودنش از بهارش پیداست، دارم صحبت می‌کنم - از این هف هس ماهی که انقلاب کردین...»
پری حرفم را می‌برد و تصحیح می‌کند: «همه مردم ایرون انقلاب کردن.»

«من یکی از این روزا یخه خودمو از دست این لغت "همه" جر میدم! "همه" یعنی کی خانم؟ برای یه آدمی معنیش روزنامه چیا بود، برای شما مفهومش چیه؟ خودتون و قومو خویشانتون؟»
می‌گوید، «نخیر - اصلاً. جز یه مشت طاغوتی بقیه مردم همه بودن - اگر ام همه نبودن، اکثریت مردم که بودن.»

می‌پرسم، «آماری دارین؟ رأیی گرفتین؟ سرشماری شده؟ از کجا میگین اکثریت؟»

با اینکه بقیه حاضرین تا به حال، با خنده یا در سکوت، نشان داده‌اند که فکرشان به من نزدیک است و مایلند من از این بحث پیروز بیرون بیایم، احساس می‌کنم منطق این حرف مرا سست می‌بینند. تصور غالب این است که «همه» یا «اکثریت» انقلاب را خواسته‌اند.

آقای جهازی طبعاً بیش از بقیه این سخن مرا نامعقول می‌داند و می‌گوید، «عجب! به این دیگه میگن سفسطه! شما منکر جمعیتی هستید که تو خیابونا ریخت؟ یا رأیی که مردم به جمهوری اسلامی داد؟» و با پیروزی کامل اضافه می‌کند: «دیگه آمار از این بهتر؟ په!»

«وقتی میگم رأی، مقصودم رأیه که مردم آزادانه و بدون ترسو وحشت میدن، نه رأیی که شما با تهدید و ارباب گرفتین. بعد ام نه - منکر نیستم که جمعیت ریخت تو خیابونا - درست میگین. اما اولاً ۹۰ درصد جمعیت به خوابم نمی‌دید که نتیجه تو خیابون ریختن انقلابه، ثانیاً من معتقدم جمعیتی که تو خیابون ریخت، اکثریت مردم نبود.»

جهازی باز با تحقیر می‌گوید، «عجب! شما معتقدید؟! همه دنیا میگه تمام ملت ایرون انقلاب کرد، شما معتقدید که نکرد! جالبه! دو میلیون جمعیت تو خیابونا...»

«دو میلیون؟ قبول.» صدا را چنان بلند کرده‌ام که مخاطب من ناگزیر و با بی میلی ساکت می‌شود. «نمی‌دونم رقمی از کجا آوردین - ولی قبول. تهران نزدیک پنج میلیون جمعیت داره آقا. تکلیف سه میلیون دیگه چیه؟ اونا حساب نیستن؟»

از نفس پرصدایی که بقیه مهمان‌ها در آن واحد می‌کشند، چنین برمی‌آید که من هنوز قافیه را نباخته‌ام.

شوهر پری دورخیز کرده است که حرفی بزند، ولی من پیشدستی می‌کنم و می‌گویم، «کودتای آخوندا آقا...»

این بار جهازی در بریدن حرف من تردید نمی‌کند و می‌گوید، «ما می‌دونیم که شما فرنگ بودین خانم، اما لازمه که کلمات فرنگی به کار ببرین! این همون ادای تمدن درآوردنه؟!» لحنش از همیشه نیشدارتر است. «همین چیزاس دیگه - همین چیزا. خب بنده ام اروپا بودم، خانم من ام چند سال فرانسه بوده...»

«فارسی کودتا رو بفرمائین تا من یاد بگیرم. ممنونتون ام میشم. اما تا اونجایی که می‌دونم...»

جهازی با بزرگواری می‌گوید، «نخیر، صحبت تونو بکنین - بفرمائید!» ولی زنش قبل از من حرف می‌زند. «تو این مدت انقلاب ام کم کار نشده. همینکه شما الان نشستین و با آزادی دارین همه حرفاتونو میزنین کمه؟ سابق از ترس ساواک شما جرئت نفس کشیدن نداشتین. جرئت نداشتین کمترین انتقادی بکنین.»

برای اولین بار، از زمان شروع مشاجره لفظی ما، یکی دیگر از مهمان‌ها هم وارد بحث می‌شود - همان کسی که شب عیدی را در لندن با من بوده است - و می‌گوید، «این؟ این اونوقت ام هرچی دلش می‌خواست می‌گفت. یه زبونی داره ده گز! ملاحظه که فرمودین؟»

تمام مدعوین سنگینی گفتگوی قبلی را با بلند خندیدن سبک می‌کنند. من می‌گویم، «نه نشد. اصلاً من مطرح نیستم. ولی همون ساواک که بند دل همه رو پاره می‌کرد - و در ضمن دیدیم چه پوک و تو خالی از آب دراومد، چه بی عرضه و خاک تو سر، که حتی ندید زیر دماغش چی داره میگذره - لااقل دفتر و دستکی داشت. یه نفر باید گزارشی، راست

یا دروغ، دربارهٔ آدم می‌داد، بعد یه چند روزی یه مأمور مفلوک اون آدمو زیر نظر می‌گرفت، بعد براش پرونده درست می‌شد، بعد می‌ریختن تو خونه‌اش می‌گرفتنش. می‌انداختنش تو هلفدون. حالا شکنجه‌اش میدادن، می‌کشتنش...»

آقای جهازی سر صندلی تهدید آمیز نیم خیز می‌شود و می‌گوید، «به این کارام شک دارین؟»

با عصبانیت می‌گویم، «نه آقا - چیز دیگه‌ای می‌خوام بگم. می‌خوام بگم لااقل یه تشریفات صوری باید انجام می‌شد تا به اون مرحلهٔ آخر می‌رسید. اما حالا اون ام لازم نیست - کافیه که شما یا خانمتون، از این در که رفتین بیرون، به اولین چاقوکش مسلمونی که رسیدین بگین این زنیکه، که بنده باشم، کافره. همونجا خون منو مباح کردین، حتی ریختنشو واجب کردین. مگه جز اینه؟ این خمینی جاهل و جانی...»

پری جهازی، با اخمی تند و لحنی تیز، می‌گوید، «خواهش می‌کنم به آقا توهین نکنین. من اصلاً تحمل ندارم که کسی به ایشون فحش بده. من اینقدر آقا رو دوست دارم...»

برای اولین بار صورت این زن را با دقت نگاه می‌کنم. رنگ مهتابی و پوست مروارید گونی دارد و گرمای هوا و لباس نامناسبش پشت لبش را از عرق شبنم زده است. قشنگ است و قشنگی معصومی دارد.

می‌گویم، «علاقهٔ شخصی شما به خمینی و یا کم‌تحملیتون مسائل شماس خانم. فحش ام به معنای تهمت نارواس. من میگم خمینی جاهله - پاش وایسادم، میگم جانیه - بازم پاش وایسادم. تا اینجا من فحشی ندادم، فقط واقعیتو گفتم. اما اصلاً تضمین نمی‌کنم تا آخر شب فحشای بد ام به "آقا" تون ندم!»

در حضر

شوهر پری از جایش بلند می‌شود و می‌گوید، «من حقیقتاً متأسفم. برای شما متأسفم که ندانسته شدید بازیچه دست ضد انقلابیون. اونا آدمای سر و زبون دار و ترگلو ورگلو جلو میندازن دیگه. جای تأسفه» و با تحقیر به لباس بی آستین و صورت بزک کرده من نگاه می‌کند.

عیال جهازی هم بلند می‌شود و هر دو عازم رفتن می‌شوند. رضوان می‌گوید، «حالا کجا میرین بابا؟ از این کیک که زن برادرم پخته اصلاً نخوردین.»

شوهر رضوان در حال بدرقه می‌گوید، «به شما هیچ خوش نگذشت - خیلی بیخشین.»

صدای پری جهازی را می‌شنویم که می‌گوید، «خدا ببخشه.» وقتی به داخل عمارت می‌روند، هوشنگ در گوشی به من می‌گوید، «نکنه واقعاً برن کمیته رو خبر کنن؟»

فصل شصت و پنج

به حمید می‌گویم، «آگه آخوند تو این خونه بیاد، من قلم پاشو خورد می‌کنم - و می‌کنم.»

می‌گوید، «عجب داستانی داریم! چرا می‌خواهی روز ختم افتضاح بار بیاری بچه؟» در صدای حمید پرخاش نیست، فقط سعی دارد مرا سر عقل بیاورد.

می‌گویم، «افتضاح تو بار میاری آگه ملا اینجا راه بدی. بس نیست دق مرگش کردن؟»

حمید می‌گوید، «لااله الاالله! آخه اونا چکار به کار خاله داشتن؟» می‌گویم، «دق مرگش کردن دیگه. نمی‌تونست زنده بمونه و دستش پیش منو تو دراز باشه. عادت داشت بذلو بخشش کنه - می‌فهمی؟ عادت داشت. خانم بود.»

خاله شوکت، طبقه پائین در بستر افتاده است و عمه حمید و محمود مشغول پرستاری از اوست. محمود بالاست، کنار من نشسته است، اما در صحبت ما شرکت نمی‌کند. احساس حمید را هیچ وقت نمی‌توانم حدس بزنم، ولی تأثر محمود از مرگ خاله طلعت صمیمانه است. حمید می‌گوید، «ختمو که همیشه بی‌آخوند برگزار کرد که. همیشه بگیم بالا نیاد - همون پائین قسمت مردونه بمونه.»

می‌پرسم، «چی؟ قسمت مردونه، قسمت زنونه؟ من که همه دوستامو، از مرد و زن، میارم اینجا - همینجا که خاله‌ام مرد. آخوند ام، بهت گفتم...» محمود وارد گفتگو می‌شود و به حمید می‌گوید، «خب ختم مردونه رو مسجد بذار - تو خونه همیشه زنا رو از مردا جدا کرد. خونه ما رسم نبوده.»

حمید می‌گوید، «تو اصلاً پرتی از مرحله - من که می‌خواستم که - منتها طالقانی ام امروز مرده، مسجد پیدا نمیشه. به!» می‌گویم، «چه بهتر. آخوند ام پیدا نشه، همشون برن ختم طالقانی - اینجا نیان.»

حمید می‌گوید، «جانم، عزیزم، تو چرا حرف حساب سرت نمیشه؟ دِ آخه خاله‌ات مسلمون بود آخه. عجب داستانی داریم!» صدایم بی‌اختیار بلند می‌شود: «مسلمون بود، می‌دونم. با خدای خودش ام راز و نیاز داشت - خودش و خداهش. به اینا چه مربوطه؟ به این زالوها چه مربوطه؟»

محمود باز به حرف می‌آید و رو به حمید می‌گوید، «تو که نوار قرائت قرآن داری - خب همونو بذار روز ختم، همون بسه دیگه. شماهام دعوا نکنین بابا، خاله اون اطاق هنوز تنش سرد نشده، درست نیست.»

چرا سرد شده است.

در بغل خود من سرد شد. دور میز ناهار خوری نشسته بودیم. محمود و خاله شوکت هم بودند. خاله طلعت داشت ماست قبل از غذایش را می‌خورد. صحبت از جریانات روز بود - از بازداشت دوبارهٔ منوچهر میرزا، از مسئلهٔ بازنشستگی محمود و قطع حقوقش، از کوشش‌های بی‌حاصل حمید برای روشن کردن وضع خاله طلعت.

خاله طلعت ساکت بود. چند روزی بود که آشکارا میل نداشت راجع به این مسائل بشنود. یکی دو بار - همان اوایلی که موضوع مصادرهٔ اموال مطرح بود - وقتی دو به دو بودیم، از من پرسید، «به نظر تو چنین کاری ممکنه؟ این مرد میگه مسلمونه - چطور با آبروی مردم میتونه بازی کنه؟» و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، گفت، «نه نه - گمان نکنم. همیشه.»

ولی جز همان یکی دو بار حتی در خلوت هم حرفی در این باره نزد. این اواخر دیگران هم که صحبتش را می‌کردند یا از اطاق بیرون می‌رفت و یا سرش را به کاری مشغول می‌کرد و تظاهر می‌کرد که نشنیده است. ظهر هم ساکت بود و قاشق قاشق ماستش را می‌خورد - با شتابی بیش از معمول. خاله شوکت رو به خواهرش گفت، «آبج جان، اینقد تند نخوریتان، براتان بد آس.»

خاله طلعت سرش پائین بود و جواب نداد. فقط دستش خیلی سریع‌تر بین دهان و کاسهٔ ماست به حرکت افتاد.

خاله شوکت یکبار دیگر گفت، «آبج جان! وا!»

خاله طلعت باز جواب نداد. محمود با صدای بلندتر گفت، «خاله؟ با شمان!»

دست خاله روی کاسه ماست آرام گرفت - سر و چشمش هنوز پائین بود و بی حرکت. رنگ صورتش مرا از جا پراند: درست به زردی زعفران. نزدیک صندلیش ایستادم و پرسیدم، «خاله جان حالتون خوب نیست؟» و دستم را دور شانه استخوانیش انداختم. تمام بالاتنه خاله به طرف من خم شد، سرش روی سینه ام قرار گرفت و دستش کاسه ماست و قاشق را سرنگون کرد. میان بازوها گرفتهش و داد زدم، «کلب علی!»

خاله شوکت بهت زده فقط می گفت، «وا! وا!»
به محمود گفتم، «در اطاق خوابو واز کن - زود باش.» و با کمک کلب علی خاله را بلند کردم.

بدن ظریفش، در فاصله میان میز غذا خوری و تختخواب، هر لحظه روی دستم سنگین تر می شد. روی تخت درازش کردم، صورتم را به صورتش چسباندم و دستم را روی پیشانی بلندش گذاشتم و گفتم، «خاله جان؟ خاله؟ حرف بزنین. خواهش می کنم حرف بزنین - فقط یک کلمه.»

اما می دانستم تمام شده است، می دانستم خاله طلعت مرده است. برای اولین بار مرده می دیدم، برای اولین بار کنار جسدی بودم. محمود دم در ایستاده بود. گفتم، «دکتر خبر کن! یه کاری بکن!»
وقتی طبیب رسید تمام بدنم از سرمای دست خاله که در دستم بود، می لرزید و تا ستون فقراتم یخ بسته بود.

از پائین صدای شیون بلند می شود. می گویم، «خاله عفت اومد.»

حمید به محمود می گوید، «بیا بریم بیاریمش بالا که مامان استراحت کنه.» و به من می گوید، «تو خاله عفتو یه جوری ساکت کن.» و هر دو از اطاق بیرون می روند.

من سرم را به پردهٔ یوسف و زلیخا تکیه می دهم و به صندلی خالی خاله طلعت نگاه می کنم. چقدر خانم زندگی کرد، و چقدر خانم مرد - بی صدا و بی ادا. مرگ اگر چنین بیاید، خوب است - بی خبر و یک آن. دست از خوردن می ماند، قلب از زدن می ایستد، همه چیز تمام می شود - فکرهای ناگوار، دشواری های راه. خواب شروع می شود، خواب بی کابوس، خواب بدون بیداری.

فغان های خاله عفت رساتر به گوش می رسد و «اوهو اوهو» ی کسی که با او دم گرفته است و صدای پاهای متعددی که درهم و برهم بر پله ها می خورد.

بی اختیار می گویم، «سیس!» مثل اینکه می ترسم آرامش خاله طلعت آشفته شود.

به سرسرا می روم. عمهٔ چادری محمود و حمید، زیر بغل خاله عفت را گرفته است و دخترهای مجاهدش از پشت سر می آیند.

خاله، چشمش که به من می افتد، فریادش بلندتر می شود و های های بی اشک عمهٔ پسرخاله ها هم به همان نسبت اوج می گیرد. خاله عفت توی سینهٔ من داد می زند، «آبجیم کو؟ م آبجیم میخوام! آبجیم میخوام! آبجیم چه شد؟» و مرا با خودش به طرف اطاق خواب خاله طلعت می کشد.

«نکنین خاله جان - اینطوری نکنین. نرین تو اون اطاق. اول آروم شین، بعد، اونوقت.»

«میخوام صورت ماهش ببینم! یه بار دیه ببینم!»

از عمه و دخترهای عمه محمود و حمید کمک می‌خواهم. «نذارین...» ولی بی حاصل است - در صورت هر سه آنها فقط کنجکاوای است. خاله عفت سبک است، اما به علت تقلایی که می‌کند، به زحمت بغلش می‌کنم و به اطاق پذیرایی می‌برمش. بقیه هم به دنبال ما می‌آیند. خاله عفت صورتش را چنگ می‌زند و ضجه‌هایش گوش خراش است. باز بی اختیار می‌گویم، «سیس!» و دست خاله را نوازش می‌کنم. یکی از دخترهای مجاهد می‌گوید، «چه روز مبارکی خانم فوت شدن. خدا رحمتشون کنه.»

مادرش با تکان دادن سر تصدیق می‌کند. خاله عفت آرام‌تر شده است، خودش را به دو طرف می‌جنباند، دختر را با کنجکاوای نگاه می‌کند و می‌گوید، «وای! وای! چه شوم آس امروز، چه نحس آس. بالام چیش مبارک آس؟ آجی! آج جان! آج جان! کجا رفتی آج جان؟» دختر عمه باز حرف می‌زند: «به به! به به! چه سعادت! خوش به سعادتشون! چه همراهی دارن امروز!»

دختر دیگر می‌گوید، «غرفه شون تو بهشت آماده اس! همسفر مجاهد کبیر! همراه مجاهد نستوه!»

مادر مجاهدین با لبخندی روحانی می‌گوید، «حتم! حتم جاشان تو بهشت اس. یه همه‌چه روزی - حتم!»

خاله عفت فقط بدنش را تکان می‌دهد ولی دیگر چیزی نمی‌گوید، حرفی نمی‌زند. فقط چشمش را از یکی از دخترها می‌گیرد، به آن یکی می‌دوزد، بعد به طرف مادرشان نگاه می‌کند.

یکی از دخترها رو به من می‌گوید، «تبریک و تسلیت عرض می‌کنم.» دختر دیگر و مادر با هم می‌گویند، «تبریک و تسلیت. تبریک و تسلیت.»

خاله عفت ناگهان بی حرکت می شود و می پرسد، «اینا چیز آس شما مِگیتان؟ تبریک کدام آس؟ مجاهد کی آس؟»
 یکی از دخترها با شکیبایی توضیح می دهد: «امروز حضرت آیت الله طالقانی ام فوت شدن.»

عمه حمید و محمود شروع می کند: «انا لی الله و انا...»
 خاله عفت صدایش را بلند تر می کند و می پرسد، «خُ - فوت شده آس که شده آس. به آج جان چه؟ مَ خواهرم رفت، خواهر عزیزتر از جانم رفت. ای خواهر!...» و باز جیغ می کشد.

دختر دیگر با وقار می گوید، «ناراحت نباشین خانم - عوضش با مجاهد کبیر رفت. شهید شد. حقیقتاً تبریک و تسلیت...»

این بار صدای جیغ خاله عفت از روی غم نیست، از سر خشم است. فریاد می زند، «باز مِگد! باز مِگد مجاهد کبیر! مَ خواهرم مرده آس، تو بی حیا تبریک مِگی؟ مجاهد کبیر، تون به تون بیفتد - آج جان جاش تو بهشت آس. مِگد شهید! شهید چیز آس؟ شهید کدام آس؟ بی حیا! تبریک چیز آس؟ رد شو از جلو چشم مَ، رد شو!»

من با دست اشاره می کنم که دختر از اطاق بیرون برود. خاله عفت خطاب به آن دو نفر دیگر هم می گوید، «شمام بریتان! نشستید چه کنیتان؟ مَ مِخوام با خواهرم تنها بمانم - بریتان! تبریکتان ام با خودتان بریتان! پاشید! پاشید!»

عمه محمود و حمید، نگاهی پر از بخشش به طرف ما می اندازد و بلند می شود. یکی از دختر عمه ها عصبانی است و قصد محاجّه دارد، ولی خواهرش دست او را می گیرد و هر سه از اطاق بیرون می روند.

خاله عفت، با صدایی که هنوز در آن خشم محسوس است، به من می گوید، «مَن ببر پیش خاله ات. اونجام هیچ کس را نده.»

در حضر

من در حال را می‌بندم و در اطاق را باز می‌کنم.
کولر و دو بادزن برقی روشن است تا جنازه را از گرمای شهریور ماه در
امان بدارد. کسی روی بدن و صورت جسد را با شمعی سفید پوشانده
است. برجستگی بینی و فرورفتگی شکم از پشت این پوشش پیداست.
زیر بینی، آنجایی که باید لب و دهان ظریف خاله باشد، ترشح آب و
زردابه لکه‌ای بد رنگ بر پارچه نشانده است. باد پنکه شمد سفید را با
ضرب و آهنگ دم فرو بردن و برآوردن می‌لرزاند.
برای لحظه‌ای تصور می‌کنم خاله طلعت زنده است و نفس می‌کشد.
قلبم تندتر می‌زند - با ترس و با امید. اما لحظه گذراست. پره بادزن‌ها
می‌چرخد، خاله طلعت بی حرکت است، و شمد تکان می‌خورد.

فصل شصت و شش

به رنگ سیاه کم کم حساسیت پیدا کرده‌ام و از صدای شیون و زاری دیگر خسته‌ام. مراسم عزاداری چقدر طولانی است و چقدر زشت. بدون خاله طلعت فضای خانه به نظرم مثل سرب سنگین می‌آید، احساس می‌کنم حمید مثل بختک روی سینه‌ام افتاده است و عمه و دختر عمه‌هایش، که بعد از فوت خاله شب و روز اینجا هستند، مثل دوال پای بر پشتم نشسته‌اند.

بی شک بی تابی و کلافگی توی صورتم پیدا است که مریم می‌گوید، «تو دیگه اینجا نمیتونی بمونی.»

«نه - واقعاً نمی‌تونم. اصلاً دیگه تحمل این خونه رو ندارم، اما به هر حال تا یه آپارتمان مناسب پیدا نشه، مجبورم همینجا باشم.»

مریم می‌گوید، «آخه چرا مجبوری؟ خونه من که هست، صد بار ام بهت گفتم. چرا سر لج داری؟»

«نه لج نیست - دیگه نای تکون خوردن ندارم. تو ببین من از روزی که برگشتم چند تا جا عوض کردم! مدتی خونه مهدی اینا، مدتی خونه خودم، مدتی پیش خاله‌ها، مدتی پیش تو. دارم مثل کولیا میشم!»
مریم به بهانه من اعتنایی نمی‌کند و دنبال حرف خودش را می‌گیرد:
«یه چند روز میای خونه من، از این فضا در میای، بعد ام یه سفر میری پیش خواهرت، یه خورده استراحت می‌کنی - تا اون موقع من قول میدم برات یه آپارتمان نقلی نزدیکای خودم پیدا کنم.»
می‌گویم، «چه نقشه‌ها برای من کشیدی! سفر چی؟ پول سفر ندارم - مخصوصاً حالا که دوازده هزار تومن ام از هر مسافر ودیعه میگیرن. خونه تو ام...»

مریم می‌گوید، «اونو اصلاً حرفشو نزن - باید بیای. من همین فردا میام ورت می‌دارم می‌برمت - چه بخوای چه نخوای.»
خانه در حقیقت خانه شوهر مریم است. با اینکه مریم در تمام پانزده سال ازدواج کار کرده است و درآمدش را برای اداره زندگی ریخته است، ولی در مالکیت خانه سهم نیست. فقط مهر و صفای او، او را صاحبخانه می‌کند، و مریم به همین قانع است - ملک خانه‌های شهر و شمال، طبق سند و بنچاق، از آن شوهرش!
مریم به صحبتش ادامه می‌دهد: «برای سفرت ام همه فکراشو کردم. من ۲۰ هزار تومن پول تو بانک دارم...»

نمی‌گذارم حرفش را تمام کند. می‌گویم، «به سرت زده؟ بعد از عمری چندرغاز کنار گذاشتی، حالا من وردارم برم سفر؟ میخوام نرم!»

مریم با کم حوصلگی می گوید، «بهت قرض میدم بابا - این پول که اونجا افتاده، من باهش کاری نمیتونم بکنم. میدمش به تو، کرایه خونہ اتو می گیرم جاشو پر می کنم.»

«کدوم کرایه خونہ؟ مگه ماجراشو برات نگفتم؟»

می پرسد، «چه ماجرای؟ مگه باز اتفاقی افتاده؟»

«خونہ دوباره مدتیہ خالی افتاده - نگفتم برات؟ مستأجره دو هفته بیشتر تاب نیاورد! اون روزای اول حجت باغبون یه بار اومد خونہ خاله و مقداری مزخرف تحویل داد که این زنک داره آبروی خانوادگی ما رو به باد میدہ و از این مهملات. گفتم لازم نکرده نگران حیثیت ما باشه و کاری ام به کار این زن بیچاره نداشته باشه و فرستادمش رفت. اما می دونستم که زنه رو ول نخواهد کرد.»

مریم می گوید، «من خیال می کنم خود این حجت به خونہ طمع داره - اصلاً دلش نمیخواد کسی اون تو باشه.»

«تا وقتی گردن کلفت ترا از خونہ بابا بیرونش نکرده ان، خونہ منو نمیخواد. بعدش ممکنه. خلاصه یه شب تلفن کرد و خبر داد که مستأجر نصف شبی اسباب کشی کرده و رفته و می خواست بدونه من از جا و مکانش خبر دارم یا نه. نمی دونم چی باهش کردن که شبانه در رفته! وقتی از حجت پرسیدم قسمو آیه خورد که هیچ چی.»

مریم می گوید، «آره اروای عمه اش! قسم و آیه به کمرش بزنه! آدرس تازه زنیکه رو برا چی می خواست؟»

«من ام ازش پرسیدم - گفت قرض بالا آورده و رفته.»

«دروغ میگه - لابد ازش باج می خواستن.»

می گویم، «لابد. حالا جای شکرش باقیه که خود زن بدبخت قصر در رفت، زرنگی ام کرد. اسباباش ام برد. من می ترسیدم از این بدتر بشه.»

بهش گفتم اونجا جاش نیست - گوش نکرد. به هر حال فعلاً خونه خالیه، از اجاره ام خبری نیست.»

مریم می گوید، «خب نباشه - پول من که هست.»
می گویم، «حرفش ام نزن - من اگه تصمیم به سفر بگیرم، ترجمه رو تمومش می کنم و تحویل میدم. نعمتی باید نصف حق الترجمه رو تا کار تموم شد بده.»

مریم می گوید، «خب همین کارو بکن، فرق نمیکنه. اما سفرو باید بری. فکر خودت ام نیستی فکر خواهرت باش. یادت رفته تو تلفن آخری چی بهت گفت؟»

صداش هنوز توی گوشم است پر از بغض، پر از تمنا.
گفت از شدت نگرانی بیمار است و خبرهایی که هر روز می رسد نگران تر و بیمارترش می کند. به شوخی های من نخندید و هرچه کردم که خیالش را از بابت خودم راحت کنم، نشد. گفت اگر من نرم او می آید. وقتی اعتراض کردم گفت، «اگه خطری برای تو نیست برای من ام نیست، اگه قراره بلایی سر تو بیاد، سر من ام میاد.»

به مریم می گویم، «نه یادم نرفته. خواهر بیخود دلواپس شده. همه اش خبرای دروغ به گوشش رسیده. بهش گفتن منو زدن، دستو پامو شکستن، روم اسید پاشیدن...»

مریم می گوید، «خب از این کارا کردن.»
«اون خیال میکنه سر من این بلاها اومده. بهش گفتم دروغه و من سر و مرو گنده ام.»

مریم نگاهی به سر تا پای من می اندازد و می گوید، «سر و مر و گنده! خیلی!» و قبل از آنکه بتوانم اعتراض کنم، می گوید، «خیله خب - تو سر و مرو گنده ای - من گفتم فکر خواهرت باش. اون اونجا ناخوش افتاده و تا به چشمش نبینه که تو سر و مر و گنده ای حالش جا نیما.»

«حالا یه فکری می کنیم.»

عمه حمید سرش را از لای در می کند تو. این چند روزه جوان شده است. بوی مرگ و مراسم عزاداری و کفن و دفن و غسل و نماز میت همه به مزاجش ساخته است. می گوید، «با شما کار دارن.»

می پرسم، «کی؟»

«چه عرض کنم - یه آقای.»

می گویم، «خب تشریف بیارن اینجا.»

عمه حمید گوشه چادرش را با یک دست طوری بالا می گیرد که کسی که از کنارش رد می شود صورتش را نبیند و می گوید، «بفرمائین.»

فریدون وارد اتاق می شود. با من روبوسی می کند و می گوید، «من تازه امروز خبرو شنیدم. سابق اقلآ آدم آگهیای ختمو تو روزنامه ها می خونند - من دیگه اصلاً روزنامه نمی گیرم.»

مریم و فریدون را به هم معرفی می کنم و می گویم، «حالا که دیگه روزنامه ای نیست تا بگیری. به آگهیای تحریم این چند تایی هم که آخوندا غصب کردن اعتمادی نیست!»

بعد از تصویب قانون مطبوعات و اعلام ممنوع القلم ها، ۲۲ روزنامه در یکروز تعطیل شده است. به جای همه آنها، «انقلاب اسلامی» بنی صدر در می آید و «جمهوری اسلامی» بهشتی. اطلاعات و کیهان و آیندگان را آخوندها تصرف کرده اند - اطلاعات و کیهان را با حفظ نام، و آیندگان را با اسم «صبح آزادگان».

مریم می گوید، «راستی با روزنامه چیا چرا کنار نیومدن؟ اوناکه به اینا خیلی خدمت کردن.»

می گویم، «حالا شب درازه - خدمت خیلیا که بهشون خدمت کردن خواهند رسید.»

فریدون می گوید، «من اگه باهت کار نداشتم و صبح تلفن نمی کردم اصلاً از فوت خانم خبر نمی شدم.»

می گویم، «به من نگفتن که تو تلفن کردی.»

می گوید، «پیغامی نداشتم - وقتی خبرو شنیدم فکر کردم هم پیام دیدنت و هم حرفامو بزنم.»

مریم آماده رفتن می شود و می پرسد، «فردا چه ساعتی پیام عقببت؟»
می گویم، «آخه...»

«آخه و ماخه نداره! فقط بگو چه ساعتی.»

می گویم، «فردا که همیشه مریم جان - بذار آخرای هفته.»

مریم کلافگیش را با نفس بلند پرصدایی نشان می دهد و می گوید، «آخر هفته دیگه توش حرف نیستا!»

«باشه.» و تا دم در بدرقه اش می کنم.

اطاق نامنظم و شلوغ است. صندلی های پشت بلند ناهارخوری و لهستانی های تاشو و فلزی های ارج، قد و نیم قد و بیقواره و بی نظم میان مبل ها پخش و پلاست. آخرین دسته فنجان های قهوه و استکان های چای هنوز جمع نشده است. زیر سیگاری ها پر است. در بیشتر نعلبکی ها هم ته سیگار و خاکستر جمع شده است. روی همه میزها دیس حلوا و قاب خرما و کاسه شله زرد نیمه پر و نیمه خالی

ولوست. تمام این ده پانزده روز گذشته منظره غروب اطاق همین بوده است.

کلب علی و دو نفر دیگر از مستخدم‌های قدیمی خانواده هم با من وارد می‌شوند. آنها به رتق و فتق می‌پردازند، و من به طرف فریدون می‌روم که سرگرم تماشای پرده یوسف و زلیخاست.

می‌گوید، «عشق ام عشقای قدیم!»

می‌گویم، «جدیدش که مجازات اعدام داره.»

به فریدون نه چای و قهوه تعارف می‌کنم، نه حلوا و خرما. خیال می‌کنم او هم مثل من باید دل آشوبه داشته باشد. در میان سر و صدای خرت خرت صندلی‌هایی که جا به جا می‌شود و ترق و تورق ظرف و ظروفی که در سینی‌ها می‌ریزد، به حرف می‌نشینیم.

فریدون می‌گوید، «می‌خواستم یه نامه بنویسی به بازرگان از طرف ویکتوریا، با یه انشای مؤثر. شاید یه کاری برای آزادی محسن بکنه.»

می‌پرسم، «مگه آزاد نشده؟ این مرتیکه خمینی که خیر سرش عفو عمومی داد! پس چی شد؟»

از اینکه خمینی خداوار می‌تواند ببخشد، بیش از آنکه عزرائیل وار جان می‌گیرد، عصبانیم.

«عفو عمومی! سگ پدر!»

فریدون می‌گوید، «ویکتور هم فکر کرد کار تمومه و محسن در میاد - ما چه شادیا کردیم، اما روزی که ویکتور رفت زندان قصر، بهش گفتن محسنو بردن، اوین.»

می‌پرسم، «ا - برای چی؟»

«گفتن شاکی خصوصی داره!»

«نگفتن این شاکی خصوصی کیه؟»

فریدون می گوید، «چرا - برادران زینعلی. ظاهراً دو تا رعیتن تو گلندواک. اما نگفتن شکایت شون از چی. اینا که همه‌اش بهانه اس. به ویکتور گفتن باید تمام حقوق دوره سناتوری محسنو بده تا آزادش کنن...»

می گویم، «این سیرمونی ندارن. پول! پول! فقط میخوان تا اونجایی که میتونن جیباشونو پر کنن.»

«کار اینا که معلومه - منتها ویکتور از کجا بده؟ تمام اموال محسن و ویکتوریا رو توقیف و ضبط کردن! وقتی همه رو گرفتن، دیگه چی میخوان؟ چی میگن؟ من از اول گفتم - قبل از اینکه هر چی بود و نبود مصادره بشه گفتم - که باید سبیل همون مرتیکه، پسر حاج محمود معمارو چرب کرد تا قال قضیه کنده شه، ولی ویکتور گفت خجالت می‌کشه به این آدم رشوه بده. پدرش نونو نمک محسنو خورده، بهش برمیکوره.»

می پرسم، «پسر حاج محمود دیگه کیه؟»

می گوید، «جعفری نامی، از رفقای یزدی.»

«آهان یادم اومد - ویکتوریا اون شب که خونه دامادش بودیم بهم یه چیزایی گفت.»

فریدون می گوید، «همون موقع که ویکتور رفت سراغ این مرتیکه سلطنت آباد - آخه این جعفری جای اون طوفانیان بود، کی بود؟ جای اون نشسته...»

«د؟»

«آره - ویکتور رفت سراغش که بفهمه محسنو کجا بردن. اون موقعی که کسی نمی‌دونست کجاس - نگفته بودن. یه قولایی این مرد داد اما کاری

نکرد. چند روز بعدش دو نفر او مدن پیش ویکتور، بردنش محضر، ۵۰۰ هزار تومن ازش گرفتن...»

«بیشرفا محضریش هم کردن؟ دزدیاشون ام کلاه شرعی داره!»
 فریدون پوزخندی می‌زند و می‌گوید، «آره دیگه - خلاصه گفتن میدونن محسن کجاس و همین روزا آزادش میکنن. من شک ندارم که این دو تا با اون جعفری سر و کار داشتن - یکیشون می‌دونم روزنامه نگار بود، اون یکی رو نمی‌دونم. شاید ویکتور بدونه. اما اونم این روزا حواسی نداره.»

«پس اینام پولو زدن به جیب و رفتن؟ هیچ کار ام نکردن؟»
 می‌گوید، «آره دیگه - طمع شون رفت بالا. دیدن هرچی میگن میگرن - گفتن چرا بیشتر ندوشیم.»

می‌پرسم، «حالا به بازرگان چی بنویسم؟ اینا رو؟»
 فریدون می‌گوید، «دیگه هرچی صلاح بدونی. به نظرم بهترین کار اینه که پاشیم بریم پیش ویکتوریا - مرتب از اون شب سراغتو گرفته - هم شماها همدیگه رو می‌بینین و هم اونجا همه مون عقلامونو می‌ریزیم رو هم عریضه رو تدارک می‌بینیم.» و خودش به کلمه «عریضه» می‌خندد.
 می‌گویم، «باشه بریم - اما کسی خط بازرگانو نمیخونه ها. تا وقتی حاضر نبود قدرتو تقسیم کنه، قدرتی نداشت، دیگه چه برسه به حالا که به تقسیم قدرت ام رضایت داده!»

فریدون می‌گوید، «در هر صورت ما هر کاری از دستمون بر میاد باید بکنیم. شاید ام تونست کاری بکنه. تیمسار ریاحی ام گفته سر پستش مونده برای اینکه سه نفر آزاد کنه - یکیش محسنه. اون خوب میدونه محسن چه جور آدمیه. بازرگان ام باید بدونه - قاعدتاً محسنو می‌شناسه. حالا از نوشتن که ضرری نمی‌کنیم. به اون ام می‌نویسیم.»

«باشه به هرکی بخوای - معلومه.»

اما من می‌دانم که زبان و قلم من به التماس و درخواست نمی‌گردد، و می‌ترسم خشمی که از این اوضاع حس می‌کنم در نوشته‌ام منعکس شود و کار را خراب‌تر کند، ولی از این مقوله با فریدون حرفی نمی‌زنم.

فریدون می‌گوید، «محسن اهل شکایت نیست و معمولاً اظهار نگرانی نمی‌کنه - اما این دفعه آخری که ویکتور رفته بود ملاقات اوین، گفته که فضای زندان این روزا خیلی خرابه...»

می‌پرسم، «چرا؟ چی شده؟ چه فرقی کرده؟»

می‌گوید، «نمی‌دونم درست. اونم نتونسته توضیح بیشتری بده. من فکر می‌کنم شاید به خاطر این ترورا باشه. خلاصه با زندونیا خیلی بد رفتاری می‌کنن. محسن فقط تونسته بگه روز محاکمه‌اش معین شده و آگه بشه تاریخش یه خورده عقب بیفته خوبه. لابد احتمال میده وضع فعلی موقتیه و عوض میشه. نمیدونم بهت گفتم یا نه که یه عده خواستن برن بر له محسن شهادت بدن، ردشون کردن. گفتن فقط شاکیا میتونن خودشونو معرفی کنن - به نفع متهم کسی حق نداره شهادت بده!»

این نوع حرف‌ها را مرتب می‌شنویم - رادیو پخش می‌کند، تلویزیون می‌گوید: هر کس مدرکی علیه متهم دارد، هر کس از متهم شکایتی دارد، در محکمه حاضر شود. هیچ کس نمی‌تواند به دفاع از متهم برخیزد، هیچ کس اجازه ندارد حرفی موافق متهم بزند. حرف‌ها به نظر باورنکردنی می‌رسد، خشم ایجاد می‌کند، وحشت برمی‌انگیزد. اما درد آن فقط وقتی پایدار است که سرنوشت آشنایی، خویشی یا دوستی مطرح باشد.

به فریدون می گویم، «چرا هیچ کس کاری نمیکنه؟ چرا هیچ کی اعتراض نمیکنه؟ چرا صدا از کسی در نییاد؟»

می گوید، «چی بگن؟ به کی بگن؟ کدوم مرجع؟ کدوم مقام؟ خودت که الان گفتی از دست هیچ کس هیچ کاری برنمیاد. کار از خرک در رفته. معلوم نیست کی مسؤلہ، کی نیست.»

می گویم، «آخه اون موقعی که همه گفتن جلو گلوله سینه سپر میکنن که اینطور وقیحانه کسی ظلم نمی کرد. با بی شرمی کسی نمی گفت متهم قبل از محاکمه و بدون محاکمه محکومه! پس چرا حالا...»

فریدون می گوید، «خب دیگه مردم انقلابشونو کردن، این ام ثمراتشه. هیچ ملتی ام نیروی اینو نداره که دوتا انقلاب پی هم بکنه. حالا پاشو بریم سراغ ویکتوریا نامه رو بنویس.»

بلند می شوم. فریدون می گوید، «در ضمن یادت باشه که اسم ویکتوریا رو تو نامه زهرا بیاری.»

با تعجب می گویم، «چرا؟»

«اووو - سر اسمش این روزا مصیبت داشتیم. کمیته کاغذشو قبول نمی کرد، می گفت این مسلمون نیست! ویکتوریا که اسم مسلمونی نیست!»

من هنوز با تعجب فریدون را نگاه می کنم.

می گوید، «زهرا تو شناسنامه اش هست.» و با خنده اضافه می کند، «بابا بزرگ کار دستش داده. اگه ناصرالدین شاه انگلستان نمی رفت و با ملکه ویکتوریا نمی نشست...»

می گویم، «اینا تا کجا میخوان برن؟ یعنی با همه چیز ما کار دارن؟ چی بخوریم، چی بپوشیم، اسم بچه هامونو چی بذاریم؟ ما تو زندگی چه اختیاری داریم؟»

در حضر

فریدون می گوید، «هیچ اختیاری. مگه قرار بود داشته باشیم؟ مگه وقتی
ملتی میگه من محجورم و قییم لازم دارم، اختیاری ام براش میمونه؟
ولایت فقیه تصویب شد، تموم شد رفت.»

فصل شصت و هفت

وقتی به منزل داماد ویکتوریا می‌رسیم، حوالی یازده شب است. خانه در تاریکی و سکوت فرورفته است و در اطراف هیچ کس نیست. فریدون در ماشین را باز می‌کند، به بالا و پایین کوچه نظری می‌اندازد و می‌گوید، «امشب پاسدارام تعطیل کردن! رفتن مرخصی!» پیاده می‌شوم و می‌گویم، «بهتر. آدم چند ساعت ام ریخت نحسشونو نبینه غنیمته.»

فریدون زنگ در را می‌زند. دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید، «دیگه حسابی تک گرما شکسته. شبا این و را خوب خنکه.» چند لحظه صبر می‌کنیم و فریدون زنگ دیگری می‌زند، ولی باز جوابی نمی‌آید.

می‌گوید، «عجیبه - اینا کجان؟»
«شاید خوابن.»

«نه بابا - این ساعت هیچ وقت نمی خوابن.»

«تو خیلی کوتاه زنگ زدی - شاید نشیندن.»

فریدون این بار انگشتش را طولانی تر بر روی دگمه نگه می‌دارد و با

خنده‌ای عصبی می‌گوید، «از بس این روزا زنگ در آدما رو از جا

می‌پروده، من هر جا میرم مظلوم در می‌زنم!»

صدای آهسته پایی از پشت در شنیده می‌شود و صدای خفه مردی از

داخل می‌پرسد، «کیه؟»

«منم! فریدون! شماها خوابین؟»

در محتاط باز می‌شود و ما می‌رویم تو. اطاق‌های خانه هم تاریک است.

فقط نور چراغی از درز دری پیداست.

فریدون مرا جلو می‌اندازد و به مردی که در را باز کرده است و من

نمی‌شناسم، می‌گوید، «ویکتوریا کجاس؟ ما اومدیم نامه رو همین

امشب بنویسیم، تا ببینیم بعدش چی میشه.»

مرد می‌گوید، «ویکتور نیست - رفته بیرون.»

چراغ در اطاقی روشن است که چندی پیش ویکتوریا با من در آن به درد

دل کوتاهی نشسته است.

فریدون می‌پرسد، «کجا رفته؟ قرار نبود جایی بره.» و به من تعارف

می‌کند که بنشینم.

مرد مرا با دقت نگاه می‌کند و به فریدون می‌گوید، «یکی دو ساعت پیش

از اوین تلفن شد، رفت اونجا.»

فریدون با نگرانی سؤال می‌کند، «برای چی رفت؟ با کی رفت؟ یعنی

ویکتور ام... نکنه ویکتور ام...»

مرد می‌گوید، «نه - با دامادش رفت.»

«آخه اصلاً چرا رفت؟»

مرد می‌گوید، «نزدیکای ۹ تلفن زنگ زد. یه کسی گفت از زندون اوین تلفن میکنه. گفت ویکتور باید بره اونجا، میخوان سر یه موضوعی با محسن رو بروش کنن. ما همه شکمون ورداشت که نکنه تلفن بیخودی باشه. خودمون نمرهٔ اوینو گرفتیم. گفتن نخیر درسته، از همونجا تلفن شده و بازخواست کردن که چرا راه نمی‌افتین، همه منتظرن. ویکتور گفت تا با خود محسن حرف نزنه نمیره. گوشی رو دادن به محسن.»

فریدون و مرد هردو ایستاده‌اند. دست فریدون روی دستهٔ صندلی است و مرد نزدیک در است.

فریدون می‌پرسد، «خب محسن چی گفت؟ اون ام گفت که ویکتور بره اوین؟»

«آره - گفت بهتره ویکتور هرچی زودتر راه بیفته.»

فریدون مرا با حیرت نگاه می‌کند و می‌گوید، «من اصلاً نمی‌فهمم چرا! تو سر در میاری؟»

می‌گویم، «نه.»

مرد پا کشان به طرف مبل‌ها می‌آید و با خستگی می‌نشیند و می‌گوید، «گفت امشب قراره اعدامش کنن.»

فریدون می‌گوید، «ایوای!» و دستهٔ صندلی زیر سنگینی تمام بدنش به قرچ قرچ می‌افتد.

من صدا را در کاسهٔ سرم می‌شنوم. به نظرم می‌آید چیزی آنجا می‌شکند که بست زدنی نیست.

فریدون می‌پرسد، «اعدامش کنن؟ به همین سادگی؟ به چه جرمی؟ محسنو؟ چرا اعدام کنن؟»

نه کسی جواب دارد و نه فریدون انتظار جواب. در سکوت اطاق صداها در سرم بلندتر می‌پیچد: صدای شکستن، صدای تیر، صدای ترمز، صدای چرخ‌های ماشین، صدای درهایی که به هم می‌خورد، صدای قفل، کلید، زنجیر، پا...

فریدون سعی می‌کند دست و ویکتوریا را بگیرد، ویکتوریا دست را عقب می‌زند و می‌نشیند. داماد ویکتوریا کیف زنانه و دسته کلیدی را روی میز کنار در رها می‌کند و همانجا به دیوار تکیه می‌دهد. رنگ صورتش پریده است و پره‌های بینی‌اش باز.

اما حالت ویکتوریاست که به وحشتم می‌اندازد. درست نمی‌دانم چه تغییری کرده است، مثل این است که تمام اسباب صورتش جا به جا شده است. هیچ کدام از اعضا آنجایی که باید نیست. مثل صورتی است که بر شیشه پنجره‌ای فشرده شود، مثل تصویری که زیاد به کانون دوربین نزدیک باشد، مثل عکسی که با نوری تند و از زاویه‌ای نامناسب گرفته شده باشد.

برای لحظه‌ای سکوت و سکون کامل است - تا ویکتوریا حرف می‌زند، بی آنکه به کسی نگاه کند:

«تموم شد.»

باز سکوت است و هیچ کس شهادت شکستن سکوت را ندارد. ویکتوریا از نو شروع می‌کند:

«محسن گفت، "ناراحت نباش هرکی یه سرنوشتی داره، سرنوشت من ام ایته، ناراحت نباش. از بچه‌ها مواظبت کن."» به تک تک ما نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «فقط همینا رو گفت. چیز دیگه‌ای نگفت. یه نفر دیگه ام تو اطاق بود، همونجا نشسته بود. یه اطاق کوچیک کثیف - مرتیکه ام

نشسته بود، مواظب ما بود. چرا مواظب بود؟ مواظب چی بود؟ ما چکار می‌تونستیم بکنیم؟»

باز چشمش را از روی صورت‌های همه می‌گذراند. «یه نفر دیگه ام چند دفه با یه کاسه آب اومد تو. به محسن می‌گفت آب بخوره - محسن تشنه نبود. اما باز برگشت، باز کاسه رو داد دست محسن. دفه آخر گفت "خب دیگه وقت تمومه راه بیفت". ما بلند شدیم اومدیم بیرون. محسن پرسید، "کس دیگه‌ای باهت هست؟"»

این بار فقط دامادش را نگاه می‌کند: «خواست بیاد تو رو ببینه نداشتن.»
توی ذهنش به دنبال تصاویر و کلمات می‌گردد. «بیرون یه ماشین وایساده بود، دو نفر دیگه ام توش بودن. یکیشون خیلی پیر بود، تنهام بود. پهلوی اون یکی یه جوونی وایساده بود.» از فریدون می‌پرسد، «پسرش بود؟»

فریدون با عجز نگاهش می‌کند. داماد ویکتوریا می‌گوید، «به نظرم پسرش بود.»

ویکتور می‌پرسد، «اون دو تا رم می‌بردن اعدام کنن؟ بکشن؟»

داماد ویکتور فقط سرش را تکان می‌دهد.

ویکتور می‌گوید، «دور تا دور ماشین مسلسل به دست وایساده بودن. محسن فقط گفت، "ناراحت نباش سرنوشت من این بود دیگه - چه کار میشه کرد."» از همه جمع سؤال می‌کند: «با ماشین کجا می‌برنشون؟»
سرها همه پائین است.

ویکتوریا می‌گوید، «چه فرقی میکنه. دیگه چه فرق میکنه.» و باز ساکت می‌شود.

بر صندلی صاف نشسته است، با شانه‌های عقب رفته و گردن افراشته. دست‌هایش روی دو دسته مبل استوار است. فقط بر لرزشی که در

پاهاست ضابطه‌ای ندارد. ناگهان از جا کنده می‌شود و رو به من می‌گوید، «من خیلی خسته‌ام - منو ببخشین. بهتره برم دراز بکشم.» همه بلند می‌شویم و من فقط با اشاره سر می‌گویم - حتماً، حتماً. می‌گوید، «چرا من همیشه شکایاتمو برای شما میارم؟» سعی می‌کند لبخند بزند.

من دلم می‌خواهد نوازشش کنم و سرش را روی سینه‌ام بگیرم، اما چون برق زده‌ای سر جایم بی حرکت می‌مانم تا ویکتوریا و دو نفر دیگر از اطاق بیرون بروند.

فریدون به من می‌گوید، «بیا بریم من تو رو برسونم.» صدای فریدون از ته چاه در می‌آید و من مثل خوابگردان به سمت در راه می‌افتم. توی ماشین هیچکدام به هم نگاه نمی‌کنیم - گویی از هم شرم داریم، گویی احساس گناه می‌کنیم. من به این آخرین دیدار، آخرین تماس، آخرین نگاه فکر می‌کنم. در این آخرین لحظه چه می‌شود کرد؟ چه می‌توان گفت؟ چه باید به ذهن سپرد؟... جملاتی از نامه «لویی هانری مارت» که خطاب به زنش قبل از اعدام نوشته است - در ملک دیگری و انقلاب دیگری - در سرم شکل می‌گیرد:

دیگرچه مانده است که بکنم؟... آه عزیز من مشکل‌ترین کارها... مانده است که ترک تو گویم!... از این فکر چنین می‌پندارم که پیش از چشیدن نیش مرگ دیگر نیستم... من می‌میرم و دوستدار تو، شوهر تو، عاشق تو می‌مانم...

فریدون گاه به گاه حرف می‌زند - از محسن:

«چه مردی بود...»، «چه نازنینی بود...»، «تو ندیده بودیش...»، «من هنوز باورم نمیشه...»، «نمیشه کشته باشنش...»، «آزارش به هیچ کس نرسیده بود...»، «به هر کی تونسته بود کمک کرده بود...»، «چرا؟ هرچی فکر می‌کنم نمی‌فهمم چرا...»

تمام حواس من پیش ویکتوریاست. به صورت برافروخته درهم ریخته- اش فکر می‌کنم، و به لرزشی که در پایش بود، و به آهنگ یکنواخت صدایش، و به اینکه از ده دقیقه آخری که با شوهرش داشته است تنها جزئیاتی بی معنی و نامفهوم در ذهنش مانده است که تمام بار شاعرانه و درد کلمات لویی هانری مارت را در خود دارد.

وقتی می‌رسم و از فریدون جدا می‌شوم، تمام نامه را یکبار دیگر می‌خوانم. گفته‌های مارت، که در گذشته به نظرم زیاد احساساتی و شاید غلوآمیز آمده است، حالا ساده‌ترین حرف‌ها و باورکردنی‌ترین احساس هاست:

... ترک خانواده گفتن، جدا شدن از همسری همراه و فرزندان عزیز... با ذهنی که می‌داند چه از دست می‌دهد، قلبی که آگاه است چه می‌بازد، حسی که مدام با آن ضربه نهایی که مرا از زندگان جدا می‌کند می‌ستیزد... تاب این همه، عزیز من، بیش از توان من است و مرا پیشاپیش می‌کشد. می‌بینی که عشق زناشویی که سرچشمه تمام لذت‌های من بود، اکنون کانون همه دردهایم شده است! می‌بینی که عالم پدری که سرشار از مهربانی‌ها بود، امروز مملو از پشیمانی هاست!... چه

شیرین بود اگر می توانستم تو را بار دیگر ببوسم، و فرزندانم را باز در آغوش بفشرم... آدمی نمی خواهد این جهان را ترک گوید، مع هذا من، ناگزیر تا چند لحظه دیگر عازم جهانی دیگر می شوم. آه خدای من، نیروی چنین سفری را از کجا بیابم؟ بی غمخوار و بی یار! دور از همه آنها که دوستم می دارند! در اطرافم فقط زندان و قاضی و جلاد!... با این حال بر من دل مسوزان عزیز من، ساعتی دیگر من از تو خوشبخت تر خواهم بود...

باقی مانده شب را در اطاق موقتم، در خانه خاله، با جسدها و جنازهها می گذرانم. با مردهایی که دوست داشتم، که ندیده بودم، که می شناختم، که دوست نداشتم. صورتها می آیند و می روند، در هوا شناورند - حرکتشان لخت و سنگین، بدن هاشان کبود و سرد. چیزهایی می گویند که نمی شنوم، اشاراتی می کنند که نمی فهمم. دست هر کدام کاسه آبی است و بر سینه هریک جای زخمی. تمام اطاق را مردگان پر کرده اند، دانه دانه کنار هم و سوار هم بر زمین دراز کشیده اند - از کف تا تخت و از تخت تا سقف - ردیف به ردیف بالا آمده اند. من زیر وزن اجساد دست و پا می زنم، پی روزنه هوایی می گردم. به جای هوا در فضا خون می جوشد - از تمام زوایای اطاق، از درز پنجرهها، از شکاف زیر درها. از سقف قطره قطره می چکد، بعد رگبار می زند - سیلابی از خون غلیظ سرخ. هرچه بیشتر دست و پا می زنم، بیشتر زیر فشار جنازهها می روم، بیشتر در خون غرق می شوم، بیشتر سرمای مرگ را حس می کنم. سراسیمه از خواب می پریم.

ملافه به دور سر و گردنم پیچیده است، دست‌ها و پاها یخ زده است، عرق سرد بر تنم نشسته است. در تقلائی که کرده‌ام، تنگ آب کنار تختخواب را برگردانده‌ام. هنوز آب، با قل قل، در گلوی بطری می‌پیچد و می‌ریزد.

بیرون اولین باران پائیزی نم نم می‌بارد.

پنج صبح است.

از طبقه بالا صدای پای محمود می‌آید. به عادت دوران سربازی سحرخیز است و چون اداره و دفتری ندارد، فقط اطاق را گز می‌کند و منتظر است خاله شوکت بیدار شود و صبحانه‌اش را بدهد.

بطری آب را روی میز می‌گذارم و تختم را منظم می‌کنم و به حمام می‌روم. آنقدر زیر دوش می‌ایستم، تا حرارت بدنم به حال عادی برگردد، تا خون دوباره به گردش بیفتد، تا تصاویر ترسناک کابوس شسته شود - و در تمام این مدت به ویکتوریا فکر می‌کنم. چه می‌کند؟ چه خواب آشفته‌ای داشته است؟ چطور بیدار می‌شود؟ چگونه به استقبال روز می‌رود؟

کابوس در بیداری، از کابوس در خواب سمج‌تر است. هرچه می‌کنم که ذهنم را به مسائل دیگری متوجه کنم، موفق نمی‌شوم. لباس می‌پوشم و به طبقه بالا به سراغ محمود می‌روم.

محمود در را باز می‌کند و با تعجب می‌پرسد، «تا حالا نخوابیدی؟ یا به این زودی بیدار شدی؟»

می‌گویم، «در واقع نخوابیدم. صدای پات می‌ومد...»

محمود می‌گوید، «بیا تو، بیا تو. تو هیچ وقت بالا نمی‌ای. بیا کتابامو نشونت بدم.»

در حضر

کتاب‌های محمود همه منظم و گردگیری شده، در کتابخانه چیده شده است. بیشتر مربوط به حرفه مهندسی و سلاح‌های جنگی و قواعد نظامی است. یک نقشه برجسته ایران بر یکی از دیوارهای اطاق کوبیده شده است. میز تحریر بزرگ و صندلی چرمی قهوه‌ای رنگی زیر نقشه است و روی میز نیم تنه سنگی ناپلئون قرار دارد.

از بالا تا پائین گنج‌های که جعبه آینه دارد سربازهای چوبی رنگی چیده اند، با لباس‌های ارتش فرانسه و انگلیس، با یونیفرم‌های سربازان شمالی و جنوبی امریکا در زمان جنگ‌های انفصال.

یکی از طبقات گنج، صحنه آرایه جنگی شده است با توپ و عراده، پیاده نظام و سواره نظام، زخمی‌هایی که بر زمین افتاده اند، سربازانی که با هم درگیرند. یک گروه سرباز زانو زده‌اند، نشانه رفته‌اند، منتظر فرمان آتشند.

«اینا کیو میخوان تیرباران کنن؟»

پشت محمود به من است و غباری را که بر کلاه ناپلئون جمع شده است پاک می‌کند و با بی حواسی می‌پرسد، «چی؟»

فصل شصت و هشت

صبح اول وقت با مریم به بانک می‌رویم. من از صف‌های درازی که جلو گیشه‌هاست و آشفتگی و جنجالی که در آنجا حکمفرماست، چنان سرخورده می‌شوم که پیشنهاد می‌کنم برگردیم و کار را به روز دیگری بگذاریم.

مریم می‌گوید، «مگه خیال می‌کنی روزای دیگه بهتره؟ حالا که اومدیم بذار کلک کارو بکنیم دیگه.»

می‌گویم، «نوبت بهمون نمیرسه. جمعیتو نگا کن! به نظرم از دیشب اینجان! بیا بریم.»

مریم می‌گوید، «کجا بریم؟ هر وقت بیای همین بساطه - آگه امروز به کارای دیگه ام نرسیدیم، نرسیدیم - اقلاً این کار بانکی رو بکنیم.» و وقتی بی حوصلگی نشان می‌دهم، مریم اضافه می‌کند، «خیال کن خونه نشستیم، حرف می‌زنیم - مهم نیست.»

همانطور که از جمعیت تنه می‌خوریم، غرغر منتظرین را می‌شنویم و شاهد بگو مگوهای مشتریان و متصدیانیم، با هم صحبت می‌کنیم - از هر دری و از هر موضوعی.

مریم از من راجع به مؤسسه می‌پرسد، و من از او درباره شرکت نفت سؤال می‌کنم.

مریم می‌گوید، «حقوق ماه گذشته رو نگیر - بذار یه جا با حقوق یه ماه مرخصیت بگیر که یه پولی بشه. پول ترجمه‌ات ام هست اونوقت با خیال راحت میری.»

می‌گویم، «تا ترجمه تموم بشه این ماه ام تمومه. میشه سه ماه حقوق و حق الترجه. کلی پولدار میشم! دیگه جواب سلام تو رم نمیدم!»

مریم می‌خندد و می‌گوید، «تو پولدار شو، جواب سلام من ام ندادی ندادی! اما می‌دونی که همه پولو نمیتونی با خودت ببری.»

«آهان می‌دونم. اصلاً برای یه ماه که من این همه پول لازم ندارم.»

از کار پایایی ساخته‌ام تا از شر غرقاب ذهنم آسوده شوم. به محض آنکه از مؤسسه برمی‌گردم به ترجمه می‌رسم و گاه تا سپیده صبح مشغولم. در امن آرامش خانه مریم، و در امان محبت‌های بی‌پایانش، کتاب «زندگی و مرگ یک انقلابی» رو به اتمام است. من را بالأخره به سفر راضی کرده است و به اینکه فعلاً مخارج را خودش بپردازد - من حدود پانزده روز دیگر می‌توانم دینم را ادا کنم.

از مریم می‌پرسم، «تو شرکت نفت شما چه خبره؟»

می گوید، «هیچ چی. اعتراض کارمندا به بیرون کردن نزیه فسی خوابید! من خیال می کردم اقلأً یه مدتی طول بکشه، ولی نخیر مته برقو باد تموم شد.»

«تو قسمت شمام خبری نیست؟»

مریم می گوید، «ماها که از دفتر اصلی مرکزی پرت افتادیم. وقتی اونجا خبری نباشه، اینجا تکلیفش معلومه.»

اما نگرانی اساسی مریم از بابت اداره اش نیست، بیشتر از وضع مدارس و درس و مشق بچه ها نگران است.

می گویم، «حالا باز خوبه پسرای تو دانشگاهی نیستن. دانشگاه تهرانو دیدی به چه قیافه ای درآوردن؟ مسجد شاه به گردش! در دانشگاه ها و مدارس عالی دیگه که به کلی بسته اس - خیال راحت!»

مریم می گوید، «وضع دبستانا و دبیرستانا همچی بهتر نیست. میخوان همه کتابای درسی رو عوض کنن، هنوز کتابا حاضر نیست. بیشتر معلمای خوبو بیرون کردن، بچه ها معلم ندارن. الان ده دوازده روز از شروع سال تحصیلی می گذره، شاگردا علافن. کتاب فارسی رو دیدی باهش چی کردن؟»

«نه.»

«به! باید ببینی. هرچی اسم فارسی توش بوده برداشتن، جاش سکینه و رقیه و ممد و حسین گذاشتن. عکس دخترا و زنا رو همه جا با چادر و چاقچور کشیدن. خیلی از شعرا رو و بیشتر چیزایی که مربوطه به تاریخ ایرونه، به کلی حذف کردن - یک کثافتی شده که نگو.»

می گویم، «اگه بتونن در هرچی مدرسه اس می بندن. مخصوصاً مدارس دخترونه رو.»

«آره می دونم - مدارس مختلطو که ورچیدن. واضحه، از خدا دلشون میخواد در بقیه رم تخته کنن. چون اینا واسه اینکه سوار مردم بشن دو تا وسیله که بیشتر ندارن - یکی ترسوندنشون، یکی ام جاهل نگه داشتنشون. تاره کثافتا ادعای دانش پروری ام دارن - پشت همین کتابای فارسی که برات گفتم نوشتن: "ماهی از سر گنده گردد نی ز دم" یعنی مام بعله - به کله اهمیت میدیم!»

با خنده می گویم، «فتنه از عمامه خیزد نی ز خم!»
مریم با شادی می پرسد، «اینو از خودت ساختی؟»
«نه بابا - همه بلدن.»

مریم می گوید، «ترو خدا؟ این معرکه اس! اینا عجب خرابی ان!»
شلوغی بانک لحظه به لحظه بیشتر می شود، و همه‌م جمعیت بالا می‌گیرد. یکبار دیگر سعی می کنم مریم را از ماندن منصرف کنم.
می گوید، «نه بابا - این همه صبر کردیم - دیگه چیزی به ما نمونده.»
می گویم، «اصلاً صف ما جلو نرفته.»

«صف مهم نیست، شماره‌ها مهمه. حالا دیگه صدامون میکنن.»
وقتی بالأخره نوبت ما می‌رسد، مریم پول‌ها را می‌پردازد: دوازده هزار تومان ودیعه، ده هزار تومان ارز - و من اوراق را امضاء می‌کنم و می‌گویم، «دیگه خلاص - بریم خونه.»

مریم می گوید، «نه جون تو - هنوز یازده ام نشده. بیا بریم اداره گذرنامه. اونجا طولی نداره - آشنا دارم.»

با بد اخلاقی می‌پرسم، «آشنا کیو داری؟»

«برادر یکی از همکارام اونجاس - بهش ام قبلاً تلفن کردم، منتظر مونه. به هر حال اونجا که کارمون امروز تموم شدنی نیست - فقط گذرنامه رو میدیم و میایم. راه بیفت که قبل از ظهر برسیم.»
 با بی میلی راه می‌افتم. خیابان فردوسی را پشت سر می‌گذاریم و تا کریم خان زند می‌رانیم.

وضع اداره گذرنامه، صد بار از بانک بدتر است. اینجا شماره ای به کسی نمی‌دهند و حتی اثری از صف وجود ندارد. مردم از سر و کول هم بالا می‌روند، و مدارکشان را دو دستی چسبیده‌اند و در هوا تکان می‌دهند و با فریاد تقاضاهایشان را با کارمندان در میان می‌گذرانند. آمد و شد و قیل و قال آنقدر زیاد است که صدا به صدا نمی‌رسد.

به مریم می‌گویم، «اینجا محشره خره! سگ صاحبشو نمی‌شناسه! دنبال کدوم آشنا می‌خوای بگردی؟»
 می‌گوید، «تو کارت نباشه. پاسپورتو کاغذ رو بده به من، توی راهرو منتظرم بمون. من الان میام.»

در راهرو هم دو پشته آدم جمع شده است. بعضی مثل من در انتظارند، بعضی در حال بالا و پائین رفتن. همه به نظر بی تاب و مضطرب می‌آیند. فقط آنهایی که کارشان به انجام رسیده است گذرنامه‌ها را، مثل جان، در آغوش گرفته‌اند و پیروزمندانه از میان جمعیت راه باز می‌کنند. فقط این دسته از بابت هول‌هایی که می‌دهند و پاهایی که لگد می‌کنند، عذر می‌خواهند. مع‌هذا این گروه هم برای بیرون رفتن شتاب دارند، گویی می‌ترسند گنجی که به آن رسیده‌اند مدعی و صاحب پیدا کند.

بچه‌ها دست مادرها و یا گوشه کت پدرها را گرفته‌اند و با موج جمعیت کج و راست می‌شوند. پسر شش هفت ساله‌ای، که دستش از دامن

بزرگترها کوتاه مانده است، با بغض و ترس پدرش را صدا می‌کند. کودک شیرخواره ای در بغل مادرش با درد غیه می‌کشد. مادر پشتش به دیوار راهروست و کیش و پیشت‌هایش بچه را آرام نمی‌کند. مردی با خشم از داخل اتاق به طرف پسریچه گم شده می‌آید و بازویش را با غیظ می‌چسبد و می‌گوید، «دول نکن دستمو پدرسوخته!» پسر با لب ورچیده به دنبال پدر کشانده می‌شود.

مریم کله کشیده است و با چشم پی من می‌گردد. دستم را تکان می‌دهم تا توجهش را جلب کنم. اشاره می‌کند که به دفتر گذرنامه بروم. من هم مثل دیگران با بندبازی، با فشار ته آرنج و شانیه، راهی به داخل باز می‌کنم.

مریم می‌گوید، «اصلاً باورت نمیشه. همه کارا رو داره برامون میکنه. الان پاسپورتتو میده. فقط مجبوره ساکن پاریسو بکنه ساکن تهران.» می‌گویم، «عمر و عزتش زیاد. هر کاری میخواد بکنه، بکنه - ما رو از اینجا خلاص کنه.»

مریم می‌گوید، «اگه می‌تونست اونم درست می‌کرد، ولی نمیتونه. تو بیشتر از یکسال اینجا موندی. اونایی که ساکن خارجان، فقط سه ماه میتونن بیرون بمونن و پول خروجو ندن.»

می‌گویم، «دیگه چه یه نون بگیرن، چه یه نون قرض بدن - این ام روی بقیه خرجا. مهم نیست.»

به پیشخوان کارمندان می‌رسیم. برادر همکار مریم منتظر ماست. با من دست می‌دهد و می‌گوید، «خیلی مشتاق آشنایی بودم - ذکر خیرتون فراوون بوده و من غایبانه ارادت داشتم.»

می گویم، «من حضوراً پیدا کردم. مریم بهم گفت چقدر محبت کردین. واقعاً ممنونم.»

می گوید، «مریم خانم تاج سر مان - وظیفه‌ام بود. کار شمام مشکلی نداشت. همه چیتون منظم بود، و تقاضاتونم قانونی - حالا اگه بعضی میخوان مردمو اذیت کنن و سر بدواونن...»

و با سر به چند نفری که پیداست تازه کارند و نورسیده، اشاره می‌کند. بعد نزدیک‌تر می‌آید و با صدایی آهسته می‌پرسد، «شما چطو ممنوع الخروج نیستین؟»

من هم به نجوا می‌گویم، «چون پول مولی تو بساطم نیست. اما به کسی نگینا - من از گدایی خیلی بدم میاد!»

می‌خندد و می‌گوید، «مقصودم مقاله‌ها و حرفاتونه. تا حالا کاریتون نداشتن؟»

«نخیر! اینقدر فتاده‌اند که ما صید لاغریم! حالا حالاها نوبت من نمیشه!»

باز می‌خندد و چند ورقه کاغذ جلوم می‌گذارد که امضا کنم، گذرنامه و بقیه مدارک را هم کنار کاغذها دسته می‌کند و می‌پرسد، «پاریس میرین دیگه؟»

«بعله.»

«سلام ما رو به دوستان برسونین.» و روی کلمه دوستان تکیه می‌کند. معنی حرف برای هر دوی ما روشن است. با لبخند جواب می‌دهم، «چشم. و وقتی برگردم خبرای...»

حرفم را قطع می‌کند و با تعجب می‌پرسد، «مگه زود برمیگردین؟»
«حتماً - من یه ماهه دارم میرم. وقتی برگشتم میام سراغتون، خبر دوستان ام براتون میارم.»

خداحافظی می‌کنیم و من و مریم راه می‌افتیم. مریم دست‌هایش را با شادی به هم می‌مالد و می‌گوید، «فقط مونده پول خروجو بدیم و کار بلیطو درست کنیم. بلیط برگشتت که همراست هست؟»

می‌گویم، «آره - منتها از اون طرف یه ماهه بود. یکسالو اندی از موعدهش گذشته!»

«مهم نیست - تفاوتشو میدیم و پول برگشتو. همین.»

می‌گویم، «دیگه امروز هیچ کار نمی‌کنیم - برای یه روز بسه! حالا بکوبیم بریم تا ویلا؟ حوصله داریا. برای بلیط ام که عجله ای نداریم - هنوز حتی تاریخ رفتنم معلوم نیست.»

مریم می‌گوید، «حدوداً که معلومه - یا اوایل آبان یا اواسطش. تاریخو می‌تونیم بعد معین کنیم. فعلاً بذار کارا رو جلو بندازیم - هیچ ضرری نداره. تازه اینا که دیگه کاری نیست. فقط چند دقیقه طول میکشه. کارای سختو همه رو کردیم، تموم شد.» و باز با خوشحالی دست‌ها را به هم می‌مالد.

از اینکه من برای انجام کارهای مربوط به خودم کم حوصله و خسته‌ام و مریم با ذوق و شوق همه نیرویش را می‌گذارد شرمنده‌ام و دیگر بگو مگو نمی‌کنم. فقط می‌گویم، «تو امروز تهرونو به خاطر من زیر پا گذاشتی از کار و زندگی ام موندی.»

می‌گوید، «کار و زندگی یعنی همین چیزا دیگه - از خدا می‌خواستم از صبح تا شب با تو پرسه بزنم.»

وقتی از میان انبوه مراجعین راه باز می‌کنیم، متوجه می‌شوم که من هم لبخندی فاتحانه دارم. از اینکه کاری قانونی انجام شده است و حقی

مسلم به من داده شده است احساس پیروزی می‌کنم. من هم کاغذها و مدارک را دو دستی به جگرم چسبانده‌ام که مبادا به چنگ دیگری بیفتند.

فصل شصت و نه

من و ساعد معمولاً با هم حرفی نداریم. صحبت‌هامان از کلیات فراتر نمی‌رود. بعد از احوالپرسی‌های متعارف، از وضع آب و هوا به طور کلی می‌گوئیم، از سرمای زود رس یا گرمای دیر پا شکایت می‌کنیم، به شلوغی راه‌ها و مشکل ترافیک می‌رسیم و کف‌گیر را به ته دیگ می‌زنیم. تازه میان همین صحبت‌های مبتذل هم سکوت‌های طولانی داریم. ساعد اصولاً کم حرف است و من قاطعاً برای کلی بافی کم استعداد. بی‌استعدادی من کماکان برجاست، اما ساعد اخیراً به حرف آمده است. به نظرم می‌آید که در جوّ حاکم میکربی وجود دارد که جمعی را به پرگویی مبتلا کرده است. احتمال می‌دهم ویروس وقاحت آخوندی باشد که شایع شده است و مسری است و بسیاری را بالای منبر می‌کشانند و راه زدن به صحرای کربلا را نشانشان می‌دهد. هرچه هست ساعد هم از

مبتلایان است و من قربانی بروزات بیماریش - چون تنها گوش مفت خانه منم.

ساعد حرف می‌زند، به سؤال می‌نشیند، به جواب برمی‌خیزد، دلیل می‌تراشد، سیاست می‌بافد - و مثل تمام کسانی که در زندگی دیر به کاری روی آورده‌اند - هم در عرضه عقاید مبالغه می‌کند و هم خام دستی کودکانه‌اش را نمایش می‌دهد. من تا آنجا که می‌شود تحمل می‌کنم و به انتظار می‌مانم که مریم یا بچه‌ها به نجاتم بیایند. اگر ماجرا به درازا بکشد، به شوخی از سر صحبت‌هایش می‌گذرم - و وقتی این شگرد هم نمی‌گیرد، به بهانه گرفتاری مباحثه را به وقت دیگری موکول می‌کنم.

امشب ساعد مرام اشتراکی را به ابتدائی‌ترین شکلش برایم تشریح می‌کند. با ذوق شاگردان مدرسه از مزایای کمونیسم می‌گوید و از تساوی و تقسیم ثروت. شبیه کتاب‌هایی حرف می‌زند که برای کودکان کودن یا عقب مانده تدوین شده باشد. جام صبر من لبریز شده است و از مریم و بچه‌ها هم خبری نیست.

می‌گویم، «داستان اون مردی که می‌خواست یه دهاتی رو کمونیست کنه، شنیدی؟»

می‌گوید، «دهقانا و کارگرا با هم فرق دارنا! دهقانا همیشه جزو خورده بورژواها حساب میشن...» می‌خواهد ادامه بدهد.

می‌گویم، «به اون کاری ندارم. مردک به دهاتیه میگه ما کمونیستا می‌گیم اگه کسی دوتا خونه داره، یکیشو باید بده به اونکه نداره - بد می‌گیم؟ دهاتیه میگه نه خیلی ام خوب می‌گین - دیگه چی می‌گن؟ میگه، می‌گیم اونکه دوتا گاو داره، یکیشو بده به زارع بی‌گاو. دهاتیه میگه این ام خوبه - دیگه چی؟ دیگه اینکه هرکی دوتا مرغ داره... دهاتیه پا برهنه میدولا

میون حرف مردک و بهش میگه آ - نشد، دست نگه دار رفیق! اینجاش دیگه درست نیست - من دو تا مرغ دارم.»

دهن ساعد نیمه باز است و چشم‌های سبز رنگش را گشاد کرده است و نگاهم می‌کند - مثل اینکه هنوز منتظر عاقبت خوش داستان است. هر وقت اینطور خیره می‌ماند، عین کله گوسفندی می‌شود که پشت کله پزی‌ها می‌گذراند - فقط چند برگ جعفری توی منخرین را کم دارد. می‌گویم، «همین - تموم شد.»

ساعد دهنش را می‌بندد، سرش را کج می‌کند و چشم‌ها را به قالی می‌دوزد. دارد فکر می‌کند - به این شوخی کهنه و مندرس و نخ نما، دارد فکر می‌کند.

می‌گوید، «نه - قضیه به این سادگی حل نمیشه.»

می‌گویم، «چرا جون تو میشه - بیا از دو تا مرغ تو شروع کنیم.»

ساعد می‌خندد و می‌گوید، «اذیت نکن - من که مرغ ندارم.»

ساده لوحی ساعد خنده دار نیست، ملال آور و ترحم انگیز است. یک آن از ذهنم می‌گذرد که بگویم از همان خانه شروع کنیم. بیا و خانه شهر یا شمال را به اسم مریم کن - تو دو تا داری و او هیچ ندارد - اما می‌ترسم این حرف به جای آنکه ختم مذاکره باشد، صحبت را بی حاصل‌تر و طولانی‌تر کند. در عوض می‌پرسم، «تو دوره جوونی و جهالت توده‌ای نبودی، بودی؟»

می‌گوید، «نه، اما...»

نقل قول می‌کنم: «کسانی که تا بیست سالگی سوسیالیست یا کمونیست نشن دل ندارند، اونایی که بعد از بیست سالگی بشن عقل ندارند» -

شنیده بودی؟ پادشاه سوئد گفته. و با خنده نتیجه می‌گیرم: «طبق این حرف، تو نه دل داری، نه عقل، ساعد جان!»
قیافهٔ ساعد نشان می‌دهد که گفتهٔ سلطان وایکینگ‌ها برایش بی‌اهمیت است و می‌گوید، «شاه سوئد راجع به سوسیالیسم و کمونیسم چی میدونه؟»

می‌گویم، «هیچی در واقع - اونکه عقلش نمیرسه. اما این حرفو از قول کسان دیگه ام نقل کردن.» هنوز به لحن شوخی ادامه می‌دهم، ولی ساعد خیلی جدی به رئوس حرف‌هایش برمی‌گردد.

«بهداشت برای همه، نون برای همه. تو غافل‌ی - مردم گرسنن...»

می‌گویم، «ا - آره، اما دینو ایمون دارن! قرار بود نداشته باشنا!»

ساعد می‌گوید، «جدی دارم میگم، باید به فکر این چیزا بود.» و طرح‌های عظیم سوسیالیستی آینده را قالبی و ناشیانه، دانه دانه عرضه می‌کند.

آخرین کوششم را به کار می‌برم که از گفتگو منصرفش کنم. «میدونی حرفای تو منو یاد چی میندازه؟ یاد یکی از برنامه‌های دولتای سابق. "آینده نگری" - اسمش همین بود؟ مرتب براش سمینار راه مینداختن تو گچسر جمع می‌شدن، چه قالی می‌کردن - یادته؟ سرنوشت و سعادت همه رو تا قرن بیستو یکم تعیین و تأمین کرده بودن! سمینار مئه اینکه تا یکی دو ماه قبل از انقلاب خمینی ام ادامه داشت.» اگر با غش غش خنده حرصم را بیرون نریزم، محتمل است فریاد بزنم. بلند می‌خندم و می‌گویم، «بدبختا اینقد اون دور دورا نگاه میکردن که جلو پاشونو ندیدن!»

ساعد از مقایسه دلخور است، ولی انتقاد به دستگاه گذشته را تصدیق می‌کند و باز برمی‌گردد به «جبر تاریخی» و «علمی» بودن تئوری مارکسیستی.

هیچ اثری از مریم و بچه‌ها نیست و دیگر نیروی مسخره بازی ندارم. آخرین تیر ترکش: ساعت‌ها را نگاه می‌کنم و از جا بلند می‌شوم و می‌گویم، «من برم دنبال نون.»

ساعد می‌پرسد، «مگه نداریم؟»

می‌گویم، «یعنی دنبال ترجمه‌ام! البته نون برای همه همیشه، اما برای من همیشه!»

ساعد می‌گوید، «آه - باز حرفا رو نصفه گذاشتی. حالا بشین یه خورده - بعد میری سر کارت دیگه. تو که تا دیروقت بیداری.»

می‌گویم، «ترجمه به جای حساسش رسیده. "انقلابی" روزای آخرشو می‌گذرونه، در زندان، در تنهایی و بیماری، در بدبختی و مهم‌تر از همه در پشیمانی از همکاری با استالین و تولیاتی - همیشه اینجا ولش کنم. حالا تا قبل از سفر باز فرصت حرف داریم. مثل اینکه هنوز یه هفته‌ای در خدمتم.»

ساعد با ناباوری می‌پرسد، «پشیمون بود؟»

«اون طفلک ام از اونایی بود که کمونیسم رو با اومانیزم اشتباه کرد. تو اون دوره این نوع اشتباهای فاحش کم و بیش به نظر قابل فهم میاد - این دوره اس که اشتباهها غریبه. بعد از اینکه بیشتر پرده‌ها پاره شده، بیشتر واقعیتا گفته شده، ولی خب دیگه...»

ساعد می‌گوید، «بشین، جان من بشین - راجع به همین حرف بزنیم.»

می‌گویم، «نه، بذار کتابو تموم کنم - بعد.»

در اطاقی که مریم به من اختصاص داده است، کاغذ و کتاب بر میز پهن است. می نویسم:

گمان می رود - و این گمان نزدیک به حقیقت می نماید - که دیگر از همه کس و همه چیز بریده بود. کوششی برای برقراری تماس دوباره با تولیاتی یا دیگر رهبران حزب به کار نبرد. اگر می خواست، بی شک می توانست. می توانست توسط دوستان یا خویشانی که به دیدارش می رفتند، با یادداشتی، ولو دو سطری، با حزب تماس بگیرد - ولی کمترین نشانی برجا نیست که خواسته باشد چنین کند.

...

دیگر توانی در او نمانده بود. تنها با امید زنده بود، امید آزادی نزدیک از زندان. دوران محکومیت در ۲۱ آوریل ۱۹۳۷ به پایان می رسید. نیتش این بود که به ساردنی باز گردد، و بقیه عمر را در انزوای مطلق به سر برد. خانواده اش را از این قصد آگاه کرده بود.

...

برادرزاده اش می گوید: قرار بود که بیست و هفتم آوریل برسد. تمام روز را در انتظارش بودیم. روز رفت و نیامد. همه دل‌تنگ بودیم، اما پدر بزرگ برای دیدار پسرش بیش از همه بی تابی می کرد. گفتیم فردا، فردا حتماً خواهد آمد. اما روز بعد، همسایه‌ای به خانه ما آمد و

گفت: «نینو مرده است. خبرش را از رادیو شنیدیم.»
بعد گروه گروه به تسلیت آمدند. برای آنکه خبر به
پدربزرگ نرسد، هر کدام به نوبت جلو در اطاقش
کشیک می دادیم. یک لحظه که اطاق بی قراول ماند،
خبر را شنید، و من در آشپزخانه بودم که صدای فریاد و
ضجه اش بلند شد... پدربزرگ فریاد می زد، «قاتل ها!
آدمکش ها! پسر م را کشتند!» و موی سر و ریشش را
می گند. صدایش هنوز در گوشم است، پی هم
می گفت: «پسر م را کشتند!»

...

نینو در ساعت چهار و ده دقیقه بیست و هفتم آوریل
درگذشت... پدرش دو هفته پس از مرگ پسر چشم از
جهان فرو بست و در بستر مرگ نامه ای را می خواند که
پسرش ۹ سال قبل، در زمان شروع محاکمات، خطاب
به مادرش نوشته بود.

«... من زندانی سیاسی ام، هیچ نکرده ام که موجب
شرمساری و سرافکنندگی باشد... وجدان من آسوده
است... مادر عزیزم چقدر دلم می خواهد غمی را که بر
دل شما نشانده ام تسلی بخشم... اما زندگی این است،
سخت است و پسران اگر بخواهند شرفشان را مردانه
حفظ کنند، گاه ناگزیرند موجب غم مادران شوند.»

نقطهٔ پایان را بر ترجمه می‌گذارم و قلم را زمین - و با نینو خلوت می‌کنم. با نینوی صمیمی، پاکدل، انسان، هوشمند. با نینوی انقلابی که وقتی به زندان می‌رفت می‌گفت، «نظرات من هرگز عوض نخواهد شد - زندان رفتن که سهل است من حاضرم جان را در راه عقایدم نثار کنم.» با نینویی که در انزوای زندان رهبران انقلابی را شناخت که همه از مقامی امن و در مسافتی دور از دسترس، از سهل بودن زندان رفتن و فدا کردن جان حرف می‌زدند. با نینویی که نومید مرد و پاک باخته و از همه چیز و همه کس بریده.

مریم در اطاقم را می‌زند و می‌پرسد، «هنوز کار می‌کنی؟»

می‌گویم، «تموم شد.»

می‌پرسد، «تموم تموم؟ یعنی همهٔ کتاب تموم شد؟»

می‌گویم، «آره.»

مریم دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید، «هورا! پس بیا بریم پائین

جشن بگیریم.»

عاقبت نینو دل و دماغی برای جشن گرفتن باقی نگذاشته است. به طور

کلی به انجام رساندن کار کمترین رضایتی برایم ایجاد نکرده است، حتی

سنگینی بار را از شانهام سبک نکرده است. فقط از فکر اینکه اول هفته

قرض مریم را می‌دهم، مختصر آرامشی حس می‌کنم.

می‌گویم، «دستکاری خیلی لازم داره - اما اونو میدارم بعد از تایپ.

جشن ام بمونه بعد از دستکاریا.»

مریم می‌گوید، «حالا مئه اینکه می‌خوایم شامپانی واکنیم! بیا بریم پائین

بشینیم و گپ بزنینم دیگه - با خیال راحت، بدون مداخلهٔ "انقلابی"!»

فصل هفتاد

در مؤسسه، تقریباً تمام وقت تنها هستم. حتی در ناهارهایی که همه کارمندان دورهم جمع می‌شوند و در طبقه هم کف می‌خورند، شرکت نمی‌کنم. صحبت‌ها با شیرین و خانم زابلی در چارچوب کار اداری است، گاهی هم درد دل‌هایشان را از نعمتی می‌شنوم، به خصوص روزهایی که چشم‌های شیرین از گریه سرخ است و صورت زابلی از خشم برافروخته.

میان من و آقای ایمان، که رابط مؤسسه و چاپخانه است، در روز چند جمله دوستانه رد و بدل می‌شود. از طریق او بعضی خبرهای خارج را هم دارم - از جمله اینکه انقلابیون در همان روزهای اول مدیرعامل چاپخانه را طناب پیچ و خرکشان به زندان برده‌اند، مثلاً اینکه حالا در رأس مرکز لینکلن هم یکی از انقلابیون نشسته است. تأیید این دو خبر را

از احمد هم گرفته‌ام که هنوز در لینکلن مشغول کار است و از طریق لینکلن با چاپخانه در تماس. احمد نسبت به رفتاری که با مدیر چاپخانه شده است معترض نیست و از تغییرات مرکز، کاملاً راضی است - حتی به من هم پیشنهاد کرده است به آنجا برگردم: رئیس جدید از «رفقای» قدیم احمد است.

با بقیه همکاران مؤسسه سلام و علیکی دارم، ولی با هیچ‌کدام نزدیک نیستم. من کمتر از اطاقم بیرون می‌روم و دیگران فقط برای رساندن پیامی کوتاه سری به اطاق من می‌آیند. خلوت کارم را فقط نعمتی و بهروزی برهم می‌زنند. نعمتی همیشه با جار و جنجال و گفتگوهای یاوه موی دماغ می‌شود، و دکتر بهروزی بی سر و صدا و پنهان از نعمتی با چند سؤال و قتم را می‌گیرد.

دکتر بهروزی را از زمانی می‌شناسم که در مرکز لینکلن با هم کار می‌کردیم. کتاب‌های ساده علمی را ترجمه می‌کند، و به محض آنکه به اصطلاحی که مخصوص اهل زبان است برمی‌خورد، گیر می‌کند و نیاز به مشورت دارد. آدم خوبی است، از کسانی که همه درباره‌اش صفت «زرنگ» را به کار می‌برند - احتمالاً به این دلیل که هنوز، هم حقوق کاملش را از مرکز لینکلن دریافت می‌کند و هم در مؤسسه بیرونی که نیمه وقت کار می‌کند، مزدش از من که تمام وقتم بیشتر است - و علاوه بر مواجب بازنشستگی وزارت آموزش و پرورش، حق التدریسی هم پول در می‌آورد.

بی آنکه گفتگوی سیاسی داشته باشیم، همه در مؤسسه می‌دانند که من نسبت به حوادث اخیر چه فکر می‌کنم. خانم زابلی هم آشکارا از وضع ناراضی است و گاه با نامه رسان اداره، که مسلمان و انقلابی شده است و گذشته و خانواده‌ای مشابه خودش دارد، بگو مگو می‌کند. شیرین

در حضر

نگران زن بودن و تنها بودنش است - بعضی اوقات از خوش صورتی مسعود رجوی حرف می‌زند و بعضی اوقات از بالا گرفتن تعصب مذهبی شکایت دارد. دکتر بهروزی در هر فرصتی یادآور می‌شود که خویشی را در دوران قلع و قمع توده‌ای‌ها در رژیم گذشته از دست داده است و با این پشتوانه امنیت حال و آینده‌اش را مسلم می‌داند. آقای ایمان از اینکه ناگهان، به خاطر نسبتی که با طیب چاقوکش داشته است، قدر و قیمتش بالا رفته است هم متعجب است و هم خوشحال، ولی خوش ذات‌تر و بی‌پیرایه‌تر از آن است که بخواهد از این موقعیت سوء استفاده کند. نعمتی هنوز از سردمداران آخوند به نام کوچک یاد نمی‌کند - و به اظهار نزدیکی با بازرگان و اطرافیان غیرمعمش قانع است.

به سؤال‌های دکتر بهروزی دانه دانه جواب می‌دهم و منتظر می‌مانم که کارش تمام شود، من به سراغ نعمتی بروم تا تسویه حساب کنیم. بهروزی آخرین سؤال را می‌کند و بعد از گرفتن پاسخ، می‌گوید، «شنیدم قصد سفر داری؟»

می‌گویم، «آره - از فردا مرخصیم شروع میشه، دو روز بعد عازم.»

می‌گوید، «خب - انشاءالله به سلامتی. چقدر میمونی؟»

«همه‌یه ماهو - چیزی نیست، تا چشم به هم بزنی تموم میشه.»

دکتر بهروزی به یاد سال‌های گذشته می‌افتد و می‌گوید، «آره والله - عمر مته برق میگذره. انگار دیروز بود که با هم مرکز بودیم. چند سال پیش

بود؟»

می‌گویم، «نزدیک پنج سال.»

«پنج سال! واقعاً مته برق گذشت. پیر شدیم رفت بابا!» و بلافاصله اضافه می‌کند، «تو که نه - خودمو می‌گم. تو حالا خیلی مونده.»
می‌گویم، «ای بابا - من که گاهی احساس می‌کنم صد ساله! اینقد خستم که دماغمو بگیرن جونم در میره!»

بهروزی هنوز به یاد خاطرات گذشته است. زیر لبی می‌خندد و می‌گوید، «اون کارت پستالی که برای من فرستاده بودی یادته؟ همون موقعی که هردو تو مرکز کار می‌کردیم؟»

«کدوم؟ مجسمه داوید کار میکل آنژ؟ خوب یادمه - اما هیچ وقت نفهمیدم تو که اهل طنزی، چرا اون موقع اوقات تلخ شده بود؟»
می‌گوید، «آخه تا به من برسه، دست به دست تو مرکز گشته بود - بر و بچه‌هام سربه سرم می‌داشتن. تا چشمشون به من میفتاد به لهجه اصفهونی می‌گفتن: سه چیزس اگه خوردی خوردی! پول استو، گول استو، و بقیه قضایا!»

می‌خندم و می‌گویم، «بابا اینکه برخوردن نداشت. شوخی بود دیگه. برای بقیه ام کارتای مسخره داده بودم و حرفای مضحک نوشته بودم. فقط تو یکی خودتو لوس کردی. یادمه برای یکی از بچه‌ها یه کارت فرستاده بودم که عکس میدون کنکور رو با سوزن کلئوپاترا - پشتش ام نوشته بودم: "هرکی هرچی دستشه!"»

بهروزی خنده‌اش در طول صحبت قطع نشده است و می‌گوید، «مال من تندتر بود - یادت رفته. نوشته بودی: "دو تای دیگه نوش جون، برای سومی ام داوید در خدمته!"»

هردو می‌خندیم و من می‌گویم، «چه حوصله‌ها داشتیم.»
بهروزی می‌گوید، «یه الف بچه آتیش می‌سوزوندی! حالام می‌سوزونی!»

«حالا؟ گیریم حوصله اشو داشته باشم، مگه میشه؟ یه همچی کارتی بیفته دست آخوندا تیکه تیکه ام میکنن! میگن زنای لفظی کردی!»
دکتر بهروزی عینکش را برمی دارد و اشکی را که بر اثر خنده از گوشه چشمش سرازیر است، با دستمال پاک می کند و می گوید، «زنای لفظی دیگه چیه؟»

«از ملاها پپرس - لابد یه تعریفی برایش پیدا میکنن. همه فکر و ذکرشون همین چیزاس دیگه. توی توضیح المسائل یه فصل هست به اسم: "در آداب نگاه".»

بهروزی چندان به ادامه این بحث مایل نیست. با قیافه ای جدی می پرسد، «نگاه؟ یا نکاح؟»

«نگاه - نگاه! خمینی به تفصیل اونجا گفته که نگاه کردن زن به مرد برهنه چه گناه کبیره ای و چه مجازات داره! اگه نگاه کردن و حرف زدن باهم باشه که دیگه تکلیف روشنه!»

دکتر بهروزی هیچ نمی خندد و باز گریزی می زند به برادری که در گذشته از دست داده است.

می گویم، «شانس آوردی کشتنش. اگه میموند لابد مثل بقیه توده ایای سابق وزیر وکیل شاه می شد، حالا برات درد سر بود.»

بهروزی با دلخوری نگاهم می کند. می گویم، «باز میخوای پنج سال دیگه صبر کنی تا به این شوخی بخندی؟»

نمی خندد، اما اخمها را باز می کند و می گوید، «من دیگه پاشم برم، بذارم تو به کارات برسی.» و بلند می شود.

ساعت را نگاه می کنم و می گویم، «دیگه آخر وقته - من ام میخوام برم نعمتی رو ببینم.» و با هم از اطاق بیرون می رویم.

دفتر نعمتی دو اطاق متصل به هم است که با دری از هم جدا می‌شود. شیرین در بیرونی می‌نشیند، و نعمتی در اندرونی.

در میان دو اطاق امروز بسته است، و شیرین مشغول حرف زدن با تلفن. من می‌نشینم و منتظر تمام شدن مکالمهٔ تلفنی می‌مانم. شیرین با دستپاچگی لبخندی می‌زند و آهسته می‌گوید، «یه دقیقه.»
با دست اشاره می‌کنم که عجله‌ای نیست.

صحبت طولانی است ولی بالأخره تمام می‌شود. اما شیرین بعد از آنکه گوشی را هم سر جایش می‌گذارد، به نعمتی آمدن مرا خبر نمی‌دهد و مشغول ور رفتن با کسوها و اسباب روی میز می‌شود.

می‌پرسم، «مگه نعمتی نیست؟»

می‌گوید، «چرا.» و سرش را با کیفش گرم می‌کند.

می‌پرسم، «باز اتفاقی افتاده؟»

شیرین شرمزده به من نگاه می‌کند و می‌گوید، «برای من نه.»

«پس برای کی؟»

می‌گوید، «والله چی بگم. بهتره خودش بهتون بگه. برین بینیش دیگه، اما اوقاتون تلخ نشه ها.»

ابروهایم را به سؤال بالا می‌برم و در اطاق نعمتی را باز می‌کنم.

نعمتی پشت میز شلوغش ولو شده است و با بی‌حواسی با یک پرهٔ دماغش ور می‌رود. تا چشمش به من می‌افتد، می‌گوید، «ا - مگه تو نرفتی؟»

می‌گویم، «کجا؟ مرخصیم از فردا شروع میشه. قرار بود امروز تسویه حساب کنیم.»

می‌پرسد، «تسویه حساب؟ چه تسویه حسابی؟»

قلبم پائین می‌ریزد. می‌گویم، «سه ماه حقوقم و...»
نعمتی صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید، «چی؟ سه ماه حقوق؟»
می‌گویم، «پول دو ماه گذشته رو که هنوز ندادین. یه ماه مرخصیم ام قرار
شد بدین...»

باز می‌پرد میان حرفم و می‌گوید، «پول مرخصی رو کی تا حالا پیش
پیش گرفته؟ نه دیگه، اینکه همیشه که! اگه قرار باشه هرکی...»
من حرفش را قطع می‌کنم: «اول هفته که ترجمه رو تحویل دادم و
مرخصی خواستم و وضع مالیمو توضیح دادم خود شما گفتین که پول
این ماه ام میدین - حالا نمیدین، ندین.»
می‌گوید، «خب دیگه.»

با عصبانیت می‌گویم، «خب دیگه چیه؟ بقیه رو که باید بدین! هم مال
ترجمه رو، هم دو ماه عقب افتاده رو.»
نعمتی دست‌های درازش را روی میز می‌گذارد و بالاتنه‌اش را به سمت
من خم می‌کند، مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید،
«ندارم. حالا برو هفت هشت روز دیگه بیا حرفشو بزنینم.»

من نمی‌دانم تمام صورت و کاسه سرم پر از خون است، یا خون به کلی
از سر و صورتم رفته است. فقط احساس می‌کنم پوستم برای
استخوان‌هایم زیادی تنگ است. با تته پته می‌گویم، «هفت هشت روز
دیگه؟ شما میدونین که من پس فردا مسافرم. من که همه چیو براتون
گفتم. گفتم که قرضامو باید قبل از رفتن بدم.»

رضایتی که در صورت نعمتی از عجز من پیداست، عاجزترم می‌کند و
زبانم به کلی بند می‌آید. نعمتی، همانطور که با سماجت نگاهم می‌کند،

می گوید، «وقتی نداشته باشم که کاری نمی تونی بکنی، نه دیگه، چکار می تونی بکنی؟ برو سفر و بیا - ببینم چکارش می تونم بکنم.»
 با فریاد می گویم، «پول سفر و قرض کردم - چند دفعه بگم؟»
 می گوید، «داد زن! قرض به خودت مربوطه - می خواستی نکنی! اصلاً حالا کی گفته تو بری سفر؟»

باز با فریاد می گویم، «به تو چه که من چه کار می کنم! مگه داری خیراتو مبرات می کنی؟ من پول خودمو میخوام. مگه از تو دستی خواستم؟»
 نعمتی با هیکل گوریل وارث پشت میز بلند می شود و می گوید، «ندارم! یه شاهی ام نمیدم! هر کاری میخوای بکنی، بکن - برو شکایت کن! نه دیگه.»

«خیلی پستی! خیلی مسکینی!» صدای کلماتی که از گلویم بیرون می آید، برای خودم غریبه است و کمترین تأثیری بر نعمتی ندارد. در میان دو اطاق را با همه نیرویی که در بدن دارم به هم می زنم و به اطاق شیرین برمی گردم.

آدم غریبه ای آنجا نشسته است که با تحقیر و ترحم نگاهم می کند. شیرین حالت بچه ای را دارد که بغض کرده است و می گوید، «می دونستم می خواد یه همچی کاری بکنه - از صبح گفته بود به شما بگم مؤسسه نیست.»

پوست لبم را چنان با حرص می کنم که مزه خون را آنآ در دهنم حس می کنم. فقط سرم را چند بار به نیت تهدید نعمتی در جهت شیرین تکان می دهم، ولی خوب می دانم که او هم می داند دستم به هیچ جا بند نیست، و پشتم خالی خالی است.

به مریم چه بگویم؟ اگر سفر را برهم بزنم، جواب خواهرم را چه بدهم؟

در حضر

وقتی در جدال با این افکار آشفته، گیج و درمانده به خیابان می‌رسم، تازه به فکر می‌افتم که حق بود لا اقل ترجمه‌ام را پس می‌گرفتم.

فصل هفتاد و یک

مریم می گوید، «مرتیکه پدرسوخته، خیال کرده! از دماغش در میاریم - تو صبر کن. مگه شهر هرته؟»
«مگه نیست؟»

«نه اونقدر که نعمتی نکبت بتونه همینطوری، با این وقاحت، پول تو رو بخوره.»

شهر از این حرفها هم هرت تر است. در این شهر رشوه را با سند محضری می گیرند، در این شهر مردم را به یک چشم بر هم زدن از آبرو و هستی ساقط می کنند، در این شهر آدم می کشند و به کسی جواب نمی دهند. شهر از این هرت تر؟ مریم هم این همه را می داند. خوب می داند که خوردن چندر غاز چون منی، در این شهر سهل ترین کارهاست. خوب می داند که کمترین کاری نمی توان کرد. خوب می داند اگر به کمیته رجوع شود هرچه هست و نیست یک جا می خورد؛ به

پاسدار، می‌خورد و طلبکار می‌شود؛ به قاضی شرع، هم می‌خورد و هم حد شرعی می‌زند. مریم همه این‌ها را خوب می‌داند، منتها می‌داند که تنها واکنش درست همین است - تهدید کردن و وعده انتقامجویی دادن - ولو تو خالی و بی پایه - برای آنکه مختصری تب را پائین بیاورد و لحظه‌ای بر زخم مرهم بگذارد.

می‌گویم، «حالا که خورده، یه آب ام روش.»
«گه خورده! من از جگرش می‌کشم بیرون! آگه گذاشتم از گلوش بره پائین! حالا که تو سر سفری تونسته از این غلطا بکنه و گرنه...»
«منم همینو میگم دیگه. منو گذاشته کنج دیوار، گه سگ پست فطرت، میدونه راه پس و پیش ندارم - برای همین میگم سفرو عقب...»
مریم با عصبانیت حرفم را می‌برد: «باز شروع کردی؟ سفرو عقب بندازم کدومه؟ برای چی سفرو عقب بندازی؟ به جان خودت به جان بچه‌ها آگه یه دفعه دیگه، حتی حرفشو بزنی، ازت می‌رنجم - از ته دل می‌رنجم. این صنار سه شاهی منو مته مال خودت بدون دیگه - آه!»
می‌گویم، «باور کن همینطور هم هست. مال منو تو نداره، اما فقط به جیب تو فکر نمی‌کردم - حساب کرده بودم با این پول همه قرضامو میدم. کسی نیست که بهش مقروض نباشم: به نزی، به علی، به حسین. تازه اینا مهم نیست - حسین که فعلاً اینجا نیست، مال اون دو تا رم راحت می‌تونم دیرتر بدم. ولی یه خروار چک دست اینو اون دارم.»
مریم می‌پرسد، «چک چی؟»

«قسطای بانک مال تعمیرات خونه که هنوز مونده، جریمه‌ای که باید به مرکز کورس اینا پس بدم - چون قرارداد کتابو بعد از اونکه کورس رو

بیرون کردن به هم زدم. اونم قسط بندی شده. ولی مسئله قرضاً به کنار، کل ماجرا بهم بر خورده. میخوام وایسم حقمو بگیرم.»
 مریم می گوید، «فکر قرض مرضاً رو فعلاً نکن. حقت ام به موقعش می گیری، با یخاب ترشی! این جور چیزا، دیر و زود ممکنه داشته باشه، ولی سوختو سوز نداره. با خیال راحت برو سفر و برگرد، همه کارا رو جور می کنیم. راستی به اون دوستت ام که ترو به مؤسسه بیرونی معرفی کرد، ماجرا رو بگو. این یه ماهه که تو نیستی ما دو تا دنبال شو می-گیریم - اصلاً تا تو برگردی همه چی رو به راهه. حالا می بینی!» دستش را با ذوق به هم می مالد و می گوید، «پاشو چمدونتو ببند - همین یه امروزو داری. فردا صبح کله سحر باید بریم فرودگاه.»
 «چرا دیگه کله سحر؟ پرواز دوازده و نیمه.»

«گفتن هفتو نیم صبح باید اونجا باشی. سر تا پای تمام مسافرا رو میگردن. بالاغیرتاً اونجا از خودت کم حوصلگی نشون نده، بیخودی دعوا راه ننداز! میخوای من امروز نرم اداره، بمونم کمکت کنم؟»
 می گویم، «نه بابا - چمدون بستن من فقط ده دقیقه کار داره. پاشو برو، داره دیرت میشه. تونستی از اون ور زودتر برگرد.»

قبل از آنکه به بستن چمدان مشغول بشوم، به احمد تلفن می زنم و داستان رذالت نعمتی را به جزئیات تعریف می کنم. مقداری اظهار تأسف می کند و مقداری اظهار تعجب و قول می دهد که در غیبت من مسئله را تعقیب کند.

می گویم، «مریم و کیل منه، وکالت نامه ام داره - چکو میتونی به اسم اون بگیری. نذار بهانه بیاره، چون من نیستم و از این حرفا...»
 احمد می گوید، «نه - خیالت جمع - نمیدارم.»

«در ضمن چون من دیگه به هیچ قیمت با این مرتیکه کار نمی کنم، اگه بتونی پول یه ماه مرخصیم ام زنده کنی خوبه.»
می خندد و می گوید، «سعی می کنم. اما می دونی که چه جور آدمیه.»
«خوب، خوب! اصلاً آدم نیست!»
دیدار را به بعد از بازگشت محول می کنیم و گوشی را می گذارم.
فهرستی از قرض هایی که دارم تهیه می کنم که قبل از سفر پیش مریم بگذارم:

به نزی	۵۰۰۰۰ ریال (پنجاه هزار ریال)
به علی	۱۰۰۰۰۰ ریال (صد هزار ریال)
به حسین	۲۰۰۰۰۰ ریال (دویست هزار ریال)
قروض بانکی	۲۵۰۰۰۰ ریال (دویست و پنجاه هزار ریال)
به مریم (بلیط)	۶۵۰۰۰ ریال (شصت و پنج هزار ریال)
به مریم (ودیعه)	۱۲۰۰۰۰ ریال (صد و بیست هزار ریال)
جمع کل	۷۸۵۰۰۰ ریال (هفتصد و هشتاد و پنج هزار ریال)

رقم را به تومان می خوانم که کمتر بترساندم. تنها پولی که خودم برای سفر پرداخته ام، هزار و پانصد تومان اجازه خروج است. چون نمی توانم از ارزی که بردنش مجاز است استفاده کنم، پول یکی از آشنایان مریم را ارز خریده ام که برایش از فرانسه به امریکا حواله بدهم.
چمدانم را به سرعت می بندم و بعد کارهای مربوط به سفرم را یادداشت می کنم - کارهایی که باید برای خودم یا دیگران انجام بدهم:

۱. ارسال پول به نشانی آشنای مریم در کالیفرنیا
۲. دو جعبه قرص «فارماتون» برای رضوان
۳. کتاب «روزان والون» (انتشارات «سوی») و «گونتر گراس» (انتشارات «بلفون») برای مصطفی
۴. کفش طبی «توماس هیل» برای پسر کوچک مریم
۵. عطر «جاکومو» یا «دیورلا» برای مریم
۶. تهیه اوراق تحصیلی بچه‌ها
۷. یکسره کردن وضع آپارتمان
۸. رساندن پیام آقای قاف برای پیدا کردن کار به شخصی به اسم «پالمر» در آکسفورد
۹. خرید باتری برای سیتروئن مدل ۷۹ . CLUB G. S با قدرت موتور ۱۲۲۵ C۳ باز هم برای آقای قاف.
۱۰. سفارش شیر و تونیک پاک کن، کرم‌های روز و شب و ماسک صورت به عمده فروشی دکتر «کلن» برای خانم میم.

با هر تلفنی که برای خداحافظی می‌کنم یا می‌کنند لیست درازتر می‌شود. مریم اصلاً نمی‌داند که در این فهرست جا دارد و بیژن از آنجا هیچ نمی‌خواهد. احسان و انیس را هرچه می‌کنم گیر نمی‌آورم. علی همچنان چمخاله است و تلفن ندارد. با نزی بعد از سه یا چهار تلفن بالأخره موفق می‌شوم حرف بزنم:

«الهی قریونت برم، من هیچی لازم ندارم، فقط می‌خوام تو اونجا حسابی استراحت کنی، همچی یه نفس راحتی بکشی، خوش بگذرونی که سر حال برگردی.»

می پرسم، «برای بچه‌ها پیغامی، کاغذی، چیزی نداری؟ از اروپا زودتر بهشون میرسه‌ها.»

می گوید، «نه عزیزم، الان که دیدی تلفن مشغول بود، اتفاقاً داشتم با اونا حرف می‌زدم. چون اتفاق امروز راستش نگرانم کرد. خواستم قضیه رو بهشون بگم که گوشی دستشون باشه. راستی نکنه فردا فرودگاهو ببندن؟»

«فرودگاهو ببندن؟ چرا؟ اتفاق امروز چیه؟»

می گوید، «نشیدی؟ سفارت امریکا رو گرفتن.»

«چی؟!؟!؟!»

نزی می گوید، «آره - امروز صبح ریختن تو سفارت امریکا. من نزدیکای ظهر که از تو تخت جمشید رد می‌شدم قیامت بود. به در و دیوار سفارت شعار زدن و جلو درش یه بلندگو گذاشتن از توش سر و صدا پخش میکنن - جمعیت ام تو خیابون جلو در دوپشته و ایساده و فریاد میزنه "مرگ بر امپریالیسم! مرگ بر امریکا"! من راستش خیلی دلواپسم. این کارا شوخی نیست. سفارت، خاک امریکا حساب میشه، اونا که دس رو دس نمیدارن، بشین تماشا کنن بهشون حمله بشه! حتماً یه کاری میکنن.»

من هنوز گیجم و می پرسم، «شاید این ام مثل اون دفعه‌های قبل باشه - یادته دیگه. چند وقت پیش ام، هم رفتن دم سفارت امریکا، هم سفارت انگلیس - یادت نیست؟ ولی خب فوری ردشون کردن.»

نزی می گوید، «نه، نه - این دفه رفتن تو! توی سفارت! یه عده رم گروگان گرفتن! میگن خیلایا اون تو ان!»

«وای بر من! اینا دیوانن، واقعاً دیوانن! مگه سفارت محافظ نداره؟
چطوری رفتن تو؟»

«والله نمی‌دونم. اما حالا که اون تو ان - شعاری پارچه‌ای که به دیوار
سفارت چسبوندن من خودم دیدم. روش نوشتن "ما دانشجویان مسلمان
پیرو خط امام..."»

می‌پرسم، «پیرو خط امام؟ دانشجویان پیرو خط امام یعنی چی؟ یعنی
کی؟»

می‌گوید، «چمیدونم. خلاصه هرکی هستن، نوشتن، ما سفارتو اشغال
کردیم. شعار خیلی درازه همه‌اش یادم نمونده. یکی از شعارا کوتاه بود:
"خمینی می‌رزمد! کارتر می‌لرزد!"»

«می‌رزمد؟ می‌رزمد! زکی!»

نزی می‌گوید، «حالا سفر تو بهم نخوره؟»

می‌گویم، «گور بابای سفر من - اون که مهم نیست. راستش هیچ ام بدم
نمیاد بهم بخوره. اما خود قضیه خیلی مهمه. به هر حال تو نگران نباش.
من اگه موندنی شدم در جریان میذارم.»

به محض آنکه صحبت‌م با نزی تمام می‌شود، شماره ادارهٔ مریم را
می‌گیرم.

«شنیدی؟»

«سفارت امریکا؟ تو اداره یه چیزایی می‌گن - راسته؟»

«الان نزی به من گفت - خودش تو تخت جمشید بوده، جلو سفارت.»

مریم می‌گوید، «ای داد بیداد! فکر می‌کنی چی بشه؟» وقتی جواب
نمی‌دهم می‌گوید، «من قبل از او مدن سر و گوشی آب میدم خبرا رو
برات میارم.»

«اون طرفا بیخود نریا! کار حتماً به تیر و تیراندازی میکشه - اگه تا به حال نکشیده باشه.»

«باشه مواظبم.»

می گویم، «مواظبت فایده نداره، ای! میگم اون ورا نرو اصلاً!»

«نمیرم، نمیرم - ناراحت نباش. تو کاراتو کردی؟ چمدونو بستی؟»
«خیلی وقته - آره.»

از کجا می شود خبر درست گرفت؟ خبر صحیح و دقیق؟ مغازه آقا کمال چندان فاصله ای با سفارت امریکا ندارد. از او می توانم بپرسم. دست به کار می شوم، ولی تلفنش جواب نمی دهد. چندین بار در طول بعد از ظهر نمره را می گیرم و هر بار مایوس گوشی را می گذارم. شاید آقا کمال هم امروز به فتح سفارت رفته است، شاید از ترس آنکه خیلی شلوغ شود دکان را بسته است، شاید اینقدر شلوغ شده است که مجبور به تعطیل شده است. به هر حال مدت هاست از کمال سمسار خبری نیست - نمی دانم به کدام سوراخ خزیده است.

شب که مریم به خانه برمی گردد، خبرهای دقیق را می آورد:

جمعیت معدودی، امروز صبح، حوالی ساعت ده، در خیابان تخت جمشید، چند چهارراه پائین تر از محل سفارت، دست به تظاهرات و راه پیمایی زده اند. وقتی به جلو در اصلی سفارت امریکا می رسند، چند نفری از آنها از دیوار باغ بالا می روند، و عده ای هم با وسائلی که از قبل تدارک دیده بوده اند، زنجیرهای در را می شکند، و وارد محوطه می شوند. بلافاصله شعارهای پارچه ای را به در و دیوار می کوبند، و بلند گویی بالای در نصب می کنند. حدود صد نفر را گروگان گرفته اند، و از بلند گو بیانیه و اعلامیه و سرودهای انقلابی پخش می کنند.

مریم شعارها را رونویس کرده است.

سوای آن شعار مسخره:

خمینی می‌رزد! کارتر می‌لرزد!

دو شعار دیگر هم هست.

یکی:

پذیرفتن شاه از طرف امریکا توطئهٔ جدید علیه انقلاب

اسلامی ایران است

و دومی:

ما دانشجویان مسلمان پیرو خط امام به منظور اعتراض

به جنایات امریکا و پناه دادن شاه مخلوع سفارت امریکا

را اشغال کرده‌ایم

مریم توضیح می‌دهد که آخوندی به نام خوینی یا خوینها در محوطهٔ رو

به روی در سفارت نماز جماعت گذاشته است. از دفتر خمینی با این

افراد در تماسند. سوای موسوی خوینی یا خوینها دو آخوند دیگر،

آیت الله منتظری و آیت الله طاهری، از گروگان‌گیری حمایت کرده‌اند.

می‌گویم، «پس در واقع مقامات رسمی آدم دزدی کردن!»

«اینطور بوش میاد.»

می‌پرسم، «خبراکه موثقه؟ از کجا گیرشون آوردی؟»

می‌گوید، «پنج دقیقه که دم سفارت وایسی، همه برات می‌گن. هنوز

اونجا غلغله اس.»

با اعتراض می گویم، «پس بالأخره رفتی اونورا!»
می خندد و می گوید، «ولی می بینی که صحیحو سالمم. یکدونه تیر ام
کسی در نکرده - فقط چند تا گاز اشک آور تو کار بوده. برای همین ام
مردم با خیال تخت اونجان و کرکری میخونن!»

«سربازای گارد سفارت چی شدن؟»

مریم می گوید، «اونام جزو گروگانان.»

«خیال می کنی عکس العمل امریکا چی باشه؟ این اولین باره که یه
دولت، یه کشور، یه رژیم - که خود امریکا اونطوری با عجله به رسمیت
شناخته - علناً گروگانگیری کرده. کیا رو؟ یه عده دیپلماتو که به هر
حال باید مصونیت سیاسی داشته باشن!»

مریم می گوید، «حتماً عکس العمل شدید نشون میدن - حرف توش
نیست.»

«یعنی کار به بمباران و جنگ و این حرفام فکر می کنی بکشه؟»

«تا فردا که تو قراره بری که نه!»

فصل هفتاد و دو

شهر کسل و خواب زده است و حرکات کسانی که در راه می‌بینم کند و سنگین. مهی که بر شهر گسترده است به سیاهی شب آغشته است و برای آنکه برجیده شود، درانتظار برآمدن خورشید، میان زمین و آسمان معلق مانده است. هوا تاریک و روشن است و چراغ‌های بعضی از خیابان‌ها را هنوز خاموش نکرده‌اند. درخت‌ها خزان زده و جوی‌ها پر از برگ مرده است. چشم انداز شمیران رنگ پائیز را گرفته است و نسیمی که می‌وزد خنکا و بوی پائیز را حمل می‌کند. سال‌هاست تهران را در ساعت شش صبح ندیده‌ام.

در دروس، حوالی چهار راه قنات، برای دو جوان که اخیراً مرده‌اند، حجله بسته‌اند. نور چرک لاله‌ها و چراغ‌های زنبوری اطراف دو حجله سایه‌ها و تیرگی‌های تصویر پسران را - که ناشیانه از روی عکس‌های کوچک شناسنامه‌ای بزرگ شده است - نمایان‌تر می‌کند و اسم‌هایی را

در حضر

نشان می‌دهد که با خطی ناپخته و مرکبی سیاه بر حاشیهٔ عکس‌هاست: شهید فلان، و شهید بهمان. همه دیشب در این محل به هم «تبریک و تسلیت» گفته‌اند.

بیشتر شب‌ها، در بیشتر محله‌ها، از این حجله‌ها می‌بندند - برای جوان‌هایی که به دلیل خام دستی پاسداران، یا حین بازی با تفنگی که فراموش کرده‌اند واقعی است، یا در بروزات تب و تاب و شور و شر انقلابی، یا حین دعوایی کودکانه که حداکثر می‌بایست به کبودی چشمی و یا ریختن خونی از دماغی پایان یابد، هدف گلوله قرار گرفته‌اند و کشته شده‌اند. نام مشترک همهٔ این جان‌های هدر رفته و این خون‌های باطل ریخته، شهید است. اسلام و انقلاب، هر دو شهید می‌طلبند و خمینی بیش از آن دو. بارها گفته است:

«من از روی پیغمبر اسلام شرمندهم که ما هنوز برای انقلاب به اندازهٔ صدر اسلام شهید نداده‌ایم!»

از مریم می‌پرسم، «خیال می‌کنی خمینی، کشته‌های جنگ‌های صدساله رم حساب می‌کنه؟»

چند دقیقهٔ اول راه را در سکوت رانده‌ایم، در ادامهٔ سکوتی که در خانه داشتیم تا مزاحم خواب دیگران نشویم. این اولین جملهٔ من، مریم را به حرف می‌آورد. طبعاً رشتهٔ فکر مرا تعقیب نکرده است و مطمئن نیستم که حجله‌ها را نزدیک چهارراه قنات دیده باشد.

می‌گوید، «چی؟ جنگ‌های صد سالهٔ چی؟»

وقتی با اشاره سر می‌گویم مهم نیست مریم به حرف زدن ادامه می‌دهد:
 «من داشتم به دیشب فکر می‌کردم. این ساعد خل شده‌ها! چه ذوقی
 می‌کرد که ریختن تو سفارت امریکا!»
 «اول که گفت کار خود امریکائیس!»

مریم می‌گوید، «آره - بعد از تلفن "رفقا" ذوقو شوق شروع شد. یعنی
 راست می‌گفت که امروز یه عده از روشنفکرا میخوان برن جلو سفارت،
 از کار اینا حمایت کنن؟»

«هیچ بعید نیست - اینایی که من دیدم و می‌شناسم از گروگانگیری ام
 دفاع میکنند. میگن مشت محکمی است بر دهان امپریالیسم جهانخوار!»
 «خجالت داره والله. آه!»

من فقط از سر بی حوصلگی نفس بلندی می‌کشم و نظری به روزنامه‌ای
 می‌اندازم که مریم روی صندلی عقب گذاشته است.
 مریم می‌گوید، «مال دیشبه. این ساعد که نداشت تو نگاهی به روزنامه‌ها
 بیندازی. آوردمش که تو فرودگاه بخونیش.»

می‌گویم، «بندازش دور کثافتو - من کتاب همرام دارم.»
 «شاید شرحو تفصیلات ریختن تو سفارتو داشته باشه.»

با بی میلی روزنامه را تا می‌کنم که لای کتابم بگذارم. کتاب «دو بی
 ین»، که درباره انقلاب فرانسه است، بر صفحه‌ای باز می‌شود که نامه
 وداعیه لویی هانری مارت، مارکی آرسی، در آن ضبط است. عجیب
 نیست، چون بعد از آنکه در شب اعدام محسن، قسمت‌هایی از آن نامه
 بریده بریده به ذهنم آمد، بارها و بارها به این قسمت از کتاب رجوع
 کرده‌ام تا همه گفته‌های زیبا و پر از درد مارت را به خاطر بسپارم.
 روزنامه‌ای که ماجرای گروگانگیری دیپلمات‌های امریکایی را چاپ کرده
 است در کنار این کلمات قرار می‌گیرد:

آی وطنم! وطنم آی! باشد که بزودی از بند دژخیمان
تشنه به خون، که می خواهند تو را نزد تمام ملل
سرافکنده و شرمسار کنند، رها شوی!

مریم می پرسد، «همهٔ کاغذات همراهِه؟ پاسپورتت؟ بلیطت؟ تراولرز
چکای اون خانمو آقا؟ ورقهٔ آبله کوبیت؟»
می گویم، «همه اش هست جز پاسپورتم که توفروُدگاه پسم میدن - اگه
بدن!»

مریم می گوید، «نفوس بد نزن - حتماً میدن. من به هر حال میمونم
تا هواپیما بلند شه.»

«مگه دیونه ای؟ از شیش صبح تا نیم بعد از ظهر میخوای اونجاغاز
بچرونی؟ به فرض که پاسپورتمو ندن - خب من تاکسی می گیرم
برمی گردم خونه منتظرت میمونم دیگه.»
«پول ایرونی همراهِه هست؟»
«آره - به اندازهٔ پول تاکسی که دارم.»

در آغاز جادهٔ کرج، مه، مثل پرده ای که یکباره کنار رود، ناگهان
برمی خیزد و روز از پشتش سر می کشد - بی آنکه تکه پاره هایی از شب
را به دنبال داشته باشد. آسمان ابری است و آفتاب بی رمق، ولی نور،
نور روز است. شهر کم کم به جنب و جوش افتاده است، مغازه ها دانه
دانه باز می شود، ماشین ها دسته دسته به خیابان می ریزد، و سر و کلهٔ
سحر خیزان تک تک پیدا می شود.

به مریم می گویم، «همهٔ اینا قراره کامروا بشن!»
 می گوید، «به قول اون رفیقت، آگه همچی قراری بود، همهٔ سپورا و کله
 پزا تا به حال کامروا شده بودن!»

وقتی به فرودگاه می رسیم هنوز چند دقیقه‌ای به هفت مانده است. بنای
 اصلی فرودگاه، که نیمش بر اثر برف سنگین سال گذشته فرو ریخته،
 هنوز تعمیر نشده است و مسافران ناگزیر در عمارت فرعی کوچکی، که
 قبلاً فقط محل عبور زائرین بود، گرد آمده‌اند. هنوز جمعیت انبوه نیست
 و می شود امید داشت که رسیدگی به بلیط‌ها و بازرسی از چمدان‌ها به
 سرعت انجام شود.

در آستانهٔ در با مریم روبوسی و خداحافظی می کنم و به اصرارهایش
 برای بیشتر ماندن توجهی نمی کنم. بعد از نصایح او به من و وصایای
 من به او، همانجا می ایستم تا مریم به سمت اتوموبیل روانه شود -
 درست مثل اینکه من به بدرقه آمده باشم.

در حقیقت مطلقاً احساس مسافر بودن ندارم. چون تا وقتی در هواپیما
 نشینیم و هواپیما از زمین بلند نشود، نمی دانم که رفتنیم یا نه. حال
 بیشتر مسافرین مثل من است، مگر مسافرانی چون محمد منتظری، که
 طیاره را با تمام دلارها و سلاح‌هایی که در آن است صاحبند. برای بقیه
 همه چیز ممکن است. ممکن است لحظهٔ آخر گذرنامه شان را ندهند، یا
 پاسداران مانع از سوار شدنشان شوند، یا پرواز را بدون دلیل به روز
 دیگری موکول کنند، یا ناگهان تصمیم بگیرند که مهرآباد را می خواهند
 برای مدتی نامعلوم ببندند. سوار شدن و به مقصد رسیدن هم احتمالی
 است مثل دیگر احتمال‌ها. به هر حال با اشغال سفارت امریکا مسئله
 تعطیل کامل فرودگاه از همه ممکن‌تر به نظر می رسد.

جلو پیشخوان شرکت بی. ای. فقط دو نفر قبل از من ایستاده‌اند - هر دو عبوس و سردر گریبان. مهماندار زمینی شرکت هم خواب آلود و خلق تنگ است. تقریباً بی آنکه حرفی رد و بدل شود کار بلیط انجام می‌شود. فقط چمدان من که ۱۲ کیلو وزن دارد، سؤال برمی‌انگیزد: «بارتون همه‌اش همینه؟»

«بعله واین کیف سفری.» و کیف سفری را، که در روز کابوس وار ۲۲ بهمن - در راه خانه علی - عنوان دکترایم برایم خریده است، از زیر پالتوی بی آستری که روی دستم انداخته‌ام، نشانش می‌دهم. «اونکه نه - چمدون دیگه ندارین؟»
«نخیر.»

قبض رسید یک چمدان را به بلیطم سنجاق می‌کند و می‌گوید، «بفرمائین. اون روبرو.»

آن روبرو آغاز دالان کجی است که در کنجش گذرنامه‌های مسافرین را به ترتیب حروف الفبا و زیر اسم شرکت‌های هواپیمایی مختلف، در لانه‌های کوچک چوبی چیده‌اند و مردی پشت پیشخوانی، که این شبکه را از عابرین جدا می‌کند، ایستاده است و منتظر مراجع.

اسم خودم و شرکت هواپیمایی را می‌دهم. مرد تمام پاسپورت‌های مسافرهای بی. ای. را زیر و رو می‌کند، دو بار از گذرنامه من می‌گذرد، و بالأخره بار سوم آن را می‌بیند. عکس را با صورت من تطبیق می‌دهد و می‌گوید، «بعله خودشه - مال شما رو دادن.»

با بی حوصلگی دستم را دراز می‌کنم و با بد خلقی می‌گویم، «خیلی مرحمت کردن!» و پاسپورتم را تقریباً از دستش بیرون می‌کشم.

مرد قیافه بی گناهی به خودش می گیرد و می گوید، «من از قدیمم
خانم.»

کارمندان فرودگاه هیچ وقت آدم‌های خیلی مطبوعی نبوده‌اند، اما در این
حرف نوعی ادعای برائت حس می‌شود، نوعی عذرخواهی از
کوتاهی های گذشته، نوعی نیاز آنی به همدردی، به تفاهم. با اشاره سر
و لبخندی کج و کوله با مرد خداحافظی می‌کنم و به طرف پائین راهرو و
گیشه‌ای راه می‌افتم که باید مهر خروج را بر گذرنامه‌ام بزنند.

مرد صدایم می‌کند. برمی‌گردم. به نجوا می‌گویم، «تو سالن ترانزیت زیاد
اینور اونور نرین. چند تا پاسدار ناجور اونجان، بیخود مزاحم مسافر
میشن. اصلاً متوجه شما نشن بهتره. امروز، شکر، دو سه تا از
شمرتراشون رفتن سفارت آمریکا، عده‌شون کمه - اما خب بازم کار از
محکم کاری عیب نمیکنه. خوندنی دارین؟»

می‌گویم، «بعله.»

«خب سرتونو باهش گرم کنین. خودتونو نشون ندین. اگه شد من براتون

یه قهوه‌ای چیزی ام میارم - چون حالا تا پرواز معطلی زیاده.»

این نوع مهربانی از طرف مأمورین گمرک و فرودگاه تهران کاملاً تازگی
دارد و مؤثر می‌افتد، با اینکه آشکارا دلیل این محبت، چشیدن مزه ظلم
و زورگویی تازه واردین است. این بار با او دست می‌دهم و لبخندم
دوستانه‌تر است.

بعد از مهر شدن گذرنامه، در حالی که راهرو به آن ختم می‌شود، تفتیش
بار و بدن آغاز می‌شود.

پاسداری ریشو چمدان را، که در این قسمت به انتظار بازرسی است،
روی سکویی خالی می‌کند، به کف و دیواره‌ها و آسترش دست می‌کشد،
چندین بار آن را محکم تکان می‌دهد، و بعد به دانه دانه اشیا می‌کشد که از آن

بیرون ریخته است می‌پردازد. هر کدام را بعد از بالا و پائین کردن بی نظم و آشفته به داخل چمدان پرت می‌کند. نگاهش نمی‌کنم که عصبانی نشوم. از چمدان که فارغ می‌شود، با کیف دستی و سفریم همین معامله را از سر می‌گیرد. بعد صدا می‌زند: «خواهر! خواهر!» از داخل اطاقکی که جلوش زنی میانه سال و مقنعه به سر و بد شکل، از داخل اطاقکی که جلوش پردهٔ مشمع‌ی آویزان است بیرون می‌آید و می‌گوید، «بعله؟ برادر با من بودین؟»

ریشو می‌گوید، «این توها چیزی نداره - خودشو بگرد.» دنبال زن به درون اطاقک می‌روم. صدای پای مسافرین دیگری را، که پشت سر من گذرنامه‌ها را گرفته‌اند و برای بازرسی چمدان‌ها وارد حال شده‌اند، می‌شنوم و صدای فریاد پاسدار را که به کسی می‌گوید، «اهوی! کجا؟ صبر کن! هنوز نگشتمت! همینطور سرشو انداخته پائین داره میره! انگار اینجا طویله اس!»

کیف‌ها و کتاب و پالتو را ناگزیر زمین می‌گذارم - چون جای دیگری نیست - و منتظر می‌مانم.

زن تفتیش را از پشت سر شروع می‌کند. از روی بلوز پشمی، کش پائین پستانبند را می‌کشد و رها می‌کند و می‌گوید، «اینو واکن!» و خودش روی پاشنهٔ پا می‌نشیند و لبهٔ دامنم را سانتیمتر به سانتیمتر دستمالی می‌کند.

برای باز کردن قزن قفلی‌های سینه بند، در حال کلنجارم. یکی از قلاب‌های نر، که باز شده، به نخ‌ی از بلوزم گیر کرده است و جدا کردن قزن‌های نر و مادهٔ دوم را غیر ممکن ساخته است. در تلاشی که، با

عصبانیت، برای رها کردن بلوز از قلاب و قزن از پستانبند می‌کنم دست‌ها و حواسم در هم گره خورده است.

ناگهان انگشتان زیر زن را روی ران‌هایم حس می‌کنم و بلافاصله در دو طرف زیر جامه‌ام و قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم حرکت سریع دست‌ها شورت را تا روی قوزک پایم پائین کشیده است، با مهارت دست آزموده‌ای که پانسمانی را از روی جراحی می‌کند - ولی نه به منظور تعویض تنظیف بلکه با بی‌رحمی پرلذتی فقط برای مشاهده آن لحظه درد شدید و به قصد بی‌پناه و بی‌حفاظ گذاشتن زخم.

من نیمه برهنه و بی‌دفاع و مجسمه وار در داخل این قفس ایستاده‌ام و از سر تا پا چون برگی در جریان بادی تند، می‌لرزم. حتی زبانم از گفتار مانده است.

زن دامن را، که برای معاینه بهتر بالا زده است، رها می‌کند و می‌گوید، «چته؟ مگه نوبرشو آوردی؟ منم لنگه‌اشو دارم! اگه یه سیبیل کلفت...» صدای ریشو روی همهمه جمعیتی که در حال جمع شده است بلند می‌شود: «خواهر! خواهر!»

زن بلافاصله جواب می‌دهد، «بعله اوادم - بعله.»

«ا - کجایی بابا؟ می‌بینی که من دس تنهام.»

زن شورت‌م را، که هنوز بر ساق پاست، مختصری بالا می‌دهد و به بلوزم، که در تلاش‌های قبلی از روی شکم و پشتم جمع شده است، اشاره می‌کند و می‌گوید، «خودتو ببوشون! از اون ور برو بیرون - زود باش!» و خودش از کنار پرده‌ای که رو به حال است بیرون می‌خزد و باز می‌گوید، «اوادم، اینجام.»

در حضر

اشک بی خبر و بی زنهار می بارد، گویی حتی گریستن هم از این پس به دستور این هاست، به خواست و میل این ها - خارج از اداره من، بی اختیار من، بدون ضابطه من.

«در این دنیایی که من نساخته ام،
بیگانه‌ای هستم و می‌ترسم.»

ای. ای. هوسمن

داستان کوتاه

کوچه بن بست
سار بی بی خانم
بعد از روز آخر
به صیغه اول شخص مفرد
منتخب داستان ها
مجموعه داستان های کوتاه
قصه های سوری (برگردان انگلیسی)

رمان

در حضر
در سفر
عروسی عباس خان
دده قدم خیر
ماه غسل شهریانو
حدیث نفس مهراولیا

ترجمه

افسانه های عصر ما، جمیز تربر
خانم گرابی...، جمیز تربر
سطح زندگی، دوروتی پارکر
عقدۀ ادیبی من، فرانک آکانر
معمای قتل مکبت، جمیز تربر
عروسی زید، طیب صالح
چار پاره اسکندریه، لورنس دارل
زندگی‌نامه آنتونیو گرامشی، جوزیه فیوری
یکرنگی، شاپور بختیار

ترجمه برای کودکان

مرغ سرخ کوچولو
چهار توله سگ
من چه هستم
افسانه های پریان
شستی
داستان های شب
جغرافیای طلایی
سه خرس
سه داستانن شب
داستان اتم
مری پاپینز
کارتنک شارلوت

سیاسی و اجتماعی

هزار بیشه
(شامل مقالات و سخنرانی ها و...)

در دست انتشار

افسانه های ایرانی عصر ما
دنیای سوری
چاپ چهارم در حضر
چاپ دوم در سفر

Mahshid Amirshahy

Dar Hazar

1st edition 1987

All rights reserved under international copyright conventions

Copyright © Mahshid Amirshahy

در حضر

At Home

(*DAR HAZAR*)

A Novel on Islamic Revolution in Iran

by

Mahshid Amirshahy